دانلود
رمان

ماه در عقد ارباب

نویسنده : مهدخت مرادی

بِسْمِ ٱللَّهِ ٱلرَّحْمَٰنِ ٱلرَّحِيمِ

درِ ماشین کلاسیک اش را گشود و مرا به خروج دعوت کرد. به چادرم چنگ زدم و پیاده شدم. هوای مه آلود و چشم اندازی که تمام روستارا در بر می‌گرفت نگاهم را به سوی خود ربود...

- بهتر نیست چادرت و دربیاری؟

سوال اش حواسم را از منظره ی دلنشین رو به رو گرفت و به سوی خود پرت کرد! لب گزیدم و آرام برگشتم:

- نه ارباب! اینطوری راحت ترم...

و بعد لبه ی چادرم را به فک ام چسباندم و سر زیر بردم! درگلو خندید و طمانینه به سمت ام قدم برداشت! لرزی زیر پوست ام دوانده شد، با این که بعد از یک‌سال تلاش های پی در پی اش بلاخره دل‌ام را رام خود کرده بود هنوز هم ترسی کنج دلم لانه کرده بود و نمی‌گذاشت آن‌طور که باید از کنار او بودن لذت ببرم!

نزدیک که شد قامت بلند و شانه های پهن اش فاصله طبقاتی ارباب، رعیتی میانمان را بیشتر به رخ کشید و زبانم را بیخ کوتاه کرد!

دست پشت کمر برد سر خم کردو پچ زد:

- دختر حاجی راحت باش، قرارمون چی بود هووم؟

آرام نگاه از نیم بوت های چرم اش گرفتم و نگاه بالا کشیدم و به چشمان سیاه اش دادم:

- ق! قرار؟!

نگاه‌اش را میان چشمانم ردو بدل کرد و در نهایت در جای جای صورت ام نشاند! لبخندی کنج لب‌اش جا خوش کرد و لب زد:

- دل من اسیره چشمای خوشگلته...دلم می‌خواد وقتی کنارمی راحت باشی!...

با کلام دلربایش باری دگر دلم را لرزاند و عرقی بر پیشانی ام نشاند:

- راحتم!

وقتی دید جوابم دروغی بیش نبوده، قامت راست کرد و اخم درهم کشید:

- نیستی! راحت نیستی سوما...

دست در جیب اش بردو به منظره ی رو به رو چشم دوخت:

- من هنوزم فکر می‌کنم تو دلت با من نیست، اگه بود این اُمل بازیارو کنار میذاشتی و مثل یه عاشق واقعی رفتار می‌کردی...یه جوری نگام می‌کنی یه جوری واسه دوکلمه حرف زدن عذاب می‌کشی که انگار از صدتا غریبه ، غریبه ترم...

حرف های عذاب دهنده اش، که شاید حقیقت بود باعث شد ترس از دست دادنش به روح جانم هجوم ببرد، قدمی جلو گذاشتم و ناخودآگاه چادر مچاله شده در دستم را رها کردم!

- نه، هامان خان!

برگشت، با دیدن جلوی باز چادرم و نمایان شدن اندامی که تا کنون در معرض دیدش قرار نگرفته بود، یک تای ابرویش بالا برد و نگاهش را هزاران بار در هر نقطه از اندامم چرخاند!

- نه؟!

سر زیر بردم و حرفی که چند روزی بود ذهنم را به بند کشیده بود و خیالم را آسوده رها نمی‌کرد را به زبان آوردم:

- اگه، اگه قراره دیداری صورت بگیره بهتره حلال هم باشیم...

منتظر حرفی از سمت او بودم، سکوت او سرم را بالا برد و نگاهم را قفل چهره ی مرموزش کرد!

- نظرتون؟

دستی به ته ریش مشکی اش کشید و با کمی تعلل گفت:

- من تاحالا کسی و صیغه نکردم...یعنی...

حرفش بوی جواب منفی را می‌داد! و همین مرا عصبانی کردو باعث شد میان حرف‌اش بپرم:

- اگه موافق نیستید، باید همینطوری که مقابلتون قرار می‌گیرم من و بپذیرید....

در گلو خندید و جلو آمد:

- دختر حاجی، چرا انقد زود جوش میاری؟...من که چیزی نگفتم...

دلخور نگاه از نگاهش گرفتم و به گوشه ای چشم دوختم، نفس اش را فوت کردو گفت:

- اما...

این بار بی ترس و واهمه نگاهش کردم و منتظر ادامه شدم...

- خیلی دلم می‌خواد برای همیشه داشته باشمت! یه چیزی توی تو هست که من توی دخترای دیگه نمی‌بینم سوما...

بی اختیار لبخند ذوقناکی لبانم را اسیر خود کرد و او ادامه داد و نزدیک تر شد!

- یه چیزِ عجیب و غریب...یه حجب و حیا و شیطنت غیر قابل توصیف...

حریصانه لبه ی چادر کنار گونه ام را میان مشت اش مچاله کردو از میان دندان های مرتب اش پچ زد:

- تو باید مال من باشی...باید همنشین روز ها و همبستر شب هام باشی...می‌خوام که هرچه زودتر این اتفاق بیوفته...

ترسیده قدمی عقب گذاشتم و همین او را از رویا بیرون کشاند و مشت اش را باز کرد!

- این عقد باید پنهانی باشه. همونطور که تاحالا کسی بویی از احساس بینمون نبرده ، نباید به گوش کسی برسه...همه چی پنهونی بین من و شما...

- شما؟ بعدِ عقدم میخوای انقدر رسمی باهام صحبت کنی زبون نفهم؟

نفس ام را آرام فوت کردم و دلخور گفتم:

- از ادبیاتتون خوشم نمیاد، بعدم هنوز عقدی صورت نگرفته که من بخوام باشما خودمونی صحبت کنم...

- آاخ! ولی من کشته ی ادبیات و حجب و حیای جنابعالیم...تو که به اربابات نه نمیگی خانوم؟ میگی؟

- اگر نمی‌خواید هیچوقت نه بشنوید از من، باید شرط ام و قبول کنید...

- شرط؟!...ببینم نکنه واقعا می‌خوای واسه من شرط هم بذاری!

آرام و مظلومانه لب زدم:

- نمی‌خوام باکرگی‌ام و از دست بدم! حداقل تا زمانی که کل مردم دِه فک می‌کنند من یک دختر مجردم باید باکره بمونم...

- دِ نشد دیگه! من زیر بار همچین شرط مسخره ای نمیرم دختر حاجی...اگه قراره زنِ من باشی باید تمام و کمال در اختیارم باشی...زنِ نصف و نیمه نمی‌خوام...

- اگر قراره عقدمون نصفه و نیمه باشه بهتره خدمت من به جنابعالیم نصف و نیمه باشه...

کمی مکث کردو پس از پوزخندی گفت:

- ببینم نکنه واقعا دلت می‌خواد عقدت کنم؟! اونم از نوع دائم اش؟؟؟

پلک بستم و آرام نفس پر حسرت ام را از گلو خارج کردم. شاید من واقعا دلم می‌خواست همراه و همسر او باشم، آن هم برای یک عمر! آرزویی که باوجود دشمنی رستم خان و پدرم آن را به گور خواهم برد...

بی حرف نگاه اش می‌کردم و او ادامه داد:

- مثل اینکه یادت رفته پدر من چقدر از حاج محمود متنفره! یادت رفته چقد باهم دشمنی دارن؟؟؟ فکر کردی رستم خان دختر حاجی

و به عقد پسرش درمیاره؟ فکر کردی اون عاشق ایل و تبار شماست و دلش می‌خواد مادرِ نوه اش که بعدِ پسرش وارث تمام دارایی‌اش می‌شه تو باشی؟

حس حقارت اشک در چشمانم نشاند، خیلی سریع کنترل بغض‌ام را در مشت گرفتم و گفتم:

- باشه، اگر موافق نیستید و شرط و نمی‌پذیرید شمارو به خیر مارو بسلامت...

نگاه به زمین دوختم و از کنارش گذشتم که گفت:

- صبر کن...من!...من شرط و می‌پذیرم!

حس کردم حرف اش ادامه دارد سرجایم متوقف شدم!

- اما یادت باشه من فقط بهت قول دادم که باکره بمونی، قول ندادم که رفتارای عجیب و غریب و سرسنگین بودنت و تحمل کنم...کافیه بخوای من و از همه چیت محروم کنی، اون موقع‌است که کلاهمون بدجور میره توهم...

شوکه برگشتم و نگاهش کردم:

- دارین با من معامله می‌کنید؟

- اسمش و هرچی دلت می‌خواد بذار...بنظر من عشقم یه معامله است، معامله‌ای که باید دو سر برد باشه...

- امیدوارم همین باشه که می‌گید...دو سر برد...

با همان چهره ی درهم درب ماشین را باز کرد و اشاره کرد که بروم و بنشینم....

در راه تمام فکر و ذکرم عقدِ موقتِ پنهانی بود که اگر کسی از آن بو می‌برد سرم را گوش تا گوش می‌بریدند!

و او باری دگر سکوت حکم فرمای فضارا درهم شکست:

- من تاحالا کسی و صیغه نکردم...درواقع بهتره بگم از آیه و قرآن و ورد سر درنمیارم...از حاج بابات بپرس بنویس بیار تا بخونم و تمومش کنیم...

آرام نیم‌رخ اش را دید زدم...

این مرد همان‌طور که گاهی با عشق و محبت اش دین و دنیای آدم را به بازی می‌گرفت، بیشتر اوقات خشم در چهره اش پادشاهی می‌کرد و تن و بدن‌ام را مانند بید به خود می‌لرزاند...

ماشین را متوقف کرد:

- فردا همین موقع منتظر باش...

طبق معمول درب مکتب خانه پیاده شدم، اما تنها فرق اش با دفعات قبلی این بود که او سعی نکرد در لحظات پایانی دیدارمان کمی توجه و محبت به خرج دهد و دلم را آرام کند، بلکم تا در بسته شد گازش را گرفت و رفت پی زندگی اش!

نفس‌ام را فوت کردم و برگشتم که با مدیر مکتب خانه که در چهار چوب در محوطه ایستاده بود مواجه شدم! اخم هایش حاکی از بو بردن از ماجرا بود و تنِ من به آنی منجمد شد! به سمت ام قدم برداشتم و من تنها تکه چادر در دستم را می‌فشردم که زیر گریه نزدم و بی اینکه چیزی بگوید ماجرا را لو دهم!

با لکنت و ترس لب زدم:

- س! سلام!

- سلام سوما خانومه گل...خوبی دخترم؟

لب گزیدم و گفتم:

- خوبم آقای طاهری، شما خوبید؟

- خیلی ممنون...کلاس تموم شد برو خونه هوا سرده...

آرام نفس راحتی کشیدم و آسوده خاطر خواستم بروم که گفت:

- حواست و جمع کن...این قوم، از ریشه تا برگ و گل‌اشون سرو ته یه کرباسن...سلام گرگ بی طمع نیست دخترم، بابات و اذیت نکن...

چشمانم گرد شده بود و به سختی بزاق دهانم را قورت می‌دادم. برگشتم و گفتم:

- متوجه منظورتون نمیشم!

مکث کردو بعد گفت:

- از این پسره چیزای خوبی به گوشم نرسیده، تو طعمه اش نشو...تو پاک بمون...

این را گفت و برای قفل کردن درب محوطه رفت!

بهت زده با دلی پر از نگرانی قدم برداشتم و راهی خانه شدم. منظورش از طعمه چه بود؟! در گیج ترین حالت ممکن ، مدام در سرم سوال های بی جواب جدیدی شکل می‌گرفت که ناگهان محمدعلی مقابل ام ظاهر شد:

- کجا بودی هان؟؟؟ کدوم گوری بودی؟

حرصی دندان هایم را برهم فشردم و دست روی سینه اش کوباندم و هل اش دادم:

- کوری نمیبینی کتابامو! واسه من الدرم بلدرم نکنا من اصلا عصاب درست و حسابی ندارم...

- به بهانه ی درس و مشق معلوم نیست کدوم جهنم دره ای میری...آخ بابا چند بار بهت گفتم این دخترت ظرفیت درس خوندن نداره میره یه کاری میکنه آبروی همه امون و میبره...

- چه مرگت شده محمد علی؟؟؟ میفهمی داری چی میگی؟ من آبروشون و میبرم یا توی عیاشِ ولگرد؟...چیه داری میسوزی از اینکه درس‌ام داره تموم میشه و برعکس تو دارم یه کاره ای میشم؟؟؟...

خواست دهنش را باز کند و چیزی بگوید که من سریع تر از او گفتم:

- بهتره پاپیچ من نشی، برو پیش همون رفیقای دوزاری‌ات بشین قلیونت و بکش...

از کنارش گذشتم و به سمت خانه گام برداشتم...

قلم را در دست چرخاندم و جواب پایانی ترین سوال ادبیات را نوشتم، زیر چشمی پدر را نگاه کردم، تازه نمازش تمام شده بود و ذکرش را می‌گفت!

- بابایی؟

نگاهم کردو همانطور که لب میزدو ذکر میکنم با نگاهش منتظر حرف ام شد...

- میگم این قضیه عقد و این چیزا چیه؟ خیلی ذهنم مشغول کرده!...یعنی منظورم اینه که اگه دونفر بخوان عقد کنند باید چیکار کنن...

در گلو خندید و آرام دانه ای دگر از تسبیح در دست اش را به دانه های دیگر اضافه کرد:

- اگه دونفر بخوان عقد کنن میرن پیش یه عاقد، صیغه ی محرمیت می‌خونه عقد میکنن دیگه...

- اون و که میدونم...منظورم عقدِ موقت بود!

سوالی نگاهم کردو گفت:

- عقد موقت؟!

همانطور که آرام و نامحسوس بزاق دهانم را قورت میداد سر تکان دادم و سوالش را تایید کردم:

- اهوم...

- اگر دونفر بخوان عقد موقت کنند بی اینکه پیش عاقد برن، میتونن یه مهریه تعیین کنن و زمان به اتمام رسیدنش رو، بعدم صیغه ی محرمیت خونده میشه و محرم می‌شن...حالا چی شده این سوال عجیب و غریب ذهن دختر خوشگل من و مشغول کرده هووم بابا جان؟

- ها؟! هیچی...سوال دوستم بود...

- کدوم دوستت؟!

همانطور که کاغذ و مدادم را برمی‌داشتم گفتم:

- مائده...

و بعد رفتم و کنارش نشستم.

- برام می‌نویسی؟

نگاهی به قلم و کاغذ در دستم کردو گفت:

- چیو برات بنویسم عزیز بابا؟

- اون، اون آیه ای که میخونند دیگه؟

نگاه به چشمان قهوه ای و محاسن جو گندمی اش کردم، ناگهان از خجالت نگاه دزدیدم و گفتم:

- بنویس فقط محض کنجکاوی!

آرام مداد را از میام انگشتانم بیرون کشید و کاغذ را گرفت! مادر با سینی لوبیا چیتی های در دست‌اش وارد هال شدو گفت:

- این چه موضوییِ که ذهنت و درگیر کرده؟ زشته دختر ، عیبه! این سوالارو اینجا پرسیدی جای دیگه نپرسی ها!

- وا ماماان! سواله دیگه، یعنی من حق سوال پرسیدنم ندارم؟؟؟

- سوال داریم تا سوال...

پدر در گلو خندید و خطاب به مادر گفت:

- بسه زن، انقدر دخترم و اذیت نکن...

ورق را دستم داد و بر موهایم بوسه زد:

- هر سوالی داشتی از خودم بپرس دخترم، سوال پرسیدن که عیب نیست...

همانطور که به آیه ای که در ورق نوشته شده بود نگاه می‌کردم آرام گفتم :

- چشم...فقط بابا اینی که نوشتی زن میخونه یا مرد؟

- اینو مرد میخونه...

- زن چی اون هیچی نمیگه؟!

دست بر موهایم کشیدو گفت:

- اگه موافق باشه میگه قبلتُ...

مبهوت زیر لب قبلتُ را پچ زدم! و بعد نیم نگاه بی اهمیتی به مادر کردم، کاغذ را تا زدم و لای کتاب ام گذاشتم...

برای اولین بار روسری سفید حریرم را روی موهای حالت دارم کشاندم و از جلو گره اش زدم، نگاهی به چهار چوب درب

آشپزخانه کردم و پس از اینکه از مشغول بودن مادر مطمئن شدم دویدم و جعبه ی لوازم زینتی اش را از کمد بیرون کشیدم، درب جعبه را گشودم، آینه ی جیبی و سرخاب و سرمه اش را برداشتم و سریع جعبه را به کمد برگرداندم....

همانطور که کتاب و دفترم را از طاقچه برمی‌داشتم با صدای بلند خطاب به او گفتم:

- مامان من رفتم...برا ناهار یه چیز خوشمزه درست کنیا خداحافظ...

دگر منتظر خداحافظی اش نشدم به سرعت از خانه بیرون زدم و خود را به مکتب خانه رساندم، روی صندلی نشسته بودم، دست زیر چانه و نگاه به تخته و معلم، اما تمام فکر ذکر پی گذر زمان و تمام شدن آن درس لعنتی بود...

معلم با خنده رو به ما گفت:

- حالا یکیتون بلند شه یه شعر در وصف عشق بگه ببینم چیزیم دستگیرتون شده یا نه!

برگشتم و به پسران پشت سرم نگاه کردم. تنها دختری که دوام آورده بود و دیوانه بازی هایشان را دوازده سال تحمل کرده بود برای رسیدن به هدف اش تنها من بودم، بقیه ی دختران ده هرکدام درس را نصفه و نیمه رها کردند بودند و به دنبال سرنوشت خود رفته بودند.

یاسر نیم نگاهی به من کرد دست بالا بردو گفت:

- عاشقی را چه نیاز است به توجیه و دلیل، که تو ای عشق همان پرسش بی زیرایی...

با پایان یافتن حرف اش کلاس پر شد از خنده!

دندان برهم فشردم و حرصی خود را به کوچه ی علی چپ زدم...

معلم از طرفی سعی در برگرداندن آرامش به کلاس داشت و از سمتی دگر تحسین اش می‌کرد!

- آفرین آقای الهی، صدآفرین بر شما...

و بعد معلمی که از عشق و عاشقی به ثمر نرسیده ی یاسر مطلع بود نگاه روی من سُر داد و رفت روی صندلی اش نشست...

درب کلاس که به صدا در آمد سکوتی حکم فرما شد!
آقای فضلی فراش مدرسه نگاه میانمان چرخاند و گفت:

- دمه در با سوما خانوم کار دارن!

معلم مشکوک نگاهم کرد اما نتوانست سوال های در ذهن اش را به زبان آورد:
- برو سوما، کلاسم دیگه آخراشه...

بی فوت وقت دفترو دستک هایم را جمع کردم و از کلاس خارج شدم، قبل از اینکه از مکتب خانه بیرون بزنم نگاهی در اطراف چرخاندم و برای کمی رسیدگی به خود به گوشه ای پناه بردم...

آینه را مقابل چشمانم گرفتم، چوب سرمه را به آرامی در پلک هایم کشیدم و کمی لبانم کوچک وگوشتی ام را قرمز کردم...

درب سرمه را بستم و آینه را در جیب ام فرو بردم، ناگهان یاسر همانند جن مقابل‌ام ظاهر شد!

- کجا سوما؟ جایی میخوای بری؟ اتفاقی افتاده؟

- فضولی موقوف، به شما مربوط نمی‌شه...میخوای به بابام بگم هنوزم مزاحمم میشی هان؟

نگاه در صورتم گرداند و گفت:

- لبات و واسه کی قرمز کردی هان؟ نکنه میخوای بری عروسی؟

- برو بابا! تو مثل اینکه نمی‌خوای باور کنی حس‌ات یکطرفه اس! دوازده و سال بس نبود؟...دست بردار توروقرآن...دیگه داری حالم و بهم میزنی...

- ازم فراری چون میدونی دوازده سال آزگار درس خوندم و زحمت کشیدم که کاره ای بشم بلکم به چشمت بیام، میدونی حاضرم عمرم و بدم که فقط واسه یکسال داشته باشمت...ازم متنفری چون میدونی چقدر دوست دارم...اگه منم مثل بقیه آزارت می‌دادم عاشقم می‌شدی...

- دست از سرم بردار روانی! رو عصاب من رژه نرووو...بابای من از اونا نیست که دخترش و بزور حرف و چوب و فلک به عقد کسی دربیاره که شاید از نظر خودش بهترین موقعیت و داره...بابای من تا من نگم آره نمی‌ذاره قدم از قدم بردارید...چه خودت چه خانواده ات...منم خیلی وقته مستقیم و غیر مستقیم دارم جواب منفی ام و تکرارو تکرار میکنم بلکم بره تو مغزت...نمیدونم چرا نمی‌گیری نمی‌خوامت...

سر زیر انداخت و همانطور که بغض کرده بود مانند پسر بچه ای مظلوم و حق خورده اشک در چشمانش نشست:

- باشه...بازم صبر می‌کنم...

دلم برایش لرزید و سوخت...

اما بازهم حس دوست‌داشتنی در خود نمیدیدم...

•○●○•

#هامان

به نشانه ی تأیید حرف‌هایش سر تکان دادم، اما مگر ابروان قجری و چشمان سیاه اش می‌گذاشت کلمه ای از حرف هایش را متوجه شوم؟!

- اگر که لطف کنید کمک کنید که من واسه انجام کارای تحصیلم به شهر برم ممنونتون میشم...

پلک تنگ کردم و گفتم:

- شما خانومه؟

لبخند ملیحی لبانم را تسخیر کردو گفت:

- ساناز!

- اوه بله بله یادم اومد ساناز خانوم! چرا نباید همچین خانوم موجه و زیبایی به شهر بره هووم؟ از همین الان کارو تموم شده بدون...

برق ذوقی در چشمانش دویید و گفت:

- اگر اجازه بدین یه روز حتما برسم خدمتتون و یه جوری گوشه ای از این لطف اتون و رو جبران کنم...

سر خم کردم و پچ زدم:

- معلومه کارتو خیلی خوب بلدیا کلک...شنیدم از شوهرت طلاق گرفتی...

لب گزید و چادر گلدارش از جلوی پاهای بلند کرد...

- بله، چند ماهی می‌شه...

زنی گلو صاف کرد و گوش هایم نگاهم را پی صدای نازک‌اش بردو رویم را برگرداند. چشمم به گردی صورت سوما میان آن روسری حریر سفید، لبان کوچک و گوشتی و چشمان عسلی و کشیده ی شبیه به آهویش افتاد که حال با کمی آرایش زیباتر از قبل شده بودند و دل آدم برایشان قیلی ویلی می‌رفت!

بی اختیار رها کردم ساناز و چشمان سیاه اش و الخصوص مطلقه بودن و در اختیار بودنش را! پی عشق و احساس زندگی ام قدم برداشتم و به سمت آن دخترک هفده، هجده ساله ای رفتم که اخم

در هم گذاشته بود و بخاطر هم‌صحبتی با زنی دگر ، شماتت ام می‌کرد!

نگاه‌اش قفل پشت سرم بود و بعد حرصی نگاه به چشمانم داد و گفت:

- سلام... ارباب...

نزدیک او که شدم برگشتم و به ساناز گفتم:

- شما تشریف ببرید، درمورد اون موضوع با پدر صحبت می‌کنم...

به نشانه احترام سر خم کرد و بعد نگاهی گذرا به سوما کرد و رفت! بی طاقت برگشتم و به صورت زیبایش چشم دوختم:

- چطوری عشقِ ارباب؟...خوبی؟

بی جواب دادن نگاه از چشمانم گرفت و گفت:

- میشه بریم یه جای خلوت؟

درب ماشین را برایش گشودم و برای خلوت دونفرمان لحظه شماری کردم، کنار گندمزاری ماشین را متوقف کردم، پیاده شدو کتاب و دفتر هایش را هم با خود از ماشین خارج کرد!

هوا ابری بود و بادِ سردی وزدیدن گرفت، قدم برداشتم و به سمت اش رفتم:

- نمی‌خوای چیزی بگی هووم؟

بی اینکه حرفی بزند با همان اخم محو که نمک چهره ی جذاب‌اش را بیشتر کرده بود لای کتاب‌اش را باز کرد و کاغذی بیرون کشید!

- اینم اون چیزی که باید بگین...

قبل از اینکه کاغذ را از میان انگشتان ظریف و کشیده اش بیرون بکشم، گره روسری اش را در مشت گرفت و چانه اش را بالا بردم. نگاهم روی بزک و دوزکی که حتم دارم برای ارباب اش کرده بود چرخید و قفل لبانِ گیلاسی مانندِ دلبرش شد!

قبل از اینکه تعادلم را از دست دهم و خماری لبانی که به روح جانم هجوم برده بود کار دستم دهد با غرشی خود را از دام هوس بیرون کشیدم:

- دلم نمی‌خواد اخم ات و ببینم دخترِ حاجی!...

و او آرام لب زد:

- چشم... ارباب!

گره روسری اش را رها کردم و کاغذ را از دست اش گرفتم، با دیدن آیه ی نوشته شده، نگاه از کلمات گرفتم و به سمت چشمان‌اش کشیدم:

- این همون وردِ صیغه اس نه؟

- بابام نوشته، باید شما بخونید...

•○●○•

#سوما

نگاه به کاغذ کرد، پوزخندی زدو گفت:

- آفرین به بابات...

- باید اول مدت زمان تعیین کنید بعد مهریه....

سوالی نگاهم کردو گفت:

- مهریه؟! چی میخوای حالا؟

- چیزی نمی‌خوام، همین که زیر شرط و قول و قرار هاتون نزنید کافیه...

حرصی نفس‌اش را فوت کردو گفت:

- من نمیفهمم کی میخوای دست از این مدل حرف زدن مسخره برداری، خدایی خسته نمیشی؟؟؟ داریم محرم میشیم که به هردوتامون خوش بگذره...نمی‌خوام اجباری تو عشق و احساس ات باشه...

- نیست...

عصبی تر از قبل باز نگاه اش را به کاغذ دادو گفت:
- خانومی نکنی، زنِ باب دلم نباشی طلاقت میدم...

بی حرف اضافه گفتم:
- باشه...

متعجب از پاسخ ام نگاهم کردو گفت:
- اگه طلاق می‌خوای چرا داری زنم میشی هان؟؟؟

- میشه زودتر بخونید تمومش کنیم؟ باید برگردم خونه...دیروز محمد علی جلوم سبز شد می‌ترسم از این قضیه بو ببره خون بپا کنه...

- محمد علی گوه خورده، دیگه واسه برگردوندنت به خونه اجازه ات دست منه نه خانواده ات...مفهومه؟

با چهره ای خنثی نگاه‌اش کردم که در گلو خندید و گفت:

- خیلی خب بابا، یه کار میکنم که نه سیخ بسوزه نه کباب چطوره؟

همانطور بی حرف نگاهش کردم تا بی حرف اضافه کارش را انجام دهد...

- مدت زمانش شش ماه باشه...نظرت؟

- خوبه!

- مهریه هم، اووووم...طلا که نمیتونم برات بگیرم میبری خونه می‌بینن دردسر میشه، خودت بگو...چی میخوای؟

- گفتم که هیچی...عشق برای من معامله نیست ارباب، ازدواج هم چه موقت چه دائم چون از روی علاقه است و اینکه برای رابطه امون مرزی تعیین شده، مهریه یه شاخه گل هم باشه کافیه...

خندیده ای سر داد و گفت:

- دورت بگردم، حرفای قلمبه سلمبه ات مدام داره توی دل من گوله گوله قند آب میکنه ها...

با خجالت لب گزیدم و سر زیر بردم که شروع کرد:

- بسم الله الرحمان الرحیم...

او شروع کردو نگاه من قفل موهای خوش حالت و سایه مژگان مشکی اش که بر استخوان گونه اش خودنمایی می‌کردند شد، و بعد به آرامی سر خورد و روی لبان خوش‌فرم درشت اش ماند! بسته شدن لبان‌اش شوکی شدو مرا از فکر و خیال بیرون کشاند!

- خب؟!...خوندم الان باید چیکار کنیم؟

آرام لب زدم:

- قبلتُ...

لبخندی جاه‌طلبانه لبانه اش را تسخیر کرد:

- فک کنم تموم شد!

استرس و اضطراب اولین لمس تنم را پر کرد، باعث شد مدام نگاه از او بدزدم...

- خب! چادرت و بردار دیگه، کشتی مارو بردار می‌خوام ببینمت...

با خنده جلو آمد و من پشت‌ام را به بدنه ی ماشین چسباندم! کتاب های در دستم را گرفت و روی صندلی های ماشین پرتاب کرد و با لبخندی مرموز نگاه در نگاهم دوخت:

- میگن دختر حاجی گیس کمند داره و کمر باریک...راس میگن هووم؟

همانطور که به مرور از لقبی که به من داده بود و کم کم داشت جای نامم را می‌گرفت و حس بدی را به قلب ام تزریق می‌کرد عصبی لب گزیدم، چشمان پر خنده و جذاب‌اش را نگاه کردم و گفتم:

- ندیده عاشق شدین؟

- نخیررر، من که کار بی حساب کتاب نمی‌کنم!...یه روز یه کاری تو کوچه اتون پیش اومد که باید با رستم خان برای حل و وصل اش تشریف می‌آوردیم...داشتم از کنار منزل حاج محمود رد

می‌شدم که در باز بود و نگاهم رفت پی دختر گیس بلند و خوشگلی که با یه جنم و جربزه ی مردونه هیزمای گوشه حیاط و می‌شکست...

خجالت زده و پر آشوب هینی کشیدم و گفتم:

- خاک به سرمم...صدبار به این محمدعلی بی عقل گفتم وقتی داری میری بیرون درو پشت سرت ببند...

ناگهان صورت‌ام را در دست چلاند و لب‌هایم را به دندان کشید، شوکه دستانم خشک شد چادر ام سر خورد و روی چمن ها افتاد! او وحشیانه لبانم را میک میزد و گاهی با ملایمت گاز می‌گرفت و من هنوز ترس از لمس کردن اش دل آشوب زده ام را رها نمی‌کرد.

انگار قلبم از کار افتاده بود!

انگار راهی برای دم و بازدم وجود نداشت!

به کمرم چنگ زد و با قفل دستانش تن‌ام را به سینه ی ستبرش چسباند، دلم ضعف رفت و پاهایم سست شد! دست بردو گره روسری کوچک ام را باز کرد و از سرم کشید. چنگ در موهایم

برد لب از لبانم جدا کرد و بر گردنم نشاند! او با مهارت شهوت را مهمان دلم می‌کرد و من احساس می‌کردم قرار است در همان لحظات اول برای لذت بیشتر از دخترانگی ام بگذرم!

عمیق گردنم را میک میزد و ته ریشش بر پوست نازک ام می‌لغزید، بی اختیار دستان لرزانم به شانه هایش رساندم و او در گلو خندید، سر بالا کشید و پر لذت لبانم را بوسه زد:

- اووووم خوشمزه ترین دختری که تو تمام عمرم دیدم...

بهت زده نگاه‌اش کردم که درجواب چشمان پر سوالم گفت:

- گفتم دیدم نگفتم که چشیدم...

•○●○•

#هامان

آرام نفسی راحت کشید، خم شد که چادر و روسری اش را بردارد. نگاهم پی اندام زیبایش سر خورد و هوش از سرم پرید، کمی خاکِ روی چادرش را تکاند، تا خواست روسری اش را سر کند مانع شدم...

- بذار یه خورده نگات کنم سوما...

نگاهش را در دَشت چرخاندو نگران گفت:

- یکی میاد می‌بینه...

چادر و روسری اش را گرفتم، درب ماشین را باز کردم و روی صندلی جایشان دادم. درب اش را کوباندم و این‌بار بی نگرانی از پوشیدن موهایش به پیچ و تاب گیسوان سیاه اش چشم دوختم و آرام دستانم را بر آن ریسمان بلند که تا روی باسن گرد اش آویزان شده بود کشیاندم...

ذوق زده از بدست آوردن همچین لعبتی پر غرور لبخندی کنج لبم نشسته بود. سوما، دختر رام نشدنی حاج محمود حال در عقد هامان بود! کسی که دلش نمی‌خواست آن احساس و خوشی را با هیچ چیزی تاخت بزند...

- چرا اینجوری نگام میکنی؟

طرز صحبت اش لبخندم را عمیق تر کرد:

- میکنی؟...چه زود اون صحبتای رسمی مسخره رو کنار گذاشتی سوما خانوم...فکر نمی‌کردم با این سرعت از این رو به اون رو بشی...

لبانی که مدام بهم می‌فشرد نا زیر خنده نزد را بلاخره گشود و بی محابا برایم خندید! از سر ذوق باری دگر لب به لب اش خوش طعم اش رساندم و آن گیلاس سرخ را حسابی میک زدم...

نفس نفس زنان کمی از او فاصله گرفتم و حرف دلم را به زبان آوردم:

- چرا زودتر حرف صیغه رو پیش نکشیدی دختر!

هنوز هم کمی خجالت از سر حیا ته کاسه ی چشمانش خودمایی می‌کرد، انگشتانم را میان انگشتان ظریف اش لغزاندم و به پیشانی اش بوسه زدم:

- بند دلم، شش ماه صیغه میمونی یه عمر عقد دائم...

پلک هایش گشاد شدو با کمی چاشنی حس شادی گفت:

- عقد دائم؟! یعنی! یعنی ازدواج؟!

- آره ازدواج.

- تو که می‌گفتی رستم خان و بابا باهم دشمنی دارن و نمی‌شه!

- هیچ کاری نشد نداره، حالا بذار بعداً یه کاریش می‌کنیم...

دست روی گونه های گوشتی اش کشیدم و با ملایمت لپ اش را کشیدم، همانطور که از چهره بانمک اش لذت تمام و کمال را می‌بردم خندیدم و دیروز و امروز را مقایسه کردم:

- دنیای عجیب و غریبیه سوما، تا دیروز اجازه نمی‌دادی دست بهت بزنم، حالا لپای خوشگلت و عینهو هلو دارم میچلونم...

آرام به خود لرزید و گفت:

- بهتر نیست تا دنیای عجیب و غریب شما عجیب و غریب تر نشده و یهو از سرما نفله نشدم برگردیم ده؟

- بهتر نیست سر خرو کج کنیم بریم عمارت؟ روز اول عقدی میخوای ازم دور باشی؟

- تو مثل اینکه متوجه نیستی من تو چه خانواده ای بزرگ شدم، همین الانشم حس میکنم این یه خوابِ که با صدای مامانم قراره ازش بپرم ، پاشم صبحانه ام و بخورم و برم مکتب خونه...

قهقهه زدم و پالتویم را درآوردم و روی شانه هایش آویزان کردم، تن ظریف اش میان پالتو گم شد او را بغلی تر از قبل برایم به نمایش گذاشت...

دست بردم و موهای بلندش را از زیر پالتو بیرون کشیدم و روی شانه هایش رها کردم:

- یه روز میای ببرمت شهر؟

- شهر؟! شوخیِ دیگه نه؟

- نه شوخی چرا، یه شهر رفتن که این حرفارو نداره داره؟

آرام خندیدو گفت:

- من یه ساعت دیر میرم خونه مامانم کلی نگران می‌شه، بیچاره می‌شینه دمه در حیاط ذکر میگه تا برسم خونه...بعدم میگم پیش دوستم مائده بودم...

- پس دروغم میگی!

- میخوای دفعه ی بعدی حقیقت و بهش بگم؟...مثلا بگم با هامان پسر رستم خان رفتم گردش...چطوره؟

خم شدم و صورت اش از نزدیک تماشا کردم:

- بگو هامان!...

نگاه معصومانه اش را میان چشمانم رد و بدل کردو به سختی لب زدم:

- ها...مان!

باری دگر برجستگی لبانش را احساس کردم. انگار مدام دلم می‌خواست تا هست و حضور دارد از وجودش لذت تمام و کمال را ببرم، حیف که به قول خودش مرزی برای رابطه مان تعیین شده بود که شاید شکستن اش مساوی بود با دل بریدن او!

آرام پالتو را از شانه هایش پایین کشاند و دستم داد:

- خودت بپوش سرما می‌خوری...

بعد درب ماشین را باز کردو چادر و روسری اش را برداشت و سر کرد. نگاهی به سرتا پا و نجابت اش کردم و باری دگر از سر شوق درون خود فریادی سر دادم و آن را در لبخندی خلاصه کردم!

•○●○•

#سوما

اطراف را چک کردو آخرین بوسه اش را به گونه ام چسباند. آرام خندیدم و دست به سمت دستگیره در بردم که گفت:

- چطوره اون گندمزارو به عنوان مهریه در نظر بگیریم هووم؟

چون می‌دانستم حرف اش شوخی بیش نیست با خنده گفتم:

- باشه...

- دارم جدی باهات حرف میزنما...

لبخند لبانم را ترک کرد و شوکه گفتم:

- منظورت چیه؟! گندم زار که...

- به نام یکی دیگه است...میدونم...

- زمین یکی دیگه رو می‌خوای بدی به من؟

نفس اش را از گلو خارج کردو گفت:

- با یه قیمت خوب می‌خرم...بعدم تقدیم یه خانوم خوشگل می‌کنم.

بهت زده لب زدم:

- اما!

نگذاشت ادامه دهم:

- هیس، برو به درس و مشقت برس...آمارت و از معلمات میگیرما سعی کن درسات و خوب بخونی...

این بار غرق شادی در را باز کردم و به سختی نگاه از چشمانش گرفتم. با لبخندی جاه‌طلبانه حرکت کردو رفت. با همان لبخند محو نشدنی برگشتم که به مکتب خانه بروم که فراش خارج شدو با نگاهی مرموز و پر فکر قفل را به در زد، جلو رفتم و گفتم:

- سلام آقای فضلی! تموم شد؟!

- آره تموم شد...صبح هامان خان اومده بود دمه در مدرسه، خبریه؟

همانطور که در بهت به سر میبردم پی جوابی برای سوالش گشتم:

- خبر؟! نه! چه خبری؟!....یه کاری با ، بابام داشت، گفت که حرفش و منتقل کنم همین!

نگاهش روی صورتم ماندو گفت:

- بعدشم یهو غیبت زد!

- باهاش رفتم، رفتم! رفتم خونه...رفتم که به بابام بگم...

تأسف بار سر تکان دادو گفت:

- مواظب خودت باش...تو دخترِ خوبی هستی سوما، هیچکس دلش نمی‌خواد ناپاک شدنت و ببینه

- متوجه منظورتون نمیشم! ناپاک؟! با منی؟!

- فقط گفتم که مواظب باشی همین...

وقتی خداحافظی کرد و به سمت مقصدش قدم برداشت به سرعت خود را به او رساندم و قبل از اینکه جایی حرفی از ملاقات من و هامان بزند و خون بپا شود گفتم:

- آقای فضلی، یه لطفی بکنید از حرفا و چیزی که دیدید، چیزی به کسی نگید...به گوش داداشم برسه قیامت می‌شه بخدا...

- تو که می‌گفتی هامان خان با پدرت کار داشته!

- آ، آره! ولی خب می‌ترسم محمدعلی فکرای بد بد کنه بزنه به سرش...خودتون که میدونید اونا ارباب زاده ان خدایی نکرده

زبونم لال محمدعلی یه تار از موهای پسر ارباب کم کنه رستم خان زندگیمون و به آتیش می‌کشه...

- نگران نباش، جایی درز پیدا نمی‌کنه...

آرام نفس راحتی کشیدم، سر جایم ماندم و به رفتن اش خیره شدم...

با ورودم به حیاط همانطور که مادر را نگاه می‌کردم که حیاط را آب و جارو می‌کرد، در را آرام بستم و پس سلامی زیر لبی قبل از اینکه سرمه چشمانم را ببیند از کنارش گذشتم...

- صبر کن ببینم!

سرجایم میخکوب شدم و آرام برگشتم:

- چیه؟!

پلک هایش گرد شدو جارو از دست اش افتاد:

- این چه سرو وضعیه بچه! باز رفتی سر صندوقچه ی من؟؟؟ چند بار بهت گفتم بزک دوزک و بذار واسه وقتی که شوهر کردی...با این قیافه بگردی بین مردم روستا پشت سرت حرف در میارن...

لبانم را آویزان کردم گفتم:

- یه خورده سرمه کشیدم تو پلکام...اونم دیگه نمی‌کشم...

- تو بیجا کردی سرمه کشیدی...ریخت و قیافش و ببین توروخدا...اون سرخابت چرا پخش شده دور لبات هان؟!...برو صورتت بشور بدو تا محمدعلی نیومده با گیس دارت بزنه...

- محمد علی غلط میکنه دست روم بلند کنه...تا وقتی سایه ی بابام بالاسرمه اجازه نمیدم کسی برام تعیین تکلیف کنه مامان جون...

بی اینکه بایستم چشمان قده نعلبکی اش را نگاه کنم و منتظر حرف هایش شوم، سریع چند پله ای که حیاط را به ایوان متصل می کرد را گذراندم، کتاب هایم را میان کتاب‌های دیگرِ در قفسه جا دادم و آینه را از جیب ام بیرون کشیدم...

با دیدن سرخی از بین رفته لبانم، اولین بوسه ی زندگی‌ام، که مسلما لذت بخش ترین بوسه ی عمرم بود در ذهنم به تصویر کشیده شد! با سر انگشتانم آرام برجستگی لبانم را لمس کردم و به مرور لبخندم پر رنگ و پر رنگ تر شد...

- سوما؟؟؟ باتوئم؟!!

تند افکارم را پس زدم و به سمت مادر برگشتم:

- جانم مامان؟

- یه ساعته دارم صدات میزنم، معلوم هست کجایی؟؟...برو لباسات و عوض کن بیا سفره رو پهن کن

همانطور که به سمت آشپزخانه می‌رفت گفت:

- برم غذای بابات و بریزم تو ظرف ببینم محمدعلی میاد براش ببره.

شانه ام را به چهارچوب در آشپزخانه تکیه دادم و گفتم:

- کجاست مگه؟!

قابلمه ی کوچکی برداشت و به سمت گاز رفت:

- کی محمدعلی؟

- نه بابا رو میگم...

- رفته باغ، درختای انگور و هرس کنه...

- آها!

چند کفگیر برنج در قابلمه ریخت و من غرق فکر به او خیره شدم...

- تو که هنوز وایسادی داری برو بر من و نگاه میکنی!...چیزی به اذان نمونده ها...برو سرو صورتت و بشور محمد علی الاناست که برسه و قیامت کنه...

هنوز لب نبسته بود که صدای محمد علی در حیاط پیچید:

- ماماان؟؟؟...ملوک خاتون...کجایی؟

ترس و استرس وجودم را پر کرد، گره روسری ام را باز کردم و چادر از سر کشیدم، تند تند گوشه ی روسری را بر لبانم کشیدم که ناگهان محمد علی وارد شد، پلک بستم و همانطور که وانمود می‌کردم خارش چشم دارم، سر زیر بردم چشمانم را مالیدم و به سمت در رفتم که متعجب گفت:

- چته تو، تو این هیری ویری مریضی چیزی نگرفته باشی!

- کدوم هیری ویری بابا! برو کنار...

دست روی سینه اش بردم و قبل از اینکه متوجه سیاهی دور پلک هایم شود، راه خروج از هال و شستن صورت را برای خود باز کردم...

•○●○•

#هامان

امروز چه روز پر مشغله ای بود! حتی فرصت نشد به دیدن عزیزدوردانه ام بیایم و از کنارش بودن لذت تمام و کمال را ببرم و خستگی در کنم...

در مکتب خانه که باز شد تعدادی پسر خارج شدند و بعد نوبت به سومای من رسید! سر زیر انداخته بود و به آرامی قدم برمی‌داشت که با نامحرمی چشم در چشم نشود. مدام زیر لب قربان صدقه اش می‌رفتم و دلم برای در آغوش کشیدنش تنگ و تنگ تر می‌شد...

پشت سرش پسری قد بلند و لاغر اندام خارج شد! نگاه در اطراف چرخاند و بعد پی سوما رفت! به آنی اخم در هم گذاشت، خواستم پیاده شوم و به دنبالش بروم بلکم از کار و قصد و غرض اش سر در بیاورم که هاشم که روی صندلی شاگرد نشسته بود پیش دستی کرد و گفت:

- خودم می‌رم دنبالشون ارباب...

- برو ببین این یابو چرا داره تعقیب اش می‌کنه...اگه دیدی مزاحمه بگیر دوتا نرو ماده بزن زیر گوشش که بفهمه سوما صاحب داره....

- چشم.

پیچ و تابی به سیبیل اش داد و لنگ در دست‌اش را یه دور دور انگشتانش پیچاند. پیاده شدو رفت، بی‌تابانه خود را از ماشین بیرون کشیدم و چند پسری که آخرین نفراتی بودند که از مکتب‌خانه خارج می‌شدند را صدا زدم. بی فوت وقت به سمت ام قدم برداشتند و آماده ی خدمت شدند!

- جانم ارباب...هر امری باشه در خدمتیم...

- می‌خوام ببینم تو این مکتب‌خونه عاشق و معشوقی هم وجود داره یا نه فقط سرتون تو کتاباتونه و درس میخونید...

یکدیگر را نگاه کردند و پقی زیر خنده زدند:

- این یاسر عقب افتاده اهل این کاراست، ما وقت این کارو نداریم ارباب...

- یاسر ؟! یاسر کیه؟

- یاسر الهی پسرِ غلام...از همون اولشم تو نخ دختر حاج محمود بود! ولی دختره پا نمیده ارباب...حتی آقا صمد خواست بره دست بوس حاج محمود و کارو یکسره کنه که دختره رضایت نداد و این یاسر بدبخت هنوز ناکام مونده

سرم گُر گرفت و دست هایم مشت شد! درب ماشین را کوباندم و دست در جیب های شلوارم فرو بردم:

- می‌خوام یه کاری برام بکنید...

- هرچی باشه به روی چشم...

- پسره رو یه جا گیر بندازید، عصبانی‌اش کنید. یه کاری کنید بزنه سرو صورت یکیتون و زخم و زیلی کنه...

با چشمانی گرد شده نگاهم می‌کردند که حرف نهایی را زدم:

- هم پولتون و می‌گیرید...هم خودم به حساب‌اش می‌رسم که دیگه از این غلطا نکنه...

- دمتون گرم ارباب...الساعه شتک اش می‌کنیم جنازه اش و تحویل میدیم...لازم نیست خودتون و به زحمت بندازید. خودمون از پسش برمیایم...

حرصی چکی بر صورت پسرک زبان نفهمِ خنگ زدم و غریدم:

- مثل اینکه تو نمی‌خوای بگیری اصل مطلبو!

بقیه ی دوستانش ترسیدند و قدمی عقب گذاشتند، پسرک با چشمانی پر بهت نگاهم می‌کرد و جای چک را به آرامی ماساژ می‌داد:

- هر...هرچی شما بگی...همون و انجام میدیم!!!

•○●○•

#یاسر

- هوی باتوئم...الهی؟؟؟

نگاه ام به رو به رو بود و دور شدن سوما! سرجایم ماندم، دنباله ی صدای شاهرخ برگشتم:

- چیه؟

با پوزخندی رفیق رفقای اوباشش را نگاه کردو گفت:

- پی دختر حاجی داری میری آره؟

- تورو سننه؟ برو رد کارت حوصله ات و ندارم.

برگشتم که مسیرم را ادامه دهم که حرفش سرجایم متوقف ام کرد...

- قضیه ی دل و دلدادگیِ دیگه نه؟...دور از چشم همه هم باهم ملاقات داشتین؟...ماچی، بغلی چیزی...

خشم تمام تن ام را پر کرد برگشتم و مشتی بر صورت اش کوباندم که یقه ام را در دست گرفت و عربده کشید:

- دختره حاج محمود عجب لعبتیه! ما که تاحالا موفق نشدیم تن بی چادرش و زیارت کنیم...ولی خوشگلیش دهن به دهن چرخیده و به گوش مام رسیده و دلمون و بی قرارش کرده...

لب نبسته بود که خشم و عصبانیت باعث شد با او گلاویز شوم، در همین حین بود که محمدعلی سر رسید! شاهرخ را کشید و به دیوار چسباند! شروع کرد به کتک زدن و فحش دادن و از طرفی تهدیدش می‌کرد که اگر باری دگر اسم خواهرش را از زبانش بشنود، زبانش را از بیخ می‌برد و خوراک سگ‌های ولگرد دِه می‌کند!

دوست و رفقای شاهرخ پا به فرار گذاشتند! هنوز زدو بند ادامه داشت که چشمم به آقای طاهری افتاد که به سمتمان میدوید و فریاد می‌کشید که دست بردار شویم! محمدعلی با خونین و مالین کردن سرو صورتِ خود و شاهرخ بلاخره نفس نفس زنان تهدید پایانی را کرد:

- ببینم، بشنوم اسم خواهرم و آوردی، دوروبرش پلکیدی یا حتی ناغافل نگاهش کردی خونت و میریزم...

لگدی به پهلوی شاهرخ زد و بلند شد، طاهری خود را رساند و خم شد تا پشت خاکی شده ی شاهرخ را از زمین جدا کند:

- معلوم هست چه غلطی دارین میکنین؟؟؟ شما هم ولایتی هستین...تو یه مدرسه درس خوندین...خجالت نمی‌کشید دست به یقه می‌شید...

نگاهی به محمدعلی کردو گفت:

- حیا کن! تو بزرگ تری به جای اینکه الگوی بچه های کوچیکتر از خودت بشی شدی سر دسته ی خلافکارا...به خودت رحم نمیکنی به اون بابای زحمت کشِ سر به زیرت که آزارش به یه مورچه نمی‌رسه رحم کن!...

محمدعلی بی توجه به طاهری انگشت تهدید آمیزش را به سمت شاهرخ گرفت و پچ زد:

- یادت نره چی گفتم...

این را گفت راهش را کشید و رفت!

•▪•▪•

#سوما

عصبی از اینکه کل روز را منتظر هامان بودم و آخر سر هم دست از پا دراز تر به خانه برگشتم، کتاب هایم را گوشه ای پرتاب کردم و چادر از سر کشیدم، مادر با ملاقه ی در دست اش از چهار چوب آشپزخانه به بیرون سرک کشیدو گفت:

- وا! چته تو دختر دیوونه شدی؟! سلامت کو؟؟؟

بی اعتنا زیر لب سلامی گفتم گوشه ای نشستم و زانوی غم بغل کردم، سکوت خانه باعث شد با سوالی خود را از غم و غصه و عصبانیت ام بیرون بکشم:

- بابا کو؟!

صدایش از آشپزخانه بلند شد:

- چه میدونم، محمدعلی معلوم نیست با کی درگیر شده که یکی اومد در زد بابات و برد واسه میانجی‌گری...

نفسی از سینه خارج کردم و سرم را به زانویم تکیه دادم. در همین حین بود که صدای حق به جانب محمد علی در حیاط پیچید

و درب حیاط کوبیده شد. بلند شدم و به سرعت از هال بیرون زدم. محمدعلی با سرو کله ی خونی روی پله ها نشست!

پدر با چهره ای آشوب زده و نگران پله هارا گذراند و قبل از رفتن به داخل آرام گفت:

- سلام...دخترم برو یه چیزی ببر زخماشو ببند عفونت نکنه...

نگاه پر ترس ام روی محمدعلی بود و آرام لب زدم:

- چشم!

از مادر پارچه و آب گرم گرفتم و روی پله نشستم. کمی از پارچه را خیس کردم و زخم روی شقیقه اش را به آرامی لمس کردم:

- چیکار داری میکنی محمدعلی؟! این چه سرو وضعیه...بخدا بابا گناه داره، یه کاری نکن که از غم و غصه ی زیادی یه بلایی سرش بیاد...

شاکی پارچه را از دست‌ام گرفت و با چهره ای پر درد روی زخم فشرد :

- بسه حوصله ی زر زراتو ندارم سوما...

بلند شدو به سمت حوض رفت، شیر آب را باز کرد و دست و صورت اش را شست. از کنارم گذشت وارد هال شد. و باز هم طبق معمول پدر گوشه ای نشسته بود و غرق در سکوت خود حرص می‌خورد و دم نمیزد!

گاهی آرامش‌اش دریای نگرانی ام را پر تلاطم‌تر می‌کرد. گاهی مثل الان...

برعکس سکوت پدر، مادرم پر بود از نصیحت و شماتت چیزی که محمدعلی از آن فراری بود!

- نمی‌خوای بگی کی این بلارو سرت آورده هاان؟؟؟

- بابا چهارتا آدم زپرتی جلوی یاسر گرفتن...کلی بدو بیراه بارش کردن...اولش نخواستم دخالت کنم ولی وقتی اسم دختر خیره سرت و آوردن هم من به سیم آخر زدم، هم یاسر کفری شد...گرفتیم شل و پلش کردیم...

مادر لب به دندان گرفت و بر پشت دست کوبید:

- خاک به سرم!!! بلایی که سر بچه های مردم نیوردین؟؟؟ مأمور نیارن در خونه!

- من دارم می‌گم اسم سوما رو آورد....باید سرش و می‌بریدم می‌ذاشتم رو سینه اش که درس عبرتی بشه واسه بقیه که وقتی اسم آبجی من و میارن دهنشون و آب بکشن...

سر زیر انداختم، رفتم و کنار پدر نشستم. دست روی شانه اش بردم و بدور از هیاهوی مادر و محمدعلی پچ زدم:

- چیزی نشده بابایی! غصه نخور...

- یه چای بهم میدی دخترم؟

- تو جون بخواه قربونت برم...

میان غم و غصه هایش لبخند کمرنگی زدو من از جایم برخاستم و به سمت آشپرخانه رفتم. قوری را برداشتم و بالای استکان کمر باریک گرفتم که صدای محمدعلی خطاب به مادر بلند شد:

- داشت از ماچ و بغل کردنش حرف میزد...صدبار گفتم نذارید بره مکتب خونه، دخترو چه به درس و مشق...وقتی بین اون همه پسر می‌شینه معلومه که هوسشون میزنه بالا...بقرآن بخواد بره

مکتب خونه قلم پاشو می‌شکنم...شوهرش بدین...بذار زن یاسر شه اون‌وقت هرغلطی دلش خواست می‌ذارم بکنه...

حرصی قوری را روی گاز کوبیدم و از آشپزخانه بیرون زدم، قبل از اینکه من سرش هوار شوم پدر برای اولین بار چکی بر صورت محمدعلی زد و خانه را در بهت و سکوت فرو برد!!! محمد علی پر بغض پدر را نگاه کرد که پدر غرید:

- یه باره دیگه درمورد خواهر سر به زیرت اینطوری حرف بزنی دیگه به یه چک ختم نمیشه!...برادرشی بی غیرت!...این همه سال آسته رفته و آسته اومده، برعکس خیلیا نشسته سر درس و مشق اش سرش تو لاک خودش بوده که حالا تو، تو چشای ما نگاه کنی بگی دخترم ناپاک بوده که پشت سرش حرف زدن هان؟؟؟

محمدعلی نگاه از چشمان پدر گرفت و به سمت من کشید! برعکس چند دقیقه ی پیش که دلم میخواست گوشت تن اش را به سیخ بکشم، دلم برایش آتش گرفت! سر زیر بردم تا نبینم چشمان اشکی برادر بزرگ ترم را! به آنی رها کرد جمع چهار نفرمان را و از خانه بیرون زد!

قطره اشکی از چشمان مادر چکید و با نگاهی دلخور و پر از نگرانی پدر را نگاه کرد. به آشپزخانه برگشتم و در تنهایی خود غرق شدم! حرف های پدر انگار که مرا به خود آورد بود...

او از سر به زیری و پاکی دختری می‌گفت که به دور از چشم همه دل به مردی داده بود که ایل و تبارش به خون پدرش تشنه بودند.

•▪•▪•

#هامان

حس بی اعتنایی در چشمانش از دور هم قابل رؤیت بود! نزدیک تر که رسید سلامی گفت، درب ماشین را باز کردو نشست! با چهره ی سوالی و کنجکاو نشستم و راه بیرون از روستارا در پیش گرفتم...

- چی شده قربونت برم؟

از شیشه بیرون را تماشا می‌کرد، احساس اینکه غمی در چشمانش بود کفری ام می‌کرد و باعث می‌شد هرطور شده به حرف‌اش آورم...

- سوما؟! باتوئم!

بی اینکه نگاهم کند لب زد:

- هیچی...

دست بردم و بازوی ظریف اش را در مشت گرفتم و کمی به سمت خود کشیدم تا حواس پرت شده اش به من برگردد...

- چته هان؟؟؟ بگو ببینم دردت چیه...

قفل انگشتانم را که بازویش را حسابی اسیر کرد بود را نگاه کرد و باعث شد رهایش کنم!

- حرف بزن، کسی اذیتت کرده؟ بگو تا پدرش و دربیارم...

- یه خورده دلم گرفته، یه خورده هم عصبانیم...

لبخندی گوشه ی لبام جا خوش کرد، دستاش را گرفتام و بوسیدم:

- قربون دلت برم...کی زندگیه منو عصبانی کرده هووم؟

- بهتره...بهتره دیگه نیای دمه در مکتبخونه...یکی دونفری دیدنت یه حرفایی زدن که اصلا دلم نمی‌خواست و نمی‌خواد درموردت بشنوم...

- چی گفتن مگه؟؟؟ اسم بده تا روزگارشون و سیاه کنم...گوه خوردن پشت سر من حرف زدن جیگرشو دارن رو در رو بگن تا خوارو مادرشون و به عزاشون بنشونم...

- بسه، آروم باش...نگفتم که بری سروقتشون و کتک اشون بزنی...گفتم که دیگه نیای دنبالم...

- یعنی چی سوما؟! من نمیفهمم منظورت رو! نیام دنبالت؟؟؟ یهو بگو دیگه نمی‌خوای همو ببینیم دیگه!

ماشین را کنار همان گندمزار مهریه اش متوقف کردم و با مغزی به آتش کشیده شده پیاده شدم...

•▪•▪•

#سوما

تق تق تق!

صدای فندک اش لحظه ای شوک وحشتناکی به مغزم وارد کرد!
آرام پیاده شدم، پکی به سیگارش زدو به رو به رو چشم دوخت!
و بعد دودی غلیظ که از بینی کشیده با آن قوس ملایم زیبا و دهانش بیرون زد!

- ت! تو!

از گوشه ی چشم نگاهم کردو گفت:

- من چی؟!

نگاهم پی سیگار میان دو انگشت‌اش بود که فهمید سوالم مربوط به چه چیزی می‌شود. این‌بار پک عمیقی به آن زد و بعد از پرتاب‌اش کرد کف زمین و زیر نیم بوت های چرمِ واکس زده اش له اش کرد.

جلو آمدو بوی سیگارش زیر مشامم دوید...

انگشت اشاره اش را زیر چانه ام بردو صورتم را مقابل کادر نگاهش قرار داد، پلک بست و عمیقا لبانم را بوسه زد:

- اووووم...

کمی فاصله گرفت و پچ زد:

- تو نباید من و عصبانی کنی سوما! اگر می‌خوای همیشه روی باب میلی از من ببینی، هرچی گفتم بی چون و چرا بگو چشم!

به چشمان رنگ شب اش چشم دوختم همانطور که ترسی در دلم لانه کرده بود برای اینکه حرفی زده باشم خواسته ام را بیان کردم:

- تو هم نباید سیگار بکشی!...

پوزخندی زدو گفت:

- داری واسه من تعیین تکلیف میکنی دختر حاجی؟

این‌بار با بکار بردن آن لقب لعنتی دست روی سینه اش بردم و فشار دادم تا فاصله ی میانمان بیشتر شود:

- دیگه به من نگو دخترِ حاجی!

در گلو خندید و برای عصبانی کردنم تکرار کرد:

- دخترِ حاجی...

دندان هایم را بهم فشردم که قهقهه زدو گفت:

- مگه غیر از اینه که دختر حاجی، دخترِ حاجیه؟؟؟

پلک روی هم گذاشتم و سعی کردم حرف هایش را نشنیده بگیرم. با، باز شدن گره روسری ام نگاه به چشمانش دادم. تند دست اش را گرفتم و مانع شدم و با جدیت گفتم:

- می‌خوام برگردم دِه...

شوکه نیشخندی زدو گفت:

- چه زری زدی؟؟؟...برگردی؟! نیومده می‌خوای برگردی که چی بشه هان؟؟ مگه من بازیچه ی توئم دختره ی...

تنها نگاهش می‌کردم که همین باعث شد ادامه ی حرف اش را بخورد! او چه موجودی بود؟! چطور می‌توانست هم یک عاشقِ پر محبت باشد و هم به آنی تبدیل به مردی خشمگین و زبان نفهم شود؟!

برای آرام کرد خود ، نفس‌اش را فوت کردو گفت:

- یه چیزایی درموردت شنیدم سوما خانوم...

نویسنده:مهدخت مرادی عضو انجمن نویسندگان آوای خیس

این رمان فروشی میباشد انتشار بدون رضایت نویسنده حتی برای دوست عزیزی که بابت آن هزینه ای پرداخت کرده است حرام و غیرقانونی میباشد، برای خرید فایل رمان ماه در عقد ارباب به سایت آوای خیس مراجعه نمایید

بی اهمیت دست در آغوش چفت کردم و رو برگرداندم.

- بخدا قسم اگر کلمه ای حقیقت داشته باشه...

نگاهش کردم و تشر زدم:

- چی داری میگی تو؟؟؟ چی حقیقت داشته باشه؟؟

- میگن این چوب کبریت یه گوهی خورده و دلداده شده...یاسر بود دیگه درسته؟

متعجب گفتم:

- یا! یاسر؟!

وقتی شوک را در چشمانم دید گره ابروان‌اش محکمتر شد:

- پس راس میگن!...راس میگن که دوازده ساله به ظاهر بیخ گوش تو داره درس میخونه و ور ور میکنه...

بی ترس و واهمه حقیقت را گفتم:

- آره راس میگن...

ناگهان فک ام را در دست گرفت و فشرد:

- چی گفتی؟!!!

همانطور که گردنم کشیده و کشیده تر می‌شد و فک ام میان انگشتان پر قدرت اش له می‌شد لب زدم:

- حقیقت!

به آنی عربده کشید:

- توهم دوسش داری؟؟؟؟ آره؟؟؟

از ترس به خود لرزیدم و پلک هایم سوخت و پر از اشک شد!

- نه! نه ارباب!

با تشر فک ام را رها کرد، عصبی و آشفته دست بر ته ریشش کشید و بعد در جیب هایش فرو برد. دروغ بود اگر می‌گفتم با دیدن رفتارهای پر خشونت و ناگهانی اش نترسیده بودم از بزرگترین انتخاب زندگی ام که نامش دلدادگی بود...

فین فین کردم و با گوشه ی روسری ام خیسی زیر پلک ام را از میان برداشتم. چشمان اش را بست و پیشانی اش را در دست گرفت، پس از سکوتی بی اینکه از حرکتی که روی سومای‌اش پیاده کرد خجالت بکشد نگاهم کردو گفت:

- این پسره از فردا دیگه حق نداره در مکتب‌خونه رو از دورم نگاه کنه، ببینم‌اش دور و برت داره می‌پلکه خونش پای خودشه...

- من کاری به کاره کسی ندارم...رفت آمد اونم به من مربوط نمی‌شه...ارباب...

چادرم را روی سر کشیدم و با بغضی که گلویم را ترک نمی‌کرد از کنارش گذشتم که به خانه برگردم! ناگهان دستم را گرفت و به بدنه ی ماشین اش چسباند! با نگاه کردن به چشمانش که حال رنگ و بوی پشیمانی را به خود گرفته بودند بغض ام تبدیل به اشک شدو روی گونه ام چکید:

- تو...تو اذیتم میکنی هامان!

به آنی لبانم را قلاب گرفت و میان دندان های مرواریدش برد و بغضم را درون گلوم خفه کرد! گردنم را در دست گرفت و به

مرور دستان‌اش به سمت سینه هایم حرکت کرد !!! قبل از اینکه از ترس پس بیوفتم زور زدم و لب از لبانش جدا کردم...

- چیه؟! شوهرتم حق آب و گل دارم...

- چی؟!

- یعنی من حق ندارم لمس ات کنم؟؟؟ با لمس باکرگی ات و از دست میدی؟

- من همین الانشم باکرگیم و از دست دادم...دختری که تن اش لمس شه دیگه باکره نیست

- پس خوبه دیگه ، بریم عمارت کارو یکسره کنیم

- چی داری میگی؟! یعنی چی کارو یکسره کنیم؟...بخدا من هروقت تو چشمای بابام نگاه می‌کنم دلم می‌خواد زمین دهن وا کنه آب شم فرو برم توش...داداشم بخاطر من با شاهرخ پسر تورج نونوا دعواش شده چند روزه پیش با صورت زخم و زیلی شده اومد خونه...گفت...گفت...

- چی گفت؟! هان؟؟؟ حرف بزن...

- گفت شاهرخ آبروم و برده...وسط کوچه داد زده که آهای یاسر تویی که دنبال دختر حاجی میری لابد بوسش کردی و بغلش کردی که انقد خاطرخواشی!!!...

لب گزیدم و گفتم:

- داشتم از خجالت میمردم، چند روزه نه محمدعلی میاد خونه نه شاهرخ میاد مکتب‌خونه که حرفامو بزنم یه خورده ریزش کنه کوه فکرو خیالام...

عصبی مشت بر بدنه ی ماشین کوباند و با چند نفس عمیق سعی کرد خود را کنترل کند:

- شاهرخ گوه خورده، غلط کرده...پسره ی احمقِ بی همه چیز...وقتی دادم سهمیه ی آرد نونوایی باباش و ندن میفهمه چه زری زده...دستم بهش برسه گوشش و از بیخ می‌برم...

از اینکه تمام حرف هایمان به عصبانیت و دادو قال ختم می‌شد، بیخیال دم زدن از غم و غصه هایم شدم:

- بسه هامان انقد حرص نخور...مثلا اومدیم یه خورده کنار هم باشیم ها! بیا اوقات تلخی و بذاریم کنار باشه؟

برخلاف سر پر فکرم و دل پر دردم ، لبخندی ساختگی روی لبانم آوردم بلکم حال و هوایش عوض شود...

عمیقا پیشانی ام را بوسه زدو به سمت صندوق عقب ماشین اش رفت. کمی قدم برداشتم و چمنزاری مسطح و بی سنگ ریزه پیدا کردم و نشستم...

به گندم‌زار چشم دوختم، زمین آنقد بزرگ بود که پایانش به چشم نمی‌آمد. بهترین زمین زراعی در بهترین منطقه... آسمان یک دست آبی و باد ملایمی که می‌وزید. از طرفی گرمای خورشیدی که بر کتف ام می‌تابید و هوای سرد را از میان برداشته بود!

با نفسی عمیق ریه هایم را پر کردم که هامان با جعبه ی در دست اش آمد و کنارم نشست!

- این چیه؟!

درب جعبه را باز کرد و شیرینی های خوشمزه هرکدام هزاران بار چشمک زدند و ذوق ام را برای خوردشان بیشتر کردند:

- آخ جوون!

در گلو خندید و جعبه را به سمت ام گرفت:

- میدونستم دوس داری

شیرینی برداشتم و گاز محکمی از آن زدم، با دهانی پر گفتم:

- از کجا میدونستی هووم؟

گونه ام را پر صدا بوسید و گفت:

- حدس میزدم دوست داشته باشی، خداروشکر حدس ام درست از آب در اومد...

با خنده کل شیرینی را خوردم و انگشت عسلی ام را لیس زدم.

•○●○•

#هامان

سر بر زانویم گذاشت و روی چمن ها دراز کشید، آرام گره روسری اش را باز کردم و گیسوان بلند اش را از زیر آن یک وجب پارچه ی مزاحم بیرون کشیدم. با هربار نوازش عشق ام نسبت به او بیشترو بیشتر می‌شد...

هرچقدر سعی می‌کردم خشمم را پشت درهایی که به به دنیای با او بودن ختم نمی‌شد نگه دارم و وقتی کنارش هستم آرام باشم و متفاوت، نمی‌شد! انگار عادت کرده بودم به بد بودن! اما آن دخترک پر بود از محبت و مهربانی و عشق...

دقیقا برعکس من که گاهی خشم بوی خوش عشق را از من می‌ربود و فرد مقابل ام را تبدیل می‌کرد به کسی مثل بقیه....

- هامان؟

با خم شدن و بوسه زدن به پیشانی اش، نگاه از مژه های بلند و لبان زیبایش گرفتم:

- جان هامان؟

آرام انگشتانم را روی گونه اش لغزاندم، دستم را گرفت و در همان محدودی متوقف کرد، خیره به چشمان خوش رنگ‌اش لبخندی کنج لبانم نشست...

آرام لب زد:

- دوست دارم...

او جمله ای را برای غلام حلقه به گوش کردن دلم به کار گرفت که بسیاری از آن استفاده کرده بودند، اما باصدای هیچ زنی جز سوما در اعماق دلم ننشست! زانو از زیر سرش کشیدم و سرش را روی علفزارها رها کردم، روی تن‌اش خیمه زدم، خندید و گفت:

- بخدا یکی میاد می‌بینه آبرومون میره ...

خم شدم و قبل از بوسه زدن به پوست شیری گردن کشیده و زیبایش پچ زدم:

- این گندم‌زار صفر تا صدش مال زنمه، کسی جرات نداره بی اجازه پاشو توش بذاره...

و بعد گردن‌اش را عمیق میک زدم که نالید:

- آخ نکن هامان!

او تلاش می‌کرد برای رهایی از چنگال پر قدرت هوس و من سعی ام بر این بود که بیشتر در آن دریای پر تلاطمِ لذت غرق شوم! آرام چنگ در موهای پشت سرم زدو همین مرا برای دریدن لباس هایش حریص تر می‌کرد. دست به سمت دکمه ی های از گردن تا روی ناف اش بردم و اقدام به باز کردن‌شان کردم...

بی اینکه مقاومت کند، به سبزه ها چنگ زد و منتظر شد! مثل اینکه او خیلی راحت مرزهای تعیین شده را از بین می‌برد، فقط کافی بود کمک اش کنم همین!

با، باز کردن اولین دکمه ی روی جناق سینه اش و نمایان شدن برجستگی باب میل و آن خط زیبا که نمایان گر حجم شان بود، بی اینکه لحظه ای بتوانم نگاه از آن ها بگیرم بی طاقت دست به سمت بقیه ی دکمه‌ها بردم که ناگهان کتف از زمین کند و خود را از زیرم بیرون کشاند!

با چهره ای هول شده و پر از نگرانی دکمه هایش را بست و روسری اش را برداشت و چادرش را به سر کشید! مدام لب می‌گزید و کم مانده بود زیر گریه بزند!

خشمگین دندان هایم چفت هم شد، اینکه تا مرز رفته بودم و مجبور به برگشت بودم ناخوشایند تر از هرچیزی بود.

- معلوم هست چه غلطی داری میکنی سوما؟؟؟

- نباید...نباید هیچ اتفاقی بین من و تو بیوفته! من تا اینجاشم اشتباه کردم، بذار این اشتباه یه اشتباه بمونه، تبدیل به فاجعه بشه باید گور خودم و بکنم...

از جایم بلند شدم و گفتم:

- صبر کن ببینم اشتباه کردی؟!...اشتباه کردی که عاشق شدی؟؟؟

نگاه بغض کرده اش را در چشمانم دوخت و گفت:

- من و برگردون دِه...

- تو داری با این رفتارای بچگونه ات گند میزنی به احساساتِ من‌ها!...بخوای من و بازی بدی بد میبینی سوما خانوم...

خم شدم جعبه ی شیرینی را برداشتم و دست اش دادم:

- اینو بگیر ببر خونه بخور...

به سمت ماشین قدم برداشتم، پشت سرم آمد و نشست. همانطور که مدام آستین لباس‌اش را به بازی گرفته بود با سکوتی طولانی مدت غرق فکر شد...

- همیشه همینه...ته هر دیدار به جنگ و دعوا ختم میشه...همشم تقصیر تو و رفتارای زنندته...

سر زیر انداخت و هق زد:

- اصلا چرا من باید پنهونی زن تو باشم؟ اگه بابام بفهمه اگه خانواده ام بو ببرن باید چه غلطی بکنم؟

- قرار نیست کسی بفهمه سومااا، قرار نیستتتت...بعدشم بفهمن بدرک...فوقش اینه که میام برت میدارم می‌برمت عمارت پیش خودم

- پس خانواده ام چی؟؟؟ اونا مهم نیستن؟؟؟

- معلومه که نیستن!

شوکه خیره شد که ادامه دادم:

- جز من و تو و این رابطه هیچکس مهم نیست سوما هیچکس!

- حتی رستم خان؟؟؟ حاضری بابای خودتم نادیده بگیری؟؟

- رستم خان هم مهم نیست! اگه بود که من دل به دل دخترِ دشمن اش نمی‌دادم بعدم پنهونی صیغه اش کنم، میدادم؟

- اگه رستم خان مهم نیست و فکر میکنی از پسش بر میای عقد و دائمی اش کن...خیلی بخواد جنگ و جدل تو و بابام ادامه پیدا کنه یک‌سال! بعدش دیگه همه مجبورم به خودشون بقبولونن که من و تو، زن و شوهریم...میتونیم باهم زندگی کنیم، دائمی بی پنهان‌کاری و حرف های وقت و بی وقته این و اون...

مشت بر فرمان کوبیدم و فریاد زدم:

- دیگه داری گوه زیادی میخوریاااا....من بیام تورو بگیرم؟؟؟ دختر حاج محمود؟؟؟ مگه مغز خر خوردم چند ایل و طایفه رو دشمن خودم کنم...تو اصلا میدونی چندتا آدم سرشناس منتظر

خواستگاری پسر رستم خان و وصلت باهاشن؟؟؟ میفهمی یا نه عقلتم مثل سن‌ات کمه...

اشک از پلک های منجمد شده و پر غم اش چکید و لب زد:

- پس! پس من واسه تو یه عشق یکی دوروزه ام!...تو فکر می‌کنی اگر سرت به سنگ بخوره روزی قرار باشه به قول خودت دختر حاجی و عقد کنی، به همین راحتیاست؟؟؟

- اگه نیست چرا حرفش و پیش میکشی هان؟؟؟

با گریه گفت:

- پیش می‌کشم که دلم آروم بگیره...می‌خوام امیدوار باشم به چیزی که هیچوقت اتفاق نمیوفته هامان!

قبل از ورود به محدوده ی روستا کنار جاده ماشین را متوقف کردم و با چند نفس عمیق خود را آرام کردم! صورت خیس اش را نگاه کردم، با هر قطره اشک عذابی غیر قابل تحمل را به روح‌ام عطا می‌کرد...

انگشتانم را روی گونه اش لغزاندم و به آرامی اشک هایش را پاک کردم:

- دورت بگردم...انقد عصابم و بهم نریز...تو که دیگه باید با اخلاقای گوه من آشنا باشی....یهو یه چیزی میگم که دلت می‌گیره...

- تو وقتی عصبانی می‌شی حقیقت رو میگی هامان! من نباید دلم و خوش می‌کردم، ببخشید...

همین کوتاه آمدن‌اش مرا رام خود کرد.

- اصلا مگه الکیه؟ قرار نیست من و تو هیچوقت از هم جدا شیم...سنگ از آسمون بباره تو مال منی سوما...حتی اگه شده بخاطرت تو، تو روی همه وایمیستم...

آرام پوزخندی زدو بی هیچ عکس العملی دگر رو برگرداند و به بیرون خیره شد! با ذهنی پر از سوال استارت زدم...

•▪•▪•

#سوما

فکر می‌کرد با حرف های بی نتیجه اش باری دگر می‌تواند دلم را به آینده امیدوار کند! اما نه، من با شنیدن چیزهایی که گفت تنها یک چیز را فهمیدم! آن هم این بود که این روز ها به سرعت برق و باد می‌گذرد. زمان صیغه مان سر می‌رسد و شاید روزی برای همیشه یکدیگر را از خاطر می‌بریم....

- سوما، هوی باتوئم؟ دختر حاجی؟؟؟؟

نگاه از شیشه ی باران زده ی ماشین اش گرفتم و به او دادم، از این که با آن لقب تهوع آور مرا از فکر بیرون کشیده بود خندید و گفت:

- نگفتی کیا پشت سرم حرف زدن، بگو تا دمار از روزگارشون دربیارم که انقد چغلی من و پیش عشقم نکنن...

- لازم نکرده، واسه خودت و من شر درست کنی...از این به بعد نیا دنبالم...یه جارو بگو خودم یه کاریش میکنم هرطور شده میام پیشت...

- باشه! حالا که شیر شدی می‌تونی مسیر و پای پیاده طی کنی از طرفیم خانواده ات و بپیچونی بیای...من حرفی ندارم...همون گندمزارِ مهریه ات...بیا همونجا...خوبه؟

خسته از همه چیز نگاهش کردم و گفتم:

- خوبه...

- هر روز...

- چی؟! هروز؟؟ نمیشه، نمیتونم هامان!

- نمی‌شه و نمیتونم نداریم دخترجون...من باید هروز تورو ببینم تا دلم آروم بگیره و تمرکزم بهم برگرده...وگرنه سگ می‌شم میام دمه در خونتوناا...

آرام خندیدم و گفتم:

- خب اینجوری من واسه هروز دیدنت باید از هفت خان رستم عبور کنم...تمرکز که هیچ عصابمم داغون می‌شه...به قول خودت یه کار کن که نه سیخ بسوزه نه کباب...

قهقهه زدو گفت:

- زبون دراز...یه روز درمیان چطوره هووم؟...به عبارتی می‌شه هفته ی چهار بار...خوبه دیگه نه؟

لبانم را آویزان کردم و بچگانه لب زدم:

- برای من که با همون هروز هیچ فرقی نمی‌کنه!

درحالی که مدام نگاه از مسیر می‌گرفت و لبان و چشمانم را دید میزد گفت:

- آخ سوما! اگر بدونی من چقدررر دلم می‌خواد یه شب و کنارت بگذرونم انقد این عاشقِ دلباخته ات و اذیت نمی‌کنی و باهام راه میای!...

از حرف شرم آورش لب به دندان گرفتم و چادرم را جلوتر کشیدم که پیشانی عرق کرده ام و چهره ی رنگ و رو پریده ام را نبیند.

نفسی پر حسرت بیرون دادو گفت:

- هفته ای دو، سه دفعه...یکشنبه، سه شنبه و جمعه...حالا اگه جای روزاشم عوض شد اشکال نداره فقط تو قرارامون بگو که من بدونم نرم سر قرار علف زیر پام سبز شه کفری شم...

آرام گفتم:

- باشه...عزیزم...

- الهی من قربون اون عزیزم گفتنت برم...

در فاصله ی دوری از مکتب خانه ماشین را متوقف کرد قبل از خروج آرام گفت:

- از دست من ناراحت نشو سوما...فراموش کن بد خلقیامو...یه زری زدم که خودمم پشیمونم...

لبخندی تصنعی تحویل اش دادم و گفتم:

- اشکال نداره، من برم دیگه...کاری نداری؟

مثل کسی که قرار بود برای آخرین بار معشوقه اش را ببیند نگاه در صورتم گرداند و گفت:

- دلم برات تنگ می‌شه!

این‌بار واقعی لبخندم را حفظ کردم و لب گزیدم:

- منم، خدافظ!

و در را باز کردم، پیاده شدم و جعبه ی شیرینی را روی صندلی گذاشتم:

- عه! بردار ببرش دیگه!

- نه هامان نمی‌شه ببرمش خونه...ببر خودت بخور...برم دیگه...

درب جعبه را باز کردو گفت:

- لااقل بردار تو راه بخور عشق...

دست بردم و یکی برداشتم و جلوی چشمش گاز زدم، خندید و درب جعبه را بست. قامت راست کردم و پس از خداحافظی به سمت مکتب خانه قدم برداشتم...

•■•■•

#هامان

چشم به او دوخته بودم. انگار از وقتی از قضیه عشق و عاشقی آن پسرک یک‌لاقبا بو برده بودم می‌ترسیدم از اینکه یکهو چشم باز کنم و ببینم سوما را از چنگ ام درآورده اند!

ناگهان چشمم به مردی افتاد که سرو کله اش پیدا شدو درست رو به روی درب مکتب خانه با سوما، همکلام شد! عصبی استارت زدم و حرکت کردم، وقتی فرود آمدن دست سومارا بر صورت شاهرخ دیدم، شیشه را پایین کشیدم صدای عصبانی‌اش به داخل کشانده شد:

- پسره ی عوضی تو خیلی مردی برو جلوی خواهر خودت و بگیر...آبرو و حیثیت آدما که اسباب بازیِ دست بچه نیست که انقد راحت به بازی‌اش می‌گیری...بخاطر چرندیاتِ تو من یک هفته اس خواب و خوراک ندارم...

سوما نگاه از شاهرخ گرفت خواست وارد مکتب خانه شود که شاهرخ خندید و دست برد و چادرش را از سرش کشید!!! با جیغ

سوما سگک کمربندم را باز کردم، پیاده شدم و از دور کمر خارج اش کردم...

به سمت شاهرخ حمله ور شدم، یقه اش را در چنگ گرفتم و با غرشی ترس را به جانش انداختم:

- حرومزادههههه!!!

هل‌اش دادم و با فرود آمدنش در گل و لای کمربند را به اوج آسمان بردم و پر قدرت بر بدنش کوبیدم و که به التماس افتاد:

- ارباب! غلط کردم...غلط کردم نزن تروخدا...

عربده کشیدم:

- باید مثل سگ ضجه بزنی، باید مردنت و با چشمام ببینم که دست از سرت بردارم...

سوما جیغ کشیدو به گریه افتاد:

- نکن ارباب...ولش کن تروخدا ولش کن...خریت کرد...اربااااب....

**و من بی اینکه گوش هایم بدهکار زجه های شاهرخ و التماس های سوما باشد بدنش را زیر کمربند سیاه و کبود می‌کردم.
معلمان مکتب خانه به بیرون دویدند و سعی داشتند مانع شوند.
طاهری دست به سمت بازویم دراز کرد که هل اش دادم و مانع ممانعت اش شدم...**

به نفس نفس که افتادم...

خسته که شدم، خم شدم و فک اش را میان انگشتانم فشردم:

- یکباره دیگه، فقط یکباره دیگه غلطی ازت سر بزنه می‌دم سرت و ببرن و رو سردر مکتب خونه آویزون کنن...

با تشر سرو صورت خونی و بی جانش را رها کردم و بلند شدم.

برگشتم و رو به اساتید مکتب‌خانه گفتم:

- از این لحظه به بعد این یابو بخواد پاشو تو مکتب خونه بذاره دیگه کاری به کار خودش ندارم، یه راست میام سراغ شماهاا!!

یکی دونفر معلمان دویدند و کمک کردند که ان مردک را از گل و لای خارج کنند. پشت ام را به کاپوت ماشین تکیه دادم و همانطور

که نفس‌ام جا می‌آمد آستین هایم را تا زدم، زنی پارچ و لیوان آب به دست به سمت ام آمد:

- بفرمایین ارباب!

همانطور که لیوان را از میان انگشتان‌اش خارج می‌کردم، نگاه بالا کشیدم و صورت کشیده و سبزه اش و بعد چشمان نافذ قهوه ای اش را دید زدم! به آنی یاد سوما افتادم، سر برگرداندم و نگاهش کردم...

با گوشه ی چادرش لبانش را پوشانده بود و خیره به شاهرخ اشک می‌ریخت. وقتی شاهرخ را به داخل مکتب خانه بردند، نگاه پر از ترس اش روی من قفل شد! پشت از کاپوت جدا کردم که قبل از رفتن اش جلویش را بگیرم و دلیل کارم را برایش بازگو کنم که شاید ترس و خوف نشسته در دل‌اش آن محل لعنتی را ترک کند که به نشانه تأسف آرام سر تکان داد و چند قدمی به عقب رفت...

اشک از کاسه ی چشمانش خارج شد!

بی درک نگاه های بقیه که قفل ام شده بود به سمت اش گام برداشتم که پا به فرار گذاشت!

بی اختیار فریاد زدم:

- سوما؟؟؟

صدایم در کوچه پیچید و پچ پچی میان زنان و مردان به راه افتاد! خشمگین لیوان آب را به زمین کوبیدم، درب ماشین را باز کردم و نشستم...

به سرعت به سمت کوچه ای که به آن ورود کرد رفتم تا به او رسیدم پیاده شدم:

- سوما؟؟؟ سوما صبر کن...

دویدم، بازویش را گرفتم و متوقف اش کردم...

- اون پسره ی لاابالی حقش بود! نباید چادر از سرت می‌کشید، نباید...

برگشت و با چشمانی پر اشک گفت:

- اون هرچقدرم بد باشه تو حق نداشتی مثل یه حیوون باهاش رفتار کنی...

بازو از دست ام بیرون کشید:

- میدونی چیه هامان؟ من ازت ترسیدم...ازت می‌ترسم...و این ترس هیچ وقت از بین نمیره...

شوکه گفتم:

- سوما!!!

- هیس هیچی نگو...فقط بذار برم که دیگه تحمل دیدنت و ندارم...

همانطور که ترس از دست دادنش راه دلم را پیدا کرده بود به رفتن اش خیره شدم!...

•▪•▪•

#سوما

کل بدنم گُر گرفته بود و از تب زیادی عرق روی بدنم نشسته بود. مادر دستمال نم دار را مدام روی پیشانی ام می‌گذاشت بلکم مرحمی شود و تب ام را کاهش دهد. اما حتی آن هم بی فایده بود!

به آنی لرز کردم و پتو را بالا کشیدم...

- چته مادر؟ دورت برگردم چقد بهت گفتم لباس گرم بپوش، چقد بهت گفتم اون چشم زخم و ببند دور مچ ات میری مکتب خونه چش‌ات نزنن...ای الهی که کور شه هرکی چشت زده و به این روز افتادی...

از بدن درد به خود پیچیدم و با گریه گفتم:

- آخ مامان...دارم میمیرم!

دستمال نم دار را روی گونه ام کشید و گفت:

- چیزیم نمیخوری...اگه غذات و بخوری بدنت یه خورده جون میگیره زودتر از جات بلند می‌شی...

حرف هایش سردردم را بیشتر می‌کرد و باعث می‌شد بیشتر حس تهوع به تن ام دست دهد. آرنج به تشک تکیه دادم و گردن بلند کردم

- چی شده مادر؟؟؟؟ میخوای بالا بیاری؟؟؟

ناگهان محتویات معده ام را روی فرش خالی کردم!...

پدر از راه رسیدو با هول و ولا بالای سرم آمد:

- سوما؟ دخترم؟؟؟ پاشو، پاشو ببرمت در خونه جاسم ببینم می‌تونه ببرمون شهر...

مادر به زانویش کوبید و گریه کرد:

- محمود خون بالا آورده!!! بچه ام بلایی سرش نیومده باشه من خودم و بکشم!

با فرو بردن نفس ام باز سرفه های خشک و پی در پی ام شدت گرفت. پدر دست زیر بازویم بردو مادر روسری گلدار بزرگی روی موهایم سوار کرد. کفش هایم را به سختی پوشیدم و پله هارا لنگ لنگان به کمک پدر گذراندم...

تا خواست درب حیاط را باز کند محمد علی وارد شدو نفس نفس زنان گفت:

- بابا جاسم رفته شهر نیست!

مادر که پر بود از نگرانی گفت:

- ای وای خاک به سرم! حالا چیکار کنیم؟! کجا رفته همیشه که ماشین‌اش جلو خونشون بود!

- مامان تو ماشین جلو خونه رو یادته پا به ماه بودنِ زنش و یادت نیست؟

- محمدعلی خواهرت حالش بده! داره از تب می‌سوزه، تشنج کنه من میمیرم یه کاری کن!

پدر دستم را در دست اش فشرد و موهایم را بوسه زد:

- تحمل کن دخترم، یه راهی پیدا میکنم میبرمت شهر.

مادر گفت:

- تنها راهش اینه ببریمش عمارت اربابی!

نگاه بی جانم را سهم پدری کردم که سر زیر انداخته بود و حاضر بود بخاطر دخترش قدم در محدوده ای بگذارد که عذاب‌اش برایش از عذاب جهنم کم‌تر نبود!

دست از دست پدر بیرون کشیدم آرام و به سختی قدم برداشتم:

- من حالم خوبه!...یه خورده استراحت کنم خوب می‌شم!

حال خوبی که اصلا خوب نبود!

اما نمی‌توانستم پدر را آزار دهم و یکباره دیگر نگاهم در نگاه پسر رستم خان بیوفتد...

- سوما؟؟ لج نکن بچه، اگه بلایی سرت بیاد من چه خاکی تو سرم بریزم هان؟ یه عمر بچه بزرگ کن حالا که باید ثمرش و بخوری یهو زبونم لال یه اتفاقی براش بیوفته...اون موقع باید سر بذارم بمیرم ها...

خواستم پا روی اولین پله بگذارم که انگار زیر پایم خالی شدو زمین به دور سرم چرخید!...

•○●○•

#هامان

پشت‌ام را به دیوار قهوه ای رنگ اتاق پدر تکیه دادم و به پزشک حاذق و محبوب‌اش چشم دوختم، گوشی از گوش جدا کرد و گفت:

- خداروشکر همه چیز نرماله...فقط قند و چربی کمتر مصرف کنید که خدایی نکرده بعدا مشکلی پیش نیاد...

پدر در گلو خندید خم شدو خوشه ای انگور در پیش‌دستی گذاشت و به سمت او دراز کرد:

- همیشه هم گفتم این دکتر ما فرنگ رفته اس، تو کل ایران بگردین مثل اش و پیدا نمی‌کنید...

- شما لطف دارید رستم خان...

پدر نگاهم کرد و با اشاره ای مرا به سمت خود دعوت کرد:

- بیا این هامان ماروهم معاینه کن، یه چند وقتیه تو خودشه، پیداست مریض احواله...

قبل از اینکه بنشینم دکتر مشغول معاینه شود، دست در جیب بردم و با چهره ای جدی رو به دکتر گفتم:

- والا ما که حال جسمیمون خوبه، رستم خان الکی نگران می‌شه...دکی جون بهش بگو که نگرانی براش سمه...

دکتر و پدر هردو خندیدند و او مشغول جمع کردن وسایل اش شد...

- امروز زن‌ام از شیراز برمی‌گرده...رفته یه هوایی به سرو کله‌اش بخوره...اگه بود می‌گفتم یه معاینه ای هم از اون بکنی...زنارو که می‌شناسی حساس‌ان و پر از استرس...آخرشم همین استرس هم رو پوستون چروک می‌ندازه هم موهای سرشون و سفید میکنه...بد میگم بگو بد میگی...

دکتر خندید و در صدد تأیید سر تکان داد:

- حرف شما کاملا درسته رستم خان...

از جایش بلند شدو گفت:

- من دیگه برم، اگه کاری داشتین بفرستید دنبالم الساعه خدمت میرسم...

- بودی حالا آقای دکتر...یه چای دور هم می‌خوردیم و یه خورده اختلاط می‌کردیم...

- ما که از خدامونه همنشین خان بزرگی مثل شما باشیم ، امان از کارِ مردم، انشالله دفعه ی بعد که مزاحمتون شدم...امری ندارین؟

- برو بسلامت دکتر جان...به پدر سلام برسون

- بزرگیتون و می‌رسونم...خدا نگهدار...

با خروج آقای دکتر روی صندلی نشستم. دست بردم و قلیان روی میز را جلو کشیدم...

- گفتی حال جسمیت خوبه، حال روحی‌ات چی؟ اون خوب بنظر نمیاد...

نگاه بالا کشیدم:

- خوبم خان بابا...به خوبی شما...

نفس عمیقی کشیدو گفت:

- ایشالله که راست میگی، دادی اون گوسفندو جلو پای مادرت قربونی کنن یا نه باز پشت گوش انداختی.

- ای بابا قربونیِ چی آخه، مگه از زیارتی جایی داره میاد الکی خون و خونریزی راه می‌ندازی...یه شیراز رفته دیگه...

- بعده این همه سال مادرت و نشناختی پسر؟ نمیدونی چقدر رو این چیزا حساسه، قربونی میکنم که لب و لوچه کج نکنه که شوهرم به فکرم نبود و از اومدنم خوشحال نشد...

در گلو خندیدم و گفتم:

- ای کلک...خوب رگ خواب زنا تو مشتته ها...

- یه مرد باید حواسش به همه چی باشه هامان خان...اگه میخوای همه چی همیشه امن و امان باشه به ظاهر هم شده اعتماد و توجه زن‌ات و جلب کن...زن جماعت زود رام می‌شه کافیه باور کنه که دوسش داری...

- ولی من اینطور فکر نمی‌کنم...رام کردن یه زن کار دشواریه خان بابا...

- نچ ، اشتباه می‌کنی، با زن ات هرجور تا کنی اونم باهات همونطوری تا می‌کنه...تو خوب باش اگه بدی دیدی هرچی از دهنت در میاد بگو...

پشت‌ام را به پشتی صندلی تکیه دادم و به او خیره شدم...

زن!

عجیب ترین و پیچیده ترین موجود...

کسی که بعید می‌دانم تکلیف اش با خودش مشخص بود!...

زیبا و پر ظرافت...

گاهی سنگ دل و گاهی لطیف مانند برگ گل!

موجودی که گاهی کنترل کردن‌اش حتی برای منی که از کودکی افسار اطرافیانم در چنگ ام بود سخت می‌شد!

کسی مثل سوما، که یک هفته ی آزگار خیالم از آخرین دیدارمان ناراحت کرده و دلم بی‌تابانه هروز و هروز انتظار دیدنش را می‌کشد! اما او انگار قید همه چیز را زده بود، حتی درس و مشق اش!

شیطان لعنتی گاهی در گوشم نجوا می‌کند که برای دیدنش شبی را مهمان خانه ی حاج محمود شوم! اما اگر رستم خان بویی از آن ماجرا می‌برد جنگی به راه می‌افتاد آن سرش ناپیدا...

بهتر بود اگر قرار است روزی عقدی دائمی میان من و دختر حاج محمود صورت بگیرد، خودم با زبان خودم قضیه را به پدر بگویم، تا اینکه به گوشش برسد و واویلا شود...

- چیه؟! می‌خوای قلیون بکشی ، بکش دیگه...

نفسی به سینه دادم و گفتم:

- نه پشیمون شدم...یه قهوه بخورم بهتره...

ناگهان عبدالله خدمتگذار عمارت با هول و ولا در چهارچوب در قرار گرفت:

- آقا...آقا، حاج محمود!

تا نام حاج محمود از دهانش خارج شد، پدر مانند فنر از جا بلند شدو شوکه گفت:

- حاج محمود؟! اینجا؟!

- آره با عیالِ شون!

و این‌بار من از جایم بلند شدم و به سمت درب پا تند کردم. پله هارا به سرعت گذراندم و خود را به در عمارت رساندم، وقتی در باز شد، قبل از اینکه نگاهم پی حاج محمود و زن و پسرش برود، روی سومایی قفل شد که به زور دستی که پدرو برادرش زیر بازویش برده بودند روی پایش بند شده بود!

شوکه و پر ترس قدمی جلو گذاشتم، قبل از اینکه اختیارم را از دست بدهم ، به سمت اش پا تند کنم و کار بیخ پیدا کند حاج

محمود با صدایش نگاهم را از دختر بی‌جان و رنگ و رو پریده اش ربود:

- سلام خوب هستین، هامان خان؟!

بهت زده نگاه به چشمانش دادم و گفتم:

- خدا بد نده!

زن اش زیر گریه زدو چادر به دندان گرفت:

- دخترم حالش بده هامان خان! توروخدا یه کاری بکنید...قبل اینکه مزاحم شما شیم رفتیم در خونه ی آقاجاسم، گفتن رفته شهر! نمیدونم باید چه خاکی تو سرم بریزم...بچه ام داره از دستم میره...

و این‌بار گریه هایش اوج گرفت، اخم در هم گذاشتم و عبدالله را صدا زدم:

- بیا کمک کن...

در را تا انتها باز کردم، با ورودشان به سمت صندلی رفتند، سوما پر ضعف خود را روی صندلی جا داد و همانطور که پلک بسته بود، سرش را به پشتی صندلی تکیه داد...

گونه های از تب گل انداخته و آن قطرات عرق روی پیشانی‌اش نگرانی‌ام را بیشتر کرده بود...

- عبدالله، سریع برو دنبال دکتر...زود!

سر خم کردو گفت:

- چشم...

خواست اقدام به رفتن کند که صدای پدر سر همگی‌مان را به سمت راه پله ها برگرداند:

- کجا عبدالله؟! حق نداری قدم از قدم برداری...

قبل از اینکه پدر با حرف هایش حاج محمود را از خجالت ذوب کند گفتم:

- خان بابا الان وقت این حرفا نیست! دخترش حالش بده...

آخرین پله را گذراند و همانطور که تق تق صدای کوبیده شدن عصایش به کف تمام چوب عمارت سکوت را پا برجا کرده بود به سمت‌مان آمد و پس از نگاهی به سوما گفت:

- چشه؟!

ملوک خانم با همان لحن پر گریه به حرف آمد:

- رستم خان! یک هفته است تب و لرز داره...نه آب میخوره نه غذا...پوست و استخون شده بچه‌ام...مدام سرفه می‌کنه...سر صبح ام خون بالا آورد! می‌ترسم...می‌ترسم بلایی سرش اومده باشه....

نگاه پدر قفل سوما بود. لبان گوشتی و غنچه ای اش را از هم گشود و از درد نالید:

- مامان!

ملوک دست‌اش را در دست گرفت و با گوشه ی روسرس اش عرق روی پیشانی‌اش را پاک کرد:

- مادر قربونت بره، آروم باش...

دستانم را مشت کردم و دندان هایم را بهم فشردم...

از اینکه پدر مانع خواسته و دستورم شده بود کارد می‌زدند خونم درنمی‌آمد...

- عبدالله...

با صدای پدر منتظر ادامه ی حرف اش شدم که سر تکان دادو به او گفت که به دنبال دکتر برود! نفس راحتی کشیدم، برگشتم و رو به ملوک و حاج محمود گفتم:

- می‌تونید ببریدش رو تخت دراز بکشه...

به خدمتکار اشاره کردم که راهنمایی‌شان کند...

ملوک دست زیر بازوی سوما برد که سر پا شود ناگهان پاهایش سست شد و به آنی کف زمین افتاد، این‌بار دویدم و تا دست‌ام خواست دست اش را لمس کند متوجه نگاه حاج محمود و پسرش شدم!

دست دراز شده ام را مشت کرد و قامت راست کردم...

این‌بار گلویی صاف کردم و برای لاپوشانی حرکت ناشایستم گفتم:

- مواظب باشید!

نگاه مرموز و پر از فکر حاج محمود قفل چهره ام شده بود و من به سختی بزاق دهانم را پی در پی قورت می‌دادم!

محمدعلی که حسابی متعجب و عصبی شده بود بازوی سومارا گرفت و با حرکتی ناگهانی از جایش بلندش کرد! اینکه سوما حتی لحظه ای نگاهم نمی‌کرد و نسبت به حضورم واکنشی از خود نشان نمی‌داد آزاردهنده ترین حالت ممکن بود...

پشت سر خدمتکار به سمت اتاق رفتند. همانطور که غرق فکر و نگرانی بودم نگاه پدر توجه ام را جلب کرد:

- چیه؟!

پلک تنگ کردو سرتکان داد:

- دور این یکی و خط بکش...هر دختری که شایستگی گذروندن اوقات و نداره...

آرام به سمت درب خروجی گام برداشت و من پشت سرش با او همقدم شدم:

- حالا کی خواست با دختر حاج محمود بخوابه...

- حیا کن هامان! حیا کن...اون چشمای هیزِ دریدت هر دختری و می‌بینه هزار مرتبه رو تن و بدنش بالا و پایین می‌شه، دیگه من یکی که اگه تورو نشناسم باید سر بذارم بمیرم...

- تره به تخمش میره حسنی به باباش...

از گوشه ی چشم نگاهم کردو گفت:

- پدرسوخته...

در گلو خندیدم و دست در جیب بردم:

- هنوزم چشت دنبالشه...

- حرف دهنت و بفهم پسر! عادت می‌کنی یهو جلو مادرت یه چیزی میگی المشنگه بپا می‌شه...هرچیزی هست هر دیداری

امروز صورت گرفته باید همینجا چال شه...شب که طلا برگرده نه خانی اومده نه خانی رفته...مفهومه؟

- هعی بسوزه پدر عاشقی...

پس از سکوتی طولانی گفت:

- محمود بی لیاقته...بی عرضه اس...اگه ملوک زن من می‌شد نمی‌ذاشتم آب تو دلش تکون بخوره...دختره بیچاره‌اش یک هفته اس مریضه مرتیکه یه تکون به تن لشش نداده ببرش دکتر...حیف ملوک!

- بعده بیست و اندی سال هنوز ول کن اون زن بدبخت نشدی؟ پیر شده بابا، کل خوشگلی‌اش و ریخته به پای شوهرو بچه هاش...یه پیرزن که دیگه دلبستگی نداره. داره؟

پر حسرت نفسی از گلو خارج کرد:

- عاشق که بشی تازه می‌فهمی درد من چیه...ملوک هنوزم برای من همون دختر هفده ، هجده ساله است که دل به دلم داد و بابای بی همه چیزش انگ ناخلافی به من زدو دست رد به سینه ام زد...بعدشم دست‌اش و گذاشت تو دست محمودِ عوضییی...

- این دشمنی شما کی قراره تموم شه که ماهم یه نفس راحت بکشیم؟؟؟...گذشته ها گذشته خان بابا! ملوک الان مادره دوتا بچه است...خاطرات عاشقانه ی پنهونیتون هیچ وقت تکرار نمی‌شه، هیچوقت...بعدشم اگه بدت از حاج محمود میاد چرا فرستادی پی دکتر واسه ی دخترش؟!

نگاهم کردو گفت:

- دخترش عینهو جونیای مادرشه! اون حجم از شباهت غیرقابل باوره...البته اگه اخلاقشم به مادرش رفته باشه...

به شوخی سر بحث را باز کردم:

- چیه می‌خوای واسه پسرت آستین بالا بزنی؟

این بار با چهره ای غضبناک غرید:

- گفتم دورِ دختر حاجی و خط بکش...

چشمی در کاسه چرخاندم و گفتم:

- شماهم بهتره دور کشوندن حاج محمود سمت خودت و فرستادنش ته چاهِ به قولِ اونا ، گناه، خط بکشی... از محمود آبی برات گرم نمی‌شه از ما گفتن بود...

- می‌شه...آبم گرم می‌شه پسر...حالا صبر کن می‌بینی...امروز باهاش حرف میزنم یک‌بارِ دیگه بهش پیشنهاد می‌دم باهام کار کنه...

- و اگه نکرد؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- اون وقت دیگه مجبورم از راه دیگه وارد بشم...

- تو که می‌گفتی تمام لطفات به این خانواده واسه اینه که ملوک از زندگی فقیرانه اش با حاج محمود اذیت نشه!

- فکر کنم بعضی وقتا هم باید اذیت بشه که بفهمه با چه آدمِ کله خری داره زندگی میکنه...اون بچه هاش و دوس داره، بخاطر اونا هرکاری می‌کنه...هرکاری...

- نقطه ضعف‌اش تو مشتته‌ها باریکلا....

در همین حین بود که ماشین دکتر وارد محوطه ی عمارت شد، سریع خود را بیرون کشید و به عبدالله گفت کیف اش را برایش ببرد...

- سلام! چی شده رستم خان؟! اتفاقی افتاده؟

پدر اشاره ای به عبدالله کرد:

- دکترو راهنمایی کن...

آن ها که وارد عمارت شدند، پس از چند لحظه ای ایستادن کنار پدر دگر تاب نیاوردم و به سمت اتاقی که سوما و خانواده اش در آن حضور داشتند رفتم، با ورودم، ملوک خانم از روی صندلی بلند شدو سر پا ایستاد...

جلوتر رفتم و همانطور که معاینه ی دکتر و سومای بی جان چشم دوخته بودم دستانم را پشت کمر در هم قفل کردم. دکتر گوشی را پشت کتف اش گذاشت و گفت:

- نفس عمیق بکش...

تا خواست عمیق نفس بکشد به سرفه افتاد، ملوک خانم سریع خود را به او رساند و آشوب زده لب زد:

- سعی کن سرفه نکنی سوما! گلوت بدتر زخم می‌شه...

دکتر دست بر پیشانی سوما گذاشت و گفت:

- چند وقته حالش بده؟ از کی شروع شد؟

- یه هفته ای می‌شه آقای دکتر...بچه ام خون بالا آورد...

همانطور که گوشه را روی قفسه ی سینه اش گذاشته بود و معاینه می‌کرد گفت:

- سرفه هاش چی؟ شدیدن یا گاه گداری؟

- شدید، دم به دقیقه سرفه می‌کنه...هیچی هم از گلوش پایین نمیره، حتی به دمنوش هم بی میلِ...

- خونی که بالا آورده مال زخمای گلوشه، ریه اش آسیب ندیده...

آرام نفس راحتی کشیدم، دکتر مشغول نوشتن نسخه شد.

- داروهاش الان همراهم نیستن، پسرتون و بفرستید باهام بیاد بدم که بیاره

حاج محمود بلاخره سکوت طولانی اش را شکست:

- زحمت کشیدین، خدا خیرتون بده آقای دکتر...

ملوک اضافه کرد:

- آقای دکتر توروخدا تا هستین یه نگاهیم به گردنش بندازید، کبوده!...

شوکی به بدنم وارد شد، قفل انگشتانم را محکم تر کردم و آرام قدمی از تخت فاصله گرفتم. دکتر نگاهی به گردن سوما کرد و گفت:

- خون مردگیِ!

محمدعلی به حرف آمد:

- دکتر خودمونم میدونیم خون مردگیِ، می‌خوای دلیلش و بدونیم، زالو که خواهرم و میک نزده ، زده؟

عصبی رو به محمدعلی گفتم:

- حرف دهنت و بفهم زالو چیه!!!

محمدعلی نگاهی به چشم غره ی مادرش کرد و سکوت کرد. قبل از اینکه دکتر کنکاش کند و دلیل خون مردگی گردن سومارا به زبان آورد گفتم:

- دکتر کافیه...بهتره بری...

دکتر همانطور که غرق فکر بود لوازمش را جمع کرد. ملوک آرام سر سومارا روی بالش گذاشت و موهای بلند و حالت دارش را از زیر سرش بیرون کشید و روی بالش رها کرد که راحت تر دراز بکشد. دکتر که مدام نگاهش روی صورت و موهای سوما میچرخید گفت:

- بهتر نیست موهاشو کوتاه کنید؟...یکی از دلایل سرماخوردگی میتونه موی بلند باشه...حمام که میرن یه خورده هوا که سرد باشه ...

منکه از توصیه ی دکتر حسابی کفری شده بودم، گلویی صاف کردم و گفتم:

- آقای دکتر بهتره تو زندگی بقیه دخالت نکنید...

دکتر به نگاهم چشم دوخت و بهت زده سری تکان داد و خداحافظی کرد. پشت سرش خارج شدم، دست‌ام را به آرنج اش رساندم و سر جایش متوقف اش کردم، شوکه دستم را نگاه کردو نگاه بالا کشید:

- اتفاقی افتاده هامان خان؟!

- برگرد تو اتاق! بگو که لازم نیست موهاشو کوتاه کنه...زود...

نگاه‌اش روی چشمانم ماند و پچ زد:

- کارِ درستی نکردی پسر جان!...اگه پدرت بفهمه، اگه حاج محمود بویی ببره...

بهت زده دست اش را رها کردم و گفتم:

- درمورد چی داری حرف میزنی؟! متوجه منظورت نمیشم!

- اون خون مردگی های گردنش، نگرانی که سرتاپات و پر کرده...حساسیتت روی موهای دختر حاج محمود!...اینا نشونه ی چیه هووم؟

از خشم سرم گُر گرفت، دست به یقه اش رساندم و غریدم:

- ببند دهنت رو! ببند تا!!!

دست ام را گرفت و آرام از یقه اش جدا کرد:

- قرار نیست کسی چیزی بفهمه، گفتم که مواظب باشید...

نگاه گرفت و رفت! دست به ته ریش‌ام کشیدم و حرصی پلک بستم...

دکتر آدمِ دهن لق و کاسه لیسی نبود! او سال‌ها بود که راز نگهدار این عمارت پر رمز و راز بود، اما آیا رازِ بزرگ و پر دردسر مراهم پیش خود نگه می‌داشت؟!

وای که چقدر پر ترس و وهم بود قضیه ی راز و راز نگهداری!

- هامان خان؟

با صدای محمدعلی برگشتم...

- شنیدم که بخاطر خواهرم شاهرخ و کتک زدین!...خواستم ازتون تشکر کنم...این پسره زیادی دیگه رو عصابه...

پوزخندی زدم و گفتم:

- وظیفه بود...

ناگهان درب اتاق باز شد و حاج محمود خارج شد!

- پسرم برو از دکتر داروهارو بگیر، برو...

- باشه بابا، رفتم...فقط شما می‌تونید برگردین دِه؟

- منتظرت میمونیم تا بیای...سوما حال نداره داروهارو که آوردی بهش میدیم، به امید خدا راهی دِه می‌شیم.

محمدعلی که رفت، رو به حاج محمود گفتم:

- تشریف داشته باشید...حال دخترتون خوب نیست، بهتره یه چند روزی بذارید اینجا بمونه...دکترم گاه گداری برای معاینه خان بابا میاد، سوما...اِم ببخشید...سوما خانوم و هم معاینه میکنه!

حاج محمود انگار لحظه ای در فکر رفت، آرام سر زیر انداخت و گفت:

- خیلی ممنون! همینجوریشم زحمتتون دادیم...

و پس از لبخندی آرام از کنارم گذشت!

- تشریف می‌برید؟

- بله، بیرون منتظر میمونم تا پسرم برگرده رفع زحمت کنیم...

- این چه حرفیه! راحت باشید...فکر کنید خونه ی خودتونه حاجی...

تنها گفت:

- بزرگوارید...

و خارج شد. به سمت اتاق رفتم و بی در زدن وارد شدم، ملوک گوشه ی چادرش را از پیشانی سوما جدا کرد و لبخندی تلخ و هولناکی تحویل ام داد:

- خیر از جونیت ببینی پسرم...تو که نمیدونی چقدر معذب بودیم از اومدن به اینجا...دستت درد نکنه...

- کاری نکردم ملوک خانم، ایشالله که حال دخترتونم بهتر می‌شه...

درب اتاق باز شد و شیرین به داخل آمد:

- سلام...خان دستور دادن ملوک خانم و به سالن پذیرایی راهنمایی کنم...

نگاه از شیرین گرفتم و به ملوک دادم، چادرش را روی سر برد و همانطور که نگاهش قفل سوما بود به سمت در رفت! من که بی طاقت از آن حجم دوری از سوما آن هم دقیقا زمانی که در کمترین فاصله ی ممکن قرار داشت بودم، تا ملوک پایش را از چهار چوب در بیرون گذاشت سریع خود را به تخت رساندم...

دست داغ‌اش را در دست گرفتم و پیشانی اش را بوسیدم:

- سوما؟ قربونت برم من، کاش من بجای تو مریض می‌شدم...

پلک بسته بود و آدم را بین دوراهی خواب و بیداری نگه می‌داشت!

- عشقم؟!

•▪•▪•

#سوما

درحالی که از تب می‌سوختم و از درد ، دلم می‌خواست فریاد بزنم، حضور او هم قوز بالا قوز شده بود...

بی کوچک ترین واکنشی نسبت به لحن عاشقانه و گرمای دست مردانه اش پلک‌هایم را روی هم نگه داشتم و چیزی نگفتم...

ناگهان با سر انگشت‌اش لبان خشک ام را نوازش کرد و من بی اختیار پلک‌های پف کرده ام را نیمه باز کردم...

خم شدو سطحی لبانم را بوسه زد و همانطور که چهره اش پر از نگرانی و بغض بود نگاه به صورتم دوخت و موهای شقیقه ام را نوازش کرد....

- زندگیِ هامان! زودی خوب شو باشه؟...دلم واسه خلوتای دونفرمون یه ذره شده...جهان روی سرم آواره وقتی می‌بینم حالت ناخوشه و سرپا نیستی...

تک تک کلمات اش آنقدر به روح و جانم نفوذ کرد که بغض را مهمان گلوی به آتش کشیده ام کرد و اشک را در پلک‌های پر دردم ریخت. لبانش را به پشت دست‌ام چسباند و به آن بوسه زد...

انگار که از یادم برد دلیل آن همه کابوس لعنتی که مدام صحنه ی کوبیده شدن کمربندش بر تن شاهرخ را برایم تکرارو تکرار می‌کرد و به مرور مرا از پا درآورد...

دستم را از دست اش خارج کردم و با صدای گرفته ام لب زدم:

- تو باعث شدی من مریض شم!

- چی؟! من؟!

به چشمانش چشم دوختم و بی اختیار اشک می ریختم که باز رنگ عوض کرد و عصبی شد:

- تو خیلی بچه ای سوما! خیلی زیاد...الکی تقصیرارو میندازی گردن این و اون، الکی گریه و زاری راه می‌ندازی...اونم از رفتارای حال بهم زنت که وقت و بی وقت رو عصابه...بخدا بخوای ادامه بدی مجبورم می‌کنی که یه جور دیگه باهات رفتار کنم...

پلک هایم را روی هم قرار دادم و قطرات درشت اشک از گوشه ی چشمانم راه گردنم را در پیش گرفت. ته ریشش روی گونه ام لغزید و با بوسه ای عمیق اشک هایم را شدت داد...

شاید من بچه بودم...

بچه بودم که دل به دل این مردِ عجیب و غریب دادم و با ازدواج پنهانی اضطراب و ترس را به دلم راه دادم. و در نهایت با هر بوسه دلم برایش می‌لرزید و با هر خم ابرویش می‌ترسیدم و پشیمان می‌شدم از کرده ام...

انگشتانش را روی گردنم به حرکت درآورد، چشم باز کردم، دست به سینه اش چسباندم و گفتم:

- دست بردار، حالم بده...

زانویش را در تشک تخت فرو برد و کنارم نشست، دستم را میان دستانش گرفت و گفت:

- قهر و جنگ و جدل نداریم...من سعی می‌کنم آروم باشم توهم بهم کمک می‌کنی...

تنها نگاهش می‌کردم که ادامه داد:

- خب بگو ببینم چرا یک هفته ی آزگار منو کاشتی سر قرار هان؟ فکر نکردی از دلتنگی میمیرم؟؟؟

- بس کن هامان، حالم خوش نیست...جروبحثارو بذار واسه یه وقت دیگه باشه؟

خیره نگاهم کرد که کلمه ای به سوالی که عاجزانه پرسیدم چسباندم:

- باشه عزیزم؟ هووم؟

سر خم کردو در گردن ام فرو برد!

- اووووم چقد داغی تو دختر...

حس تنگی نفس باعث شد دست به شانه اش بچسبانم و کمی فشار دهم:

- هامان؟! بالا میارما!

خندید و گردنم را بوسه زد:

- غلط می‌کنی...

ناگهان خدمتکاری در چهارچوب در قرار گرفت، نگاهم روی موهای حالت دار قهوه ای و بازوهای لخت‌اش ماند و بعد ساق پاهایش را دید زدم! انگار که روح ام را از جسمم بیرون کشیدند، آرنج به تخت تکیه دادم و سعی کردم بلند شوم که هامان کلافه سر از گردنم خارج کردو گفت:

- چقدر تو وول می‌خوری!

وقتی دید نگاهم قفل چهارچوب است سر برگرداند و به آنی رنگ از رخسارش پرید! با لکنت گفت:

- ش! شیرین!

خدمتکار که حسابی عصبانی و متعجب شده بود نگاه از هامان گرفت و رفت! هامان سریع خود را از تن‌ام جدا کرد و پشت سرش از اتاق خارج شد!

من ماندم و هزار فکرو خیال و نگرانی!

•▪•▪•

#هامان

تند بازویش را گرفتم و به دنبال خود به بیرون از عمارت کشاندم اش، به پشت عمارت که رسیدیم رهایش کردم که عصبی به حرف آمد:

- تو چه غلطی کردی هامان؟!...بین این همه دختر چرا دختر حاجی؟؟؟؟ میدونی اگه رستم خان بفهمه چی می‌شه؟؟؟ میدونی اگه خانواده ی دختره بفهمن چه قشقرقی راه می‌ندازن!...ای واای طلا خانوم و بگو که کلی واسه ازدواج یه دونه پسرش نقشه چیده!!!

پر خشم سعی کردم صدایم را کنترل کنم:

- بسه شیرین! بسههه...هرکی ندونه تویی که باهات قد کشیدم و شدم اینی که می‌بینی خوب میدونه که من اهل عشق و عاشقی های پنهونی نیستم...هرکی و بخوام دستش و میگیرم میارم تو همین عمارت، جلو چشم همتون هرکاری دلم بخواد می‌کنم کسیم نمیتونه هیچ گوهی بخوره...پس اگه پنهونی با دختر حاج محمود تو رابطه ام بدون دلیل داره...

- دلیل؟!! دلیلش چیه؟! نکنه میخوای رستم خان و حاج محمود و دق بدی؟؟؟ میخوای بابات و بکشی جانشین‌اش بشی آره؟؟؟

- حرف دهنت و بفهم الاغ!...دارم میگم دوسش دارم! دلم می‌خوادش!

- دلت گیره اون دختر بچه ی یه وجبیه؟؟؟

- هجده سالشه! دختر بچه اس؟؟؟

- آره دختر بچه اس هامان! تو این سن آدما از سر احساسات تصمیمایی می‌گیرن که بعدا مثل سگ پشیمون میشن...تو می‌خوای با یه همچین آدمی تو رابطه باشی؟؟؟

- اره می‌خوام باهاش تو رابطه باشم، کسی هم زر زیادی بزنه گورش خودش و هفت جد و آبادش و باید بکنه مفهومه؟؟؟

- الان منظورت منم؟؟؟ دلم برات میسوزه بیچاره!...نمی‌خوام بدبخت شدنت و ببینم....من خدمتکار این خونه ام درست...اما همیشه مثل یه خواهر بزرگ‌تر دلسوز و نگرانت بودم...نمی‌خوام خرد شدنت و ببینم...دست رو بد آدمی گذاشتی، بخدا قسم کسی اندازه ی سر سوزن بو ببره چه غلطی کردی روزگار هممون سیاهه...نمیدونم چقدر از رابطه اتون گذشته اما اگه هنوزم دختره باکره اس شانس باهات یار بوده که ولش کنی...

پیشانی ام را در دست گرفتم و پلک بستم:

- اون زنمه شیرین!

یکهو منفجر شد:

- چیییی؟؟؟ زنته؟؟؟ درمورد چی داری حرف میزنی هامان؟ درست حرف بزن ببینم...

تند گفتم:

- هیس! خفه شو...یکی می‌شنوه دردسر می‌شه...

سکوت کرد و عصبی پوست لب اش را زیر دندان برد.
نفس ام را فوت کردم و این‌بار با نگاهی خسته و کلافه گفتم:

- زنمه...صیغه اش کردم...می‌فهمی یعنی چی؟

- یع! یعنی باکرگیشو!

- فکر کن آره...

- وای هامان تمام تن و بدنم داره می‌لرزه، تورو به هرکی می‌پرستی بامن شوخی نکن!

این بار عصبی پچ زدم:

- میگم زنمه عوضی! تو تاحالا اصلا کلمه ی صیغه رو از زبون من شنیدی؟؟؟ وقتی میگم هست یعنی هست دیگه!

- هامان اون سن‌اش کمه چرا داری با زندگی خودت و اون این کارو میکنی؟؟؟

- زده به سرت؟! تو دِه دختر همسن و سال سوما هست که پا به ماهه...بگذریم که بعضیاشون سنشون کمتره و دوتا بچه ی قدو نیم‌قد دارن...بعد تو میگی سوما بچه اس؟؟؟ اگه محمود شوهرش می‌داد که تا الان باید دو بچه پس میانداخت...

- من کاری به کار دختر حاج محمود ندارم...حرف من تویی!...تو برای رابطه ی طولانی مدت ساخته نشدی هامان...نمیتونی تا ابد با یه نفر زندگی کنی حالیته چی میگم؟

- یعنی میخوای بگی تحمل من سخته؟!

- شاید آره سخته...بهتره باهات رو راست باشم تا چشمات و باز کنی ببینی دستی دستی داری با عمر اون دختره بدبخت چیکار

میکنی...جوونه بذار بره دنبال زندگیش...به پای خودت پیرش نکن، تو مرد یه زنه نیستی...

به یقه‌ی لباس تمام سفید خدمت‌اش چنگ زدم و غریدم:

- ببند دهنت و تخم سگ! بابام راست می‌گفت...نباید به خدمتکار جماعت رو داد...فک ات و می‌بندی مثل همیشه لال میشی و از این قضیه چیزی به کسی نمیگی...وگرنه منم مجبورم رابطه ی پنهونیتو با صابر لو بدم...خودت که میدونی رستم خان چقدررر از رابطه ی خدمتکار با خدمتکار بیزاره...نه؟

تپش شدت گرفته قلب‌اش را را درست روی مچ دست‌ام احساس می‌کردم، یقه اش را رها کردم و باری دگر چشم بستم روی خواهر بزرگتری که از زنی دگر بود و سال‌ها بیخ گوشم به حکم رستم خان خدمتگزاری عمارت اربابی پدرش را می‌کرد...

به پلک‌های گشاد شده اش چشم دوختم، با حلقه اشکی که در چشمانش نقش بسته بود، ظلم هایی که در حق آن دخترک بی‌نوا شده بود را به یاد آوردم...

مادری که پس از فارغ شدن به دست رستم خان کشته شد!
دختری که تنها جهت آواره نشدن اتاقکی نمور به او تعلق گرفت

تا به اصطلاح زیر سایه و مقابل چشمان پدری باشد که هیچ جوره اورا نمی‌خواست...

وای که اگر بو می‌برد از گذشته ی خونین‌اش دست به چه کارهایی که نمی‌زد! از کنارش گذشتم و از محوطه ی خلوت پشت عمارت به محوطه ی اصلی وارد شدم. پدر را میدیدم که با حاج محمود صحبت می‌کرد و اورا به داخل عمارت دعوت می‌کرد!

حاج محمود که پیدا بود از ته دل از همنشینی با خان بابا راضی نیست، با قدم های آهسته پشت سرش قدم برداشت. به سرعت خود را به اتاقی که به آن ورود کردند رساندم و به جمعشان پیوستم...

- سلام...

پدر به معنای سلام سر تکان داد و رو به حاج محمود گفت:

- بشین حاجی...تعارف میکنی؟

حاج محمود آرام نفسی از گلو خارج کرد و روی صندلی نشست.

نشستم و به آن دو خیره شدم. خدمتکار قلیان را چاق کرد روی میز میانمان گذاشت، خدمتکاری دگر چای آورد و ظرف بزرگ میوه...

پدر چپق اش را برداشت و پا روی پا برد:

- چه خبر حاج محمود؟ شنیدم مشغول کشاورزی و باغداری شدی...کم نیست درآمدت؟...می‌ارزه به این همه زحمت؟

- راضیم به رضای خدا...یک مثقال روزی حلال بهتر از یه انبار حرومی و مال مردم خوریه...

از تیکه ای که محمود به او انداخت اخم کمرنگی میان ابروهایش نشست:

- آره یکسال زحمت بکش و عرق بریز، آخرسرم بچه هات با شکم گشنه سر بذارن رو بالش...

- شما نگران سیری و گرسنگی زن و بچه ی من نباش رستم خان...خداروشکر تاحالا از این بابت کم و کسری نداشتیم...دستمون جلو کسی دراز نبوده

- آره از حال زارِ دخترت مشخصه...یک هفته؟؟؟...واقعا تو گذاشتی یک هفته زجر بکشه و نتونستی به دکتر برسونیش؟

محمود از جایش بلند شدو گفت:

- به اصرار ملوک خانوم تا اینجا اومدم...اصلا دلم نمی‌خواست با شما رو در روشم و مثل هزاران دفعه ی قبل کار به بحث و جنگ و دعوا و دلخوری بکشه...

پدر که سعی داشت در مقابل حرف هایش کمی خود را آرام جلوه دهد گفت:

- بشین محمود!...منم دلم نمی‌خواد کار به اونجاها بکشه...

حاج محمود آرام نگاهم کرد و بعد نگاه به پدر داد:

- خیلی ممنون بخاطر کمکتون...بهتره من برم...

نگاه گرفت و به سمت در رفت، پدر باصدای بلند گفت:

- برات یه پیشنهاد دارم...بهتر از پیشنهاد دفعه ی قبل، یکماهه زندگیت از این رو به اون رو می‌شه...واسه خودت اسم و رسمی دست و پا میکنی....بجای حاج محمود می‌شی حاج محمود خان خَیِر...

قهقهه زدو ادامه داد:

- با توجه به شناختی که ازت دارم میدونم اگه پولی بیاد دستت صرف کارای خیر می‌کنی...

- شناختتون انقدی هست که بدونید من دنبال اسم و رسم نیستم؟

پدر که دگر حوصله ی حرف های غیرقابل تحمل حاج محمود را نداشت، دست به دسته های صندلی گرفت و از جایش بلند شد. بی توجه به سوال حاج محمود پیشنهادش را داد:

- این چندسال اخیر کلی پول به این و اون قرض دادم که باید با بهره اشون تحویل میدادن...بعضیا خودشون با پای خودشون اومدن و پول و با همون مقداری که تعیین کرده بودم برگردوندن...اما بعضیا دبه درآوردن...بهره که ندادن هیچ، پولی که گرفته بودن و هم برنگردوندن...حالا می‌خوام تو یه کار کنی...

قبل از اینکه پدر ادامه دهد، حاج محمود گفت:

- می‌خوای برم پولای نزولی ات و پس بگیرم که بلکم از گوشه ای سفره ی باز شده یه چیزیم گیر خودم بیاد آره؟

- یه چیزی نه!...پنجاه درصدِ بهره اش مال خودت...چطوره؟

حاج محمود پوزخندی زدو گفت:

- من چی میگم شما چی میگین...

سرتکان دادو گفت:

- بااجازه...

دستگیره را چرخاند خواست خارج شود که پدر گفت:

- کل بهره ی پولارو بردار...

و اما حاج محمود بی اعتنا در را باز کردو رفت!

پدر که خشم کل وجودش را پر کرده بود، عصایش را در دست فشرد و غرید:

- مرتیکه ی بی همه چیز!

- بهت که گفتم از این آبی برات گرم نمی‌شه...بیخیال...تو که آدم زیاد داری بسپر به یکی دیگه برات انجانش بده...

- خری که فکر میکنی گیر من پوله...

زیرلب بی‌تربیتی نثارش کردم و از جایم برخاستم:

- این دشمنی تا ابد ادامه پیدا می‌کنه...میدونی چرا؟...چون نه تو حاضری از کارات دست بکشی، نه اون حاضره خودش و به خاطر تو از این رو به اون رو کنه و به خدایی که می‌پرسته پشت کنه...بهتره دیگه زور نزنی...این‌طوری خیالتم راحت ترِ هی خودخوری نمیکنی...

خیره نگاهم می‌کرد و پس از سکوتی طولانی غرید:

- گمشو برو بیرون هامان! برو جلو چشم نباش.

با چهره ای خنثی راهم را کشیدم و از اتاق خارج شدم. صدای محمدعلی و ملوک باعث شد پله هارا طی کنم و متوجه رفتن‌شان شوم! از اینکه نتوانسته بودم سومارا ببینم حرف های نهاییم را بزنم حرصی نرده را در دست‌ام فشردم:

- اَه لعنت!

•▪•▪•

#سوما

به سختی و با کمک مادر قدم برداشتم و نیمی از محوطه ی بزرگ و عمارت اربابی را گذراندم. ناگهانی صدای رستم خان در محوطه پیچید:

- صبر کنید!

همگی برگشتیم! همانطور که به سمتمان می‌آمد هامان هم پشت سرش قدم برمی‌داشت و نزدیک می‌شد.

- صبر کنید بگم صابر برسوتتون...

برگشت و صدایش زد. هامان که حسابی نگاهش روی صورت‌ام مانده بود و انگار خشک اش زده بود، سر تکان دادو گفت:

- خودم میرسونمشون خان بابا!

خان پس از تک خنده ای تیکه دار نگاه به پسرش دادو گفت:

- تو خانزاده ای پسر! زشته راننده ی رعیت شی...

حرف خان همچون تیری بر مغرم اصابت کرد و به حرفم آورد:

- حق نداری توهین کنی!

مادر بازویم را در دست‌اش فشرد و زیر لب پچ زد:

- هیس بچه! میخوای سرمون و به باد بدی؟؟؟

رستم خان برگشت و بهت زده نیشخندی زدو گفت:

- فکر می‌کردم چون قیافت شبیه مادرته حجب و حیاشو هم به ارث بردی...مثل اینکه اشتباه می‌کردم...

- برعکس مادرم که لام تا کام حرفی نمیزنه که مبادا اوضاع قاراشمیش شه، من خوب بلدم از پس آدمای خودخواه و پر فیس و افاده بربیام!

هامان دندان روی هم می‌فشرد و نا محسوس ابروهایش بالا می‌پرید که مانع ام شود، اما من بی باک رو به پدرم گفتم:

- بابایی میشه زودتر بریم؟

آرام نگاهم را روی چهره ی نا آرام پدر گرداندم که رستم خان گفت:

- بجای تشکرته دختره ی خیره سر؟؟؟ باید دکتر خبر نمی‌کردم تا بیوفتی بمیری...بودن دختری به پرویی و زبون درازی تو مایه ی ننگه یه ایل و تباره، چه برسه به پدرو مادر...

خواستم حرفی بزنم که مادر به حرف آمد:

- رستم خان توروخدا دخترم و ببخشید! خودتون که دارید می‌بینید...مریض احواله داده هذیون میگه...شما به بزرگی خودتون عفو کنید...

نگاهم کردو گفت:

- معذرت خواهی کن مادر...

عصبی نگاه از چشمانش گرفتم و به خان دادم:

- من از چیزایی که گفتم هیچگونه احساس پشیمونی ندارم...

دست مادر را لمس کردم و گفتم:

- ولم کن مامان! حالم بهتره خودم می‌تونم بیام...

و بعد به سمت راهی که از آن آمده بودم قدم برداشتم تا از لجنزار اربابی هرچه زودتر رهایی یابم...

••••

سالن کوتاه را گذراندم و خود را به اتاق کارِ آقای طاهری رساندم. در زدم و بعد از اینکه اجازه ی ورود داد دستگیره را چرخاندم:

- بله؟! با من امری داشتین؟

عینک‌اش را برداشت و روی میز گذاشت!

اشاره ای کرد و مرا به سمت خود کشاند! پرده ی سفید و تور مانند پنجره را کنار زدو گفت:

- بیا ببین...

شوکه قدم برداشتم و جلو رفتم، با دیدن ماشین هامان بزاق دهانم در گلویم پرید و سرفه کنان گفتم:

- بخدا من از حضور ایشون بی خبرم!...شاید!...شاید با کسی کار داره، چه میدونم!

پرده را رها کردو گفت:

- آره کار داره...ولی با تو سوما!...با دختر حاج محمود...

لب گزیدم و سر زیر بردم:

- شما اشتباه می‌کنید...

- فکر می‌کردم اشتباه می‌کنم، ولی وقتی شاهرخ بخاطر ایجاد مزاحمت با حکم پسر رستم خان اخراج می‌شه! وقتی وقت و بی وقت کلاسات و می‌پیچونی و غیب می‌شی!...وقتی پسر رستم خان یقه ی من و میگیره و میگه یا به سوما میگی بیاد یا خودتم دیگه جات تو مکتب خونه نیست...

با پلک‌هایی گشاد شده نگاهش کردم و گفتم:

- هامان اینو گفت!

تازه متوجه گندی که زدم شده بودم که گفت:

- هامان!...پس رابطه اتون اونقدر عمیق هست که به اسم کوچیک صداش کنی! بی حرف اضافه!

من که عینهو دختر بچه ای پنج ساله کم مانده بود زیر گریه بزنم پر بغض به حرف آمدم و به مرور اشک در چشمانم جا خوش کرد:

- کدوم رابطه! از چی دارید حرف میزنید آقای طاهری!...م...من فقط چند بار...چند بار دیدمش...که اونم به اصرار خودش بود!...بخدا من کاری نکردم!

پشت میزش نشست و انگشتان‌اش را در هم گره زد:

- دیدیش؟ پدر و مادرتم خبر دارن؟

هق زدم و گفتم:

- نه!...

نفسی به سینه داد و باز عینک‌اش را قاب چشمانش کرد:

- نباید می‌رفتی...

فین فین کنان گفتم:

- اون اربابه نمیتونستم رو حرف اش حرف بزنم!

- ازدواج کن سوما! اگر می‌خوای در امان باشی، هرچه زودتر ازدواج کن... این قوم الظالمین کافیه دست بذارن رو یکی، تا به خاک سیاه نشوننش ول کن ماجرا نمیشن...هرچی بیشتر نزدیک آتیششون باشی، بیشتر میسوزی...اگر نمی‌خوای اتفاقی واسه خودت و اطرافیانت بیوفته...باید بی فوت وقت ازدواج کنی و بری سر خونه و زندگیت...دور این پسره رو هم خط بکش...بهت هشدار داده بودم، گوش نکردی!

- از چی دارید حرف میزنید؟! من! من...

- تو دلبسته شدی!...

شوکه قدمی جلو گذاشتم و گفتم:

- نه!

و باز زیر گریه زدم...

سر تکان داد و به دفتر بزرگ مقابل‌اش چشم دوخت:
- مشکلت با یاسر چیه؟

- یا، یاسر؟!...پس شما واسه خاطر یاسر دارید این حرفارو میزنید...

- من بخاطر آبروی خودت و خانوادت، بخاطر آینده ی دختری که اگه سرش تو لاک خودت باشه و جز درس و مشق‌اش تمرکزش و رو چیز دیگه ای نذاره، روشن میبینمش دارم حقیقت و میگم...میگم که چشم و گوشت و باز کنم...چندماه، فقط چندماهه دیگه درس‌ات تموم میشه و می‌تونی بیای تو همین مکتب خونه شروع به تدریس بچه های از خودت کوچکتر کنی...تو خانومی، نجیبی، پدرت جز نون حلال سر سفره اتون نیورده، بعد داری با پسر رستم خان آبروی خودت و خانوادت و به بازی میگیری؟

- نه من نمی‌کنم این‌کارو...شما دارید اشتباه میکنید آقای طاهری!...بخدا...

دست بالا بردو حرف ام را برید:

- قسم نخور...برو...

- کجا؟! کجا برم؟!

- تا پسر رستم خان شر درست نکرده برو...

سر زیر بردم و با آستین لباس‌ام چشمان خیس‌ام را پاک کردم:

- توروخدا از این قضیه چیزی به کسی نگید...بهتون گفتم که، من کاری نکردم...

بی این که نگاهم کند با دست اشاره کرد:

- برو، برو...

با نگاهی دنباله دار و منتظر برای قول دادنش، در را باز کردم و خارج شدم. عصبی پوست لب‌ام را می‌کندم و تند تند قدم برداشتم و از محوطه خارج شدم. هامان وقتی متوجه ام شد با لبخند از ماشین پیاده شد...

اطراف را نگاه کردم و به سرعت خود را به او رساندم:

- اینجا چیکار میکنی؟؟؟! مگه بهت نگفتم نیا در مکتب خونه! میخوای رسوای عالم شیم!

با انگشت اشاره اش آرام ضربه ای به نوک بینی‌ام زدو گفت:

- چطوری تو خانوم خانوما؟...بزنم به تخته حسابی حالت بهتر شده ها!

- هامان مسخره بازی و بذار کنار...برو، نمون اینجا...حیثیت‌ام پیش طاهری رفت...چندبار باید بهت بگم من می‌ترسم از اینکه کسی بفهمه رابطه ای بین من و توئه هان؟ با چه زبونی باید بهت بگم مواظب باش که مواظب باشییی!

اخم درهم گذاشت و عصبی پچ زد:

- هیس خفه شو! بتمرگ توی ماشین...

- من با تو هیجا نمیام...از این به بعدم این دوروبرا آفتابی بشی به همه ی معلما میگم که مزاحمی که واسم حرف در نیارن بیچاره تر از اینی که هستم شم...

تند دست به تکه چادر کنار گونه ام رساند و در دست مچاله اش کرد و بریده بریده غرید:

- گفتم ...بتمرگ ...تو.... ماشییین...مفهومه یا یکی بزنم تو گوشت بفهمی با کی طرفی!

بهت زده و پر ترس نگاه به نگاه عصبانی‌اش دوختم! که با حرکتی ناگهانی چادرم را کشید و مجبور به نشستنم کرد!

در تمام طور مسیر کلمه ای میانمان ردو بدل نشد!

در نهایت ماشین را کنار گندمزار همیشگی متوقف کرد و پیاده شد! با روشن کردن سیگار و بلند شدن دودش، باز غصه ای روی غصه هایم تلنبار شد. پیاده شدم عصبی و عنق گفتم:

- تو حق نداری سیگار بکشی هامان!

تند برگشت و به سمت‌ام امد:

- چه زری زدی؟؟؟ هاان؟؟؟

با نگاهی معصومانه آنقدر عقب رفتم که پشت‌ام بدنه ی ماشین اش را لمس کرد! این‌بار پکی عمیق زدو گفت:

- یکباره دیگه، فقط یکباره دیگه واسه من تعیین تکلیف کن ببین چه بلایی سرت میارم...

پلک‌هایم سوخت و اشک را روانه ی گونه هایم کرد، مانند دختر بچه ای هق زدم و با گریه گفتم:

- تو من و اذیت میکنی!!!...از وقتی که زن‌ات شدم بجز جنگ عصاب چی داشته واسم که حالا باید باهات ادامه بدم؟؟؟

پلک تنگ کردو گفت:

- چشمم روشن! نکنه پشیمون شدی؟؟؟...شیرین راست می‌گفت توی بچه ی بی‌عقلی که امروز یه چی میگی فردا یه چیزه دیگه...

- شیرین خره کیه؟؟؟ اصلا، اصلا اون دختره کی بود که تو عمارت یهو سرو کلش پیدا شدو کشوندت دنبال خودش؟؟؟ کی بود که انقدر برات مهم بود که از یاد بردی خلوت دونفرمون رو؟؟؟

- کارت به جایی رسیده که داری سین جیمم میکنی؟؟؟...من ببو گلابی نیستمااا...من هامانمم، خانزاده ای که ملاقاتِ باهاش و تو خوابم نمیدیدی، انقدر بهت رو دادم که دم درآوردی دختره خنگ و بی عقله حاجی...

حرص و عصبانیت به مغزم هجوم آورد، به سمت اش قدم برداشتم و محکم و پی در پی بر سینه ی سفت و عضلانی اش مشت کوباندم:

- آره آرههههه من خنگم!!! من بی عقلم که عقلم و دادم دسته توی عوضییی...من بی عقلم که دوست دارم، بی عقلم که عاشقتم!!....

دستانم را از مچ گرفت و مانع ام شد، سر زیر انداختم و تنها با صدای بلند گریه کردم. او این‌بار تنها سکوت کرد! نزدیک تر شد، دستانم را رها کرد و دستانم را حصار کمرم کرد...

بی اختیار سر بر سینه اش چسباندم و آرام آرام گریه هایم بند آمد! به مرور صدای قلب اش بر مغزم غلبه کرد و باز دلم را در چنگ گرفت! دستانم را دور کمرش بردم و وادارش کردم محکم تر تن‌ام را در آغوش مردانه و پر ابهت‌اش جای دهد!

آرام به موهایم بوسه زدو پچ زد:

- دختر کوچولوی بی‌عقلِ زِر زِرو!

همانطور که قطره اشکی از چشمانم چکید با خنده گفتم:

- مرتیکه ی خشنِ، بی عقلِ ، بی رحمِ...عوضی!

دست زیر چانه ام برد و صورت‌ام را مقابل صورت‌اش قرار داد. آرام با سر انگشتانه‌اش قطرات اشک را از گونه هایم جدا کرد و گفت:

- عاشق چشماتم سوما! دلم نمی‌خواد خیس اشک ببینمشون...

او از چیزی حرف میزد که باعث و بانی اش بود!

هم آزارم می‌داد و اشک ام را درمی‌آورد، هم دلش نمی‌خواست گریه کنم!

سر خم کردو لبان درشت و زیبایش را روی لبانم جای داد! عجیب بود بعد از یک بوسه ی سطحی، لبانش را جدا کرد، کمی فاصله گرفت و چشمانم را دید زد! اما من دلم چیزی بیشتر از یک بوسه را می‌خواست!

دلِ، تنگ شده ی سوما بعد از دوهفته خوابیدن در بستر بیماری و دوری از مرد رویاهایش می‌خواست که جسم‌اش بیشتر لمس شود و بوسه های پر عشق همسرش را بیشتر احساس کند!

برای اولین بار پاشنه ی پاهایم را از زمین کندم و با بوسه ای ناگهانی لبخند و ذوق را مهمان چهره اش کردم. در گلو خندید و طبق عادت همیشگی‌اش گره روسری‌ام را باز کرد!

با عمیق شدن بوسه هایمان شهوت به کل وجودم شعله کشید و در چهاردیواری زندان هوس حبس شدم! دست پشت کمرم برد و بدن‌ام را به برجستگی که از روی لباس هم قابل رؤیت بود چسباند! این بار کار از بوسه گذشت لبانم را به دندان کشید و پر هوس دست سمت دکمه های لباسم برد!...

لب‌از لبانم جدا کرد و بوسه هایش را به سمت و سوی فک ام حرکت داد و بعد گردنم را بو کشید! با برخورد لبانش به آن محدوده بی اختیار چنگ در موهای مشکی و پر پشت‌اش بردم و پلک بر هم فشردم...

آهی از میان لبانم به بیرون دوید و در گوش‌هایش پیچید!

حال او وحشیانه تر دکمه هایم را باز می‌کرد و در نهایت بی اینکه دل از لبانم بکن سگک کمربندش را باز کرد!

•▪•▪•

#هامان

با نشستن دستان ظریف سوما روی کمربندام، پر شوق نگاه بالا کشیدم و چشمان نگران‌اش را دید زدم! نگاهش در کسری از ثانیه به قلب و روح‌ام نفوذ کرد و مانند آبِ روی آتش ، هوس‌ام را فرو پاشید!

آرام و لب زد:

- بسه هامان!...قرارمون چی بود؟

اخم درهم کشیدم و غریدم:

- تو زنمی پدرسگ!!! حق نداری منو از تن ات محروم کنی حالیته؟؟؟

- زیر قولت نزن هامان! تو به من قول دادی!

- من گوه خوردم! من به تو هیچ قولی ندادم!

شوکه گفت:

- هامااان!

- ببین زبون نفهم، باز داری عصابم و خط خطی میکنی...باز داری میری رو مخ ام...باز باعث و عصاب به چخ رفتم شدی...من دیگه نمیتونم این وضعیت و تحمل کنم، تاحالام زیادی باهات کنار اومدم....یا همین الان فراموش میکنی قول و قرارای بینمون و یا مجبورم یه جور دیگه مجبورت کنم...

- اصلا به حرفایی که میزنی فکر میکنی؟؟؟...به من میگی بچه بعد خودت عینهو یه بچه دوساله یه جوری حرف میزنی که انگار اسباب بازیتو ازت گرفتن...تو دیوونه ای هامان...زده به سرت، به قول مائده، بخاطر یه دستمال که قیصریه رو به آتیش نمیکشن...

ناگهان فریاد کشید:

- من هامانممم!!! میتونم ده تا ده تا زن صیغه کنم بی اینکه کسی بو ببره...به جون خودت که میخوام دنیات نباشه اگه بخوای به این رفتارای بچه گونه ی تهوع آورت و عصاب خوردکنت ادامه بدی...دیگه روابط ام دور از چشمت نمیمونه...گفتم که گفته باشم سوما خانوم...

با صدایی لرزان و چشمانی پر از ترس لب زد:

- روابط؟!

و منی هنوز اثرات ضدحال اش را در جسم ناکام مانده ام احساس می‌کردم باری دگر فریاد زدم:

- آره! روابط...فک کردی من به دختر یه وجبیِ حاج محمود راضی می شم و چشم می‌بندم رو همه؟؟؟؟...مگَه مغز خر خوردم که دلم و به کسی خوش کنم که بخاطر باکرگیِ بی ارزشش با مته مغزم و سوراخ میکنه؟؟؟... تو فکر کردی کی هستی هاان؟

بی توجه به پلک های سرخ شده و اشک های مداوم‌اش نیشخندی زدم و تیر پایانی را به قلب اش زدم:

- هرزه ی پر توقع!

لب، پایینی‌اش را محکم میان دندان هایش گرفت و قطرات اشک‌اش درشت تر شدند! بی اینکه چیزی بگوید آرام روسری اش را گره زد، بی اتلاف وقت راه‌اش را به سمت مقصدی نامعلوم کج کرد و تند تند قدم برداشت و بعد دوید و دور و دورتر شد!

دست در موهایم بردم و به سنگ ریزه ها لگد زدم، با سری به آتش کشیده مشتی بر کاپوت ماشین کوباندم و نشستم. شاید وقت اش شده بود پایان بدهم این دوری و چشم انتظاری را، خانه ای به دور از آبادی بگیرم و به سوما پیشنهاد دهم که با من زندگی کند...

همان چیزی که می‌پسندید و باب میل‌اش بود!

زندگی کنار من، بدور از حرف های صدمن یه غاز بقیه و آدم های خاله زنک...

دگر نه برایم پدر جانماز آبکش اش مهم است، و نه مادر و برادر غیرتی‌اش! او اگر حسی به من داشته باشد بی معطلی می‌پذیرد و این آغازی می‌شود برای زندگی مشترک و پایانی برای ترس ها و جروبحث های وقت و بی وقتمان...

اگر هم نپذیرفت!

نیشخندی زدم و زیر لب پچ زدم:

- یه کاری می‌کنم که تا ابد نتونه شوهر کنه!

•▪•▪•

#سوما

لگن لباس را به پهلویم فشردم و قامت خمیده ام را راست کردم. اول دست بردم و روسری خود را از لباس های دیگر جدا کردم، پس از تکاندن اش روی بند پهن اش کردم و دست‌های یخ زده ام را میان پارچه ی زخیم دامن‌ام جا دادم و کمی با بخار دهانم گرم‌شان کردم...

نگاهم پی گل های روسری ام رفت...

و به مرور هامان و حرف هایش باری دگر به دل غم‌زده ام هجوم آوردند!

او به من گفت هرزه! به کسی جز با دستان او، لمس نشده بود. با اینکه خوب می‌دانست من دخترِ بی آبرو و بلهوسی نبودم باز هم کلمه ی هرزه را هم قدو قواره ام دید و دلم را به آتش کشاند...

سه هفته گذشت و من با تمام دلتنگی هایم، هربار بهانه ای جور کردم برای نرفتن به مکتب خانه، آقای طاهری هم که از ماجرا بو برده بود بی اینکه پدر را لای منگنه جای دهد به شرط خواندن درس ها اجازه ی غیبات داد! چقدر سخت بود سه هفته دوری و زندگی با آخرین حرف هایی که از زبان مردی شنیدم که هیچ‌جوره دلم نمی‌خواست زبان تند و بی‌رحم اش را لمس کنند...

نفس ام را فوت کردم و دوباره برای پهن کردن لباس های دیگر اقدام کردم.

- سوماا؟؟؟! مادر کجایی؟؟؟ چهار تیکه لباس که انقدر وقت و حروم کردن نداره!

حرصی آخرین لباس را محکم تر تکاندم و روی بند پهن کردم. لگن را روی بشکه ی نفت گوشه ی حیاط قرار دادم...

- اومدم!

•▪•▪•

#هامان

صدای سومارا که شنیدم، بی اختیار لبخند روی لبانم نشست. یکهو متوجه نگاه پدر شدم، گلویی صاف کردم و قبل از اینکه چیزی بگوید بحث را عوض کردم:

- میگم بنظرت بد نیست یهویی و بی‌خبر اومدیم در خونه ی حاج محمود؟

- چهار روز دیگه شبِ یلداست...اومدم یه پولی بهشون بدم که دست و بالشون باز شه محتاج کسی نباشن.

- پول بدی که دست و بالشون باز شه یا نمک گیر شن؟...یا شایدم دلت می‌خواد از این طریق باعث شی حاج محمود از روی رودربایستی پیشنهادات و قبول کنه و باهات همکاسه شه بلکم اسم بد اونم میون مردم جا خوش کنه و بیوفته سر زبونا!...اونوقت دیگه کسی نمیگه رستم خان بده، چون با وجود حاج محمود اونه که بده روزگار میشه...

سری برایم تکان دادو همانطور که از هوش و ذکاوت ام لذت می‌برد گفت:

- وقتی خودت همه چیو میدونی بهتره خفه خون بگیری ببینم این‌بار می‌شه سرش و شیره مالید یا نه...

در ماشین را بستم او جلو جلو قدم برداشت، برای محکم کاری صدایش زدم:

- خان بابا؟

سر جایش ماند و برگشت، خود را به او رساندم و گفتم:

- اگه این دختره یه چیزی گفت تو به دل نگیر...اصلا دلم نمی‌خواد زن آزاری و ضعیف کشی خصلتی بشه که از این به بعد مردم ازت به یاد میارن...

- کدوم دختره؟!

- سوما!...

- سوما؟!...

سر تکان دادو گفت:

- حتی دلم نمی‌خواد به اسم کوچیک صداش کنی! انقد اسم این دختره ی زبون درازه پرو رو نیار...به وقت‌اش یه گوشی ازش بپیچونم که...

میان حرف اش پریدم:

- خان بابا، تو برو منم پشت سرت میاد

نویسنده:مهدخت مرادی عضو انجمن نویسندگان آوای خیس

این رمان فروشی میباشد انتشار بدون رضایت نویسنده حتی برای دوست عزیزی که بابت آن هزینه ای پرداخت کرده است حرام و غیرقانونی میباشد، برای خرید فایل رمان ماه در عقد ارباب به سایت آوای خیس مراجعه نمایید

●■●■●

#سوما

پایم هنوز پله را لمس نکرده بود که صدای درب حیاط بلند شد! پس از نیم نگاهی به چهارچون درِ هال مادر و سرو صداهایش را رها کردم، کمی از پارچه ی روسری ام را روی موهای بافته شده ام بردم و بعد از پنهان کردن اندامم پشت در، دست بردم و در را باز کردم...

با مواجه شدن با رستم خان پلک‌هایم گشاد شد و بهت زده در را رها کردم...

- سلام دخترِ حاج محمود! پدرت خونه اس؟

به سختی لبانم را از هم گشودم و برای حفظ حیا نگاه از چشمانش گرفتم و سر زیر بردم:

- نه ! دمه اذان بود....وضو گرفتن رفتن مسجد!

صدای مادر بلند شد:

- سوماا؟؟؟ ذلیل مرده تو باز بی چادر درو باز کردی؟؟؟ نمیگی اگه داداشت پشت در باشه گیساد و میبره میبنده دور مچ دستت که دیگه از این غلطا نکنی!

پله هارا طی میکرد و با عصبانیت به سمتمان می‌آمد!

جلوی خان از خجالت لب گزیدم و بیشتر سر خم کردم تا عرق شرمم خود نمایی نکند. مادر تا رسیدو و تا دید چه کسی پشت در بود چادر گلدارش را روی سر کشید و گفت:

- س...سلام ارباب!!!...خوش اومدین! قدم رنجه کردین...اتفاقی افتاده؟! محمد علی کاری کرده که آزرده خاطر شدین و این همه راه و خودتون تنهایی اومدین؟ می‌گفتین کت بسته میوردیمش خدمتتون!

خان در گلو خندید و گفت:

- تنها نیومدم...پسره شاخِ شمشادم هم اومده...

شوکه سر بالا بردم و نگاهش کردم، عصبی دندان بر هم فشردم، خواستم چیزی نثار خودش و شاخ شمشاد هنوز نرسیده اش کنم که عصا به در تکیه داد و در را تا انتها باز کرد. او خان بود، کسی نبود که با دعوت به خانه ی مردم و منطقه برود! ولی من بیزار بودم از این خصوصیت تهوع آورش...

با ورود اش دویدم و چادر آویزان به نرده هارا برداشتم و دور تن پیچاندم. خان به آرامی از پله ها بالا می‌رفت و همزمان اطراف را دید میزد! پیر شده بود و فرتوت! اما اندازه ی صدتا جوان هوشیار بود و زیرک! پس از رفت خان به هال و بسته شدن درب، برگشتم و به چهار چوب در حیاط چشم دوختم.

با نمایان شدن قامت هامان قلب ام تند تند به قفسه ی سینه ام چنگ برد و نفس در سینه ام حبس شد! سعی کردم برخود مسلط باشم و به یاد بیاورم که آخرین دیدارمان را چطور به کثافت کشاند و چه حرفی بارم کرد و مرا به خانه برگرداند، و همین دلیلی شد ابرو در هم گره بزنم و بی اینکه به استقبالش بروم و لحظه ای تعارف‌اش کنم چند پله ی سنگی را طی کنم و به هال بروم!

تا درب هال را باز کردم مادر هولناک از خان فاصله گرفت! میدیدم که چادر از سرش افتاده! میدیدم که خان هم سعی می‌کند ترس و استرس اش را پشت چهره اش قایم کند! ولی نمی‌دانستم چه حرف هایی میان آن دو ردو بدل شده بود!

با احساس کردن قامت هامان پشت سرم حس عجیب و غریب و آزاردهنده ای که نسبت به آن دو به من منتقل شده بود را کمی پس زدم و جلو رفتم و کنار مادر نشستم!

نگاه به هامان دادو گفت:

- سلام آقا هامان خوبین؟...هزارماشالله مثل پدرتون خوش هیبت و آقا!

نگاه عصبی و پر حرف هامان بیشتر اوقات روی من زوم می‌شد و بی اینکه حرفی اضافه تحویل خودشیرینی های مادر دهد. لب زد:

- ممنون!

مادر پس از لبخندی تصنعی و رنگ پریده چادر دور باسن اش پیچاند و بلند شد:

- برم چای بیارم میل کنید!

هنوز ذهنم درگیر خلوت خان و مادر بود و احساس ناخوشایند که راه قلبم را پیدا کرده بود که رستم خان تسبیح دور انگشت اشاره اش پیچ داد و گفت:

- دستتون درد نکنه! راضی به زحمت نیستیم!

- نزنید این حرف و تورو خدا...حالا که بعد مدت ها قدم روی چشم ما گذاشتین و خونه ی فقیرونه ی مارو قابل دونستید یه شام درست و حسابی کمترین خدمتیه که میتونیم در حقتون بکنیم!

- حاج محمود درآمدی نداره که حالا ما بخوایم سهمیه ی یک ماه زن و بچه اش و یه روزی حیف و میل کنیم...سپردم دوتا بره ی پروار بیارن واسه شب چهله....

نگاه حرصی ام را نصیب خان کردم و گفتم:

- دستتون درد نکنه راضی به زحمت نیستیم رستم خان...اون دوتا بره رو هم نگهدارید واسه خودتون لازمتون می‌شه...ماهم به اندازه ی کافی داریم بخوریم...

خنده ی هیستریک و پر خشونت خان مو به تن مادر سیخ کرد. پس از فرود آوردن سینی چای نامحسوس نیشگونی از ران ام گرفت و همراه با چشم غره هایش لب گزید...

- توهم مثل پدرت کله شقی بچه! کله شق!!!...ده ساله پیش اگر پدرت به جای سر چسبوندن به مهر و دولا راس شدن شرخر من می‌شد الان تو به جای این خونه ی بی درو پیکر توی عمارت شاهی سیرو سیاحت میکردی.

- اون دولا راستی که شما میگین نمازِ! چیزی که نه شما بویی ازش بردین نه هفت جدتون!

پلک های هامان گشاد شد و خشمگین اخم در هم گذاشت!

به یک باره خان عربده زد:

- فک‌ات و ببند ضعیفه! میدم انقدر بزننت که مثل سگ به پام بیوفتی و با زبون خاک روی کفشام و پاک کنیا!

بدنم لرزید و موهای پشت گردنم بلند شد، از آن همه حس حقارت و کوچک بودن حرف هایم را در دل کشتم و بغضی کنج گلویم نشست! دستانم را چفت زمین کردم و خواستم از جایم بلند شوم که گفت:

- اون جلیقه و چادرتو دربیار گمشو برو هیزمای گوشه ی حیاط و بشکن! تورو چه به جمع بزرگترا...

در دل پوزخندی زدم و مادر را نگاه کردم بی حرف فقط نگاهم می‌کرد و منتظر بودم حرفی بزند و مانع اجرای دستور خان شود، اما چیزی نگفت! شاید دلش می‌خواست تنبیه شوم!

عصبی چادر از سر کشیدم و جلیقه ای که تنها لباس گرمم بود را از تن کندم و برای تنبیه به حیاط رفتم. سوز و سرما بود که بدنم را می‌لرزاند! دستان سرخ شده و یخ بسته ام را دراز کرم و به سختی تبر کوچک تکیه داده شد به هیزم هارا برداشتم.

باد تند تر وزید، ابر ها در هم کشیده شدند و روشنایی را کامل از آسمان ربودند. با اولین ضربه به تکه چوب غم اشک را در چشمانم نشاند. و زیر لب پچ زدم:

- کی قراره بمیری؟! کی قراره سایه ی نحس ات از روی زندگی ما محو شه! دیگه خسته شدم! هم از دست خودت هم پسرت....پسرتم عینهو خودته...

با هر ضربه ی محکم، تکرار کردم:

- عوضی ، آشغال ، بی رحم....

بازویم در دستی گرفتار شد و تند برگشتم.

- من و با اون یکی میدونی؟؟؟

جلوتر آمدو گفت:

- بده ببینم اون تبرو!

خواست تبر را از دستم جدا کند که با برخورد دست اش با دستان بی حس ام تبر را گرفت و میان هیزم ها پرتاب کرد و به جایش دستانم را به آرامی در دستانش فشرد:

- بند دلم...بامن سر سنگین نباش!...قرارمون چی بود هووم؟ قرار بود سه روزی یه بار من تورو تو اون گندمزار ببینم...سه هفته اس میرم سر قرار و تو میزنی زیر قول و قرارات! نمیگی این وحشیه رام شده، این غلامِ حلقه به گوشت دل تنگ می‌شه؟...نمیگی دلش هزار راه میره؟

او خوب بلد بود قفل دلم را باز کند! خوب بلد بود به حرف وادارم کند و حرف های ناگفته را از دلم بیرون بکشد! او وقتی برایم لب باز می‌کرد! وقتی چشمان گیرایش را در چشمانم میدوخت و پر معنا لب میزد مانند ده دختر بچه ای می‌شدم که پی بهانه بود تا در آغوشش جای بگیرد و بوسه هایش را احساس کند!

لبان داغ اش را میان آبروانم گذاشت و عمیقا بوسه زد:

- حالا که تا اینجا اومدم نمی‌خوای اتاق ات و نشونم بدی؟ یا اینکه بریم یه جایی یه خورده گپ بزنیم؟

بی توجه به حرف هایش دلخور چشمانش را نگاه کردم و لب زدم:

- گفتی میخوای رابطه های پنهونیت و برام آشکار کنی...بهم گفتی هرزه! یادته؟

- من غلط بکنم همچین کاری بکنم، آخه کدوم رابطه دیوونه؟ زده به سرت؟ دِ من اگه اهل این کارا بودم که دل به دل دختر حاجی نمی‌دادم...بعدشم دور اون چشمات بگردم تو نمیدونی من وقتی عصابم خورد میشه سگ میشم پاچه میگیرم؟ نمیدونی وقتی بهم میریزم کنترل ام و از دست میدم و نمیفهمم چی میگم؟...چرا به دل میگیری آخه!

هق زدم و سر زیر بردم...

دروغ بود اگر می‌گفتم حرف هایش آرامم نکرده بود و باعث نشده بود کم کم فراموش کنم حرف های جگرسوزش را که این همه مدت دلیل گریه های نیمه شب و پنهانی ام شده بود...

سر کج کردو همانطور که دستانم را میان دستان داغ‌اش نوازش می‌کرد و سردی هوارا ربوده بود گفت:

- بریم تو اتاقت؟

میان گریه هایم تلخ خندیدم و گفتم:

- اتاق؟! توقعت خیلی بالاست! اینجا ما فقط یه هال داریم یه دونه اتاق و مطبخ...البته یه انباری نمورم تو یه وجب حیاط خلوتِ پشت خونه...

لبخند بر لبانش نشست و به سمت انباری قدم برداشت! به پشت دیوار خانه که رسیدیم گفت:

- عجب جاییه!...فکر نمی‌کردم همچین جاییم وجود داشته باشه ها!

- در برابر کاخ شاهی شما که چیزی نیست ارباب!

دست پشت کمرم بردو پر شهوت لب زد:

- آخ وقتی میگی ارباب دلم می‌خواد لبات و بکنممم!

- دست خودتت نیست، خانوادگی عاشق رئیس بازی و ریاستید!

در گلو خندید و کت اش را درآورد و دور شانه هایم برد!

- کمتر با خان بابا جروبحث کن...کارو به جاهای باریک نکشون دختره حاجی...باشه؟

- اون عصابم و خورد میکنه...

- اون‌پیره و ارباب، پرخاشگره و هرکاری ازش بر میاد!...تو کوتاه بیا...

خم شد و زیر چانه ام را بوسه زد که با بر خورد ته ریش زبر و لبان گوشتی و آتشین اش کم مانده بود باز تن به دست اش بسپارم و این‌بار خود را بدبخت کنم....

- هامان؟ بسه دیگه!

- چرا من فقط واسه تو آتیشی میشم؟! چرا این حریص شدن فقط مربوط به تو میشه؟؟؟

چشم در چشمانش دوختم و گفتم:

- امتحان کردی و آتیشت واسه یه خاتون دیگه شعله ور نشده که داری این سوالارو از من میپرسی؟!

ابروان سیاه اش درهم گره زد و دستی به ته ریشش کشید:

- از کجا معلوم! شاید!

شوکه گفتم:

- تو! تو که گفتی کسی جز من تو زندگیت نیست!...

پوزخندی زدو روی تخته سنگ گوشه ی انبار نشست:

- ول این بحثای بی فایده رو...

او چه دیوانه ای بود! چند دقیقه پیش نگاه در نگاهم دوخته بود و میگفت نگاهش جز من پی هیچ دختری نبوده! من باور کرده بودم!...

و من پر حرص و خشم انگشت اشاره ام را به سویش دراز کردم و گفتم:

- وای به حالت اگه یه روزی بفهمم شایدت تبدیل به حقیقت شده و دروغ گفتی!

نگاه عصبی اش را سهم چشمانم کردو گفت:

- باز داری زبونت و دراز میکنی و رو مغزم رژه میریاا...نذار یه چیزی بهت بگم که هم خودم پشیمون شم هم تو دل آزرده...

نفسی از گلو خارج کرد و گفت:

- حالم بده! عصبیم!...بعضی وقتا دلم می‌خواد تو تموم کوچه پس کوچه های دِه جار بزنم که تویی توی زندگی من وجود داره!

جلو رفتم و گفتم:

- منم دلم میخواد همه بدونن هامان! کافیه بابات و راضیِ به این وصلت کنی...تو بیا خواستگاری من بخاطرت هرکاری میکنم، باهم درست‌اش میکنم...باهم...

بی حرف تنها به گوشه ای خیره شده بود!

- دلم میخواد تموم کنم همه چیو!..

خم شدم و جلوی پایش دو زانو نشستم:

- هامان؟!

نگاه به چشمانم دادو گفت:

- چرا باید زنم باشی و به عنوان یک زن متأهل و متعهد ، نکنی اون کارایی که باید بکنی رو؟!

همانطور که پی معنایی برای حرف هایش بودم، با لکنت گفتم:

- م! متوجه منظورت نمیشم!

- چند وقتیه که دارم به این فکر میکنم که یه خونه خارج از هیاهوی آبادی بگیرم و ببرمت اونجا باهم زندگی کنیم!

شوکه از جایم بلند شدم و گفتم:

- چیی؟! زده به سرت؟؟؟...من ده دقیقه بخوام برم بیرون باید یک هفته قبلش التماس محمد علی و بکنم...

- محمد علی گوه خورده! اون چیکاره اس که جلوی تورو بگیره؟؟؟؟...به ابالفضل میدم از درخت بلوط وسط روستا آویزونش کنن...

منی که مدام پوست لبم را میکندم و به دنبال دلیلی بودم برای دررفتن از زیر خواسته ها و رهایی از آن مخمصه گفتم:

- اونم بذاره من نمیام!

پس از مکثی شوکه گفت:

- چی گفتی؟!

برگشتم و نگاهش کردم:

- گفتم اونم بذاره من نمیام!

آرام از جایش بلند شدو نگاه خشمگین اش را قفل چشمانم کرد:

- چه مرگت شده سوما؟!...نکنه!...نکنه خواستگار واست پیدا شده...نکنه اون یاسره عقب افتاده باز پا پیش گذاشته تا قلم پاشو خورد کنم؟! یا!

- یا چی دیوونه؟!

- یا از همون اولم عشق و دل بستگیت کشکی بوده؟!!!!

- تو جنی شدی هامان؟! اصلا نمیفهمی چی داری میگی...اگه کشکی بود که صیغه ات نمی‌شدم!

- صیغه شدی چون میدونستی اگه من و نخوای هزارتا بلا سرت نازل می‌شه که خودتم نمی‌فهمی از کجا خوردی...

ترسیده قدمی عقب گذاشتم و لب زدم:

- هامان داری منو میترسونیا!!!

دست بردو کت دور شانه هام را برداشت:

- منتظر خبر باش! بزودی میفرستم دنبالت...اگر عاشق باشی نه نمیگی...اگرم نه، اون وقت مجبورم یه جور دیگه باهات تا کنم...یه جوری که سیخ نسوزه و کباب جزغاله شه...

- نکن! با من اینکارو نکن!!! عاشق هیچوقت تن معشوق و نمیلرزونه! تو چرا داری گوشت تنِ من و آب میکنی هامان؟

نگاهش را از چشمانم گرفت و به سمت در رفت!

صدایم را بالا بردم بلکم متوقف شود:

- هامان؟؟؟

بی اینکه بایستد رفت!

روی تخته سنگ افتادم و با پوشاندن صورت ام اشک از میان انگشتانم گذر کرد! این مرد چرا با من چنین میکرد؟! نه به آن محبت هایش که دلم را رام می‌کرد و ذره ذره آب...

نه به این قلدر بازی هایش که میان دوتخته سنگ دلم را جا میداد و با تمام توان می‌فشرد تا خون بچکد و زخم کند تمام روح و

جانم را! او از قرار حرف میزد و از یاد برده بود قول و قرار خودش را!

فراموش کرده بود که قول داده و قسم خورده لباس از تن سوما نکند و بگذارد این دختر بیچاره بی واهمه کنارش عاشقی کند!

اشک هایم را با گوشه ی روسری ام خشک کردم و به حیاط برگشتم. تا خواستم تبر در دست بگیرم و بقیه ی هیزم هارا بشکنم و خالی کنم حرص و جوشم را سر آن چوب های بلوط بی نوا در باز شد و پدر ورود کرد!

لبخندی برلبانم نشست و تبر را رها کردم:

- سلام بابا!

آخرین ذکرش را گفت و آخرین دانه ی تسبیح را به بقیه اضافه کرد. با لبخند دست پشت کتف ام بردو گفت:

- سلام دلبند بابا!...آقای طاهری رو تو صف نماز دیدم...اونقدر ازت تعریف و تمجید کرد که مارو خجالت داد!

پر شیطنت خندیدم و با او همگام شدم:

- چیزی که درمورد غیبت هام نگفت؟

- نه شکایت که نکرد، ولی گفت دیگه کافیه، برگرد سر درس و مشق‌ات...چند روزه دیگه تعطیلیه بهتره بری به درسات برسی، بعدشم که همه جا تعطیله میای می‌شینی تو خونه ور دل مادرت...نه؟

حال که هامان تقریبا آب پاکی را روی دستم ریخت و بعید میدانستم از این به بعد سر قرارش می‌رفت و جلو مکتب‌خانه منتظر می‌شد، لب زدم:

- چشم بابایی میرم...

پله هارا گذراندیم...

پدر تا چشم اش به کفش های چرمی واکس زده ی جلوی در افتاد لبخند را از میان برداشت و پرسید:

- کسی خونه اس؟!

- آره بابا! ارباب قلدر و پسر شاخ شمشادش!

پدر که برزخ شده بود برای خاموش کردن خشم اش استغفرالله ای زیر لب گفت و وارد شد. پشت سرش من هم رفتم و در را بستم. بین نگاه خان و هامان من نگاهم قفل چهره ی عبوسِ هامان بود و از معنای نگاه های خان به پدر غافل بودم!

پدر طبق وظیفه ی انسانی اش جلو رفت و به خان و پسرش دست داد و سلام و احوال پرسی کرد! پس از نشستن‌اش من هم کنارش نشستم که نگاهم کردو گفت:

- دخترم لباس گرم بپوش خدایی نکرده باز سرما می‌خوری واسه درمان مجبوریم زیر منت این و اون بریم‌ها...

تیکه ی پدر باعث شد خان به حرف آید:

- حاج محمود، باید به عرضت برسونم کم کاری کردی!...توی تربیت اولاد کم کاری کردی جانم!... اون از محمد علی که داره با ارذل اوباش همنشینی میکنه و قید درس و مکتب خونه رو که هیچ، قید خدایی که می‌پرستی‌اش هم زده، اینم از دختر بی حیات که یاد نگرفته چجوری باید با بزرگترش حرف بزنه و جلوش دولا راست شه...

- با خدا بودن یا نبودن آدما تصمیمیه که خودشون میگیرن، ربطی به اینکه پدرت موذن و مسجد رو باشه یا زورگوی منطقه

نداره...دخترم هم خیلی خوب میدونه کجاها چه کارایی کنه و چه حرفی بزنه، گاهی شاید اشتباه ازش سر بزنه، که اونم باید گذاشت پای سن کم اش و بچگیش...

لبخند رضایت بخشی تحویل پدر دادم و دست‌ام را در دست آرامش بخشِ مردانه اش جا دادم.

- اشتباه می‌کنی حاجی! بچه ی آدم اگه حلال زاده باشه ، بالا بره پایین بیاد میشه یه کپی از پدرو مادرش...

نگاهی به مادر کرد و گفت:

- ملوک خانم که ماشالله چیزی از حجب و حیا کم و کسر ندارن...فک نکنم دخترت چیزی از زنت به ارث برده باشه!

هامان که کلافه بود از دست بحث پیش آماده گفت:

- خان بابا کافیه!...

- چرا پسرم؟! تازه داریم گرم صحبت می‌شیم...حاج محمود که خیلی وقته از همنشینی باما پرهیز میکنن...نه حاجی؟

پدر طمانینه تسبیح در دست اش را فشرد و دگر چیزی نگفت! از اینکه خان مقابل ام نشسته بود و پدر را شماتت می‌کرد و از طرفی باعث آزار و اذیت اش شده بود لب باز کردم:

- کاش اینجا نمیومدین و بعضی حرمت هارو نمی‌شکستید!

هامان نامحسوس برایم چشم غره ای آمد و دهانم را بست! خان عصبی گفت:

- وقتی دستور دادم از مکتب‌خونه اخراجت کنن و دیگه رات ندن میفهمی تاوان بلبل زبونی جلوی اربابت چیه!

- اینجا خونه ی ماست و شما مهمان! نه کسی کلفته نه کسی ارباب...ما اینجا همه رو به یه چشم نگاه میکنیم بهتره شماهم همین نگاه و به ما داشته باشید

- خونه، خونه ی منههههه! اگه سقف من بالا سرت نبود باید میرفتی تو غار زندگی میکردی بچه جون!

- بابام خریده اینجارو خان بزرگ!

پدر گفت:

- بسه سوما! بسه توروخدا!

نگاهش کردم و گفتم:

- مگه اینجا به اسمت نیست؟؟؟...مگه نخریدی اینجارو؟؟؟

پدر سر زیر بردو تمام دیوار های دلم فرو ریخت!

نگاه پر ترس ام قفل خان شد و منتظر شدم بی خانمان مان کند!
از جایش برخاست و هامان هم پشت سرش قدم برداشت!
همانطور که به آرامی پله هارا می‌گذراندن و به سمت در می‌رفتند صدایش بلند شد:

- دوازده کلاس درس خوندی! دوازده!!!...فکر میکردم اگه بابات به ما پشت کرده بلاخره دخترش معلم دِه میشه و واسه خاطر سوادش گوشه ای از کارای مارو میگیره!...ولی اشتباه می‌کردم...تورو باید کلفت بار میوردن...تو لیاقت درس و مشق نداشتی!...انقدر وسط پسرای چلمن دِه بودی که بوی تعفن اونارو گرفتی!...اصلا دخترو چه به سواد و قلم تو دست گرفتن؟ باید حاج بابات شوهرت میداد میفرستادت کلفتنی کنی و بچه پس میناختی...

نرده را در دستم فشردم و با صدایی تقریبآ بلند گفتم:

- اگه از ما متنفری، اگه خونه ، خونه ی شماست نه ما...چرا دوساله پیش که جمع کردیم که بریم پیغوم پسغوم فرستادی و جلومون و گرفتی هاان؟؟؟

برگشت و نگاه اش را به چشمانم داد! منتظر جواب بودم که آرام نگاهش حرکت کرد و روی مادرم قفل شد! مادر نگاه پر از نگرانی‌اش را از خان دزدید و چادر به دندان گرفت! هامان خداحافظی کردو دست پشت کتف پدرش بردو مجبورش کرد زودتر خانه را ترک کند

تا در بسته شد مادر چادر از سر کشید و حرصی گفت:

- یه مصیبتی سرمون بیاره اون سرش ناپیدا!

- بسه خانوم خدا بزرگه، برو تو هوا سرده!

نگاهی به پدر کردو گفت:

- تو اگه نگران حال و روز من باشی یه ترکه برمیداری دختر زبون نفهمت و چوب و فلک میکنی که دهنش و باز نکنه و زندگیمون و به آتیش بکشه!

باران نم نمک شروع به باریدن کرد ، هوا تاریک شده بود و مادر غر غر کنان رفت و چراغ هال را روشن کرد. پدر غرق بود در فکر و نگرانی هایش...

- بد به دلت راه نده دخترم...تا خدا نخواد برگی از درخت نمی‌افته!

بی طاقت نگاهش کردم و گفتم:

- با این حرفا فقط داریم خودمون و گول میزنیم...خان و ببین، شده بلای جونمون...شده عزرائیلی که هر لحظه امکان داره دستور مرگمون و بده...اصلا من نمیفهمم این چطور شد که یهو سرو کله اش پیدا شد!...

- کفر نگو بچه!...خان تاحالا کاری نتونسته بکنه از این به بعدم نمیکنه

- میترسم سقف بالاسرمون و بگیره تو سرمای زمستون آلاخون، والاخون شیم!...چرا نگفته بودی خونه مال اونه که من زبون به دهن بگیرم و چیزی نگم...

- قربونت برم بابا سرما کجا بود، بهاره...بعدشم همه اش که مال اون نیست...پوله نصف اش و دادم...قرار شد بقیه اش و هم خورد خورد بدم که دبه کردو روز به روز قیمت و برد بالا که بیشتر زیر دین اش بمونم...

نگران و آشفته پیشانی ام را در دست گرفتم و پر بغض گفتم:

- ای وای! یعنی حالا چی می‌شه...

دست پشت کتف ام برد و گفت:

- نترس دخترم، نترس! بیا بریم تو...

•▪•▪•

#هامان

با حالی داغون به سرعت ماشین را از کوچه پس کوچه های روستا می‌گذراندم که پدر گفت:

- چه خبرته آرومتر! میزنی به بچه ی مردم صدتا وکیل وصی پیدا میکنه باید باج بدم تا دهنشون و ببندن...

- ولم کن خان بابا حالم خوش نیست...

- چیه رفتنی که حالت خوش بود، تا بلند شدی رفتی دست به آب یهو حالت گرفته شد؟...نکنه تو حیاط دهن به دهن اون دختره ی پرو گذاشتی چیزی گفته که...

- نه! سرم درد می‌کنه...

و این شد حرفی پایانی برای پابرجایی سکوت...

ناگهان چشمم به ساناز افتاد که کنار خیابان قدم برمی‌داشت، سرعت را کم کرد و ترمز را گرفتم...

شیشه را پایین کشیدم و صدایش زدم:

- هوی؟ ساناز...

پدر حرصی پچ زد:

- اسم دختر مردم و اینجوری صدا نزن...زشته...هم واسه تو ، هم واسه اون...

بی اهمیت به حرف او به نزدیک شدن ساناز خیره شدم، با دیدنم برقی در چشمان سیاهش نشست:

- سلام هامان خان خوب هستین؟؟؟

سر خم کرد و با دیدن پدر شوکه گفت:

- س! سلام...ارباب!

پدر برایش سر بالا و پایین کرد.

و من تنها گفتم:

- عصری بیا عمارت...کارت دارم...

لبخندی پر ذوق تحویل‌ام داد و گفت:

- چشم مزاحمتون می‌شم.

شیشه را بالا کشیدم و راه افتادم...

- کی میخوای دست از این کارات برداری؟؟؟...داره سی سالت میشه و هنوز زن نگرفتی...تقصیر خودمه باید بزور برات آستین بالا بزنم که سرگرم زن خودت شی، نه اینکه چشمت به هر دختر خوش قدو بالایی بیوفته بکشونیش تو عمارت...این کارات آخر عاقبت خوشی نداره، یه روز حساب کار از دستت درمیره و یه توله می‌کاری تو شکم یکیشون اونوقت مجبورم دستام و به خون دختر مطلقه و بیوه ای که از پسر بی عقلم حرومی تو رحم‌اش داره آلوده کنم...

- آره مثل مادرِ شیرین...

- تیکه میندازی؟؟؟؟ مادرِ شیرین زنم بود حالیته؟؟؟

- اگه شیرین پسر بود، بازم زنه رو میکشتی؟

- من نکشتم‌اش...بی عقلی خودش کار دستش داد، بهش گفته بودم مواظب باش...گفته بودم خدمتکاری، زنی ضعیفی دلم نمی‌خواد سر ندونم کاریات سرت به باد بره...گفته بودم اگه می‌خوای عاشقی کنی تا ابد رابطه امون پنهونی میمونه...گوش نکرد...

- چطور دلت اومد؟؟؟

خشمگین نگاهم کردو گفت:

- جای من نبودی که بدونی چه دردی داره با هزار امید و آرزو یه دختر معصوم ساده و دوس داشته باشی و بعد بخواد با بچه دار شدن جایی توی زندگیت دست و پا کنه و سهم و الرث اش و بگیره...اون بجز مهریه ی ناچیزش حقی به گردن من نداشتتت...یهو رنگ عوض کرد...

- میتونستی یه کاری کنی بچه رو بندازه! نمیتونستی؟؟؟

- نکردم اینکارو چون...چون دوسش داشتم، فکر می‌کردم بچه‌اش پسر به دنیا میاد...حتی راضی شده بودم به اینکه یه خونه براش بگیرم و از زیر بار زحمت و خدمت خلاص شه، با پسرش یه زندگی خوب و واسه خودش دست و پا کنه...تهشم

میوردمش پیش خودم...بچه ی آدم که به پدرش پشت پا نمیزنه میزنه؟ والا که گوشت آدم و بخوره استخون آدم و دور نمی‌اندازه...

- ولی دختر شدو همه ی نقشه هات نقشه برآب شد اره...

نیشخندی زدو گفت:

- حالم از هرچی جنس مؤنثه بهم میخوره...شیرین باید پسر می‌شد...نه یه دختره ضعیفه بدبخته، زیر خواب...

- حالت از جنس مؤنث بهم میخوره...ولی سه بار عاشق شدی...عاشق کسایی که فکر میکنی هم ضعیفه‌ان ، هم بدبخت‌ان...هم زیرخواب...این دل لامصب تو چیه خان بابا؟...اول ملوک، بعد که دیدی شوهر کرده و درگیر زندگیش شده عشق اش و یه گوشه نگه‌داشتی ، بعد رفتی سراغ خدمتکارت...بعده اینکه زد همه چیو نابود کرد دل کندی از عشق و دلبستگی‌ات و کشتیش...بعد دوسالم طلاخانوم...

نفسی به سینه دادم و گفتم:

- خداروشکر عروسِ خانزاده ات برات پسر زائید وگرنه معلوم نبود پای چه هرزه هایی به زندگیت وا می‌شد...

- دیگه داری گنده تر از دهنت حرف میزنیاا...گاز و بگیر زودتر بریم عمارت...فقط رسیدیم اونجا جلوی طلا حرفی از ملاقات با حاج محمود و خونوادش نمیزنیا...

- نه بابا چه حرفی...خیالت راحت...

- صبر کن، جلوی مکتب خونه وایسا من تکلیف ام و با این طاهری روشن کنم...

شوکه ماشین را متوقف کردم و گفتم:

- ول کن خان بابا! بچه اس یه چیزی گفت، تو بزرگی باید ببخشی...حرفای یه دختر هجده ساله اونقدراهم از ته دل نیست و ارزش نداره که خودت و درگیرش کنی...

بی اهمیت پیاده شد و وارد مکتب خانه شد!

••••

نفس نفس زنان دل از پوست سبزه ی گردن ساناز کندم ، تن از تن اش جدا کردم، سر بر بالش گذاشتم و ملحفه را روی عضو عریانم کشیدم. به پهلو خوابید و بازویم را عمیق بوسه زد:

- میخوای بیشتر پیشت بمونم؟

آرنج به پیشانی ام تکیه دادم و پلک بستم.

- به اندازه ی کافی بودی...خوش‌گذشت...پاشو بپوش برو لازمت داشتم باز خبر می‌کنم...

آرام خندید و پر هوس گونه ام را بوسه زد، از حرکت تشک متوجه شدم از تخت پایین رفته و مشغول پوشیدن لباس هایش شده.

- هامان؟ درمورد اون موضوع با پدرت حرف زدی؟

متعجب چشم باز کردم و گفتم:

- هامان؟! تو من و به اسم کوچیک صدا زدی؟

خندیدو گفت:

- چند دقیقه ی پیشم صدات زدم بهت برنخورد...

- ببند نیشتو...چند دقیقه ی پیش التماس خیلی چیزارو می‌کردی...حالا وقیحانه نگام میکنی و به اسم کوچیک صدام میکنی؟!

لبخندش محو شدو گفت:

- ب! ببخشید...هامان خان!

ناگهان در باز شد و خواب و خستگی را از تنم جدا کرد...

با دیدن مادر در چهارچوب در، با آن اخم های درهم سر بلند شده ام را باز روی بالش رها کردم و خطاب به او گفتم:

- حوصله ی غرغراتو ندارما...

ساناز موهایش را از زیر یقه ی لباسش بیرون کشید و روی کمرش رها کرد، روسری و چادرش را برداشت. دلخور

خداحافظی کردو از کنار مادر رد شد. با رفتن‌اش صدای طلا خانم بلند شد:

- باکره که نبود؟؟؟

- نه بابا خیالت راحت...باکره نبود، مطلقه بود...

حرصی سر تکان دادو گفت:

- مشروب که نخوردی؟؟؟

برای حرص دادنش با خنده گفتم:

- چرا خوردم...یه خورده مستی که حواس آدم و پرت نمیکنه مادر من...

- پسره ی بی حیا مگه بهت نگفتم قبل رابطه مشروب نخور که هوشیار باشی گند نزنی به زندگی خودت...

قهقهه زدم و دست زیر سر بردم:

- شوخی کردم بابا! چرا انقد زود جوش میاری... تو من و منگول فرض کردیاا...من کارم و خوب بلدم مادرِ من...نگران نوه هات نباش...برای اونا زن مطلقه و بیوه در نظر نگرفتم...عروس خانزاده میارم برات که حالش و ببری...

آرام خندید و گفت:

- از دسته تو! پاشو پاشو لباسات و بپوش...حیا که سرت نمی‌شه...

سر بلند کردم و عضوی که با ملحفه پوشیده بود را نگاه کردم:

- سلطان لباس تنشه...

وسیله ی از روی میز برداشت و با خنده به سمت‌ام پرتاب کرد، خندیدم و پس از خروج اش خود را از تخت کندم...

•▪•▪•

#سوما

مدادم را لای کتاب گذاشتم و پس از برداشتن دفترچه ام، موهایم را زیر روسری بردم. چادر قجری ام را روی سر بردم و بندش را پشت کمر بستم. پس از برداشتن دفترو کتاب هایم از خانه بیرون زدم. پا در محدوده ی کوچه گذاشتم درب پشت سرم را بستم.

در راه مدام سوال های کتاب را با خود زمزمه و مرور می‌کردم، نزدیک به کوچه ی ارذل که شدم از دور نگاهی به چند پسر جوانی ادعای لاتی‌شان به سقف بود کردم و روسری ام را جلو کشیدم.

هرگاه از آن منطقه عبور می‌کردم تمام تن و بدنم به لرزه درمی‌آمد و تا انتهای کوچه عرق روی ستون فقرانم می‌لغزید...

قدم هایم را بلند تر و سریع تر برداشتم و سرم را پایین تر از حد معمول بردم. کاری که پدر می‌گفت انجام بده تا در امان باشی...

- جووون دختر حاجی چه لعبتیِ!!!

صدای هروکراشان سر به فلک کشید. حرف‌هایشان را نشنیده گرفتم و بی توقف راهم را ادامه دادم. اما این‌بار برخلاف دفعات قبلی احساس کردم کسی پشت سرم قدم برمی‌دارد!

شاید هم یک نفر نبود و چند نفر بودند! بریده بریده نفس می‌کشیدم و سرعت ام را بیشتر کردم وقتی صدای قدم هایشان که هم سرعت با من برداشته می‌شد را شنیدم، لحظه ای سر برگرداندم و همین باعث شد که نگاهم نگاه های هیزشان را لمس کند...

شروع به دویدن کردند، دویدنی که معنی اش خفت کردن بود!

این‌بار پا به فرار گذاشتم و با هول و ولا وارد کوچه ای دگر شدم! از ترس درب هر خانه ای که در مسیر بود را کوبیدم بلکم بیرون بزنند و حرامزاده هایی که پی ام را گرفته بودند بترسند و دست بردارند!

اما وقتی دیدم خبری نیست و هوای بارانی همه را در خانه های گرم‌شان کشانده ، ترسیده تر از قبل کتاب هایم را رها کردم، به چادرم چنگ زدم از جلوی پایم جمع‌اش کردم، قدرتم را در پاهایم

ریختم و به سمت انتهای کوچه‌ای که به سه راهی ختم می‌شد دویدم..

با ترس و دلهره سر برگرداندم، دویدن حمید پسر تریاک فروش روستا را دیدم که حریص تر از بقیه برای گرفتنم دست و پا میزد!
زیر لب گفتم:
- یا فاطمه زهرا!

با برخورد صورتم به سینه ی ستبر کسی ، به اجبار سر جایم ماندم و همانطور که از ترس رو به موت بودم نگاه بالا بردم و هامان را رؤیت کردم!!!
اخم در هم کشیده بود و پیدا بود هنوز سر قضیه ی زن و شوهری پنهانی و عدم انجام وظیفه ام عصبی و شاکی است!
- کجا با این همه عجله؟

لرزان لب باز کردم:
- هامان!

انگشت اشاره جلوی لبانش گرفت و حرصی پچ زد:

- هیس! خفه شو، تو ملا عام منو به اسم صدا نکن کری نمیشنوی؟؟؟

برگشتم و گرگ هایی که حتی با دیدن هامان هم دست بردارم نبودند چشم دوختم! چه اتفاقی افتاده بود؟ چرا آن ها از حضور هامان ترس و واهمه ای نداشتند؟!

برگشتم و هامان را نگاه کردم، بازویم را گرفت و کنار کشید، دست در جیب برد و مقابل آنهایی که نزدیک می‌شدند ایستاد:

- این منطقه صاب نداره؟؟؟ هان؟؟؟ بدم فلک اتون کنن که یاد بگیرید نباید مزاحم دخترای مردم شید؟؟؟

حمید نگاهی به من کردو بعد به هامان گفت:

- ارباب! پدرتون دستور دادن گوش دختر حاجی و بپیچونیم! درجریانید ک...

قلبم از جا کنده شد! نگاهم را به چشمان بی حس هامان دادم! یعنی هامان در جریان دستور پدرش بود؟! او می‌دانست پدر خیر ندیده اش چه کار کثیفی کرده و بی اینکه جلویش بایستد و مانع

خوردن دست نامحرم به تن زن صیغه‌ای اش شود با آن‌ها حرف میزد!

به حمید اشاره کرد و گفت:

- بیا اینجا ببینم!

حمید لنگ در دست‌اش را دور مچ اش پیچاند و برای دستخوش گرفتم از ارباب اش جلو رفت، اما پایش هنوز زمین جلوی کفش های هامان را لمس نکرده بود که صدای چکی که در گوش‌اش نشست در کوچه پیچید شدو یک دور اورا به دور خود چرخاند!

پر خشم عربده کشید:

- رستم خان غلط کرده!... از کی تاحالا واسه انجام کاراش پای توی دوزاری رو به قضیه وا میکنه؟؟؟

اشاره ای به من کردو گفت:

- ببینم دورو برش می‌پلیکی می‌برم تو گودال پایین کشت خشخاش بابات دفن ات میکنم...

آن‌ها مردد قدم به عقب گذاشتند...

نگاهی به من کردو سری به معنای برو تکان داد. این را که گفت ، گفتم:

- کتابام! تو کوچه از دستم افتادن!

اشاره ای به مزاحم ها کرد

ترس و دلهره باعث شد حسابی رنگ از رخسارشان بپرد و به سرعت از هامان فاصله بگیرند، پس از دور شدنشان رو به من گفت:

- کتاب و دفتر دستک دیگه لازمت نمی‌شه سوما خانوم!

شوکه گفتم:

- منظورت چیه؟!

- وقتی بهت میگم دهنت و ببند کم دمه گوش خان بابا وز وز کن نتیجه اش میشه این!...مکتب خونه دیگه جنابعالی و راه نمیده، بهتره برگردی بری خونه رخت چرکارو بشوری و روزی دو سه دفعه چای دم کنی واسه حاج بابات!

- هامان؟! توروخدا عصاب منو خورد نکن! من به اندازه ی کافی فکرو خیال دارم!...بذارید این دوسه ماهم بخونم از درسام عقب نیوفتم، شاید کاره ای شدم دست چهارتا فقیر بیچاره رو گرفتم...

- حرف گوش میکردی الان کاسه چه کنم چه کنم دستت نمی‌گرفتی...

چند قدمی فاصله گرفت و رو برگرداند!

- هامان؟ چرا انقدر سرسنگین شدی؟...مگه تو من و بخاطر یه همخوابی می‌خواستی که حالا داری خون به جیگرم میکنی.

به نیمرخ ایستاد و چهره ای درهم و گرفته اش را به نمایش گذاشت. پوزخندی زدو گفت:

- همخوابی؟...من!...من دلم میخوادت سوما! ولی نه برای یه دیدار هول هولکی اونم بعد یک هفته انتظار!...میخوام تو یه محدوده، تو یک خونه ، کنار هم باشیم...تو خانومی کنی و منم فقط بشینم و نگات کنم...میفهمی سوما؟ من زندگی زیر یه سقف و می‌خوام...عین تموم زن و شوهرای دیگه!...چیز زیادیه؟

- دائمی اش کن...مگه بهت نمیگم به بابات بگو...

قدمی جلو گذاشتم و در ادامه گفتم:

- من دلم باهاته هامان! منم می‌خوام که کنار هم باشیم...ولی نه به عنوان زن صیغه‌ای، به عنوان زن عقدی.

- فک میکنی بابات دخترش و میده به پسر خان؟

- بزور بگیر! شما که زورگویی تو سرشتتونه!

- تیکه میندازی؟

- نه...تیکه چرا؟...حقیقت و گفتم!

- با اون دسته گلایی که جنابعالی آب دادی رستم خان سرش و بزنی واسه پسرش نمیره خواستگاری دخترِ دشمن‌اش...اونم کی؟ تو!...اگه زبون به دهن می‌گرفتی و حرفای اون شب‌اش و نشنیده می‌گرفتی باز امیدی بود...حالا که اراذل دِه و فرستاده دنبالت که بی آبروت کنن، یعنی به خونت تشنه اس!

آرام انگشتانم را میان انگشتانش کشاندم و گفتم:

- تو که نیستی نه؟!

فشار ملایمی به دستم داد و رام شده سر خم کرد که وسط کوچه لبانم را به دندان بکشد که میان راه منصرف شد و قامت راست کرد! دستم را رها کرد و عقب کشید:

- حرفای اون شبم و فراموش نکن...بزودی خونه ی نقلیمون آماده ی اقامت می‌شه...به رستم خان گفتم میخوام یه چندماهی و بیرون از روستا تنهایی زندگی کنم، اما این تنهایی دونفره میشه اگه تو بله رو بگی...

دلواپس قدمی جلو گذاشتم:

- هامان؟ خواهش می‌کنم!

عقب کشید و گفت:

- اومدی، اومدی...نیومدی، آدم زیاده واسه شب نشینیِ پسر خان.

اینبار عصبی لب زدم:

- شب نشینی یا شب خوابی؟؟؟؟...چرا قضیه رو می‌پیچونی؟ حقیقت و بگو...بگو خیلی وقته چندتا خاتون خوش رنگ و لعاب نشون کردی واسه گذروندن اوقات فراغت و عیش و نوش...

ناگهان دست‌اش را به فک ام رساند:

- خفه شو تا دهنت و گل نگرفتم حرومزاده!...دختر هفده ، هجده ساله رو چه به این حرفا!...برو بشین به جون خودت و بابات دعا کن بچه جون.

دلم درهم شکست و اشک چشمانم را پر کرد!

- بچه بودم هامان؟ بچه بودم و واسه دل بردن ازم هرکاری کردی؟...حالا که فهمیدی عاشق شدم داری پا پس می‌کشی؟ اینه رسم مردونگی؟

گره کور ابروانش بازتر شد و فک ام را رها کرد:

- لیاقت عشق و عاشقی و داشته باش...عشق حرمت داره! حرمتی که شکسته بشه باصدتا وصله پینه هم به اونی که بوده برنمی‌گرده!...من عاشقتم ولی تو با کارات داری خودت و از چشمم می‌ندازی...

- چی کار کردم هامان؟! چیکار کردم؟

تشر زد:

- چیکار نکردی؟؟!...همه چی از اون روزی شروع شد که احساسم و کشتی و تصمیم گرفتی سر یه حرف ساده سه هفته خودت و ازم دور نگهداری!...تو دور شدی و من کم کم سعی کردم عادت کنم به این دوری...

- هامان؟ نکن...عادت نکن! من...من مثل تو نیستم! من واسه کنار اومدن با دوری‌ات خیلی ضعیف ام، اگر تو ازم جدا بشی...اگر....

عربده کشید:

- اگر چی هان؟؟؟

و وقتی صدایش در کوچه پیچید، تازه به خودش آمدو فهمید وسط کوچه جای عربده زدن و جروبحث کردن نیست. دست در موهای پرکلاغی اش برد و راهش را کشید و رفت! فریاد زدم:

- لطفا واسه درس و مکتبِ من با پدرتون صحبت کنید اربااب!

بی اینکه برگردد سوار ماشین اش شدو رفت!

دفتر و کتاب هایم را از روی زمین جمع کرد، تغییر مسیر دادم و از راه میانبر به خانه برگشتم. چادر از سر برداشتم و به چوب لباسی دمه در آویزان کردم. بوی سیب زمینی سرخ کرده بود که مرا به سمت آشپزخانه کشاند...

- سلام مامان؟

دست از تفت دادن برداشت و بهت زده نگاهم کرد:

- سلام!...چرا انقدر زود برگشتی؟؟ مگه نگفتی امتحان داری و دیر میای و فلان؟

جلو رفتم و پس از ناخنک زدن به سیب زمینی های بشقاب گفتم:

- چه میدونم، رستم خانِ گنده دماغ گفته راهم ندن! سر راه پسرشو دیدم بهش گفتم به بابات بگو انقد رو عصاب من نره!

با چشمانی گرد شده ناباورانه نگاهم می‌کرد. خندیدم و گفتم:

- حالا اونطوریم نگفتم...یه خورده

ملتمسانه تو چشاش نگاه کردم که دلش بسوزه...هرچند به قول خان بچه ی حلال زاده میشه عینهو باباش...اینم یکیه عین خودش دیگه...شاید یه نمور بهتر یا بدتر از کجا معلوم...

- دیدی چیکار کردی؟! دیدی؟...بیچاره شدیم!...دوازده سال زحمت و بدبختیت و شب تا صبح بیدار موندنت و یک روزه به باد دادی!...حالا باید چه خاکی تو سرمون بریزیم؟...بابات که جلو چشمش هم بمیریم نمیره دست بوسی خان...تمام گرفتاریا گردن منه بدبخته!

خلالی سیب زمینی برداشتم و در دهانم گذاشتم:

- لازم نکرده بری پیش اون خانِ هیز...با اون چشای دریدش اونروزی یه جوری نگات میکرد که من جای بابا بودم دهنش و صاف می‌کردم

- خاک به گورمم! اینو جلو بابات نگیا!!!

- دلت خوشه ها! اینو جلوش بگمم کاری نمیکنه، بابای مظلوم و بیچاره ی من سرش گرم عبادتت و راز و نیازشه.

سکوت کرد و مشغول سرخ کردن بقیه ی سیب زمینی ها شد!

- اون لیمو امانی‌ها رو بردار بشکن پوست و دونه‌اشون رو جدا کند بریزم تو آبگوشت.

چشمی گفتم و لیموها را برداشتم و روی گلیم فرش کف آشپزخانه نشستم که گفت:

- هامان خان هم بدجور تورو نگاه می‌کردا!...اتفاقی که بینتون نیوفتاده؟

تند نگاهش کردم و ترسیده گفتم:

- چه اتفاقی؟! من چیکار به اون پسره دارم آخه؟

برگشت و شوکه از عکس‌العمل‌ام گفت:

- چه میدونم! گفتم یه جایی باهم برخورد نکرده باشید با بلبل زبونیات اونم دشمن جونمون کنی!

آرام نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- آهاا! نه بابا...خیالت راحت...

محمد علی با هول و ولا درب آشپزخانه را باز کردو به داخل دوید! نفس نفس زنان نگاهش را میان من و مادر چرخاند و گفت:

- بابا کجاست؟!!!

لیموهارا در کاسه ریختم و به مادر دادم.

- وا چته محمدعلی؟! گرگ دنبالت کرده؟

عصبی صدایش اوج گرفت:

- گفتم بابا کجاااست؟؟؟

مادر صدایش را بالا برد:

- هوووی صداتو تو سرت ننداز جلو درو همسایه آبرو داریما...بابات سره صبح کارداشت رفت باغ انگور...تو که صبح تا شب معلوم نیست کدوم گوری هستی! اصلا میدونی ما زنده ایم یا مرده؟؟؟

محمدعلی که پیدا بود از حال و احوال پریشانش جایی گندی زده و مثل همیشه به خانه و خانواده پناه برده رو به من گفت:

- از این ساعت به بعد پاتو از خونه بیرون بذاری قلم پاتو خورد میکنم...

این را گفت و سریع از آشپزخانه خارج شدو به سمت اتاق دوید! با صدای بلند خطاب به او گفتم:

- باز هیچی دمه دستت نبود گیر دادی به منه بیچاره؟؟؟

مادر که شوکه بود و پر از سوال شعله‌ی زیر ماهیتابه را کم کرد و گفت:

- حواست به این باشه نسوزه، ببینم این چشه...

رفت و من یک چشمم به ماهیتابه بود و یک چشمم به چهار چوب درب اتاقی که سرو صداهایشان بلند شد!

ماهیتابه را رها کردم و به سمت اتاق رفتم ببینم چه خبر شده بود که محمد علی آخرین پیرهن اش را در ساک گذاشت و زیپ اش را کشید!

- کجا داری میری بچه؟؟؟ اصلا کجارو داری بری؟؟؟

- بچه چیه ملوک بانو...دارم میرم سربازی دیگه...یادت رفته؟ خودت می‌گفتی حکم خدمت ام اومده، دارم میرم شهر....

- چرا انقدر یهویی؟؟؟!...صبر کن بابات بیاد با اون برو!

بی توجه به نگرانی های مادر به سمت در رفت! و ماهم پشت سرش میرفتیم بلکم تلاش هایمان نتیجه دهد و منصرف شود از رفتن!

- محمد علی، دور سرت بگردم مادر...بمون، یه امروز و بمون یه غذای درست و حسابی درست کنم بخوری جون بگیری...لباسات و خودم برات بذارم تو ساکت...لوازم ضروریت و بذارم نری اونجا ویلون و سیلون شی...بذار بابات بیاد یه خورده بهت پول بده بری شهر لازمت می‌شه...

- اگه الان نرم دیگه هیچوقت نمیرم! توروخدا جلوم و نگیرید...

در را باز کردو گفت:

- مواظب خودتون باشید...هرچی شد از خونه بیرون نمیاید...

این را گفت و رفت! با بسته شدن در مادر غمگین و افسرده قدم برداشت و روی پله ای نشست. کنارش نشستم و برای تسکین حالش گفتم:

- قربونت برم مامان...چیزی نشده که، محمد علی تاحالا همه اش پی ولگردی و عیاشی بوده از هفت روزه هفته اش چهار شبش و بیرون بوده...حالا که آقا شده داره میره خدمت نگرانی؟ باید خوشحال باشی که از علافی نجات پیدا کرده.

نگاهم کردو گفت:

- الان مثلا داری من و دلداری میدی؟

با بلند شدن بوی سوختنی قبل از اینکه نگرانی اش تبدیل به عصبانیت شود و سر من بی‌نوا خالی اش کند به داخل خانه دویدم و ماهیتابه را از شعله جدا کردم.

••••

سبزی خوردن را کنج سفره در جایگاهی که همیشه پدر می‌نشست قرار دادم. خوب می‌دانستم که او عاشق سبزی خوردن است. پدر لای قرآن را بست و به آن بوسه زد و بعد از دعای پایانی اش بلند شد و سر سفره آمد.

- قربون دختر گلم برم...خسته شدی بابا بیا بشین.

پارچ دوغ را میان سفره گذاشتم و با لبخند کنارش نشستم :

- خدانکنه بابای مهربونم.

مادر که قابلمه ی آبگوشت را کنار سفره گذاشت و رو به من گفت:

- بده کاسه ات و برات بریزم.

دست بردم و کاسه ی پدر را برداشتم:

- اول واسه بابا بریز خسته اس!

پدر بوسه ای بر موهایم کاشت. کاسه ی آبگوشت را از مادر گرفتم و جلویش گذاشتم:

- بخور بابا جون، نوش جونت.

چیزی نگذشته بود که همه گوشت‌کوب در دست گوشت های آبگوشت را می‌کوبیدیم. دست‌ام از حرکت ایستاد و زیر چشمی چهره ی گرفته ی مادر را نگاه کردم که پدر پرسید:

- امتحانت و چیکار کردی ماهِ بابا؟

نگاه از مادر گرفتم و مبهوت گفتم:

- هیچی!...یعنی...یعنی اصلا نرفتم که بخوام امتحان بدم بابا!

- چرا؟! چیزی شده؟

- چیزی که نشده...ولی فک کنم اخراج شدم!

قاشق را در کاسه رها کردو گفت:

- یعنی چی اخراج شدی؟! الکی که نمی‌شه!

مادر گفت:

- خان دستور اخراج اش و صادر کرده...کاریشم نمی‌شه کرد.

پدر که بعد از شنیدن آن موضوع حسابی بهم ریخت، بی اشتها مشغول خوردن شام اش شد، یا بهتر است نام اش را ور رفتن با غذا گذاشت. سکوت همه جارا پر کرده بود که مادر گفت:

- محمد علی رفت سربازی! گفتم که بدونی...

پدر نگاهش کردو گفت:

- چی؟! سربازی؟!

سر بالا و پایین کرد و گفت:

- آره عصری با عجله لباساش و چپوند تا ساک اش و گفت داره میره شهر!

- چی داری میگی خانوم؟؟؟ سربازیِ چی؟!...محمد علی همون بار اولی که بردمش شهر بخاطر صافی کف پا معاف شد!

هردو شوکه پدر را نگاه کردیم که مادر پرسید:

- معاف شد؟!!! تو خودت چندماهه پیش اومدی گفتی کاغذ اومده که وقت سربازیشه!

- اون یه دروغ مصلحتی بود واسه سر به راه کردنش...گفتم بگم حکمت اومده بلکم از ترس مأمورا هم شده بمونه توخونه انقدر با آدمای عیاش همنشینی نکنه که یکی مثل خان بیاد طعنه اش و به من بزنه!

- پس کجا رفته؟! چرا با اون همه عجله رفت شهر؟؟؟

و منی که پر بودم از فکرو خیال لب زدم:

- وقتی قضیه ی سربازیش دروغ بوده، بعید میدونم رفتن اش به شهر حقیقت داشته باشه!

هنوز حرف ام تمام نشده بود که صدای در باعث شد استرس و ترس همه‌مان را از سر سفره بلند کند و به حیاط ببرد. پدر رفت و در را باز کرد که صدای بلند یکی از اهالی در حیاط پیچید:

- حاجی تورو خدا بیا کمک! حمید پسر فتح‌الله گم شده...میگن آخرین بار با محمد علی دیدنش، اگه خونه اس بگو بیاد بیرون...

دویدم و به سمت در رفتم:

- نیست!...محمد علی خونه نیست!

هرج مرج و رفت و آمدی که همراه با چراغ قوه و چراغ نفتی های در دستشان صورت می‌گرفت را کنار ناپدید شدن محمد علی گذاشتم! و تمام این‌ها ضعف را در بدنم ریخت و لحظه ای چشمانم سیاهی رفت. دست به دیوار گرفتم کنار رفتم که پدر خارج شود!

- سوما مواظب مادرت باش!...خبری از محمد علی شد نذارین بره!...نگهش دارین تا من بیام!...

این را گفت و همراه با اهالی دِه رفت!

در را بستم و با چهره ی پر از نگرانی مادر را نگاه کردم. حال خودم هم دست کمی از او نداشت، انگار رخت در دلم چنگ میزدند! محمد علی و حمید از همان کودکی باهم رابطه ی خوبی نداشتند، هربار با هم برخورد می‌کردند حرف هایشان به جنگ و جدل ختم می‌شد.

اما این را هم باید در نظرگرفت که یکسالی می‌شد که از هم دوری می‌کردند تا سرشان سلامت بماند! مادر بر زانو کوبید و همانطور که یکجا آرام و قرار نداشت از اینوره حیاط به آنوره حیاط می‌رفت!

- دیدی چه بلایی سرمون اومد! دیدی چه سیاه روز شدیم!!!

ناگهان چادر بر سر کشید و به سمت در پا تند کرد، دویدم که جلویش را بگیرم که در بسته شد! بی اینکه برگردم و چادرم را بردارم ، از ترس اینکه دیر از خانه بیرون بزنم و ردش را گم کنم پشت سرش رفتم، از دور میدیدم که تازه به انتهای کوچه رسیده بود.

دویدم که فاصله بینمان را کمتر کنم، از کوچه پس کوچه ها که گذر کردیم به جاده رسید! ایستاد و به دنبال ماشین اطراف را نگاه کرد. پشت درخت بلوط ایستادم تا از نگاهش در امان باشم. وقتی دید ماشینی آن دورو بر ها نیست کنار جاده به راه افتاد!

مسیری را پشت سرش رفتم که با ورود به مسیری سرسبز و آشنا که از میان جنگل گذر می‌کرد، فکرم هزاران جا رفت و هزاران فکر در سرم جا گرفت...

به سختی از میان آخرین درخت ها گذشت! هوای گرگ و میش و ابرهایی که کنار رفته بودند باعث شده بود فضارا بهتر ببینم و بیشتر به این فکر کنم که مادر به سمت چه کسی دست دراز کرده است!

دست بردم و شاخ و برگ هارا کنار زدم، عمارت اربابی! پلک روی هم فشردم و شاکی و نگران لب زدم:

- مامان آخه این چه جاییه اومدی!...تو که میدونی این الدنگ به خونمون تشنه اس...

پا در محدوده ی محوطه اش گذاشتم و همزمان با پاییدن اطراف به سمت درب ورودی که مادر از آن عبور کرد قدم برداشتم. وقتی دیدم خبری از خدمتکارها نیست به داخل رفتم، تا پا درخانه گذاشتم فضای زیبا و شیشه کاری های زیبای سقف توجه ام را جلب کرد، نگاه چرخاند و میزو صندلی ها را نگاه کردم!...

و بعد شومینه ای که آتشش شعله ور شده بود!

پرده های سلطنتی بر پنجره های بلند آویزان و کف تمام چوبی که از تمیزی برق میزد! انگار که دفعه ی قبل از بس حالم وخیم بود ندیده بودم زیبایی های این عمارت عجیب و غریب را...

با اکو شدن صدای گریه های مادر که از طبقه ی بالا می‌آمد ، دل از زرق و برق اطراف کندم و پله هارا گذراندم! با کمی دقت منبع صدارا پیدا کردم و همین مرا به سمت اتاقی کشاند و پشت دیوار آن مخفی ام کرد تا از حرف هایشان سر در بیاورم...

- محمد علی و پیدا کن!... یا محمد علی و پیدا کن یا حمید پسر فتح‌الله...اینطوری یه خورده دلم آروم میگیره...

- نمیشه...بهت گفته بودم...

مادر نگذاشت ادامه دهد:

- بهم گفتی واسه بچه هام پدری میکنی! گفتی یه کاری میکنی دستشون بند شه به کاری، قرار بود محمد علی و ببری ور دست حسن نجار کار کنه که از علافی و دوستای نابابش بیوفته...دروغ گفتی؟...رستم تو...تو دل رحم بودی، حداقل واسه ی من...

خان فریاد زد:

- دروغ نگفتم ملووووک!...دروغ نگفتم، یادت رفته سپردم بفرستن دنبالش در خونه؟...چی شد چرا نفرستادین؟؟؟

- خونه نبودم خودم!...سوما رفته بود دمه در که گفته بود خونه نیست...

- سوما، سوماا...از اون دختره ی زبون نفهم بدم میاد...

- اون دخترمه!

- نباید می‌بود!...اون هیچیش به تو نرفته، عینهو سیبی میمونه که با ، باباش دو نصف شده...حالم از اون و شوهرت بهم میخوره...حالم از هرچی آدمه کثیفه جا نماز آبکشه بهم میخوره...

این‌بار با لحنی عاشقانه متفاوت ادامه داد:

- تو حق من بودی زن!...یادت رفته چی بینمون گذشت؟ یادت رفته چقدر عاشق همدیگه بودیم و چه قول و قرارایی بینمون ردو بدل شد؟...بعد از این همه سال دوری و خدمت به خودت و بچه هات فقط واسه اینکه آب تو دلت تکون نخوره، پاشدی اومدی اینجا و مثل طلبکارا باهام حرف میزنی؟...

بهت زدگی دست برد و لبانم را گشود که تند دست به لبانم چسباندم و پشتم را به دیوار فشردم، چه داشتم می‌شنیدم؟! او از عشقی از دست رفته حرف میزد؟!

مادر و رستم خان؟!!! پس دلیل سال‌ها دشمنی میان رستم خان و پدر، مادری بود که هنوز مشخص نبود چطور عشق رستم خان را پس زد و به پدر بله را گفت!

اما من فکر می‌کردم دین و اعتقادات پدر دلیل این دشمنی دیرینه بود!

نه امکان ندارد! اگر صدایی که می‌شنیدم صدای مادر نبود، مطمئن می‌شدم که زن مقابل خان کسی دیگریست...

- باید همون دوساله پیش که محمود بارو بندیل جمع کرد که از دِه بزنه بیرون و دورت کنه ازم ، رو در روش وایمیستادی طلاقت و می‌گرفتی...میوردمت پیش خودم! گور بابای طلاا...میشدی خانومه خونم...

مادر هق زد و با صدای لرزان گفت:

- بچه هام!

- بچه هات؟...تموم زندگیت و وقفه توله های حاج محمود کردی، پس خودت و زندگی ات چی هان؟؟؟ تو باید میومدی اینجا خانومیت و می‌کردی...اون بیغوله جای تو نیست ملوک...

دستانم را مشت کردم و بغضم را در گلویم نگهداشتم. با اسیر شدن بازویم در دستی برگشتم، هامان شوکه پچ زد:

- تو اینجا چه غلطی میکنی سوماا؟؟؟!!

با دیدن هامان بغضم رها شدو اشک گونه هایم را شست، هامان همانطور که در بهت زدگی به سر میبرد نگاهی به چهار چوب در کرد و مرا دنبال خود کشاند:

- بیا ، بیا اینجا ببینم...

وارد اتاقی که شدیم در را بست و صندلی برداشت و گفت:

- بشین...

به سختی به سمت صندلی قدم برداشتم و نشستم. دستش را به پشتی آن تکیه داد، خم شدو گفت:

- هرچی شنیدی و دیدی نشنیده میگیری و ندیده!

نگاه به چشمانش دادم و گفتم:

- مامانم!

- بدرک که مادرت عشق قدیمی اربابه! بجهنممم...به من و تو چه؟؟؟ کم بدبختی داریم؟...بخدای احدو واحد اگه رستم خان بفهمه چیزی از این ماجرا به بیرون درز پیدا کرده، اونم به وسیله ی تو، میده سرت و گوش تا گوش ببرن...

هق زدم و گفتم:

- بابام خبر داره؟

- چی داری میگی تو سوما؟ معلومه که خبر داره!...پدربزرگ خدابیامرزت مادرت و بزور به عقد حاج محمود درآورده...مادرت عاشق خان بابا بوده...یعنی هردوتا عاشق بودن، جیک تو جیک...ولی پدربزرگت رضایت نمیده و جداشون میکنه...

قامت راست کردو گفت:

- بابات خبرداره!...از سیر تا پیازه ماجرا رو میدونه...لازم نکرده تو چیزی به کسی بگی

- الان! الان که چیزی بینشون نیست نه؟

- زده به سرت؟؟؟ معلومه که نه! تو به مادرت اعتماد نداری؟

- با چیزایی که امشب شنیدم به چشمای خودمم اعتماد ندارم...نمیتونم باور کنم...نمیتونم!

- باور کنی یا نکنی...یه چیزی بینشون بوده که تموم شده و رفته...

- پس دلیل اینکه رستم خان راه به راه سعی میکنه بابام و بکشونه سمت خودش چیه؟ چرا هی میخواد بهمون کمک کنه...

- چه میدونم عشق کورو کرش کرده حالیش نیست با این کارا به جایی نمیرسه...تلاش بی فایده واسه نزدیک شدن به مادرت...

به شوخی گفت:

- مادرتم عین خودت سنگ دله...پا نمیده که...

فین فین کنان صورتم را با دستانم پوشاندم و با گریه گفتم:

- الان وقته شوخی نیست هامان!

- گریه نکن دیگه! حالا که مادرت مال باباته! بابای منم زن داره...بیخیال...مگه مهمه که دوران جوونیشون چندبار همدیگه رو دیدن و بغل کردن و بوسیدن؟؟؟

اشک هایم روی دامن ام می‌چکید و لبانم سوزناک می‌لرزیدند! دلم آتش گرفته بود و انگار هامان با حرف هایش زیر تنور دلم هیزم هل میداد!...

دست زیر چانه ام برد و نگاهم را بالا برد...

- قول بده که چیزی که شنیدی رو همینجا چال میکنی و هیچوقت حرفی ازش نمیزنی...

لب باز کردم:

- قول...

لبخند رضایت بخشی زد که در ادامه گفتم:

- قول ندم چیکار میکنه؟ سرم و میبره؟ یا دارم میزنه؟...من باید مطمئن شم که بابام از این ماجرا خبر داره باید مطمئن شم که چیزی بین مادرم و رستم خان نیست

گوشت چانه ام را نیشگون گرفت و خشمگین پچ زد گفت:

- تو گوه میخوری حرفی به زبون بیاری!!! یعنی تو حرفای من و قبول نداری؟؟؟ میخوای بری چی بگی هان؟ بگی بابا میدونستی مامان یه دورانی و با رستم خان عشق و حال میکرده؟؟؟ یا نه میخوای از مادرت بپرسی ببینم با وجود دوتا بچه و خونه زندگی و شوهر، هنوزم با رستم خان در ارتباطه یا نه! خفه خون بگیر چیزی به کسی نگو...بذار زندگیت اونطوری که هست باقی بمونه...بذار فکر کنند که دختر فضولشون چیزی از این ماجرا نمیدونه...

چشمان پر غمم را در چشمانش دوختم، کاسه ی چشمانم باز هم لبریز شد و با پلک زدن دیدم را تار تر از قبل کرد. دست اش را از چانه ام جدا کرد و بوسه ای آرام به جای نشگون اش گذاشت...

- قربونت چشمات برم، کاریه که شده دیگه...به خودمون فکر کن، به آینده امون...پدرو مادرت باهم ازدواج کردن مطمئن باش هیچ زن و مردی این همه سال بی عشق همدیگه رو و تحمل نمیکنن..اگه پدرو مادرت کنار هم هستن، مطمئن باش همدیگه رو دوس دارن...لازم نیست با یاد آوری گذشته زندگی و به کام خودت و اونا تلخ کنی...

هوفی کشید و به سمت در رفت، صدایش را می‌شنیدم که به خدمتکار می‌گفت:

- چای و شیرینی بیار بالا...

و بعد داخل شدو در را بست.

- یه خورده صبر کن مادرت برگرده خونه بفرستمت بری...یکی ببینتت دردسر می‌شه!

صندلی مقابلم گذاشت و نشست، برعکس من که پریشان بودم و حالم زار تر از هروقتی، لبخند بر لبانش نشست و همانطور که خیره نگاه ام می‌کرد آرام لب زد:

- دورت بگردم!...تو که نمیدونم چقدر خوشحال می‌شم وقتی هردوتامون زیر یک سقفی‌ام...

دست جلو آورد و انگشت شست اش را به آرامی زیر چشمم کشید و اشک ام را پاک کرد! انگشتانم را به بازی گرفتم و بی اینکه حس کنم هامان دلگرمی ایست که می‌تواند کمی ذهنم را از اتفاق پیش آمده دور کند، غرق شدم در بدبختی های خود...

تقه ای به در زده شدو هامان پر استرس بلند شد و قبل از ورود خدمتکار خود را به در رساند. سینی چای و شیرینی را به داخل آورد و در را بست، سینی را روی میز گذاشت و شیرینی برداشت و بزور به خوردم داد:

- بخور ضعف نکنی...

تکه از آن را خوردم و بقیه اش را در دست گرفتم:

- فک میکنی با این چیزا کام زهرمار من شیرین میشه؟...محمدعلی ناپدید شده...از طرفیم حمید معلوم نیست کدوم گوری رفته که خبری ازش نیست و اهالی دارن دنبالش می‌گردن...دلم شور برادر دیوونم و میزنه...

آرام زبانم را دور لبانم کشیدم و عسل چسبناک شان را به دهانم بردم، گاز کوچکی دیگر از شیرینی زدم که سکوت اتاق باعث شد نگاهش کنم و پس از دیدن نگاه مرموزش باقیمانده ی شیرینی را در ظرف اش بگذارم، تند از جایش بلند شد و به سمت در رفت!

وقتی دیدم کلید را در قفل چرخاند و در را از داخل قفل کرد، ترسیده از جایم بلند شدم! بی طاقت چند قدم بلند برداشت و با حرکتی سریع دست پشت کمرم برد و مرا به تن خود چسباند! گردنم را در دست گرفت و وحشیانه به جان لب هایم افتاد! تنها

صدایی که در اتاق می‌پیچید بوسه های خیس پی در پی اش بود که کم کم شمع هوس ام را روشن کرد...

همانطور که قدم برمی‌داشت و باعث می‌شد من عقب بروم ناگهان چیزی به پشت زانوهایم برخورد کرد. زانوهایم خم شدند و رها شدم، با فرود آمدنم روی تخت، خیمه زدو وزن اش را روی دستانش نگه داشت و بی اینکه از بوسه هایش دست بردارد لبانش را بر گردنم گذاشت، به روسری ام چنگ زدو کش دور موهای بافته شده ام برداشت. آرام آرام شروع به بازکردن گره بافت ها شد و همزمان سعی می‌کرد لحظه ای جدا نشود و فرصت فکر کردن را از من بگیرد...

وقتی مطمئن شد تمام گره هارا گشوده و موهایم آزادانه روی تخت برایش خودنمایی می‌کردند ذوق زده در گلوخندید و لبانش را جدا کرد! این بار روی زانو نشست، با چشمان خمارش زغالی اش در چشمانم چشم دوخت و دکمه های پیرهن اش را یکی پس از دیگری باز کرد!

قلفتی پیرهن را از تن کند و بالا تنه ی عریانش را به نمایش گذاشت، آب دهانم را پر صدا قورت دادم و با تمام وجود قدرت و ابهت اش را احساس کردم!

حسی که باعث شد ظریف بودن و ضعیف بودنم بیشتر به چشمم آید و ته دلم خالی شود! خم شد باز لبانم را شکار کرد، تکه ای از ملحفه را در هر مشت ام فشار دادم و سعی کردم تاب بیاورم و ترس ام را در دل خفه کنم. ناگهان مچ دستانم را گرفت و از ملحفه جدا کردم، دست‌هایی که از شدت ترس به لرزه درآمده بودند و یخ بسته بودند را آرام روی سینه اش گذاشت و کمک ام کرد لمس اش کنم!

با لمس اش اول کمی شوک شدم و به مرور انگار ترس ام از بین رفت و همین باعث شد دستانم را حرکت دهم و عضله های سفت اش به آرامی لمس کنم. دست بردو نفهمیدم چطور لباس از تنم جدا کرد! از خجالت و استرس پلک روی هم فشردم که همانطور که آرام و دورانی دست به نوک سینه ام می‌کشید و روح را ازتنم می‌ربود کنار گوشم پچ زد:

- شُل کن دختر...ترس و بذار کنار...

لب گزیدم و نالیدم:

- هامان!!!

روی زانو مقابل تخت نشست؛ لب به دندان گرفتم که مچ پاهایم را گرفت و آن‌هارا از هم گشود! طوری وحشی بود و هر حرکت اش برای خود پیش پا افتاده که احساس می‌کردم او برعکس من اولین بارش نیست!!! بی اینکه لحظه ای خود را کنترل کند و ملایمت به خرج دهد سر میان پاهایم فرو بردو با برخورد زبانش نفس در سینه ام حبس شد!

با تند تر شدن حرکات‌اش توان کنترل ناله هایم از دستم خارج شد، میان کار دقیقا زمانی که احساس می‌کردم باید کارش را ادامه دهد و آن احساس پر لذت را در من بیشتر کند عقب کشید! عصبی پلک باز کردم که با لبخند مرموزی روی تخت خزید! نگاهش به پایین بود مثل اینکه درحال انجام کاری!!!

با برخورد آرام عضوش که شاید باب میل‌اش درحال تنظیم شدن بود حس لذتی که درحال از دست رفتن بود با شدت برگشت! آرام خود را به سمت ام کشاند، بوسه ای برچانه ام گذاشت و درحالی که خنده در چشمانش موج میزد:

- جیغ بزنی میکشمت...

نگاه لرزانم را در چشمانش دوختم که با حرکت سریع و ناگهانی اش دست اش را برلبانم فشردو جیغ ام را در گلویم خفه کرد! اما این تازه اول ماجرا بود، دردی که بر کل بدنم دست کشید حس لذت را از میان برداشت، با ضربات بعدی اش اشک از گوشه ی پلک‌هایم سر خورد و جیغ‌های پشت سرهمی که صدایشان فقط گوش های طلبکار هامان را لمس می‌کرد!

به سینه اش چنگ زدم تا دست بردار شود که بی توجه آنقدر ادامه داد که ضربه ی پایانی اش با آه مردانه ای ختم شد و خود را از تنم جدا کرد! آرام دست از لبانم جدا کرد و کنارم افتاد! آنقدر گریه کرده بود که بی اختیار سکسکه میزدم و هق هق کنان به سختی آرنج به تخت تکیه دادم تا ببینم چه بلایی سر باکرگی آمده بود که آن همه برای حفظ اش سختی کشیده بودم...

با دیدن ملحفه ی خونی گریه هایم اوج گرفت و صورتم را با دستانم پوشاندم؛ هامان بی توجه خود را از تخت جدا کردو به سمت شیشه ای که محلول زرد رنگ در آن بود رفت! مقداری از آن را در لیوان ریخت و به سمت ام آمد:

- بگیر بخور آرومت میکنه...

عصبی از آن حجم بیخیالی اش لیوان را گرفتم و برزمین کوباندم:

- مثل اینکه تو متوجه نیستی چه غلطی کردی!!!

دست‌اش را به گلویم رساند و با فشارهای نفس گیرش خشمگین لب زد:
- زرات و تو گلوت خفه کن که اصلا حوصله ی گریه و زاریات و ندارم...جمع کن خودتو شاید دلم سوخت و فرستادمت خونه ی بابات...

به دست‌اش چنگ زدم که بلاخره رهایم کرد و راه نفس ام باز شد. ناباورانه به چشمانش نگاه کردم! او چه موجودی بود؟! انقدر بی احساس و سنگدل بود که نمیدید خون در جریان را؟ نمیدید که وحشیانه چه بلایی به سر دختری آورد که بیشتر از ده سال با او فاصله ی سنی داشت؟ بطری در دست اش را سرکشید و آن را روی میز فرود آورد!

فین فینی کردم و دست بردم کش موهایم را برداشتم و همانطور که سعی می‌کردم آن هارا یکجا جمع کنم و با کش قفلی برای بستن‌شان بسازم ذهنم پر شد از درد و گرفتاری های پیش آمده. از طرفی محمد علی از سوی دگر عشقی عجیب و غریب میان دو آدم متفاوت، رستم خان و مادر! و حال بلایی که با سهل‌انگاری خودم سرم آمد سیاه بخت شدم...

بلوزم را پوشیدم و جلیقه ام را تن کردم، به سختی خم شدم و دامن کوتاه منجوق دوزی شده ام را بالا کشیدم و کش آن را روی کمرم متوقف کردم، دست بردم و روسری ام را برداشتم و روی موهایم بردم. با کمک گرفتن از دیوار آرام و لنگ لنگان به سمت در رفتم که صدای هامان بلند شد:

- کجاا؟؟؟...نکنه با این حال روزت میخوای برگردی دِه؟

بی‌توجه دست به سمت کلید در قفل بردم که به آنی پشتم به دیوار چسبانده شد:

- کدوم گوری داری میری هان؟؟؟...تو زنه منی! من بهت اجازه نمیدم سرخود کاری کنی...

دندان هایم را چفت هم کردم و گفتم:

- من واسه رفتن نیاز به اجازه ی آدم کثیفی مثل تو ندارم!

ناگهان سمتی صورتم گر گرفت! شوکه دستم را حرکت دادم و گوشه ی لبم را لمس کردم که خون روی سرانگشتانم نقش بست! بی اینکه نگاه به چشمانش بدهم خم شدم و شروع به گریه کردن ، کردم، بازویم را گرفت و باعث شد قامت راست کنم! آستین

لباسم را به چشمانم چسباندم و هق زدم که با لحنی که پشیمانی در آن موج میزد گفت:

- میدونم چه گوهی خوردم سوما! میدونم بعضی وقتا یه کارایی میکنم که بعدش خودمم پشیمون می‌شم!

دستم را گرفت و پایین کشید تا چشمان خیس اشک ام را ببیند:

- اما بند دلم، دور سرت بگردم...تو با من بداخلاقه حال ندار کنار بیا...تو تسکین دردام شو، مرحم زخمام شو...تو آرومم کن...

جای چک اش را نوازش کرد:

- تو بشو همونی که من تو خواب‌هام میبینم! خانومم باش...به دل آشفتم سروسامون بده، نذار به زنای فاحشه پناه ببرم، نذار بطری مشروب به دست چشمام و رو هم بذارم و به خواب برم...

دگر حتی حرف های آرام‌اش هم آرامش را به قلبم تزریق نمی‌کرد! انگار پر بودم از تلاطم موج هایی که قصد متوقف شدند نداشتند! یا شاید هم دلم صخره ای شده بود که موج ها برآن هجوم می‌آوردند و هرکدام ردی از خود به جا می‌گذاشتند.

آرام لبانم را نوازش کرد و لب زد:
- نمی‌خوای چیزی بگی هووم؟...قهر نکنیا....

- حرفی برای گفتن ندارم!...فقط می‌خوام برگردم خونه...شاید!...شاید دیگه نباید همدیگه رو ببینیم، تو ضربه ات و زدی، من دیگه دختر نیستم...دیگه نمیتونم یه ازدواج معمولی داشته باشم، شایدم باید پیرو سالخورده بشم و دست از ازدواج بکشم...اما! تو...تو اگه من و بخوای ، اگر واقعا به من علاقه داشته باشی، یه راهی واسه گفتن ماجرا به پدرت پیدا میکنی...

نفس های آتشینش را از دهان و بینی خارج می‌کرد. وقتی در آن حالت قرار می‌گرفت، وقتی چشمان مشکی اش پر از خشم می‌شدند و ابروان‌اش بر هم گره می‌خوردند می‌توانست زندگی ها به آتش بکشد و آدم ها به زیر خاک ببرد! کلید را درقفل چرخاندو خارج شد! اما در را نبست! بلکه در را رها کرد و تا انتها باز شد!

شاید می‌خواست پشت سرش بروم، هرچند اگر خواسته ی او هم نبود من این کار را می‌کردم، او به همان اتاقی رفت که پدرش در آن حضور داشت، طولی نکشید که صدای عربده ی رستم خان گوش فلک را لرزاند و خدمتکار هارا در یک محل جمع کرد!

- چه غلطی کردیییی هامان؟؟؟

پاهای لرزانم را حرکت دادم و به سمت اتاق قدم برداشتم که توانستم صدای هامان را هم بشنوم:

- صیغه‌اش کردم! زنمه...

- اون آشغال بی همه چیز هیچ نسبتی با تو نداره!...بین این همه آدم دست گذاشتی رو دختر حاج محمود؟؟؟ دشمن دیرینه ی بابات؟؟؟...اون دختره ی از گلو پایین نروی بد دهن؟؟؟

- دلم می‌خوادش! اگه بگی نه، اگه مخالفت کنی تا آخر عمر ازدواج نمی‌کنم که بعد خودم وارثی واسه مال و اموالت نباشه...ماشالله کمم که نیستن، تو که نمی‌خوای نسل‌ام بعد پسرت ادامه پیدا نکنه می‌خوای؟

ناگهان سنگینی نگاه کسی را احساس کردم، برگشتم که با زنی قد بلند و لاغر اندام با موها و چشم ابروی مشکی مواجه شدم، شوکه سر تا پایم را برانداز کردو بعد به داخل اتاق سرک کشید و باعث شد ادامه ی حرف های رستم خان و هامان را بشنوم:

- چندماهه؟؟؟ چند ماهه صیغه اش کردی؟

- شش‌ماه! دوماهه دیگه اش مونده..بعدش اگه موافق باشی دائمیش می‌کنیم به امید خدا!

خان درحالی که صدایش از عصبانیت می‌لرزید گفت:

- دوماه!

و بعد فریاد کشید:

- بفرست برن اون حرومزاده رو بیارن تا پایان صیغه اش اینجا کلفتی کنه که جلو چشام باشه نره گند بزنه به آبرومون...بخدا قسم کسی بویی ببره از این ماجرا زنده به گورش میکنم...
بفرست بیارنش بعدم بسپر براش یه شوهر پیدا کنند...یکی که با یه زنه دست خورده ی صیغه ای بسازه...زیادی موی دماغ شد آخرش با یه گلوله کارش و تموم کن یه جا چالش کن، فقط مواظب باش کسی نفهمه...

این را که گفت هامان منفجر شد:

- معلوم هست چی داری میگی؟؟؟؟ دارم میگم دوسش دارم میفهمی؟...به ابالفضل یه تار از موهاش کم شه از خودت و زندگی که ساختی میکشم بیرون و میرم دست اش و میگیرم از خونه ی باباش میارم بیرون و دائمی عقدش میکنم...کسیم نمیتونه هیچ غلطی بکنه...

صدای شوکه و خشمگین خان بلند شد:

- خیلی پررو شدی هامان! همشینی با اون دختره ی بی سروپا روت اثر کرده هار شدی!

صدای زنک بلند شد:

- چه خبر اینجا؟؟؟ چه اتفاقی افتاده؟! هامان؟ چیکار کردی تو؟؟؟

- هیچی مامان عاشق شدم...

قدمی برداشتم و خودت را در چهار چوب در به نمایش گذاشتم، خان با دیدنم چشم درشت کرد و رعشه به اندامش افتاد، احساس می‌کردم هر آن امکان دارد دستان لرزانش را به گردنم برساند و جانم را بگیرد، اما با حضور هامان مطمئن بودم که از آن معرکه جان سالم به در می‌برم.

- چیکارش کردی؟ چه بلایی سر هامان آوردی که بازیچه ی دست یه دختر هجده ساله شده؟؟؟؟ چیکارش کردی جواب منو بده!!!

سر زیر انداختم و انگشتانم را محکم در هم گره زدم! که خطاب به هامان گفت:

- کم دختر اومد تو این خونه؟؟؟ کم با این و اون خوابیدی و بعد از عشق و حالت فرستادیشون رد کارشون؟؟؟...اونم چه زنایی، زن که نبودن حوریه بهشتی بودن، از زیبایی و اندام اشون که بگذریم سربه زیری و خانومیشون...

من در بهت بودم و باری دگر دلم از دستت اش خون شده بود و او میان حرف پدرش پرید و پس از پوزخندی گفت:

- آره فاحشه ی سر به زیر...

- مگه فاحشگی فقط به زیر خوابیه؟! سگ اونا شرف داشت به این دختره ی یه وجبیِ، مردنی...

دست جلوی دهانم گرفتم و بی اختیار هق زدم و به بیرون دویدم تا کمتر بشنوم و کمتر مورد تحقیر و آزارو اذیت خان قرار بگیرم. تازه متوجه درد وحشتناکی که بر تمام بدنم دست می‌کشید شدم و با زانو بر زمین فرد آمدم:

- آخ!!!

هامان با هول و ولا دوید و دست زیر بازویم برد:

- پاشو! پاشو قربونت...خان غلط زیادی کرده، تو مال منی! زمین به آسمون بیاد تو عروس این خونه ای!

به دست اش خیره شدم، دستی که خیلی هارا لمس کرده بود، دستی که متعلق به هامان بود...

هامان پر ادعا! کسی که آنقدر زیر گوشم نجوای عشق کرد که تمام زندگی ام را با احساسش به گند کشید...

من نمی‌خواستم مردی را که من برایش حکم بی ارزش ترین اسباب بازی را داشتم...

از طرفی دگر چشمانم سیاهی میرفت و سرم گیج از ماجرای پیش آمده، از طرفی دگر دلم گیر او و محبت های لحظه ای اش بود! به اتاقی بردم و روی صندلی نشاندم...

با همان چشمان خیسی که اشک قصد جدایی از آنهارا نداشت پر بغض و عصبی گفتم:

- خانواده ی من انقدر مصیبت دیدن که دیگه تحمل این یکی و ندارن! خان راست میگه...بی شک من در مقابل لعبت‌هایی که باهاشون شبت و صبح کردی قده یه ارزن هم ارزش ندارم.

- گوه زیادی داری میخوریا! دهنت و ببند خفه شو!...باز داری شروع میکنی؟؟؟...بخدا قسم بخوای بلای جونم شی دستت و میگیرم میندازمت جلوی سگا! میدم به خانواده ات بگن از ده رفتی...

این‌بار بلند تر از قبل جوابگوی لحن غیر قابل تحمل اش شدم:

- تو یه روانیِ به تمام معنایی! تو حتی تحمل شنیدن واقعیت رو نداری!...فقط میخوای تمام دردارو تو دل طرف مقابلت بریزی و یه درپوش بذاری روش و دنبال خودت بکشونیش!...حاضر بودم عاشق یه پیرمرد هفتاد ساله باشم نه تو!...تویی که به من دروغ گفتی...دروغ گفتی که تاحالا باکسی‌نبودی و من اولیشم...کم کم داری از چشمم میوفتی...باکرگیم ، دختر بودنم...تمام سعی‌ات واسه این بود که به خاک سیاه بنشونیم!!!...یا شایدم با، بابات دست به یکی کردی و می‌خواستی با این کارت آبروی خودم و

خانواده ام و ببری و زندگیمون و به آتیش بکشی، منِ ساده گولِ حرفاتو خوردم...گول خوردم و دارم چوب سادگی ام و میخورممم!!!....

هنوز لب از سخن نبسته بودم که دستم را گرفت و به دنبال خود کشاند!!! از ترس ملتمسانه گفتم:

- هامان؟!!

تند تند نفس می‌کشیدم و بی‌توجه به دردم پشت قدم‌های بلند اش قدم بر می‌داشتم، وارد محوطه که شد بر زمین گلی پرتابم کرد و با کمر فرود آمدم، از درد صورتم جمع شد و سمتی از صورتم به گل و لای چسبانده شد!

- آاااخ مامان!!!

فریاد زد:

- اون شلاق و بیارید تا مثل یه حیوون انقدر بزنمش که رام شه و بفهمه یه من ماست چقدر کره میده!

سر از گِل جدا کردم و چشمان ترسیده ام را در چشمانش دوختم:

- هامان!!! تو...تو نمیکنی اینکارو!...تو منو دوس داری....خودت گفتی نمی‌خوای یه تار از موهام کم شه!

بی محابا خیره نگاهم می‌کرد و نفس های خشمگین‌اش را فوت می‌کرد و در آن هوای سر و یخ بسته تبدیل به بخار می‌شدند! از شدت سرما و خیسی لباس های به گل نشسته ام لرزیدم، وقتی خدمتکار شلاق را میان دستان‌اش گذاشت، یک دور، دوره دست‌اش پیچاندش و قدمی جلو گذاشت! جیغ زدم و گریه کنان فریاد کشیدم:

- غلط کردم هامان! نزن تورو خدا نزن...من جونشو ندارم، میمیرم...

اشک گونه هایم را شست ناخودآگاه نگاهم قفل پنجره ی بلندی شد که خان با لبخندی رضایت بخش و پر کنایه در آن نقش بسته بود! ناگهان چندین ماشین در محوطه متوقف شدو افرادی کت و شلواری با کلاه های پهلوی از آن خارج شدند! هامان به آن ها چشم دوخت و به خدمتکار اشاره کرد:

- شیرین! اینو ببر تو تا بعدأ خدمتش برسم...

این را گفت و رفت! خدمتکار با چهره ای پر از نگرانی به سمت ام آمد و کمک کرد از جایم بلند شوم! به خانه برگشتیم و مرا به اتاقی برد.

- بشین تا برم برات لباس بیارم، یخ زدی، سرما می‌خوری...

از اتاق که خارج شد، حال بی ترس و واهمه گریه هایم اوج گرفت و اشک می‌ریختم. هامان کسی نبود که فکرش را می‌کردم، اگر به رفتار های تهوع آورش ادامه می‌داد به احتمال زیاد تنفر جای عشق اش را می‌گرفت و دلم از بند علاقه اش رها می‌شد! پر بودم از آشوب و نگرانی، کاش می‌شد برگردم به خانه یا خبری از خانواده ام بگیرم...

خدمتکار وارد شدو لباس هایم را روی تخت گذاشت ، برگشت و گفت:

- غصه نخور همه چی درست می‌شه، اگرم نشه به مرور باهاش کنار میای و بهش عادت میکنی!

با سرانگشتانم آرام اشک هایم را از روی گونه‌هایم برداشتم و گفتم:

- اسمت شیرینِ؟

سری بالا و پایین کردو گفت:

- اسم تو سوماست...

- تو منو می‌شناسی؟

- اهوم! مواظب خودت باش دختر جون...تازه اول راهته...

با صدای گرفته ام گفتم:

- تو! تو که باهاش نخوابیدی نه؟

آرام خندیدو گفت:

- دیوونه! مگه مریضم...هامان مثل داداش‌ام میمونه...البته داداشی که دوسال کوچیکتره...

سر زیر بردم و گفتم:

- امروز بدترین روز زندگیم و تجربه کردم!

- هامان همینطوریه! تا وقتی که خانومی کنی و سر به زیر باشی مثل نگین انگشتر از مراقبت میکنه و بهت محبت و عشق میده...اما کافیه یه خورده زبون درازی کنی و بخوای حرفایی و بزنی که دلش نمی‌خواد، اونوقته که یه کاری می‌کنه از کرده ات پشیمون بشی...براشم فرقی نمیکنه طرف خواهرو مادرش باشه، یا معشوقه‌ای که جونش بهش بنده!

- اون یه حیوونه! یه حیوون...

- نگو که این حیوون و دوس نداری..

- دیگه داره ازش بدم میاد.

نفسش را فوت کرد و پس از نگاه پر غصه گفت:

- برم برات حمام و آمده کنم؟...موهات تو گِل خشک شدن...

فین فین کنان گفتم:

- بیخیال دردسر می‌شه.

- خان بفهمه شاید...اما هامان حرفی نمیزنه، اون هوامو داره...

دستم و گرفت و گفت:

- بیا بریم...بیا!

به حمام بردم و کمک کرد موها و تن و بدنم را شست و شو دهم. وقتی خون نقش برسته بر کشاله ران هایم را دید بو برد که اولین رابطه ام را از سر گذراندم. دستم را گرفت، مانند مادری مهربان لباس هایم را تن ام کرد و گفت:

- خدا بگم چیکارش کنه، به من گفته بود باکره‌گیتو ازت گرفته...اگه می‌دونستم نمیذاشتم همچین غلطی بکنه...

موهای خیس ام را پشتم ریخت و گفت:

- بیا بریم تو اتاق ام اونجا هم گرمه هم یه خورده لوازم آرایشی قایم کردم رنگ و لعابی به صورتت میدم

- ولم کن شیرین...بذار به حال خودم بمیرم...حال و روزم و ببین! فکر میکنی الان وقتشه به خودم برسم و آرایش کنم؟

- یاد بگیر غم و غصه هات و زودی فراموش کنی...الان تو بشینی غصه بخوری چیزی درست میشه؟ یا نکنه فک کردی بکارتت برمیگرده؟ زن شدی تموم شدو رفت...الان بجای اینکارا باید تمرکزت و بذاری رو هامان...اگه اون نگیرتت دیگه کسی نمیگیرتت‌ها...اگرم بگیره بو میبره که دختر نیستی اونوقت آبروی خودت و خانوادت به باد میره...تو که نمیخوای این اتفاق بیوفته، میخوای؟

بی اختیار زیر گریه زدم و سر تکان دادم:

- نگو تورو خدا!! من حالم خوش نیست...با این حرفا رو زخمام نمک نپاش...این چه غلطی بود من کردم؟؟؟ چرا عاشق شدم؟ چرا دلبسته‌ام؟ من که داشتم زندگیم و میکردم...سرم گرم درس و هدف ام بود...من هنوز بچه ام سن‌ام کمه...سر در نمیارم از زندگی مشترک...من! من اگه شب و پیش مامانم نخوابم خوابم نمیبره!

با حرف های سوزناک‌ام اشک در چشمانش نشست و در آغوشم کشید:

- قربونت برم...بسه تورو خدا...الان درد داری همین باعث می‌شه بیشتر به این قضیه فکر کنی تو خودت بری...دردت که از بین بره حالتم بهتر می‌شه...

خود را جدا کرد و گونه هایم را پاک کرد. اما اشک های خونین من بند بیا نبودند که نبودند...

- درد من هیچوقت از بین نمیره...دلم مرگ می‌خواد!

- زبونت و گاز بگیر دختر! حیف تو نیست؟ جوونی، خوشگلی ، شنیدم داری درستم میخونی...هامان کجا از تو بهتر پیدا کنه هووم؟...دل اون باهاته کافیه بشناسیش...بدونی چیا بهم‌اش میریزه چیا آرومش میکنه...قلقل‌اش که دستت بیاد دنیاشو به پات میریزه...

همانطور که چشم میان چشمانش میچرخاندم غرق چیزهایی که می‌گفت شدم. درگیری با کلماتی که از میان لبانش خارج می‌شد آنقدر ذهنم را پی خود برده بود که اشک هایم بند آمده بود و دگر گریه نمی‌کردم!

دستم را گرفت و سالن را گذراندیم از در پشتی عمارت خارج شدیم...

اتاقکی گوشه ی محوطه ی پشت عمارت بود که حدس میزدم اتاقش باشد! کلید را از جیب اش خارج کرد و در قفل چرخاند، در را باز کردو کنار رفت:

- بیا تو...

لبخند تلخی تحویلش دادم و وارد شدم:

- ببخشید نقلی و کهنه سازه! اما همین که سقفی بالا سرمه خداروشکر میکنم...

نگاه از رخت خواب هاو آینه ی چسبیده به دیوارش گرفتم و برگشتم که صندوقچه ای از کمد کوچک گوشه ی اتاق خارج کردو گفت:

- بیا ببین هامان برام چی گرفته.

کنجکاو جلو رفتم و کنارش نشستم؛ گردنبندی فیروزه ای از جعبه بیرون کشید و با ذوق گفت:

- نگاه کن چقدر خوشگله!

آرام گردنبند را در دستم گرفتم و سنگ فیروزه ای زیبایش را لمس کردم:

- خیلی خوشگله! اما...از هامان بعیده اینکارا!

- نه بابا!! واسه من بعید نیست...فرق اون با خان و بقیه ی مردای دوروبرم زمین تا آسمونه سوما!...البته بجز صابر...

- صابر؟!

- آره! قراره باهم ازدواج کنیم...

لبخندی دردناک تحویلش دادم و سرم را زیر انداختم، گل های درشت قرمز دامن ام را به بازی گرفتم که گفت:

- بیا یه خورده آرایشت کنم، هامان عاشق آرایشه...یعنی آرایش براش حکم آبِ روی آتیش و داره...البته اگه بلد باشی بهش بفهمونی که واسه اون به خودت رسیدی، یا به خودت رسیدی چون دوس داری خوب به چشمش بیای...میگیری که چی میگم؟

عصبی از اینکه مدام از کسی حرف میزد که دلم نمی‌خواست تا مدت ها نه ببینمش و نه صدایش را بشنوم گفتم:

- مرتیکه ی خیانتکار نجس...نمی‌خواد، تاحالا نکردم از این به بعدم نمی‌کنم..بعدشم نکه دل خوشی ازش دارم الان می‌شینم براش

سرخاب سفیدآبم میکنم که دلشاد شه!...توهم نمی‌خواد انقدر از اون بگی و وادارم کنی چیزی باشم که دوس ندارم...اون بهم قول داده بود...قول داده بود نکنه این‌کارو ولی کرد...انقدر آزارم داده که هرچقدرم سعی کنم نمی‌تونم جوری که میگی مقابل‌اش ظاهر شم متوجهی؟

اخم کمرنگی میان ابروهایش نشست و گفت:

- فکر میکنی اگر مدام تو خودت باشی و قهر...اون بیشتر به سمتت میادو بیشتر بهت توجه میکنه؟!...اگر می‌خوای دلش و دوباره به دست بیاری همیشه لبخند بزن، شاد باش ، هرچی گفت بگو تو راست میگی...خواستی انتقاد کنی از کلمات زیبا استفاده کنه...لباسای خوشگل بپوش و براش آرایش کن...من اون و بهتر از تو می‌شناسم...اون جذب غم و غصه ی آدما نمی‌شه...اما اگر زده به سرت و می‌خوای ولت کنه و بفرستت خونه ی بابات، اونم با این آبرو ریزی که ببار آوردین همینی باش که هستی...خیلیی خوبم اثر میکنه...یه دوتا نرو ماده میزنه تو گوشت میفرستت ده...دیگه هم پیگیرت نمی‌شه...

گردنبند را به جعبه اش برگرداند و در ادامه گفت:

- واسه کسی مثل هامان دختر زیاده...تو نباشی یکی دیگه، اگه نمی‌خوای جات و به کسای دیگه بده باب میلش باش...همینکه با وجود دشمنی بین بابات و رستم خان پنهونی صیغه ات کرده یعنی اینکه دوست داره...کافیه باب میلش باشی...تو بشو اونی که میخواد، ببین چجوری غلام حلقه به گوشت می‌شه...

چند تا جعبه ی کوچک از کمد بیرون کشید و جلویم گذاشت:

- حالا اگر تصمیم ات و گرفتی بیا تا خوشگلت کنم...

همانطور که غرق فکر کردن به حرف‌هایش بودم جلو آمد و صورتم را به دست‌اش سپردم شاید راست می‌گفت باید حرف هایش را آویزه ی گوشم می‌کردم بلکم دری از درهای بسته ی زندگی ام به رویم باز می‌شد و می‌توانستم دلم را کمی خوش کنم...

با تعریف و تمجیدهایش با پنبه هربار چیز هایی را به صورت ام میمالید! پنبه را از لبانم جدا کردو درب جعبه را بست و گفت:

- عالی شد!!!...چقدر خوشگلی تو دختر!

آینه را مقابل صورتم گرفت و گفت:

- ببین!...

با دیدن صورت ام در آینه مبهوت دست بردم و آینه را در دست گرفتم تا دقیق تر خود را ببینم. اولین بار بود که صورت ام را با آرایش میدیدم، معمولا جز یه سرخاب و سرمه ی دزدکی تا به حال چیزی را در صورتم به کار نبرده بودم !

سرمه ای که درون پلک‌هایم کشیده بود چشمان رنگی‌ام را بیشتر به نمایش می‌گذاشت! کمی از سرمه اش را هم در ابروهای کشیده ام کشیده بود و لبانم را به سرخی گیلاس کرده بود!

- موهات و باز بذار...روسریم نمی‌خواد سر کنی، خدمتکارا هم بزور اون یه تیکه روسری و دور سر می‌پیچن که مو نریزه تو ظرف غذاها...تو که دیگه خانوم خونه ای!

- اما آخه!...من اینطوری راحت ترهم...بی روسری زشته!

- اما آخه نداره دیگه...یه بار نپوشی عادت میکنی!

- نمی‌خوام عادت کنم شیرین! نمی‌تونم و موهام و بریزم بیرون واسه اینو اون...بده اون روسری رو اذیتم نکن.

کلافه چشم در کاسه و بی حوصله از ادامه دادن بحث دست برد و روسری از ساک لباس هایش جدا کرد و دستم داد، همانطور که روی موهایم می‌کشیدم‌اش گفتم:

- تو از هیچیِ من خبر نداری شیرین!...باید خانواده ام تا حالا کلی دنبالم گشته باشن...داداشم گم و گور شده، تازگیا وحشتناک ترین چیز و با گوش های خودم شنیدم و امروز باکرگیم و مردی ازم گرفت که کم کم داره بهم ثابت میکنه اصلا دوستم نداره...اونم از باباش که به خونم تشنه اس...از همه اینا که بگذریم ، اگر خبر صیغه شدن پنهونیم به گوش خانواده ام برسه بابام پیش مردم بی آبرو میشه! اون خیلی بدبختی و سختی کشیده تحمل این یکی و نداره، مخصوصا اینکه با پسر دشمن اش تبانی کردم!

دستم را گرفت و دلسوزانه لب زد:

- عزیزم، غصه نخور توکلات به خدا باشه...همه چی درست می‌شه...

نگاه به چشمان پر از نگرانی اش دادم و گفتم:

- میخوام برگردم خونه...کمکم میکنی؟

دستانم را در دست گرفت و گفت:

- این دیگه کاره خودته...برو پیش هامان دلبری کن اجازت و بگیر برو خونه...باشه؟

- اهل این کارا نیستم...

آرام خندیدو گفت:

- هستی!...شک نکن هامان یه چیزی توی دختر حاج محمود دیده که یه دل نه صد دل عاشقش شده...اون از دخترای تخته سنگ بدش میاد سوما! خشک و از گلو پایین نرو نباش...هلو باش...

سوالی نگاهش کردم و گفتم:

- هلو؟!

خنده‌هایش اوج گرفت و دستانم را فشرد...

•○●○•

#هامان

نگاهم به نگاه های بقیه بود و ذهنم درگیر اتفاق ناگهانی که افتاد! تقه ای به در زده شد، تند رو برگرداندم که دیدم مادر با لبخندی تصنعی و رنگ و رویی پریده پس از سلامی گفت:

- هامان خان تشریف میارید؟

عذرخواهی کردم و از جایم بلند شدم. هنوز کامل از سالن خارج نشده بودم که مادر حرصی پچ زد:

- چه غلطی کردی بچه؟؟؟؟ چه بلایی سرمون آوردی؟؟؟ خون روی ملحفه است، دختره باکره بوده! دختر حاج محمود!

- هیس آروم باش مامان! اتفاقی نیوفتاده...زنمه...یعنی صیغه اش کردم. شرعی و قانونی اون الان زنِ منه...یعنی من حق ندارم با زنم بخوابم؟

ناگهان چکی بر صورتم کوباند!

- دخترِ دخترههه حاج محموده!!! حالیتههه هامان؟؟؟؟ اگه به گوششون برسه اگه کسی به گوششون برسونه! اگه دختره بره بذاره کف دست مامان و باباش چه گوهی میخوای بخوری هان؟؟؟ میخوای کاری کنی کل ده دشمن جونی بابات شن؟؟؟ همینجوریشم کسی روی خوشی ازش نداره...چه برسه به اینکه این آبرو ریزی جایی درز پیدا کنه...

دستاش را گرفتم و به گوشه ای کشاندم:

- نمیخوام از دستاش بدم...نمیخواااام!...خسته شدم مادره من...شماها مگه نمیخواید من زن بگیرم؟ خوده تو مگه نمیخوای نوه ات و ببینی؟...یه کاری کن خان بابا رضایت بده...رضایت بدین به این وصلت...

انگشت اشاره اش را به سمت ام گرفت:

- این دختره وصله ی تن ما نیییست هامان! من صدسال سیاه به این ازدواج رضایت نمیدممم...نه خودم رضایت میدم نه میذارم رستم رضایت بده...به قول بابات، یه پسر عقب مونده ی چلمن پیدا میکنیم دستشون و میذاریم تو دست هم میفرستیمشون برن..میگم بابات یه پولی هم بهشون بده که بتونن زندگیشون و بچرخونن...تنها لطفی که میتونم در حق ات بکنم همینه...

حال که میدیدم حسابی رو حرف ام حرف زده و هیچ جوره با سوما کنار نمی‌آید از خشمم فوران کرد:

- خیلی خب باشه...نه شماهاا رضایت بدین...نه من دختره رو ول میکنم...انقدر این بازی ادامه پیدا میکنه تا بلاخره کوتاه بیاید...رضایتم ندادین بجهنممم...سوما تا ابد عقد من میمونه...

چشمان درشت شده اش را رها کردم و درحالی که از حرص و عصبانیت خیس عرق شده بودم لباس از تن کندم و راهی اتاق شدم...

•▪•▪•

#سوما

نفسی به سینه دادم و از جایم بلند شدم که شیرین گفت:

- صبر کن

چوب سرمه را بیشتر در ابروهایم کشید...

سرتا پایش را نگاه کردم، عجیب بود که سرو وضع خدمتکاران عمارت با مردم ده زمین تا آسمان بود! بلوز سفید آستین کوتاه و دامن زیر زانو که ساق پاهایشان را به نمایش می‌گذاشت.
روسری هم که سر نمی‌کردند!

- خودتون این مدلی لباس می‌پوشید؟!

متعجب لباس هایش را نگاه کردو گفت:

- چشه مگه؟! بدِ؟!

- نه نه! منظورم این بود که خودتون لباساتون و انتخاب می‌کنید؟

- نه بابا دستورِ خان و طلا خانومه...اونا برای خدمتکارا لباس فرم درنظر گرفتن...

- طلا خانوم؟!

- مامانِ هامان دیگه! نمیشناسیش؟

با به یاد اوردن زنی که در عمارت دیدم نام طلا خانم در ذهنم بر چهره ای چسبانده شد...

چوب سرمه را از ابروهایم جدا کردو گفت:

- خیل خب بریم!

اتاقک اش خارج شدیم و به عمارت برگشتیم، با شنیدن صدای هرج و مرج در سالن متوجه شدیم که مهمان هایشان به قصد رفتن رو به در خروجی قدم برمیدارند و همزمان خان تعارف تیکه پاره میکند برای اینکه شام درخدمت‌شان باشد.

آرام از گوشه ی سالن قدم برداشتیم و به سمت اتاقی رفتیم. با بسته شدن در ورودی ، ناگهان صدای هامان خطاب به ما بلند شد:

- صبر کنید ببینم!

شیرین سرجایش ماند و از ترس نگاه های خان سر زیر برد! و من عصبی و دلخور نگاه به گوشه ای دوختم تا حرف هایشان را بزنند و دست از سرم بردارند. خان نیشخندی زدو گفت:

- الحق که کپ مادرشه!...با بزک دوزک زیر زیرکی قاپش و دزدیدی دختر حاجی؟؟؟ بابات میدونه چه ماری تو آستینش پرورش داده یا نه؟؟؟ میدونه دختر سر به زیرش زیرخواب پسر من شده؟؟؟ میدونههههه؟؟؟

با عربده ی نهایی‌اش بی اختیار پلک‌هایم پر شد...

آرام نگاه بالا بردم و طلاخانوم را نگاه کردم، اخم درهم گذاشته بود و دست در آغوش چفت کرد. عصبی و پر بغض نگاهم را روی رستم خان متمرکز کردم که تشر زد:

- اون چشمای دریده ات و میدم از کاسه دربیارن که دیگه جرات نکنی مقابل من خشم و توشون بریزی.

دگر امیدی به ایستادگی هامان در برابر پدرش بخاطر خود نداشتم، اما بی اختیار نگاه بغض آلودم را به او دادم.

ناگهان هامان غرید:

- بسه!

رستم خان شوکه هامان را نگاه کرد و گفت:

- بخاطر این یه الف بچه صداتو واسه من بالا نبر!

و هامان بی محابا با لحنی تحکم آمیز گفت:

- می‌شه تنهامون بذارید؟؟؟ میشه؟؟؟

رستم خان خشمگین نفس‌اش را فوت کرد!

با گذر او و طلاخانوم از کنارمان رد شد.

هامان به شیرین گفت:

- برو!

قبل از اینکه طبق گفته اش راهش را بکشد و برود در گوشم پچ زد:

- یادت نره چی بهت گفتم!

وقتی شیرین رفت ، برگشتم و رو به او گفتم:

- بذار برم خونمون!...دلم داره شور میزنه، خواهش میکنم اجازه بده برم هامان!....بخدا قسم بابام بویی از این قضیه ببره سکته میکنه!...تا دیر نشده بذار برگردم یه بهونه ای جور کنم، هرچی بیشتر بگذره سخت تر میشه ناپدید شدنم و لاپوشونی کنم!

چشمان پر جذبه اش را روی اندامم برد و جلو تر آمد!

انگار که گوش‌هایش کیپ شده بودند و چیزی نمی‌شنید! دست‌اش را به سمت صورت ام آورد و آرام روی سرخی لبانم کشید، از ترس اینکه باز بخواهد به رابطه وادارم کند عقب کشیدم که اخم درهم بردو گفت:

- بدقلقی ببینم سیاه و کبودت میکنم جنازه ات و می‌فرستم در خونتون گرفتی ؟؟؟

سرتکان دادم و به عقب قدم برداشتم:

- فکر نمی‌کردم انقدر حیوون باشی! لحظه به لحظه برام تهوع آور تر از قبل می‌شی!...داری با کارات خودت و از چشمم می‌ندازی ، داری یه کاری میکنی پشیمون تر از قبل شم...

لحظه ای ترس از دست دادنم در چشمانش نشست و بعد که حرف هایم را باور کرد انگار دگر هیچ چیزی برای است دادن نداشت! دستم را گرفت و بعد از ورود به اتاقی درب پشت سر را کوباند، مانند پری روی تخت پرتابم کرد! همانطور که عصبی سگک کمربند اش را باز می‌کرد...

گریه کنان قبل از اینکه به التماس بیوفتم حرف های شیرین در سرم مرور شد:

- هامان، تو...تو مرد زندگیه منی! چرا می‌خوای رابطه مون و به آتیش بکشی؟ چرا میخوای عالم و آدم بهمون بخندن؟...من دوست دارم...با من این‌کارو نکن...

دست هایش بی حرکت ماند! نگاه از کمربند باز شده اش گرفت و نگاه بالا کشید! انگار که آن چندکلمه حرف بیخودی به دل و مغزش نفوذ کرده بود!

شیرین راست می‌گفت! هامان پر بود از خشم و تهی از ترس! اما این مرد عجیب و غریب خیلی ساده به بند کشیده می‌شد!

حال که میدیدم تبدیل شده به همان هامانی که برای بدست آوردنم کلی وقت گذاشت و تا به نتیجه نرسید دست بردار نشد! از تخت جدا شدم و همانطور که اشک هایم را پاک می‌کردم به سمت اش رفتم...

- عشقم! من و تو...عاشق همیم...قراره تا ابد کنار هم باشیم...دوتایی...مگه نه؟

معصومانه در چشمانش زل زدم و ادامه دادم:

- اصلا تو، تو مگه من و دوست نداری؟

مثل پسر بچه ای معصوم که چهره ی پر شیطنت‌اش از بزرگترش قول می‌گرفت و از کار های بدش دست می‌کشید، تنها نگاهم می‌کرد! دست روی تارهای ریز ته ریشش بردم و گفتم:

- نذار خان نگاهمون کنه و بخنده به حال و روز زن‌ات!...نذار کلفت خونه ات شم!...یه کاری کن که خانوم خونه ات باشم و از دل و جون برات مایه بذارم...

برای حرکت دادن مردمک چشمانش ، سر کج کردم و گفتم:

- باشه عزیزم؟

لب باز کردو به مرور باز اخم در هم گذاشت:

- تو! تو منو عصبی می‌کنی! با کارات، حرفات و رفتارات مغزم و متلاشی میکنی...خانوم باش تا خانومی کنی...

- خانوم می‌شم، قول بده پشتم باشی نه رو در روم، کنار پدرت، کسی که از من متنفره!...

این‌بار آرام‌تر لب زدم:

- اتفاقی که بین من و تو افتاد ، اتفاق کمی نیست!...من دیگه هیچوقت نمیتونم دختر باشم! من به دستای تو زن شدم، به وسیله ی شوهرم...از این به بعد ممکنه خیلی اتفاق ها بیوفته...حالا من پایبندتر از قبلم...توهم بیشتر دوستم داشته باش! نمی‌خوام مال کسِ دیگه ای باشم هامان...من فقط می‌خوام کنار تو باشم...می‌فهمی چی میگم؟

فک‌ام را گرفت و غرید:

- منم نمی‌خوام مال کسِ دیگه ای باشی تخم سگ!...مجبورم نکن دست روت بلند کنم...نذار از این بیشتر آزارت بدم که آزار دادنت یعنی آتیش زدن به جون خودم...

فک‌ام را رها کرد! نگاه از چشمانم گرفت و به سمت پنجره قدم برداشت...

دست پشت کمرش قفل کرد و من قامت بلند و ورزیده اش را از پشت تماشا می‌کردم...

- نمی‌ذارم کسی بهت آسیبی برسونه، نمی‌ذارم اذیتت کنن...اما به شرطی که رو حرفام حرف نزنی...هرچی گفتم بگی چشم...من که به ضررت حرفی نمیزنم ، میزنم؟

قدمی جلو گذاشتم و همانطور که پی راهی برای گرفتن اجازه می‌گشتم سریع به حرف آمدم:

- نه نمیزنی! هرکاری بگی می‌کنم، هرچی بگی میگم چشم...واسه این‌که تو خوب باشی و خوشحال هرکاری میکنم...

آرام و پر عشوه برای زدن تیر نهایی و گرفتن اجازه ی خروج از عمارت به سمت اش قدم برداشتم!

لب گزیدم و مقابل‌اش ایستادم، آستین تورِ بلوز حریرم را به بازی گرفتم:

- اِم! هامان؟...می‌شه...

سوالی یک تای ابرویش بالا پرید! آرام پلک‌هایم را حرکت دادم و از بینی قلمی و صورت استخوانی خوش‌حالت‌اش نگاه گرفتم و به برجستگی لبانش دادم...

کم کم آن منحنی پر معنای لبانش اولین رابطه ام را بخاطر بیاورم و زیر دلم تیر بکشد! اما به مرور درد از بین رفت و صحنه های جذابِ قبل رابطه در ذهن‌ام به رقص درآمد!

برای اولین بار دستانم را جلو بردم و روی چاک سینه اش قرار دادم، خود را جلو کشیدم و مجبورش کردم دستانش را حصار کمرم کند...

در گلو خندید و دست بر موهایم کشید و به آرامی دست‌اش تا روی باسن‌ام لغزانده شد!

- حرفت و نزدی دخترِ حاجی!

همانطور که سعی می‌کردم با نگاهم اورا در چاه عمیق احساس فرو ببرم لب زدم:

- دوست دارم هامان!...

اول کمی خیره نگاهم کردو بعد به آرامی میان ابروهایم را بوسه زد:

- هر چی شده، هر اتفاقی توی گذشته ی من افتاده...تموم شده است، از این لحظه به بعد جز سوما کسی توی زندگی من نخواهد بود.

انگشتانم را میان انگشتانم جا داد و گفت:

- قبول؟

با اینکه انگار حال مطمئن بودم که مرد رو به رویم با دخترانی دگر همخواب شده و عشق بازی کرده بغض در گلویم را به سختی قورت دادم و گفتم:

- باشه! قبول!

سر خم کرد و آرام لبانش را روی لبانم قرار داد و من دگر نتوانستم جلوی بغض لعنتی ام را بگیرم! متعجب و نگران کمی خود را عقب کشیدو گفت:

- چیه؟!

همانطور که دکمه ی کتاش را به بازی گرفته بودم، فین فین کردم و گفتم:

- هیچی، یه خورده درد دارم...

طمانینه دست اش را حرکت داد و به سمت و سوی شکمم کشاند!

- درست می‌شه...

و بعد با همان ریتم آرام به سمت میان پاهایم هدایت‌اش کرد! قبل از اینکه مجبور باشم لب ببندم و درد وحشتناکی را تحمل کنم تا لذت خود را ببردو کنار بکشد بی اختیار با دست‌ام دست در حال حرکت اش را متوقف کردم و گفتم:

- نه!

وقتی نگاه به چشمانم داد، مظلومانه گفتم:

- نمیتونم هامان!...

خیره نگاهم می‌کرد و در نهایت وقتی دید عدم موافقتم از سر خشم و عصبانیت نیست، لبخند زد و دست‌اش را از آن ناحیه جدا کرد و کامی از لبانم گرفت.

در همین حین بود که صدای داد و هوار کسی در محوطه پیچید:

- اربااااب؟؟؟... ارباب کجایی؟؟؟

تند لب از لبم جدا کردو پرده را کنار زد!
با جدا شدن دست‌اش از کمرم ترس جایگزین لذت شد!
پنجره را باز کرد و با صدای بلند گفت:
- چی شده عبدالله؟؟؟

- هامان خان!
- بنال ببینم چه مرگته!

- جسد حمید پسر آقا فتح‌الله و کنار رودخونه پیدا کردن!

هامان تا این را شنید لعنتی گفت و پرده را رها کرد، با ترس و لرز نگاهش کردم و گفتم:
- هامان! کجا داری میری؟؟؟

- برم ببینم چه خبر شده! این پسره که دیروز صحیح و سالم بود!

ناگهان رفتن محمدعلی و دروغی که گفته بود ذهنم را پر کرد!
هامان به سمت در دوید:

- هامااان؟؟؟

قبل از اینکه دستگیره را بچرخاند نگاهم کردو گفت:

- چیه؟!

- بذار برم خونه!

- چی؟!!! اومدنت دست خودت بود ولی رفتنت نه! قید خونه و خونواده رو بزن دختر حاجی!...همینجا میمونی تا ببینم چیکار میکنم...

این را گفت و در را کوباند!

او اجازه بده نبود باید خودم دست به کار می‌شدم. از اتاق خارج شدم و با ترس و لرز خودم را به درب خروجی رساندم. با دیدن هامان که از عبدالله سوال می‌پرسید و به سمت ماشین اش پا تند کرده بود، خود را پشت دیوار پنهان کردم.

- سوما؟؟! چرا اینجا وایسادی؟!

صدای شیرین باعث شد برگردم و لباس های در دستاش را نگاه کنم و بعد به حرف بیایم:

- باید برگردم خونه شیرین! باید هرطور شده برگردم...

- هامان اگه بفهمه روزگارت سیاهه دختر! نکن اینکارو با خودت...بیا برو تو، خان گفته نذاریم بری...

- چیه می‌ترسه برم جار بزنم که پسرش پنهونی صیغه ام کرده و بعدم بزور باهام خوابیده؟

لب کج کردو بهت زده گفت:

- لابد دیگه!

شال دور را بالا کشیدم و حجاب کردم:

- بهش بگو مغز خر نخوردم که برم آبروی خودم و خانوادم و ببرم...بگو قرار نیست کسی چیزی بفهمه...به شرطی که شماهاهم سعی نکنید من و شوهر بدین که از شرم خلاص شین...

خواستم راه بیوفتم که دستم را گرفت و گفت:

- نرو سوما! بمون...هامان...

دستم را محکم از دست اش بیرون کشیدم و گفتم:

- اگه چیزی پرسید بگو بی خبری...نه دیدیم نه اصرار کردی که بمونم...

- نمیتونم بهش دروغ بگم..

حرصی پچ زدم:

- بدرک...من باید برگردم حالیته؟؟؟جنازه ی پسر فتح‌الله رو کنار رودخونه پیدا کردن! کسی که تا دیروز صحیح و سالم بود! از طرفیم داداشم معلوم نیست کدوم گوری رفته، دلم مثل سیرو سرکه داره میجوشه شیریین...

وقتی چهره ی پر از نگرانی ام را دید، دگر مانع رفتنم نشد! برگشتم و نگاه کردم ببین هامان هنوز در محوطه حضور دارد یا نه، وقتی جای خالی ماشین اش را دیدم به سمت دارو درخت هایی که به جنگل ختم می‌شد دویدم، با ورود به محدوده ی جنگل بی محابا سرعتم را بیشتر کردم و راهی دِه شدم...

کوچه پس کوچه هارا زیر قدم های تندم گذراندم. با سرعت قدم برمی‌داشتم که مبادا کسی بدون چادر و با آن ریخت و قیافه مرا ببیند و آبرویم به باد برود. به در خانه که رسیدم، صدای ناله ها و شیون دست جمعی زنانی که در کوچه پیچیده بود چنگ به دلم انداخت و مطمئنم کرد که حمید مرده!

در را هل دادم و وارد شدم، حیاط سوت و کور بود و درب خانه را قفل زده بودند! برگشتم و وارد کوچه شدم، درب خانه ی همسایه بغلی را زدم و با صدای بلند گفتم:

- خاله خدیجه؟؟؟ خونه ای؟؟؟

پنجره خانه شان باز شدو سر بیرون آورد:

- چیه سوما؟!

چند قدمی عقب گذاشتم تا بهتر مرا ببیند:

- سلام خوبی خاله؟...ندیدی مامانمو؟

- سلام دخترم! کجا بودی تو؟! چرا آرایش کردی؟!

- ها؟! هیچی! خونه ی خاله مهری بودم، مائده یه خورده با سرو صورتم ور رفت! حالا ندیدیش؟! خبری ازش نداری؟ یا کلید خونه رو بهت نداده؟

- با زنای محل جمع شدن رفتن خونه ی فتح‌الله...جوون بدبخت و معلوم نیست چجوری با چاقو لت و پارش کردن انداختن تو گودال!

- وااای با چاقو؟؟؟ کی به شما گفت؟!

- مثل اینکه تو گودال غرقش کردن نکه دیشب بارون زده آب جنازه رو برده به سمت رودخونه، خودم با چشمای خودم دیدم چاقو خورده بود...میگن دیروز صبح پسر رستم خان تهدیدش کرده که تو گودال غرق اش میکنه! آجان فرستادن عمارت اربابی!

تریسیده لب به دندان گرفتم و چنگ به صورت زدم که گفت:

- صبر کن برم کلید خونتون و بیارم بهت بدم نمونی پشت در!

پلک‌هایم شروع به سوزش کرد و اشک روی گونه هایم جاری شد. اگر اتفاقی برای هامان میوفتاد گور من هم کنده می‌شد! نکند واقعا هامان حمید را به قتل رسانده بود! با پرتاب شدن کلید جلوی پایم خدیجه گفت:

- ببخش بچه ام داره گریه میکنه نمیتونم بیام پایین

خم شدم و کلید را برداشتم. وارد خانه‌مان شدم. خواستم در را ببندم که مادر با پلک هایی قرمز شده وارد شد و گفت:

- کجا بودی تو هان؟؟ کدوم گوری رفته بودی؟! از دیشب دلمون هزار راه رفت! غصه ی برادرت و بخورم یا تورو.

وقتی حرف‌های رستم خان خطاب به مادرم را به یاد آوردم ، دگر نترسیدم از گفتن حقیقت:

- رفتم عمارت خان!

رنگ از رخسارش پرید! چادر از سر برداشت و گفت:

- کجا؟! عمارت خان؟! تو که تاحالا تنهایی اونجا نرفتی! مسیر و بلد نیستی!

- پرس و جو کردم!...رفتم بهش گفتم...گفتم...

- چی گفتی هان؟!

- گفتم داداشم رفته! گفتم پیداش کنه!...بعدشم شب بزور نگهم داشتن گفتن درسته ازم خوششون نمیاد ولی زشته تک و تنها نصف شب، پا پیاده تا ده بیام...

- تو بیجا کردی...داداشت خودش برمی‌گرده لازم نکرده دست به دامان خان شیم.

از کنارم رد شدو پله هارا گذراند! پشت سرش رفتم و گفتم:

- تا دیروز که داشتی از ترس اینکه اتفاقی واسش افتاده باشه پس می‌افتادی...

چادرش را به چوب لباسی آویزان کرد. به سمت کمد رفت، پاشنه پاهایش را از زمین کند و دستانش را روی لبه ی کمد حرکت داد و بعد کاغذی برداشت.

- بیا! بیا اینو بخون ببینم چی نوشته!

- این چیه؟! نامه اس؟!

- اره!... صبح دستم رسید، از طرف محمدعلیِ.

جلو رفتم و تند نامه را از دست اش گرفتم، بی طاقت پاکت را پاره کردم و نامه را بیرون کشیدم.

[سلام سوما، میدونم تو این نامه رو میخونی و مامان دست بابا نمیده، شرمنده ام ولی من یه غلطی کردم که نمیتونم، یعنی نمی‌شه که دیگه برگردم. یه مدت تو یه مسافرخونه سر میکنم و بعدش یه کار جور میکنم که بتونم خرجیم و درارم. تو به مامان بگو حالم خوبه که غصه نخوره. فقط هرکاری کردی، هرطور که شده به یاسر قول ازدواج بده و دهنش و ببند. اون اگه دهن‌اش و باز کنه سرم بالای چوبه ی داره. من ، من ترسیدم همین، ترس از زندان و چوبه ی دار یک لحظه هم دست از سرم برنمی‌داره!

حمید و من کشتم! من بودم که اون مرتیکه ی هیز و کشتم، وقتی فهمیدم تو کوچه دنبالت کرده خون جلوی چشمام و گرفت و نفهمیدم چه گوهی خوردم. این راز بین من و تو و یاسر میمونه، نامه رو گم و گور کن که دست مأمورا نیوفته. یاسر و یادت نره، اون شاهد ماجرا بوده، تو اگه باهاش حرف بزنی محاله چیزی از این قضیه به کسی بگه...اگه یک‌درصد برات مهمه که بعد از این

چه بلایی قراره سر من بیاد همه سعی ات و واسه نجاتم بکن...خداحافظ]

به آنی پاهایم سست شد و افتادم

- سوما؟؟! چت شد؟؟

مادر آرام برصورتم کوباند وقتی دید حالم وخیم تر از این حرف هاست به سمت آشپزخانه دوید و لیوانی آب قند آورد و بزور به خوردم داد. نامه را از دستم گرفت نگاه پرترس‌اش روی کلمات چرخید! در دل برای اولین بار خدارا برای بی‌سوادی اش شکر کردم. نامه را از دست اش قاپیدم و تکه تکه کردم.

- چرا پاره اش میکنی؟؟؟! چی نوشته بود هان؟

اشک بود که از چشمانم شُره می‌کرد، بغض ام را مدام و پی در پی قورت می‌دادم، دست به دیوار گرفتم:

- هیچی مامان جان! هیچی!

از جام بلند شدم و برای وارد کردن هوای آزاد به ریه هایم به بیرون رفتم.

- با توئم سوما چرا لالمونی گرفتی؟! جواب منو بده!

وقتی کلمات پایانی نامه اش مقابل چشمانم تکرار شد، این‌بار بغض‌ام را رها کردم و گریه کنان به سمت اتاق‌خواب دویدم، چادرم را برداشتم و سر کردم...

- سوما؟! دلم داره شور میزنه مادر! راستشو بگو، من مادرم میفهمم داری یه چیزیو پنهون میکنی...

دست روی گونه هایم کشیدم و گفتم:

- محمدعلی حالش خوبه قربونت برم...مردِ گنده که نگرانی نداره...تو نامه هم فقط گفته میخوام یه مدت شهر زندگی کنم و مثل اینکه داره یه کار جور میکنه که بره سر کار...

- یعنی چی شهر زندگی کنه؟! مگه اینجارو بهش گرفتن که رفته شهر! همسن و سالاش همه اینجان...

به سمت در پا تند کردم که دنبالم آمدو گفت:

- کجا داری میری؟؟؟

- هیچی تو راه که داشتم میومدم مائده گفت کارم داره، میرم یه سر پیشش و برمیگردم.

قبل از اینکه از در خارج شوم بازویم را گرفت و متوقف ام کرد:

- نری بدِ محمدعلی و بگی دختر!...مائده نشون کرده ی محمدعلیِ یه چیزی نگی خانواده اش بزنن زیر همه چی! میدونی که این دوتا چقد همو دوس دارن! محمدعلی اگه به مائده نرسه خون بپا میکنه!

دستم را به سمت خود کشیدم و رهایش کرد...

- نه مامان من چیکار به این دوتا دارم...گفتم که میرم کارم داره، برمی‌گردم.

- درمورد رفتن محمدعلی چیزی بهش نگو باشه؟ خودم کم کم بهش میگم...

کلافه و آشوب‌زده خارج شدم و در را بستم. به سمت خانه ی غلام پا تند کردم، آنقدر ترسیده بودم و استرس داشتم که نفهمیدم

آن چند کوچه لعنتی را چجوری گذراندم، نزدیک خانه‌شان که شدم متوجه چندین مأموری شدم که مقابل درب خانه ایستاده بودند و با یاسر صحبت می‌کردند!

و یاسری که با دستپاچگی جوابگو بود!

تند خود را پشت دیواری پنهان کردم و منتظر شدم نقطه ی پایانی حرف هایشان گذاشته شود!

با رد شدن چندین زن از کنارم که با نگاهی شکاک مدام بالا تا پایین‌ام را دید میزند سریع لبخندی زدم و هول هولکی سلام کردم. برگشتم و باری دگر به داخل کوچه سرک کشیدم.

مأمورین پایانی ترین حرف هایشان را زدند و به سمت ماشین قدم برداشتند! با رفتن آن‌ها قبل از اینکه یاسر وارد خانه شان شود و در را ببندد دویدم و مانع بسته شدن در شدم:

- یاسر یاسر!

شوکه در را نگهداشت و به آرامی تا ته بازش کرد، خارج شد! نگاهی به اطراف کردو گفت:

- تو اینجا چیکار میکنی؟!

چادر به دندان گرفتم و بق کرده لب زدم:

- باید باهات حرف بزنم.

باری دگر اطراف را پاید! در را بست و با دست به گوشه ی دیوار اشاره کرد. رو به رویم ایستاد و دست در جیب‌های شلوار راحتی اش فرو برد:

- بگو ببینم، چی شده که سوما خانوم، کسی که محل سگ نمی‌ذاشت اینجوری حیرون پاشده اومده در خونه ی ما!

- تیکه و کنایه رو بذار کنار، اومدم باهات حرف بزنم...اومدم بهت بگم که من از دارِ دنیا یه داداش دارم که باوجود تمومه قهرو آشتیایی که بینمونه اگه یه تار از موهاش کم شه دنیارو به آتیش می‌کشم!

- باشه برو بکش! برو دنیارو به آتیش بکش...چون لب باز کنم سرش بالای چوبه ی داره.

- تو اینکارو نمیکنی یاسر!

- چرا سوماخانوم؟ فکر کردی گفتن حقیقت انقد سخته؟...راحت میرم پیش پلیس همه چیو میگم و خودم و خلاص میکنم.

گوشه پیراهن‌اش را گرفتم و با گریه ملتمسانه گفتم:

- نه نه یاسر! تو نباید چیزی بگی، نباید...

میان حرف ام پرید:

- نباید چی؟!...چند ماهه پیش و یادته؟...یادته چجوری برای هزارمین با خوار و خفیف ام کردی؟...چجوری غرورم و له کردی؟...یادت رفته؟...زدی تو سر من و با پسر رستم خان رفتی!

شوکه بی اختیار دستم از پیراهن اش جدا شد!

- چیه؟ فکر کردی نمیدونم باهاش چه سرو سری داری؟ فکر کردی پشت سرتون نیومدم و تو اون گندمزاره لعنتی ندیدمتون؟؟؟ فکر کردی ندیدم که چیکار میکردین؟

درحالی که قلبم لحظه به لحظه مچاله تر می‌شد با لکنت گفتم:

- ت! تو!...تو داری اشتباه میکنی!...من کاری نکردم، اون..اونی که دیدی من نبودم...من نبودم!

حرص و عصبانیت سرتا پایش هجوم برد و غرید:

- بسه سوماا!! بسه...به منی که با چشمای خودم دیدمت دروغ نگو!

هق زدم و اشک گونه هایم را خیس کرد:

- میگی چیکار کنممم؟!...چیکار کنم که دهنت و ببندی و چیزی نگی؟؟؟ یاسر، محمدعلی دوستته...اون کسی که تمام تلاشش و کرده که من زنِ تو شم!...چون فکر میکرد آدمی!

- ولی نشدی! بهت التماس کردم، حاضر بودم به پات بیوفتم که غلامی حاج محمودو کنم! تو نذاشتی!...

نفس عمیقی برای کنترل خود کشیدو گفت:

- حالام یه راه داری!...

عاجزانه نگاهش می‌کردم و او ادامه داد:

- اجازه میدی پاپیش بذارم! ازدواج می‌کنیم...

بزاق دهانم را به سختی قورت دادم و بی فکر به حرف آمدم:

- برات مهم نیست که تو اون گندمزار چی دیدی؟!

- شتری که دیدم و ندیده میگیرم! وقتی که بریم زیر یه سقف مجبوری که به شوهرت متعهد بمونی!...کافیه دست از پا خطا کنی، اونوقت چشم رو همه چی می‌بیندم. اول میرم پاسگاه و محمدعلی و لو میدم بعدشم خبر فاحشگی ات و می‌ندازم سر زبونِ این و اون! مفهومه که نه

ضجه زنان گفتم:

- چرا انقدر بی رحم شدی تو؟؟؟

فریاد کشید:

- چون بی رحمی دیدم!

و همین لبانم را بهم دوخت! در چشمان پر خشم اش خیره شدم و به یاد آوردم زن شدنم را! به یاد آوردم عقد ارباب را! و تمام

بدبختی هایم به مرور میله های فولادینی شد که مرا درون خود کشید و تمام درهارا به رویم بست!

نگاه از نگاهم گرفت و قبل از ورود به خانه‌شان گفت:

- کی بیایم خواستگاری؟

باری دگر دلم از ترس لرزید و پس از مکثی طولانی به حرف آمدم:

- باید اول با، بابام حرف بزنم!...باید بهش بگم.

- باشه، فقط زودتر چون ممکنه یهو چفت دهنم باز شه و دیگه حتی ازدواج ام قضیه رو ماست مالی نکنه...

جلوتر رفتم و با صدایی لرزان و پر بغض گفتم:

- بهم فرصت بده یاسر...بذار یکی دوماه بگذره بعد...

- چی؟؟؟! فک کردی با هالو طرفی؟ یکی دوماه بگذره که چی بشه هان؟

پر اضطراب نگاه به زمین دوختم و گفتم:

- فکرامو بکنم...خودم و آماده کنم واسه زندگی مشترک!

- فکری نمونده! آمادگی لازم نیست...مثل اینکه متوجه موقعیتت نیستی!

نگاه بالا کشیدم و چشمان سر و بی احساس اش را دید زدم، تنها گفت:

- منتظر خبرتم...

تند گفتم:

- صبر کن!

پفی کردو سر جایش ماند:

- باز چیه؟

هق زدم و گفتم:

- چجوری! چجوری پسره رو کشت؟! تو با چشمای خودت دیدی که کار محمدعلی بود؟ مطمئنی کار اون بود؟

مکثی کردو گفت:

- چند وقته پیش تو کوچه داشتم با چند تا بچه ی های دِه گپ و گفت می‌کردم که از کوچه پایینی صدای داد و قال و زدو خورد شنیدم...رفتم ببینم چه خبره که با محمدعلی و حمید مواجه شدم، سعی کردم از هم جداشون کنم بلکم دست بردارن و کار به جاهای باریک نکشه...ولی حمید شروع کرد به فحش دادن به تو مادرت و کلی حرف و ناسزا درمورد حاج محمود گفت...محمدعلی هم کفری شدو گفت اگه مردی بیا بریم بیرون روستا نه جلوی بقیه که میانجی‌گری کنن و جدامون کنن...محمدعلی رفت حمیدم پشت سرش رفت...منم ترسیدم که سرِ چهارتا حرف اتفاقی بیوفته واسه همین هم تعقیب اشون کردم...تا آخرین لحظات اونا از حضور من کنار گودال بی خبر بودن و به جنگ و دعواهاشون ادامه میدادن...تا اینکه یهو کار بیخ پیدا کرد، اصلا نفهمیدم محمدعلی چطور چاقوش و درآورد و کرد تو شکم پسره...انقدر شوکه بودم که دویدم که جلوشو بگیرم...ولی وقتی رسیدم کار از کار گذشته بود و دستای محمدعلی پره خون شده بود، خودم و ازشون جدا کردم، می‌خواستم برگردم دِه و به کسی چیزی نگم، ولی محمدعلی ترسیده بود، جنازه ی پسره رو کشید و انداخت تو گودال!...

دست به پیشانی اش گذاشت و درحالی که عذاب میکشید لب زد:

- هنوزم دارم به این فکر میکنم که نکنه پسره زنده بوده و با ضربه ی چاقو نمرده...نکنه گودال باعث مرگ اش شده!...اصلا نمیدونم چه بلایی سرم اومده بود که نتونستم جلوی کاره محمدعلی و بگیرم...

صورت ام خیس بود و اشک هایم بی محابا می‌ریخت و داغ دلم را تازه تر می‌کرد:

- بدبخت شدم! بدبخت! حالا باید چه خاکی تو سرم بریزم؟!

لحظه ای نگاهش روی چشمانم ماند و باز اخم درهم گذاشت:

- من دارم لحظه به لحظه عذاب می‌کشم...نذار دهنم باز کنم و خودم و خلاص کنم...منتظر خبرتم!

و بی خداحافظی رفت و در را کوبید

با گذر چندین نفر از کنارم، بغض ام را درون گلویم خفه کردم و راهی خانه شدم!

وارد حیاط شدم و در پشت سرم را بستم. مادر تا صدای در را شنید از هال به داخل حیاط سرک کشید:

- اومدی؟

همانطور غرق فکرو محزون پله هارا گذراندم و چادر و روسری از سر کشیدم:

- بابا کجاست؟!

- چه میدونم رفته بالا سر میت قرآن بخونه...

با یادآوری حمید هوای داخل سنگین و غیر قابل تحمل شد، همین مرا به ایوان کشاند.

به آبی بی انتهای آسمان خیره شدم! پدرِ قاتل اش قرآن خوان زمان مرگ اش شده بود! خدایا این چه مصیبتی بود! ما بدبخت بیچاره ها کم اشک ریخته بودیم و کم سگدو زده بودیم؟ پدر بیچاره ام کم بندگی درگاهت کرد، که حالا باید جور بی عقلی محمدعلی را بکشد!

- سوما؟!

با صدای مادر که از آشپزخانه بلند شد به اجبار به خانه برگشتم:

- چیه مامان؟

قابلمه را روی شعله گذاشت و زیرش را روشن کرد:

- خان دیگه چیا گفت؟

از اینکه ذهن‌اش هنوز درگیر عمارت و خان بود اخم درهم بردم، چهارچوب را رها کردم و وارد آشپزخانه شدم:

- هیچی چی میخواستی بگه؟

- چرا شب نگهت داشت؟ اون که از تو دل خوشی نداره؟

گلویی صاف کردم و گفتم:

- بهت که گفتم ، گفتن زشته نصف شبی تنهایی تا دِه بری، منم مجبور شدم بمونم...بعدشم دل خوشی نداره ولی بی غیرتم نیست که دختر جوون و ول کنه تو جنگل و جاده!

آهانی گفت و در فکر رفت! با کوبانده شدن درب خانه دویدم که مادر صدایش بالا رفت:

- چادرت و سر کن خیره سر!!!

بی توجه تنها به روسری ام چنگ زدم و روی موهایم سوارش کردم!

خود را به در رساندم، با باز کردنش سه آجان بی سلام در را هل دادند و وارد شدند! از ترس دست‌هایم یخ زدو دلم لرزید، اما نمی‌توانستم در مقابل حرکت‌شان سکوت کنم:

- کجا کجا؟؟؟ کسی خونه نیست، شما حق ندارید بی اجازه وارد حریم خصوصی آدما شید!

مردی سبیل کلفت با چهره ای غضبناک برگشت و گفت:

- تو یه الف بچه آدم شدی که جلو من وایسی؟؟؟ یه بار دیگه زبون تو دهنت بچرخه میدم ببرن بندازنت گوشه ی هلفدونی آب خنک بخوریا!

- چی داری میگی تو مرتیکه! بابام خونه نیست...بیا برو بیرون هروقت اومد میگم بیاد پاسگاه ببینم چیکارش دارین.

ناگهان با پشت دست بر دهنم کوباند و حس کردم دندان هایم از جا کنده شد:

- ببند دهنت و ضعیفه!!!

مادر با هول و ولا پله هارا گذراند و به سمتمان آمد:

- چی شده قربان؟! اتفاقی افتاده؟!

- بهتره یه فکری به حال تربیت دخترتون بکنید!

مادر برایم چشم غره ای آمد و بی توجه به خونی که از گوشه ی لبم خارج می‌شد گفت:

- اتفاقی افتاده؟! چیزی شده؟!

- پسرتون! محمدعلی قیاسی! خونه اس؟

با شنیدن نام محمد علی قلبم محکم تر از قبل بر قفسه س سینه ام کوبید!

قبل از اینکه مادر چیزی بگوید من گفتم:

- م...محمد علی؟! نه...خونه نیست! چند روزیه رفته شهر!

- دقیقا کی رفته و چرا؟

جلو رفتم و به دروغ گفتم

- یک هفته اس! یک هفته اس که رفته چطور مگه؟

نیم نگاهی به من کردو رو به مادر گفت:

- یک هفته اس پسرتون رفته؟!

نگاه پر انتظارم به لبان مادر بود و پی تأیید حرف ام حاضر بودم به دست و پایش بیوفتم!

- آره! واسه کار رفته شهر!

- چه کاری؟!

- کارگری!

- اما دیروز حوالی ظهر دیدنش که با پسرِ خدابیامرزِ فتح‌الله زیر درخت بلوط وسط دِه زدو خورد داشته و کلی لیچار بار هم کردن!

مادر به چادر گلدارش چنگ زدو با صدایی لرزیده شده از ترس گفت:

- دیروز؟! مطمئنین؟؟؟

- آره! یکی از همسایه ها هم دیده که سر ظهر ساک به دست از روستا خارج شده...

- چی دارین میگین محاله! محاله محمد علی با حمید دعوا کرده باشه! چند ماهی میشه که دیگه کاری به کار هم ندارن!

- شما که میگین یه هفته اس رفته!

مادر با چشمانی اشکی سر زیر بردو گفت:

- دیروز ظهر رفت! دخترم گفت یه هفته اس، گفتم بگم آره که حرفمون دوتا نشه فکر کنید داریم دروغ میگیم!

مأمور نگاهش را قفل چشمانم کردو گفت:

- تو از همه چی خبر داری!

سر تکان دادم و با تته پته گفتم:

- م...من ...من از هیچی خبر ندارم...بخدا...

خطاب به مأموران پشت سرش گفت:

- ببرینش تو ماشین تا به حسابش برسم

مادر با گریه جیغ کشید:

- نه نه! دخترم و نبرید منو به جای اون ببرید...بهتون التماس میکنم باهاش کاری نداشته باشید! جناب سروااان!

مأمور بازویم را گرفت که تند از میان انگشتانش بیرون اش کشیدم و گفتم:

- به من دست نزن حرومزاده!

لبانم یکدیگر را لمس نکرده بود که سروان از روی روسری چنگ به موهایم زد و جیغام به آسمان کشیده شد!

مرا به دنبال خود کشاند و به داخل ماشین اش هل داد! لبان لرزانم چفت هم شده بود و تنها اشک می‌ریختم.

به پاسگاه که رسیدیم بی اینکه بگوید از ماشین پیاده شوم موهای بلندم را کشید و از ماشین خارج ام کرد و مجبورم کرد دنبالش بروم:

- کثافته بی همه چیز! حیووون...ولم کن!

درب اتاقی را باز کرد و به داخل پرتابم کرد که با صورت فرود آمدم و از درد ناله کردم:

- آیی! مامان!

آرام صورت از زمین کندم و سربالا بردم که یکهو صدای هامان بلند شد!

- مرتیکه ی گردن شکسته هنوز یاد نگرفتی وظیفه‌ات و چجور باید انجام بدی؟؟؟ میخوای بدم انقدر بزننت تا خاطر نشان شه؟

نگاهم را از نیم بوت های چرمش به بالا کشاندم، دستبند به دست روی صندلی نشسته بود! آرام و به سختی دستانم را به زمین تکیه دادم و بلند شدم!

- خانزاده ای درست! ارباب زاده قد کشیدی درست! ولی حق نداری در مقابل مأمور قانون دهن به چرت و پرت و توهین باز کنی!

هامان دندان بهم فشرد. سروان پی کاری از اتاق خارج شد! نگاه از در بسته گرفتم و به هامان دادم! عصبی پچ زد:

- تورو چرا آوردن اینجا هان؟؟؟

- هامان! بیچاره شدم! محمد علی!

- محمد علی چی؟!

- محمد علی حمید و کشته!!!

این را گفتم و زیر گریه زدم! که نفس راحتی کشید گفت:

- خداروشکر قاتل پیدا شد!

نگاه به نگاه آرامش دادم و گفتم:

- چی چی و خداروشکر؟! نمیبینی دلم آشوبه! نمیبینی پام گیره!

- من و به جرم قتل آوردن اینجا! آبرو و حیثیت ام داشت به باد می‌رفت. ولشون میکردی سرم و بالای دار میبردن! بعد تو انتظار داری واسه ثابت شدن بی گناهیم خداروشکر نکنم؟

- تو بی‌گناه نیستی! تو! توهم پات گیره!

- معلوم هست چی داری میگی؟!

- اصلا از کجا معلوم تو نکشته باشیش و محمدعلی و مجبور نکرده باشی گردن بگیره؟! تو...تو دیروز تهدیدش کردی...

از جایش بلند شدو گفت:

- چی داری میگی سوما؟؟؟ چی داری میگی؟!...توهم به من شک داری؟! تویی که مطمئنی کار داداشته!

ملتمسانه نگاه در نگاهش دوختم و گفتم:

- هامان؟...بیا و گردن بگیر...ما رعیت زاده ها بدبخت بیچاره ایم زورمون به قانون نمیرسه! تو پسر خانی بابات واست هرکاری میکنه! محمد علی تنها برادره منه! اگه اتفاقی واسش بیوفته مامان و بابام دق میکنن!

- چه مرگت شده سوما؟! یعنی چی گردن بگیر؟! یعنی چی پسر خانی؟!...خان مگه تیزی اش چقدر پیش قانون میبره؟! فوقش اعدام بشه حبس ابد! خیلی بخوام خوش بین باشم پنجاه سال زندان با دیه ی اون پسره ی چلمن!...تو میخوای من پنجاه سال بیوفتم پشت میله های زندان؟؟؟ میخوای شوهرت و بفرستی تو سیاه چال که برادر یه لاقبات ول بگرده؟

قطره اشکی از چشمم شُره کرد! غمگین قدمی جلو گذاشت، دستان اسیر دستبند اش را بالا آورد گونه ام را پاک کرد:

- بند دلِ هامان، اگه پای تو گیر بود به خدای احدو واحد اعدام و به جون می‌خریدم!...اما حالا که کار، کاره برادرته نمیخوام اسیر باشم و تو آزاد بگردی جلو چشم مردای هیز آشنا و غریبه! نمی‌خوام از دستت بدم زبون نفهم! نمی‌خوام حالیته؟!

هق زدم و لب گشودم:

- خانواده ام!...یاسر!...اون همه چیو دیده، از همه چیز باخبره، می‌ترسم هامان...اگه اتفاقی واسه محمدعلی بیوفته مامان و بابام از غصه میمیرن، نمی‌خوام یتیم شم!...

- میگی چیکار کنم هان؟؟؟ میخوای بدم گوش اون پسره ی چوب کبریت و بپیچونن؟ یا اصلا چطوره خودم اینکارو بکنم؟

چشمان پر اشک ام را در چشمانش دوختم و گفتم:

- اون از قضیه ی من و تو خبر داره...تو گندمزار دیدتمون!...تهدیدم کرد! گفت...گفت اگه زنش نشم به همه میگه چه غلطی کردم...گفت میره میگه محمدعلی حمیدو کشته!

این‌بار خشم تمام وجودش را پر کرد به دستبند اش فشار آورد و حرصی پچ زد:

- گوه خورده!!!!

با باز شدن در قدمی عقب گذاشتم و کمی از او فاصله گرفتم!

سروان از کنارمان گذشت و به سمت میزش رفت:

- داشتین چی می‌گفتین؟

هامان گفت:

- به تو ربطی نداره!

و نشست! جلو رفتم و کنارش نشستم. سروان پرونده ای را باز کرد و قلم در دست گرفت:

- هامان خان، دیروز صبح جنابعالی آقای حمید زرگر رو تهدید کردین و گفتین که توی گودال غرقش می‌کنید

- میشه بپرسم کی این زرارو زده؟!

- درست حرف بزن!...گفتن که اسمی ازشون نبرم.

هامان هوفی کشیدو گفت:

- که اینطور! پس گفتن اسمی ازشون نبری؟...ولی من از زیر سنگم شده پیداش میکنم دمار از روزگارش درمیارم که بفهمه به کی تهمت قتل زده.

- همین حرفارو میزنی که پات گیره این ماجراست دیگه! فردایی وقتی اتفاقی واسه اون پسره بیوفته من خودم به شخصه به اولین کسی که شک میکنم تویی...

- خب شما بیجا می‌کنید.

سروان غرید:

- درست حرف بزن!

و بعد نگاهی گذرا به پرونده کردو دوباره از او پرسید:

- واسه چی تهدیدش کردی؟

- حتما یه گوهی خورده بوده دیگه! من که بی دلیل سد راهه کسی نمی‌شم، همکلام شدن با یه ولگرد خیابونی اونم کسی که باباش مزرعه ی خشخاش داره و از طرفی به تریاک فروش معروفه واسه من افت داره!

- مزرعه ی خشخاشی که ازش حرف میزنی که سودش و با پدر گرامیت نصف می‌کنه! وگرنه می‌رفتیم دنبالش و مزرعه اش و به آتیش می‌کشیدیم و خودش و دادگاهی می‌کردیم به جرم بدبخت کردن جوونای مردم...

- شراکت رستم خان با فتح‌الله به من ربطی نداره، من کارخودم و میکنم اون کاره خودش رو!

- یه کلام جواب منو بده!...واسه ی چی دیروز صبح حمید رو تهدید کردی؟؟؟

هامان به من اشاره کردو گفت:

- واس خاطر ایشون!

سروان نگاه به چشمان اشکی ام سپرد:

- آره! شنیده بودم که خانومِ قیاسی هم تشریف داشتن!...درسته؟

سری بالا و پایین کردم و گفتم:

- آره!...دیروز صبح داشتم می‌رفتم مکتب خونه که حمید جلوم و گرفت، بعد که از دست خودش و رفیقاش فرار کردم دنبالم کرد، به آخرین کوچه که رسیدم سروکله ی هامان...یعنی هامان خان پیدا شدو نذاشت دستشون بهم برسه.

- چی بینشون ردو بدل شد؟! نترس اگه بی گناه باشی نمی‌ذارم خان آسیبی بهت برسونه...

هامان نیشخندی زدو و به پشتی صندلی تکیه داد...

رو به سروان گفتم:

- چیزی نگفت...گفت اگه یه دفعه ی دیگه دورو برم بپلکه تو گودال غرقش می‌کنه

- دیگه؟!

- دیگه ای وجود نداره! همین...

- باهم درگیر نشدن؟

کمی فکر کردم و گفتم:

- یکی هم زد تو گوش پسره!

سروان از جایش برخاست و به سمت قفسه ی پرونده ها رفت، تا او پشت اش به ما بود هامان صورتش را جلو آوردو حرصی پچ زد:

- خیلی ممنون که همه چیو داری با جزئیات تعریف می‌کنی...

لب باز کردم که چیزی بگویم که سروان برگشت و پرونده ای را به سمت میزش برد. هامان به حالت اولیه برگشت و گفت:

- بیا این دستای مارو باز کن بریم پی زندگیمون...کل دِه بو بردن از ماجرا، با این کارت داری با آبروی من بازی میکنی سروان!

همانطور که پرونده را ورق میزد و با دقت به آن نگاه می‌کرد گفت:

- ساکت شو!

هامان پشت اش را پشتی صندلی تکیه دادو با پوزخندی گفت:

- بهتره قتل و بندازی گردن من...وگرنه وای به حالت اگه کار من نباشه! وای به حالت اگه من از اینجا برم بیرون...

- مثل اینکه تو کلا کارت تهدید کردنِ آدماست!...میدونی همین خودش چند سال زندانی داره؟

و بعد رو کرد به من و گفت:

- چرا دروغ گفتی؟! چرا الکی گفتی یه هفته اس داداشت رفته درحالی که دیروز صبح تو دِه رؤیت شده.

- وقتی سؤال پرسیدی ترسیدم نفهمیدم چی گفتم...

روی میز کوبید و یک وجب باسنم از صندلی فاصله گرفت:

- دروغ نگو!...بعد از هامان خان، انگشت اتهام به سمت برادره توئه!...آخرین بار حمیدو با برادر تو دیدن و کمتر از بیست و چهارساعت بعد میفهمن با ضربه ی چاقو کشته شده و جسدش و تو رودخونه غرق کردن! اگر بارون نمی‌بارید، معلوم نبود حالا حالا ها رودخونه جسد و تحویل بده یا نه!...کلی بخوام بهت بگم برادر تو توی لیست مظنونین نفر اولِ...پس بهتره مارو به زحمت ننداری و حقیقت و بگی...

- چ... چی بگم!

با ضربه ی دومی که به میز زد اشک هایم شره کرد و هامان عربده زد:

- مثل آدم بازجویی کن حیوون!

- تو یکی دهنت و ببند، نذار بیوفتم پی ات ببینم دلیل دلسوزیت واسه دختر حاجی چی بوده!...خبر دخترایی که راه به راه سرو کله اشون تو عمارت اربابی پیدا میشه تو کل دِه پیچیده، همه میدونن کیارو کشوندی تو اون عمارت...نکنه اینم یکی از همون هرزه هاس که رگ غیرت ات جوش میاره سرش...

ناگهان هامان تند از جایش برخاست تا به سمت اش برود که سروان ، سربازان را صدا زد و با ورود آن ها هامان را به سختی از اتاق خارج کردند! سروان جلو آمد خم شدو دست‌اش را به دسته ی صندلی ام گرفت!

- بنال تا نگفتم چند ضربه ی شلاق مهمونت کنن و یه جوره دیگه ازت حرف بکشن...بگو داداشت چرا یهو غیب اش زد؟؟؟

پشت ام را به پشتی صندلی فشردم و لبان لرزانم را از هم گشودم:

- رفت...رفت سربازی!

قامت راست کردو قهقه ای زد:

- دختر جون فکر کردی با هالو طرفی؟؟؟ حکم معافیت داداشِ دوزاریت و خودم تحویل بابات دادم!

باز به حالت قبل برگشت، اینبار فک ام را گرفت و پچ زد:

- با هر دروغت کارو برای خودت سخت تر میکنی! آخرش که ما می‌فهمیم کار کاره کی بوده!

- برادرم دستی تو این ماجرا نداره!

فک ام را بیشتر فشار دادو از میان دندان های نامرتب زرد رنگ اش غرید:

- میگی یا دارت بزنم!

به سختی در صورت اش تف انداختم که با چکی محکم جوابم را داد! به گریه افتادم و زار زدم که چنگ در موهایم برد و سر خمیده ام را بالا برد:

- بگووو!!!...بگو دختره حاجییی! بگو تا اون چشمای اغواگرت و از کاسه در نیاوردم بذارم کفِ دسته هامانت!

جیغ کشیدم:

- هیچ غلطی نمیتونی بکنی مردتیکه ی لاابالی!

با فرود آمدن چک دومش بر صورتم این بار فقط به یک ضربه بسنده نکرد! موهایم را کشید و کف اتاق پرتابم کرد، لگد بر بدنم کوباند و سوالش را تکرار کرد:

- بگو که داداشت قاتله! بگو داداشت حمید و کشت! یا بگو...یا دلیل قانع کننده ای واسه ناپدید شدنش بیار...

با صدای بلند جیغ میزدم و گریه می‌کردم، ضربه ی دومی را بر شکمم کوباند و نفس در سینه ام حبس شد.

- میگی یا انقدر بزنمت که جون بدی؟؟؟

به دمپای شلوارش چنگ زدم و این‌بار چشم روی همه چیز بستم و گفتم:

- داداشم قاتله!

سکوت اتاق را پر کرد و تنها شکننده ی این سکوت سرفه های خونین ام بود و گریه هایم! بازویم را گرفت و روی صندلی نشاندم! با مکافات روسری ام را روی موهای پریشانم کشاندم و دست به دسته ی صندلی گرفتم تا سیاهی چشمانم هل ام ندهد و اینبار دنده ام بشکند!

- تعریف کن ماجرارو! خودت با چشمای خودت دیدیش؟!

وقتی صدایش در گوش‌هایم پیچید انگار سرم در تنور داغی قرار گرفت! ناگهان در با شدت تمام باز شد، در عرض یک چشم بهم

زدن هامان خود را به سروان رساند و هفت تیره اش را از کمرش خارج کرد!

سروان که از ترس درحال تهی کردن قالب بود تسلیم دستانش را بالا برد:

- تو این کارو نمیکنی هامان خان!!! میدونی که کشتن مأمور قانون جرم‌اش چیه؟؟؟ میخوای سر خودت و به باد بدی؟؟؟

اما هامان بی توجه به نگاه پر ترس و صدای لرزانش شکلیک کردو همین پلک‌هایم را برهم فشرد و ترس و وهم را در دلم ریخت! بی اینکه چشمانم را باز کنم و جنازه ی سروان را ببینم جیغ کشیدم که هامان فریاد زد:

- پاشو بیا کلید این دستبند لعنتی رو از جیب این مرتیکه دربیار دستامو باز کن تا با یه تیر دیگه خلاص اش نکردم پاشووو

این را که شنیدم از زنده بودن سروان مطمئن شدم و پلک باز کردم، از جایم بلند شدم و لنگ لنگان به سمت‌اشان رفتم با سرک کشیدن به پشت میز و سروانی که با پای خونین و مالین کف زمین افتاده بود و می‌نالید دست بر لب فشردم و مانع جیغ‌های بلند و دلخراشم شدم!

- چ، چیکار کنم!...چیکار کنم هامان؟؟؟

- برو جلو جیب‌هاش و بگرد کلیدو پیدا کن زود...

قبل از اینکه قدم از قدم بردارم سروان در جیب شلوارش دست بردو همانطور که از درد صورت اش جمع شده بود کلید را به سمت‌ام دراز کرد! بی فوت وقت کلید را از دست‌اش قاپیدم و در قفل دستبند هامان فرو بردم!

مثل بید به خود می‌لرزیدم و جرأت اعتراض نداشتم!

هامان مچ دست‌اش را ماساژ داد و دندان برهم فشرد، با گامی بلند خود را به سروان رساند، خم شد و فک اش را در دست فشرد:

- دفعه ی آخرت باشه واسه من بلبل زبونی میکنی و دست رو زن بلند می‌کنیاا!!...این‌بار از جونت گذشتم، دفعه ی بعدی از این خبرا نیست...می‌کشمت و تو محوطه ی همین پاسگاه دفن ات می‌کنم...مفهومههه؟

با عربده اش در باز شد و چندین سرباز که پیدا بود بزور خود را پشت در نگهداشته بودند به داخل دویدند. هامان قامت راست کرد اسلحه ای که روی لبه ی میز گذاشته بود را برداشت و دست‌ام را گرفت!....

پر ضعف به دنبال قدم‌های پر سرعت و بلند اش قدم برداشتم:

- هامان تو زدیش! تو زدیش!!!...میگیرن میندازنت زنداان!

بی اینکه کسی جرأت کند و جلویمان را بگیرد از پاسگاه خارج شدیم! به سمت ماشینی که متعلق به پاسگاه بود قدم برداشت بی ترس و واهمه در را باز کردو نشست!

- کجا رو داری نگاه میکنی؟؟؟ بیا بگیر بشین تا پیاده نشدم یه فصلم خودم کتک‌ات بزنم...

سرم گیج رفت و دست بر بدنه ی ماشین تکیه دادم، این‌بار نگران و آشفته پیاده شدو گفت:

- سوما؟!

دست یخ زده ام را در دست‌اش گرفت و گفت:

- خوبه حالت زندگی؟

به سختی لب زدم:

- نه! سرم گیج میره هامان!

کمک کرد که روی پاهای بی جانم بایستم که تکانی خوردم و قبل از اینکه بیوفتم بازویم را گرفت و مانع فرود آمدنم بر زمین شد! در را برایم باز کرد و با ملایمت مجبور به نشستن ام کرد!

پشت فرمان نشست و استارت زد:

- می‌برمت عمارت!...اونجا هم استراحت میکنی، هم کسی جرأت نداره چپ بهت نگاه کنه...

تنها سر بر پشتی صندلی تکیه دادم و چشم بستم که از فرط خستگی بی‌هوش شدم!

••••

با حرکت آرام و آهسته موهایم بی اینکه دلم بخواهد از خواب‌ام بگذرم، کنجکاو چشم باز کردم و با چهره ی گرفته و درهم هامان، درست روبه روی‌ام مواجه شدم!

آرنج به بالش تکیه داده بود و همانطور که غرق فکر بود موهایم را نوازش می‌کرد!

زبانم را درون دهان خشک‌ام حرکت دادم و گفتم:

- هامان؟

پلک‌های به یکجا دوخته اش را بلاخره حرکت داد و متوجه بیدار شدنم شد!

- جانِ هامان؟

درمقابل جواب دلنشین‌اش تنها گفتم:

- آب!

نفس‌اش را فوت کرد بلند شدو پارچ آب و لیوان را از روی میز کنار تخت برداشت. لیوان را به سمت ام دراز کرد، تشنگی مجال نداد و سریع خود را از تخت کندم و لیوان را سر کشیدم. با حس

کردن سردی آب انگار ریه هایم جانی دوباره گرفتند! نفس راحتی کشیدم و لبه ی لیوان را از لبانم جدا کردم.

با آستین‌ام آب ریخته شده روی چانه ام را پاک کردم که ناگهان متوجه نگاه مرموز و لبخند محوش شدم!

به آرامی و در بهت لیوان را به سمت اش گرفتم، دست جلو آورد لیوان را گرفت و روی میز گذاشتم. زیر چشمی نگاهش کردم و زانوهایم را درآغوش کشیدم:

- حالا میخوای چیکار کنی؟

خود را روی تخت کشاند و آرام به سمت ام آمد! خود را جمع تر کردم و قفل انگشتانم را محکمتر !

- چیو چیکار کنم؟...هووم؟

آرام نگاه کشیدم و چشمان‌اش را دید زدم:

- همین! همین قضیه ی شلیک به پای اون سروانِ!...اون از زیر زبونم کشید! بهش گفتم قتل حمید کار محمدعلی بوده!...حالا چیکار کنم هامان؟؟؟

- درست می‌شه همه چی!

نگاهم را میان چشمانش ردو بدل کردم که سر جلو کشید و لبانم را میان لبانم برد. دست به سینه اش چسباندم و همین باعث شد کمی فاصله بگیرد...

- حالم بده هامان! ذهنم درگیره، سرم پره از فکرو خیال.

گوشه ی لب‌اش را بالا کشید و بی اهمیت سر در گردنم برد! بعد از یک بوسه داغ و خیس آرام گفت:

- منم حالم خوش نیست!

چند بوسه ی دگر بر گردنم کاشت و آرام نرمی گوش‌ام را میک زد! و درون گوشم پچ زد:

- واسه همینه به تو پناه آوردم!

با پیچیدن صدایش در گوش‌ام و حس گرمای نفس هایش روی پوست نازک ام پلک بستم و گردن کشیدم تا راحت تر مرا به بوسه هایش دعوت کند!

در گلو خندید و دست برد و به سرعت لباس‌هایم را از تن‌ام کند!

هل‌ام داد! سرم در بالش فرو رفت و بی اینکه ذره ای خجالت بکشم به نگاه پر شهوت اش چشم دوختم و نظارگر درآوردن لباس‌هایش شدم!

بی طاقت پیرهن از تن کند و لب به لبانم کشاند.

سر در موهایم بردو گردنم را بو کشید:

- عاشقِ این بوی لعنتی‌ام!

دست به بازویش کشیدم و با تک خنده ای او را وادار به ادامه کردم، شاید جای گرفتن در آغوش او و شنیدن کلماتِ عاشقانه ای که دلم را به بازی می‌گرفت ذهنم را کمی از بدبختی هایم فاصله داده بود!

با حس کردن عضوش و هرم نفس هایش داغش روی گردن و سینه هایم ، به خود لرزیدم و به ملحفه چنگ زدم! گردنم را در دست گرفت و بی اینکه تن از تن‌ام جدا کند لبانم را به دندان گرفت.

دستانم را از مچ گرفت و بالا سرم نگه داشت، همانطور که با چشمان سیاه و خمارش خیره در چشمانم بود گاه گداری لبانم را بوسه می‌زدو در نهایت گوشت فک ام را گاز می‌گرفت! با زدن ضربه ی نهایی تند خود را از تن‌ام بیرون کشید، وزن اش را روی دستانش نگه داشت و نفس نفس زنان قهقهه زد.

به رویش خندیدم و چاک سینه اش را نوازش کردم، پلک بست سر در گردنم برد و خود را روی بدنم رها کرد، دست روی بازوی عریانم گذاشت و آرام به سمت انگشتانم لغزاند، انگشتانمان قفل هم شد و آرام پچ زد:

- تو یه بهشتِ عجیب و غریبِ پر از آرامشی، که هیچ‌جوره نمی‌خوام از دستت بدم...

دست آزادم را به موهای پشت سرش رساندم و آرام آن تار های پرکلاغی را نوازش کردم.

و دگر صدایی از او بلند نشد جز نفس های آرام‌اش که بر گردن‌ام دست می‌کشید!

چند لحظه ای گذشت همانطور که بر حسب عادت موهایش را نوازش می‌کردم فکرم آرام آرام پر شد از قتلی که با دستان محمدعلی صورت گرفته بود و فراری شدن‌اش!

از طرفی اعترافی که سروان از من گرفت و از طرف دگر تیری که به وسیله ی هامان بر پای‌اش نفوذ کرد و حتم دارم جرم اش کمتر از زندان نبود!

ناگهان در باز شدن رشته ی افکارم را پاره کرد! با ورود ناگهانی طلاخانوم کم مانده بود سکته کنم و همانجا جان به جان آفرین تسلیم! خواستم تکانی به خود دهم که تن سنگین و بی جان هامان مانع شد!

طلاخانوم با چشمانی درشت شد به سمت تخت قدم برداشت! و چشمان مشکی اش قفل صورت پسرش بود و به آرامی بالا کشیده شدو چهره ی هول شده ی مرا نگاه کرد:

- خوابیده!!! اونم...اونم تو بغل تو؟؟؟!

شوکه گفتم:

- خوابیده؟!

دست بردم و ته ریش‌اش را نوازش کردم:

- هامان؟!

تکانی خورد و خواب‌آلود سر از گردنم جدا کرد، تا متوجه موقعیت و جایگان خواب‌اش شد بی اینکه چشمان درشت شده ی مادرش را ببیند، تن سنگین اش را برداشت و کنارم به پهلو دراز کشید! دست دور کمرم بردو با حرکتی ناگهانی مرا درون بازوانش حبس کرد و پلک بست:

- عروسکه بغلیِ من!

آرام و پر از دلهره لب زدم:

- مامانت!

حلقه ی دستانش را دور تن‌ام محکم کردو گفت:

- هیس! بگیر بخواب...

ناگهان صدای طلاخانوم بلند شد:

- چشمم روشن آقا هامان! چشمم روشن!...

هامان پلک باز کردو تازه به حضور مادرش پی برد!

- عه مامان! تو کی اومدی تو اتاق؟!...مگه بهت نگفتم وقتی من تو اتاق‌ام نیا تو تا خودم بیام بیرون...یا لاقل میخوای بیای اول در بزن!!!

- در زدم ، جنابعالی عروسکت و بغل کرده بودی و خواب هفت پادشاه و میدیدی!

هامان درگلو خندید و بوسه ای به شقیقه ام گذاشت و گفت:

- چیه؟ زنمه...اختیارش و دارم...هرکاری دلم بخواد باهاش می‌کنم!

گره بازوانش کمی شل شدو باعث شد از فرصت استفاده کنم و خود را بیرون بکشم، ملحفه را دور تن عریانم کشیدم و به لباس هایم چنگ زدم.

طلاخانوم راست راست ایستاده بود و نگاه‌ام می‌کرد!

همین باعث شد خجالت زده سرزیر ببرم!

- هامان خان اگه توانش و داری بیخیال خلوتت با زن صیغه ایت شو، یاسر بود کی بود؟ گفته بودی بیارنش...تو محوطه است...

شوکه به او خیره شدم!

رفت و در را بست...

هامان را نگاه کردم و گفتم:

- یاسر؟!

پوفی کرد و از جایش بلند شد! تا مشغول پوشیدن لباس هایش بود، تند تند لباس‌هایم را تن کردم، خواستم پشت سرش از اتاق خارج شوم که برگشت و تهدید آمیز گفت:

- از اتاق بیرون نمیای!...

این را گفت و بی اینکه جوابی بگیرد خارج شد!

بی اعتنا به دستورش در را باز کردم که ناگهان مچ دست‌ام در دست طلاخانوم اسیر شدو پشت‌ام دیوار را لمس کرد! صورت جلو اورد و خشمگین پچ زد:

- ببین دختره ی بی چشم و روی پررو!...نمیدونم چه جادو جنبلی کردی که هامانِ من یه دل نه صد دل عاشقت شده و تو روی باباش وایمیسته! نمیدونم چه غلطی داری می‌کنی که هیچ‌جوره نمی‌خواد ولت کنه...ولی اینو خوب میدونم دیر یا زود تشت رسوایی خودت و خانوادت به زمین میوفته و عالم و آدم میفهمن چه حیوونایی و داخل آدم حساب کردن...نمی‌ذارم...نمی‌ذارم پای دختر ملوک به خونه و زندگیم باز شه...حالیته که چی میگمم!

با بدنی لرزان و غرق ترس به دست‌اش فشار آوردم و تند تند در صدد تأیید سر تکان دادم. دست اش را برداشت و به نشانه تأسف سر تکان داد:

- باورم نمی‌شه! یه زن چقدر می‌تونه بی ارزش باشه که زیر خواب مردی شه که خیلیارو دستمالی کرده...

همانطور با لب و لوچه کج نگاه از نگاهم گرفت و به سمت مقصدش قدم برداشت. از هرچه می‌گذشتم از توهین و ناسزایی اش نتوانستم گذر کنم!

- تو چطور تونستی زن کسی بشی که عاشق یه نفره دیگه بود؟؟؟ چطور تونستی زیر خواب شی و براش بچه پس بندازی؟؟؟ چطور این همه سال کنارش موندی باوجود اینکه میدونی که با تمام تلاش هایی که کردی هنوزم شوهرت اونطوری که باید نمی‌خوادت و دوست نداره!

سر جایش ایستاده بود و با چشمانی آتشین نگاهم می‌کرد! خواست به سمت ام قدم بردارد و شاید صورت ام را به چکی آبدار دعوت کند که صدای جیغ خدمتکاران در محوطه بلند شدو همین باعث شد گره ابروانش باز شود، تغییر مسیر بدهد و به سرعت پله هارا بگذراند!

پشت سرش دویدم و با ایستادن در چهارچوب درب خروجی عمارت و نمایان شدن صحنه ی ضربه زدن هامان بر تن یاسر بی اختیار پاهایم قفل زمین شد و قلبم در مشتی مچاله شد! طلاخانوم بی اهمیت دست در آغوش گره زدو نظاره‌گر شد!

بی اینکه حتی کلمه ای بپرسد دلیل کار پسرش چه بوده و ذره ای دلش به حال یاسر بخت برگشته بسوزد!

جیغ کشیدم و همین باعث شد هامان لحظه ای متوقف شود و کمربند از تن یاسر جدا کند!

یاسر خونین و مالین صورت از زمین کند و پر ضعف نگاهم کرد! پوزخندی که گوشه ی لب‌اش جا خوش کرد باعث شد به سمت‌شان بروم:

- بسه! نزنش...

هامان خم شد، یقه ی یاسر را گرفت و غرید:

- دهن‌ات و باز کنی دودمانت و به باد میدم...نمیذارم یه آب خوش از گلوی خودت و خانوادت پایین بره...خواهرو مادرت و به عزات می‌نشونم اگه بفهمم چیزی از چیزایی که نباید می‌فهمیدی و فهمیدی جایی درز پیدا کرده!!! حالیته چی میگم یا مثل سگ بزنمت؟؟؟!

نگاه پر از نفرت یاسر قفل چشمان هامان شده بود!

وقتی دید جواب اش با تعلل مواجه شد، قامت راست کرد و کمربند را دور دست‌اش پیچاند تا دوباره اقدام به زدنش کند که فریاد زدم:

- نزن! توروخدا نزن...قول میده چیزی نگه...

یاسر را نگاه کردم و گفتم:

- قول میدی نه؟؟؟

آرنج به زمین تکیه داد و به سختی سعی کرد از جایش بلند شود:

- محمدعلی برگشته!...

قلبم از جا کنده شد و پاهایم سست شد!

برای حفظ تعادل دست به بازوی هامان گرفتم و لب زدم:

- چ! چیکار کرده؟!!! چه غلطی کرده؟؟؟

نگاهش پی دستم رفت که بند بازوی هامان شده بود!بی اینکه جوابم دهد، سری برای هامان تکان داد و راهی دِه شد! خواستم به دنبالش بروم که هامان دست‌ام را گرفت و مانع شد:

- بهتره فعلا اون دوروبرا آفتابی نشی! خان بابا رفته شهر تا عصری برمی‌گرده، قضیه ی سروانِ تیر خورده که حل شد، خودم میبرمت دِه!

- چی داری میگی هامااان؟؟؟ داداشم برگشته! محمدعلییی! اگه اعتراف کنه به خاک سیاه مینشونتمون! اگر اعتراف کنه بدبخت میشم!

- کارای اون به تو مربوط نمی‌شه، لازم نکرده خودت و به آب و آتیش بزنی، اصلا خوش ندارم غم و غصه ی اون داداش علاف بی فکرت و بخوری!

•○●○•

#هامان

نگاه از نگاهش گرفتم و به سمت درب ورودی عمارت قدم برداشتم که متوجه شدم سر جایش ایستاده و محزون غرق در فکر شده!

عصبی از دست خودم و روح و روانی که به دست آن دخترکِ باهوش سپرده بودم و خیلی خوب نقطه ضعف هایم را دانه به دانه در مشت می‌گرفت، نفسی بیرون دادم و ناچار به سمت اش قدم برداشتم.

دست دور کمرش بردم و تن ظریف اش را در آغوش کشیدم:

- دیگه زیادی داری خانوم میشی و باب میل‌ها!...گفته بودم رو حرف ام حرف نزن و بگو چشم...فکر نمی‌کردم در این حد تو کارت ماهر باشی...

بدن خود را درون بازوانم مچاله تر کرد و به چاک سینه ام بوسه زد:

- دلم آشوبه هامان!...منو برسون خونمون.

کمرش را آرام ماساژ دادم و گفتم:

- گفتم که صبر کن خان بابا بیاد، بعد...اینطوری خیالمم راحت تره.

چانه اش را به سینه ام فشردو نگاه در چشمانم دوخت:

- شاید رستم خان نخواد حالا حالا بیاد! من باید چیکار کنم هووم؟ بمونم اینجا که از غصه دق مرگ می‌شم!

- ای بابا، خدا نکنه.

دستم را به فک‌اش رساندم و لبان غنچه اش را با فشاری قلوه ای تر کردم، سر خم کردم و مانند گیلاسی شیرین و خوش طعم آن‌هارا میک زدم. انگار که تن‌ام گر گرفت و دست آزادم بی‌اختیار دل از گودی کمرش کند و به گردی و برجستگی باسن‌اش سپرد!

تند سر عقب برد، با انگشتانش لبانش را پوشاند و پر شیطنت گفت:

- خاک به سرم! وسط محوطه؟!

بی توجه خندیدم و صورت‌اش را تند تند و پی در پی بوسه باران کردم:

- من هرجایی دلم بخواد باهات می‌خوابم لعنتی!

قلقلک‌اش دادم و خنده هایش اوج گرفت.

با ورود ماشین خان بابا و چندین ماشینی که به عنوان محافظ پشت سرش ورود کردند جلوی خندهایمان را گرفتیم، کنارم ایستاد و با دستی که به کمرش چسباندم مانع دور شدنش از خود شدم.

خان بابا پیاده شدو همانند شیری زخمی عصایش را حرکت داد و به سمت ام پا تند کرد و همزمان عربده کشید:

- چیکار کردی هامان؟؟؟ بخاطر این یه الف بچه به مأمور قانون شلیک کردی؟؟؟؟

دست از کمر سوما جدا کردم و پشت کمر خود انگشتانم را در هم گره زدم و صاف ایستادم:

- فحش داد، ناسزا گفت...حرف مفت زد...نباید جوابش و میدادم؟

- واسه خاطر چهار کلمه حرف من و با قانون درانداختی؟؟؟

- دست رو سوما بلند کرد! رو زنم...

- مرده شور زن‌ات و ببره که دیگه رنگش و هم نبینی! حالا من با این آبرو ریزی چیکار کنمممم؟؟؟؟

اخم درهم گذاشتم و خشمگین لب زدم:

- تو خیلی خوب بلدی قضیه رو ماست مالی کنی خان بابا! پس بهتره زودتر اینکارو بکنی...

برگشت و گفت:

- تهدید میکنی؟؟؟

- آزادی هرطور دلت میخواد برداشت کنی...

•○●○•

#سوما

خان از شدت عصبانیت قرمز شده بود و رگ‌های سرش بی زوم کردن روی پیشانی و شقیقه اش قابل رؤیت بود! از اینکه هامان در مقابل رستم خان ایستاده بود و بی محابا حرف میزد من به جای او تن‌ام از ترس لرزید!

اما وقتی دستم در دست‌اش فشرده شد، گرمای دست‌اش تأثیر خود را گذاشت و آرامم کرد!

مرا دنبال خود کشاند و از کنار خان که با چهره ای غضبناک نگاه به نگاهم دوخته بود گذر کردیم!

در را برایم باز کرد! قبل از نشستن نگاهم قفل چهره ی اخموی طلاخانومی شد که از دور نگاهم میکردو چشم بر نمی‌داشت!

نگاه از نگاه زن و شوهری که می‌دانستم از ته دل نفرتشان نسبت به من و خانواده ام می‌جوشد گرفتم و نشستم، هامان استارت زدو راهی آبادی شدیم.

- کجا پیادت کنم که دردسر نشه؟

آرام نگاه به سمت اش بردم!

چقدر این مرد تغییر کرده بود! او نه تنها زور نمی‌گفت و مجبورم نمی‌کرد کاری که باب میل ام نیست را انجام دهم، بلکه نظرم را هم می پرسید!

- هوی سوما خانومی!

سر تکان دادم و مبهوت گفتم:

- جانم؟

همانطور که گاه گداری نگاه از مسیر می‌گرفت و به چشمانم می‌داد، این بار طولانی تر نگاه پر عشق‌اش را سهمم کرد و گفت:

- آخ سوما! اگه می‌دونستم یه همخوابی ساده انقدر من و بهت وابسته می‌کنه هیچوقت این بلارو سر خودم نمی‌اوردم!

با خنده گفتم:

- نکنه میخوای بگی من دختر خوبی نیستم و فقط واسه خاطر یه رابطه ی زودگذر منو می‌خوای؟

دستم را در دست‌اش فشردو گفت:

- خودت که میدونی چقدر عاشقتم!

دست آزادم را نوازش وار روی دست مردانه کشیدم و گفتم:

- قول بده هیچوقت بهم خیانت نکنی هامان! حتی اگه از دستم عصبانی بودی...حتی اگر قهر شدیم و از هم جدا...بهم قول بده تا

وقتی که دلمون بنده به دل همِ هیچوقته هیچوقت کسی و تو خلوتت راه ندی...

رنگ نگاهش عوض شد و اخم کمرنگی میان ابروهایش جا خوش کرد! دست اش را از دستانم بیرون کشیدو پس از سکوتی گفت:

- بهت گفته بودم هرغلطی بوده مربوط به گذشته اس، قرار نیست دیگه تکرار بشه...

آرام سرم را حرکت دادم و از شیشه به منظره ی بیرون چشم دوختم، جوابی که داد جوابی نبود که انتظارش را داشتم! و حتی ذره‌ای در دلم نفوذ نکرد.

- تو قول بده...

نگاهش کردم و گفتم:

- چه قولی؟!

- که با هیچکس قول و قرار ازدواج نمی‌ذاری...که هروقت مدت صیغه امون سر اومد بی اینکه چشم و گوشت بجنبه و بخوای به

اون پسره ی چوب کبریت اجازه بدی پا پیش بذاره بگی که تمدیدش کنم...

- چیکار کنی؟؟؟؟! تمدیدش کنی؟!

ناگهان پایش را بر ترمز فشرد و ماشین را متوقف کرد، عصبی نگاه به نگاهم دوخت و بعد گفت:

- نکنه نمی‌خوای تمدیدش کنیم؟؟؟؟

- میخوای من دوباره صیغه ات شم هامان؟!...تا وقتی که عقد دائمی وجود داره چرا صیغه؟؟؟

- چون موقعیت من جوری نیست که حالا حالاها بخوام زن بگیرم متوجهی که؟؟؟

- عه اینجوریاست؟!...بهتره یه خورده هم به موقعیته منِ بدبخت فکر کنی...منم دیگه نمیتونم صیغه باشم و پنهونی برم و بیام...چهار ، پنج ماهه شب و روزم یکی شده هامان! خواب و خوراک ندارم...میترسم یهو پدرو مادرم بو ببرن و بیچاره شم! چرا به فکر منِ بدبخت نیستی تو!

فریاد کشید:

- من نمی‌خوام از دستت بدم سوماا...نمی‌خوام از دستت بدم!!!

از ترس وجبی بالا پریدم...

- می‌خوای من و بذاری وسط برزخ و مجبورم کنی عقدت کنم؟؟؟...وای به حالت سوما! وای به حالت اگه بخوای من و بپیچونی...خودت که می‌شناسی منو....خیلی راحت چشمام و رو همه چی می‌بندم و آتیش میزنم به زندگی که میخوای با یه نامرده بی غیرت بسازی...

با گریه گفتم:

- من نمی‌خوام ازدواج کنم هامان! آخه مگه از جون خودم سیر شدم؟؟؟ کیه که منِ دست خورده رو بخواد بگیره و بعدش کارمون به طلاق نکشه؟!...من...من فقط میگم یه کاری کن، حالا که مامان و بابات از این ماجرا باخبر شدن...ازدواج راحت تره!

- کی گفته ازدواج راحت تره هان؟! کی همچین زری زده که رفته تو گوشت و در بیا هم نیست؟؟؟

بغضم را قورت دادم و فین فین کنان انگشتانم را به بازی گرفتم:

- کسی چیزی نگفته! تو داری بهانه میاری، یه کلام بگو که نمی‌خوای هیچوقت کسی بفهمه که من زن‌ات بودم. چرا با حرفات که اصلا باعقل جور درنمیان منو انقدر عذاب میدی...

- دِ من اگه دلم نمی‌خواست که به رستم خان نمی‌گفتم...چرا میشینی واسه خودت قصه سرهم میکنی هان؟؟؟

- قصه نیست هامان حقیقته! حقیقتم همیشه تلخه...

استارت زدو اما حرکت نکرد. بی توجه به گریه هایم گفت:

- روزی که تاریخ صیغه امون سر بیاد، فرداش میام دنبالت...میبرمت تو همون گندمزار مهریه ات...همونجا تمدیدش می‌کنیم حرف اضافه هم بشنوم میشکمت...

- با این کارت فقط داری منِ بدبخت و اسیر خودت میکنی! فقط داری باعث و بانی فشار های روحی و روانی می‌شی که من مجبورم تحمل کنم و دم نزنم...با این کارت نه تنها باعث

خوشحالی و خوشبختی من نمیشی بلکه باعث عذاب و بدبختیم میشی هامان!

- عه اینجوریاست؟؟؟؟ باشه...پس صیغه بی صیغه...تورو بخیرو مارو بسلامت...چطوره؟

قلبم از ترس درد گرفت و نگاهم قفل چشمان پر خشم اش شد! ترسیدم از اینکه رهایم کند، شاید اگر این حرف را قبل از گرفتن دخترانگی ام میزد فوقش چند روز برای عشق از دست رفته ام گریه می‌کردم و بعد کم کم با غمم خو می‌گرفتم!

اما حالا قضیه فرق می‌کند!

حتی اگر دلم هم نخواهد کنارش باشم، باید محکم او را بچسب‌ام و برای اینکه مرا کنار خود نگهدارد و پس نزند خدارا شکر کنم!

- هووم؟ میخوای؟!...می‌خوای جدا شیم دخترِ حاجی؟

در لحن اش تمسخر و اعتمادبنفس و اطمینانی را می‌دیدم که شاید گریه کردن در مقابل کلماتی که رنگ و بوی جدایی میداد برای ترساندن دل بی نوایم، تنها تحقیر خود بود و بس!

عزمم را جزم کردم و ترس را از میان برداشتم:
- آره!

با اینکه پایان کلمه ام صدایم از بغض لرزید ، پشیمان نشدم!

اما رنگ او دگرگون شد! این‌بار انگار که او ترسید از جدایی! ترسید از اینکه حرف ام حقیقت داشته باشد!

- دارم درمورد جدایی حرف میزنم!...درمورد اینکه من برم پی زندگیم و توهم سرت گرم زندگی خودت باشه!

تلاشش برای تزریق ترس بی فایده بود!

- آره، داری درمورد جدایی حرف میزنی...جدایی یعنی اینکه تو با هرکی دلت خواست وارد رابطه شو، اصلا هم لازم نیست بزور و به اجبار زن بگیری و علنی اش کنی...منم میتونم سرگرم زندگی خودم شم...

- کدوم زندگی تو که اخراج شدی، دیگه حتی نمیتونی درستم بخونی!

- میدونم...اما بجز درس و مشق کارای زیادی هست که آزادانه بدون اینکه زور بالای سرم باشه و آقابالاسر داشته باشم بتونم انجام بدم...

- چه کاری؟؟؟ نکنه میخوای بزنی تو خط فاحشگی و هرزگی؟؟!!! حالا که پلمپ ات باز شده هرغلطی دلت بخواد میتونی بکنی دیگه نه؟؟؟

از این که حرص میخورد و خشمگین بود در دل پوزخندی زدم و بی اعتنا به حرف هایش نگاه گرفتم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم...

استارت زدو آنچنان گازش را گرفت که دود غلیظی از زیر ماشین راه بیرون را پیدا کرد! مقابل مکتب‌خانه ماشین را متوقف کرد، خواستم در را باز کنم و پیاده شوم که مچ دستم را در دست اش فشرد، تا برگشتم محکم لبانم را بوسید و حرصی و اخمو بی اینکه نگاهم کند گفت:

- گمشو برو پایین...نمی‌خوام یه مدت ریختت و ببینم...

پوزخندی به حرفی که خودش هم خوب می‌دانست حقیقت نداشت زدم و گفتم:

- باشه...

زیر چشمی نیم نگاهی کرد...

با لبخندی محو که بزور جلوی خنده ام را گرفته بود پیاده شدم، قبل از رفتن خم شدم و گفتم:

- باهات قهرم، اصلا هم دلم نمی‌خواد حرف بزنم...ولی مرسی که شَرِ یاسرو کم کردی...

نفس‌اش را فوت کرد و شیشه را بالا کشید!

منتظر بودم حرکت کند، با نرفتن‌اش متوجه شدم منتظر ایستاده تا من راهم را بکشم و بروم!

با روسری ام چتری هایم را پوشاندم و راه خانه را در پیش گرفتم. در نیمه باز حیاط را باز کردم که متوجه سکوت خانه شدم! چند پله ای مقابلم را گذراندم، باورودم به ایوان متوجه کفش های محمدعلی و مائده در کنار کفش های پدرو و مادر شدم.

در را باز کردم و وارد شدم، مائده کنار محمدعلیِ دست به زانو و غمگین نشسته بود، پدر چای می‌خورد و بوی سرخ شدن پیاز از آشپزخانه به مشام می‌رسید!

سلامی گفتم و همانطور که خیره چشمان پر از حرف محمدعلی را نگاه می‌کردم و نشستم.

مائده گفت:

- کجا بودی سوما؟ مامانت گفت بردنت پاسگاه!

نگاه کشیدم و محمدعلی را نگاه کردم:

- آره! بردنم پاسگاه!

از جایش بلند شدو گفت:

- سوما بیا تو اتاق کارت دارم!

این را گفت و رفت و در چهار چوب درب اتاق خواب ایستاد و منتظر شد، پدر را نگاه کردم که گفت:

- اومدیم اونجا یه بلوایی بپا شده بود اون سرش ناپیدا...نذاشتن بیایم تو مجبورمون کردن برگردیم...اذیتت که نکردن؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- اذیت که زیاد!

مادر از آشپزخانه خارج شدو گفت:

- جایت که زخم و زیلی نشده؟...میگن پسر رستم خان با هفت تیر یکی و زده راست میگن؟

- آره چرت و پرت گفت اونم عصبانی شد زد دیگه!

- همین؟!

از جایم بلند شدم و گفتم:

- آره دیگه، همین!

- تورو چرا ول کردن؟ چی‌گفتن بهت؟!

- وا مامان! من که کاری نکرده بودم که نخوان ولم کنن...چندتا سوال پرسیدن جوابشون و دادم و اومدم دیگه

- زیادی طول نکشید برگشتنت؟

نگاهی در جمع چرخاندم و پی جوابی گشتم که ناگهان حقیقت به زبانم آمد:

- نکه هامان اون مرتیکه رو زد، ترسیدم برگردم ده باهاش رفتم عمارت!

مائده شوکه گفت:

- هامان؟!

محمدعلی که هنوز درچهارچوب در ایستاده بود گفت:

- از کی تاحالا پسر رستم خان و به اسم کوچیک صدا میزنی و میری عمارت اربابی؟

لب گزیدم و بی اختیار نگاه لرزانم در چشمان پدر دوخته شد!

- اِم! من...من!...

بغض کردم که پدر گفت:

- بچه رو چیکار داری محمدعلی؟! تو خودت کجا رفته بودی؟ چرا به مادرت دروغ گفتی؟

- دروغ نگفتم بابا! گفتم رفتم سربازی، رفتم دیگه...رفتم بهم گفتن معاف شدی برگشتم! تقصیر خودته دیگه، اگه از همون روز اول راست‌اش و میگفتی تا شهر نمیرفتم و برگردم.

پدر سر تکان داد و استکان چای اش را در دست گرفت! آرام نفس راحتی کشیدم که محمدعلی گفت:

- سوما؟ بیا...

این‌بار پشت سرش رفتم و در را بستم، آرام پچ زد:

- چی شد رفتی پیش یاسر؟

- آره رفتم.

- بهش قول ازدواج دادی؟!

تأسف بار سرتکان دادم و گفتم:

- چطور تونستی محمدعلی؟؟؟ چطور تونستی بکشیش؟...تو که دل این کارارو نداشتی!

- همش تقصیر توئه سوما! هربلایی سر من قراره بیاد تقصیره توئه عوضیه که حرف تو کله ات نمیره...

شوکه گفتم:

- من؟!

- چند بار بهت گفتم از خونه بیرون نرو؟؟؟ چند بار گفتم بسه دیگه درس و مکتب‌خونه؟؟؟...انقد گوش نکردی و رفتی که اون حمیدِ چشم چرون هم نگاهش روت چرخید ! اگه تو نمی‌رفتی مکتب خونه، اگه قلم پات خورد می‌شد و از خونه نمیرفتی بیرون الان وضع منه بدبخت این نبود!...تو میفهمی هرشب خواب یه آدم مرده رو دیدن یعنی چی؟؟؟ میفهمی تکرار یه صحنه ی قتل لعنتی یعنی چییی؟؟؟

اشک از پلک هایم جدا شدو روی گونه هایم افتاد:

- مگه من بهت گفتم رگ غیرت کلفت کن! مگه من گفتم برو بکشش!...تو واسه حمید غیرتت گل کرد اما واسه یاسر نه؟ رفتی زدی حمیدو کشتی بخاطر خواهرت، بعد بهم میگی زن یاسر شم؟؟؟

- میگم زن یاسر شو چون مطمئنم آدمِ خوبیه!...چون میدونم با اون خوشبخت میشی.

با گریه گفتم:

- من با کسی که دوسش ندارم هیچوقت خوشبخت نمیشم محمدعلی!

این را گفتم و به سمت در رفتم، قبل از چرخاندن دستگیره گفتم:

- دهن یاسر و بستم!

- چجوری؟! بهش قول دادی؟

برگشتم و گفتم:

- بدون قول دهنش و بستم، اگه یک درصد برات مهمه که چه بلایی بعدش سر خانواده‌ات میاد توهم دهنت و ببند و چیزی از این موضوع به کسی نگو...شاید از پاسگاه بیان دم در خونمون و بگن من اعتراف کردم، تو گردن نگیر منم میگم تحت فشار بودم کتک ام زدن واسه اینکه دست بردارن منم مجبور شدم بگم قاتل برادرمه...

و او محکم تر از قبل پرسید:

- چطوری دهنش و بستی؟؟؟

- من نبستم، پسر رستم خان بست!

چنگ در موهایش برد و آشفته و نگران گفت:

- ای واااای! تو رفتی به پسر رستم خان گفتی؟؟؟ نمیگی میره میذاره کف دسته بابای نسناسش؟؟؟

- اون اینکارو نمیکنه.

- از کجا انقد مطمئنی؟!

- وقتی میگم نمیگه یعنی نمیگه!

تند در را باز کردم و خارج شدم که مائده از جایش بلند شدو گفت:

- من دیگه برم، مثل اینکه محمدعلی هم سرش شلوغه وقت اش پره...

مادر گفت:

- نه دخترم بشین الان میاد.

و بعد خطاب به محمدعلی که هنوز در اتاق بود گفت:

- پسرم؟؟؟

با خروج محمدعلی زیر چشمی نگاهشان کردم و نشستم:

- خدا شانس بده والا...اینا هنوز محرم هم نیستن، چطور بهشون اجازه میدین خوش و بش کنن؟؟؟

مادر پشت دست کوبید و گفت:

- وا خاک به سرم! نشون کرده ی همن...کل ده میدونن...

- وا مامان؟ از شما بعیده، عرف و شرع مهم نیست؟

مائده نگاهی به مادر کردو بعد رو به من گفت:

- خب قراره ازدواج کنیم!...تو مشکلی داری سوما جون؟

- نه من با ازدواج تو و محمدعلی مشکلی ندارم عزیزم...فقط گفتم مراعات کنید...

نگاهی به پدر که نظاره گر کرد بحث بود کردم و گفتم:

- دروغ میگم بابایی؟

پدر مائده را نگاه کردو گفت:

- دخترم مائده خیلی وقته جاش تو این خونه و خونواده اس، یکم خوش و بش و رفت و آمد بد نیست.

به شوخی نگاه بی اهمیت ام را از لبخند رضایت بخش مائده گرفتم و گفتم:

- ایش! حالا اگه ما بودیم سرمون بالای چوبه دار بود...

با کوبیده شدن صدای درب حیاط پدر محمدعلی را نگاه کردو گفت:

- پسرم زحمت درو بکش.

نگاه پر از ترس محمدعلی را که دیدم، تند از جایم بلند شدم و گفتم:

- خودم باز میکنم...

و بعد بی فوت وقت وارد حیاط شدم و به سمت در پا تند کردم، تا در باز شد قامت مردی مقابل ام ظاهر شد!

آرام چشم از عرض شانه هایش گرفتم و نگاه بالا کشیدم، صورت هفت تیغ شده، بینی گوشتی و سربالا، چشمانی قهوه ای و ابروانی که روی آن‌ها سایه انداخته بودند!

همانطور که من اورا نگاه می‌کردم، متمرکز تر او مرا برانداز می‌کرد!

- سوما خانوم؟

متعجب از اینکه اسمم را می‌دانست گفتم:

- بله! شما؟!

- من سعیدم، برادر حمید!

- ح! حمید؟!...حمید خدابیامرز؟!

- آره!

اول کمی تصویرش را در ذهن گنجاندم و بعد پر اضطراب شروع به کندن پوست خشک شده ی لب ام کردم.

سر زیر برد و گفت:

- شنیدم برادرم قبل مرگ‌اش برات ایجاد مزاحمت کرده، گفتم بیام ازت حلالیت بطلبم!...جوون بود و خامی کرد...ببخشش...درسته در حد حاج محمود، خانواده ی اهل خدا پیغمبری نیستیم...اما گفتم خوبه که بگم و بدونی که مهمه برامون که پشت سر برادرم حرف و حدیثی نباشه...

حرف و حدیث؟! حمید خودش حرف و حدیثی بود که دست و پا داشت و نامش را آدم گذاشته بودند!

هنوز نگاهم به چشمان پر شرم‌اش بود و شوکه!

مردی جا افتاده شده بود برای خودش! شاید تقریبا چهل سال سن داشت! فکرش را نمی‌کردم پس از سال ها دوباره او را در دِه ببینم!

میدانستم او برادر بزرگ‌تر حمید بود و خیلی وقت بود که برای کار به شهر رفته بود و با پدرش زندگی نمی‌کرد!

اما حالا سرو کله اش پیدا شده بود!

خوب یادم است که اوهم از شرو شوری دسته کمی از حمید نداشت، فقط چون خیلی سال بود دور بود از ده و مردم‌اش شاید از یاد برده بودند آن مرد اهل شر و دود و دم را...

من می‌توانستم لقب فتح‌اللهِ دوم را به او بدهم، از بس که شبیه پدر انگل‌اش به چشم می‌آمد!

نگاهش که رنگ هیزی به خود گرفته بود باعث شد نگاه شوکه ام را پشت اخمم پنهان کنم و به حرف بیایم:

- بخشیدمش!...

این را که گفتم به خود آمد، سر زیر برد و راه رفتن را در پیش گرفت، تند خود را از چهارچوب در بیرون کشیدم و صدایش زدم:

- آقا سعید؟؟؟

سر جایش ماندو برگشت. تیکه ای از روسری ام را به بازی گرفتم و آرام گفتم:

- تسلیت میگم!...غم آخرت باشه...

لبخندی گوشه ی لب‌اش نشست و گفت:

- فکر نمی‌کردم انقدر بزرگ شده باشی!...آخرین تصویری که ازت به یاد دارم، یه دختربچه ی شیطونِ مو بلنده که از ته دل می‌خندید و هربار با چشمای رنگی‌اش باعث می‌شد آدم یه بار دیگه زیبایی های دنیارو ببینه...اما حالا...

گلویی صاف کردم و نگاهم پی مردی رفت که از کنارمان گذشت و نگاهش میانمان ردو بدل شد. و او بی اینکه ذره ای از حرف هایش خجالت بکشد ادامه داد:

- خانوم شدی!...بزرگ شدی و دمه بخت!

چشمانم درشت شدو این‌بار نگاهم قفل نگاهِ بی حیایش شد! خواستم حرفی بزنم که تو دهنی محکم باشد ، اما گند محمدعلی باعث شد لبخندی تصنعی بزنم و خشمم را در دلم بریزم:

- خیلی ممنون! لطف دارید!

- ممنون بابت تسلیت.

به نشانه خداحافظ سر تکان داد و رفت. حالا راه نفس ام باز شد و دود خشم عصبانیت از دهان و بینی ام بیرون زد! به داخل رفتم و در را کوبیدم، پدر که آب‌پاش به دست به سمت حوض می‌رفت برای پر کردنش و آب دادن به درختچه ی انارِ گوشه ی حیاط گفت:

- کی بود سوما؟

آرام به سمت اش رفتم و نظاره گرش شدم:

- سعید بود، پسر فتح‌الله!

- سعید مگه برگشته؟

- آره دیگه، اومد گفت که شنیده حمید خدابیامرز برام مزاحمت ایجاد کرده، طلب حلالیت کرد...

آب‌پاش را که لبریز کرد، آن را از حوض بیرون کشیدو به سمت درختچه انار رفت:

- ندیدمش تو جمعیت...

بعد سوالی گفت:

- دوروزه پیش!

- دوروزه پیشِ چی بابایی؟!

نگاهم کرد و پر محبت لبخند زد!

- حمید مزاحمت شد بابا؟

نگران و بغض کرده جلوتر رفتم و گفتم:

- آره، شد...

- محمدعلی چی؟!

شوکه گفتم:

- محمدعلی؟؟؟!

- اون که ندید مزاحمت حمیدو نه؟

- او، اون...اون...

- اون چی باباجان هووم؟

حال که میدیدم پدر شک هایی در دلش افتاده، مانند مرغ پرکنده بال بال میزدم و ذهنم به این سو و آن سو می‌رفت برای در رفتن از زیر جواب سوالش!

و تمام حرف هایم را در کلمه ای خلاصه کردم:

- نه!

این را گفتم و به سرعت به سمت پله ها دویدم و همزمان گفتم:
- میرم کمک مامان دست به کار شام شیم...

وارد هال که شدم در را بستم و نفس راحتی سر دادم.

•○●○•

#هامان

خان بابا غر غر کنان پله هارا گذراند و من آرام پشت سرش رفتم...

- با هزار زور و زحمت و بدبختی دهنش و بستم فرستادمش یکی از دوا خونه های شهر...همش تقصیر اون دختره ی زبون درازه پروئه!...قدمش نحسه نحس!...هرجا بره یه شری بپا می‌شه...

- ای بابا زنه منو چیکار داری!

تند برگشت و با تشر گفت:

- دهنت و ببند، انقد دره گوش من زنه من زنه من نکن...میفرستم جنازه اش و بیارن بندازن تو محوطه که چهار روز بالا سرش زار بزنی و بعدش بکنیش تو قبر و فیصله پیدا کنه بدبختیامونا!

با چهره ای غضبناک نگاه به نگاه خشمگین اش دوخته بودم. که راهش را به سمت اتاق اش کشید، و من فریاد کشیدم:

- امروز! همین امروز پا میشی میری مکتب خونه میگی که برش گردونن سره درس و مشق اش!...اصلا دلم نمی‌خواد دوازده سال زحمت اش سر چهارکلمه حرف دود شه بره هوا!

قبل از ورود به اتاق اش برگشت و شوکه فریاد کشید:

- داری تو روی من وایمیستی؟؟؟ داری از دستوراتم سرپیچی میکنی و میخوای خلاف اش و به عالم و آدم ثابت کنی؟؟؟؟ میخوای دیگه هیچکس واسه حرفام تره هم خورد نکنه؟؟؟!

- بجهنم که واسه حرفات تره خورد نمیکنن! بدررک...مشکل از خودته و کارایی که بدون عقل و منطق انجام میدی! همون روز

جلوی مکتب‌خونه بهت گفتم که بگذر، ببخش ، فراموش کن...بهت گفتم که نکنننن...پاشدی رفتی زرتی دستور اخراجش و دادی!...حالاهم دیر نشده، واسه جمع کردن گندت همین الان میری میگی میتونه درسش و بخونه...

عربده زد:

- نرم چه غلطی میکنی هاااان؟

صدایش در سالن اکو شد!

نفس پر از خشمم را فوت کردم و گفتم:

- خودم میرم...

نگاه از نگاهش گرفتم، تند تند پله هارا گذراندم و به سمت درب خروجی عمارت رفتم، فریاد زد:

- هامااان بخدا قسم پاتو تو مکتب خونه بذاری یه بلایی سر دختره میارم!

دست به سمت دستگیره بردم، اما ناخودآگاه قبل از خروج ترسی در دلم نشست، برگشتم و گفتم:

- تو نمیتونی به اون صدمه بزنی!...میدونی که اگه اتفاقی واسش بیوفته، پشت گوشت و دیدی منم میبینی!

- فکر کردی نمیدونم قتل پسر فتح الله کاره کی بوده؟؟؟ فکر کردی نمیدونم صبح چرا اون پسره رو کشوندی تو عمارت و شکنجه اش دادی که دهنش و ببنده؟؟؟...اون دهنش و بسته بود، اما نه در مقابل من!

آرام دندان هایم را بهم می‌فشردم و پلک های گشاد شده ام قفل قامت پدر شد بود!

- میخوای چیکار کنی هاان؟؟؟؟...میخوای پسر حاج محمود و ببری پای چوبه ی دار که دلت خنک شه؟؟؟

لبخندی مرموز گوشه لب‌اش نشست و گفت:

- نه، لو دادن اون به من ربطی نداره!

این جمله شاید باید دلم را آرام می‌کرد! اما با شناختی که از او داشتم، بیشتر آشوب را در دلم می‌ریخت!

برای اینکه ثابت کنم ترس و ابائی از حرف هایش ندارم دستگیره را چرخاندم و خارج شدم.

چند ساعتی را با طاهری سرو کله زدم تا بلاخره پرونده ی سومارا باز کرد و روی میز گذاشت:

- سوما دختر خیلی خوبیه هامان خان!

عینک اش را تا نوک بینی کشیده اش سُر داد و نگاه به نگاهم دوخت:

- رستم خان گفته بودن اخراجه! ولی، چون اصرار دارید...نمیتونم رو حرفتون حرف بزنم...از فردا میتونه دوباره بیاد مکتب خونه...اما...

- اما و اگر و بذار کنار طاهری!...رستم خان کاری به کارت نداره نگران نباش.

- مطمئن باشم دیگه؟!

نفس ام را فوت کردم و از جایم برخاستم، قبل از خروج گفتم:

- میگم که بهش بگن فردا بیاد درس‌اش و ادامه بده...شما هم زیاد بهش سخت نگیر...فک کن دختر خودته...

از مکتب‌خانه خارج شدم و یک راست به به خانه حاج محمود رفتم درب خانه را به امید دیدن سوما کوبیدم که ناگهان دختری دیگر را باز کرد و تا دید من پشت درم سر زیر انداخت و با تته پته گفت:

- س! سلام!...

- سوما خانوم خونه است؟

نگاهم کردم و شوکه گفت:

- با سوما کار دارین هامان خان؟!

- آره، شما؟!

- من مائده هستم...نامزده محمدعلی...یعنی نشون کرده ی همیم هنوز ازدواج نکردیم...

سر بالا پایین کردم و گفتم:

- آها!...برو بگو بیاد کارش دارم.

مبهوت چشمی گفت و رفت. نگاهی در کوچه چرخاندم که صدای پر دلهره ی سوما در گوشم پیچید:

- سلام هامان!!! اینجا چیکار میکنی؟!

پر ذوق نگاهش کردم، که نفس نفس زنان گفت:

- باتوئم!

یاد آخرین دیدارمان باعث شد دست پشت کمر ببرم، ذوق ام را پشت چهره ی جدی ام پنهان کنم یک تای ابرویم را بالا ببرم:

- فردا میتونی برگردی مکتب خونه!

لحظه ای نگاهش روی صورتم ماند و برقی در چشمانش نشست و گفت:

- شوخیه دیگه نه؟!

پلک تنگ کردم و گفتم:

- مگه همینو نمی‌خواستی؟

از سر ذوق جیغ خفیفی کشید و دستش را محکم بر لبانش چسباند، ذوق زده از چهارچوب در خارج شد که بغل‌ام کند که تند خود را عقب کشیدم:

- نمیبینی کجا وایسادیم؟

لبخند اش محو شدو گلویی صاف کرد، قدمی عقب گذاشت و گفت:

- ممنون ارباب...نمیدونم چجوری این لطف اتون و جبران کنم.

- چجوری نداره...فردا میام مکتب خونه برت میدارم میبرمت عمارت، دوساعت فقط دوساعت و باهام بگذرون همین...

پر شیطنت نگاه میان چشمانم چرخاند و آرام روی لبانم کشید، لب گزید و انگشتانش را درهم گره زد:

- چشم ارباب.

- پدرسوخته این ادعاهارو بذار واسه فردا...یهو کنترل ام و از دست میدم وسط کوچه جلو چشم بابات...

هینی کشید و روسری روی موهایش را جلوتر کشید و موهایش را زیر آن هل داد...

- یه جوریم موهاش و میپوشونه انگار جلوی غریبه وایساده، شوهرتم ها!

ناگهان حاج محمود در چهار چوب در قرار گرفت و شوکی به تن ام وارد شد..

- به به هامان خان خوبید؟

به او دست داد و نیم نگاهی به سوما کردم که سر پایین انداخته بود. حاج محمود خطاب به سوما گفت:

- برو تو دخترم...خوبیت نداره ، بدون چادر وایسادی اینجا.

سوما چشمی گفت و به داخل رفت!

به سختی نگاه از رفتن سوما گرفتم و به حاج محمود دادم:

- اومدم بهتون بگم که سوما خانوم میتونن برگردن مکتب‌خونه...

آرام نگاه پر غم اش را روی سرو صورت ام چرخاندو گفت:

- هامان خان!...سوما پاکِ، معصومه...بچه است...برعکس بیشتر دخترای این دورو زمونه چشم و گوش بسته اس، تورو خدا دوره سومای من و خط بکش...من هزارو یک آرزو دارم واسش...بذار همونطوری که هست باقی بمونه...خیلی ها هستند که شاید دلشون بخواد عمارت اربابی و ببینن و کنار شما باشن...سومای من از اونا نیست. بذار درسش و بخونه و خانومیش و بکنه، تا اتفاقی نیوفتاده دورش و خط بکش...شما و ما هیچ‌جوره بهم نمی‌خوریم جنگ و دعوا راه ننداز...

شوکه گفتم:

- من؟! من که کاری نکردم! من چیکار به دختر شما دارم حاج محمود؟!

تنها نگاهم می‌کرد!

وقتی دید حاضر نیستم چیزی را گردن بگیرند.
سری تکان داد و تنها گفت:
- خداحافظ.

در را بست شانه ای بالا انداختم و همانطور که غرق حرف هایی که زد بودم ، به سمت ماشین ام قدم برداشتم.

••••

دست اش را گرفتم و به داخل اتاق کشاندم ، در را بستم و کلید را در قفل چرخاندم که مانع مزاحمت کسی شوم. دست در گودی کمرش بردم و لبانش را قلاب گرفتم، در گلوخندید و کتاب هایش را رها کرد، چادر از سر کشید و دست به سمت دکمه های پیرهن ام برد!

همان حرکات دیوانه کننده اش شهوت را بیشترو بیشتر در دلم میریخت و مدام دلم برایش ضعف می‌رفت!

آخرین دکمه را باز کرد یقه ی پیرهن ام را گرفت و به سمت شانه هایم هُل داد، به سرعت پیرهن را از تن خارج کردم و همانطور

که لب از لبانش جدا نمی‌کردم به سمت تخت قدم برداشتم و او عقب عقب می‌رفت، کمر بند لباسش را باز کردم و سر شانه هایش را گرفتم و پایین کشیدم.

دست روی سینه ام کشید، لب از لبانم جدا کرد با نگاه دلربایش لبخند جذابی و زدو بوسه ای بر چاک سینه ام گذاشت! مبهوت از اینکه هربار یک حرکتی را رو می‌کرد که دلم را به بازی می‌گرفت روی تخت هل اش دادم و وحشیانه به جان تن عریانش افتادم.

ساق پاهایش را گرفتم و از هم باز کردم، بوسه ای بر کشاله ی ران اش گذاشتم که چنگ در موهایم بردو عمیقا نالید. لبانم را به سمت شرمگاهش خزاندم که لرزید و نفس هایش همانطور که عمیق تر شده بود شدت هم می‌گرفت.

این بار صدای ناله هایش اوج گرفت به کتف‌ام چنگ زد:

- هامااان!!!

لب میان دندان هایش فشرد و ناله هایش را خفه کرد.

سر بلند کردم و دستانش را از مچ گرفتم و بالای سرش بردم در گلو خندیدم و لبان کبود شده از شدت بوسه و گازش را باری دگر

میک زدم و با سرعت دادن به حرکات کوبنده ام خود و او را به اوج لذت نزدیک و نزدیک تر کردم...

مچ دستانش را رها کردم که آنها را به بازوان رساند و فشرد. زیر گلویش را بوسه زدم که به خود لرزید و دستانش بازوانم را رها کردند و بی حال روی تخت افتادند. پلک بست و نفس نفس زنان طوری درهمان حالت ماند که احساس می‌کردم هرآن امکان دارد خواب بدن زیبایش را تسخیر کند و ساعتی بیشتر کنار خود داشته باشم‌اش.

آرام و خسته پچ زد:

- کشتی منو!

قهقهه زنان خم شدم و بوسه ای روی ناف اش گذاشتم و کنارش دراز کشیدم، دست بردم و تن‌اش را در آغوش گرفتم و نوازش وار انگشتانم را روی مهره های کمرش حرکت دادم:

- سوما؟

دستانش را دور کمرم بردو بدن عریانش را چفت تن ام کرد! سر بر سینه ام فشرد و پلک هایش بی‌حرکت ماند و شاید کم کم به خواب رفت! پتورا روی شانه هایش کشیدم! سر عقب بردم و صورت بی زلم زیمبو اش را نگاه کردم، آرام دستم را روی لبان برجسته و غنچه اش کشیدم و بعد دانه های بلنده مژه‌هایش را لمس کردم...

میان پیشانی اش را بوسه زدم و سر به سرش چسباندم، انگار که وجود آن یک وجب آدم پر بود از آرامش، حتی شاید باعث می‌شد دل بکنم از عالم و آدم و فقط کنار او باشم.

•▪•▪•

#سوما

پهلو به پهلو شدم که ناگهان دستی دور کمرم پیچ خورد و تنی از پشت به تنم چسانده شد! با احساس کردن برجستگی عضوش بزاق دهانم را قورت دادم و پر ترس و لرز پلک باز کردم.

تا برگشتم و هامان غرق خواب را دیدم، نفس راحتی کشیدم و زیر لب پچ زدم:

- داشتم سکته می‌کردما!

پتورا کنار زدم، لباس هایی که هرکدام گوشه ای از اتاق و تخت پرتاب شده بود را برداشتم و روی تخت گذاشتم، موهایم را جمع کردم و بستم. دست بردم و پیرهن ام را برداشتم که ناگهان نگاه خوابالود هامان روی تن‌ام قفل شد! عنق لب زد:

- لعنتی نپووش! یه خورده دیگه پیشم بمون خودم میبرمت دِه...

به سرعت لباس هایم را تن کردم و کمربند لباسم را از پشت گره زدم:

- من که دیگه جونش و ندارم...برم بهتره...

روسری روی موهایم بردم و چادرم را برداشتم.

به سمت در رفتم ، کتاب هایم را همان جلوی در پخش زمین کرده بودم و بیخیال درس و مشق دل به عشق و عاشقی هامان داده بودم. تأسف بار برای خود سر تکان دادم...

خم شدم و کتاب هایم را جمع کردم، از جایم بلند شدم که ناگهان بازویم را گرفت و قبل از اینکه فرصت دهد کاری از پیش ببرم لبانم را عمیقا بوسه زد:

- اووووم! من میمیرم واسه این مزه!

تند خود را جدا کردم و نگاهم پی عضو عریانش رفت:

- خاک به سرم نمیخوای لباس بپوشی هامان؟!

بی توجه به شرم و خجالتِ در چشمانم دست پشت کمرم بردو مرا به خود چشباند:

- زنمی! جلوی تو راحت نباشم جلوی کی راحت باشم هووم؟

تند چانه ام را بوسه زدو گفت:

- میخوای با این لبای کبود و گردن گل گلی بری خونه بابات؟

پر ترس دست به لبانم رساندم و گفتم:

- مگه کبوده؟؟؟!

خود را به سختی از حصار بازوانش بیرون کشیدم و به سمت آینه پا تند کردم، با دیدن کبودی لبانم پر بغض برگشتم و نگاهش کردم:

- حالا من چه غلطی بکنم هان؟ اصلا تو یک درصد فکر نکردی من واسه ی همیشه پیشت نیستم و باید برگردم خونه ی بابام! بخدا مامانم اینو ببینه سوال پیچم میکنه...من احمقم بغض میکنم لو میدم همه چیو...

در گلو خندید و به سمت ام آمد، در آینه دندان بر هم فشردم و با انگشتانم فشاری به لبانم آوردم بلکم کمی رنگ قرمزی خون را به خود بگیرند که ناگهان هامان از پشت بغل‌ام کرد و من کلافه چشم در کاسه چرخاندم و بی توجه به نگاه پر شیطنت اش گردنم را با روسری ام پوشاندم.

دستانم را گرفت و متوقف کرد!

- ولم کن هامان! تو اصلا متوجه موقعیت من نیستیا!

گره روسری ام را باز کرد و آرام بوسه ای بر پشت گردنم گذاشت که صدای بوسه اش در گوش هایم پیچید و افکارم را از بین برد! لباسم را بالا کشید و دست روی پوست کمرم لغزاند.

تند گفتم:

- باید برم!

در گوشم پچ زد:

- هیش!

دست اش که زیر شکمم را لمس کرد، بی اختیار دستانم را مشت کردم و دگر مانع اش نشدم، آرام اندامم را لمس کردم نفس هایم را به شماره افتاد!

در این میان تقه ای به در زده شدو من به سرعت تمام احساسات ام پس زدم! هامان دندان برهم فشرد و عربده کشید:

- کدوم پدرسوخته ای پشته دره هاان؟؟؟ از جونت سیر شدی؟؟؟

صدای شیرین بلند شد:

- هامان؟؟؟ یه لحظه بیا...

هامان که حسابی عصبی بود از آن مزاحمت لباس هایش را از روی تخت برداشت و پوشید، در را به روی شیرین باز کردند و پس از پچ پچی صدایش بالا رفت:

- کجا رفت؟؟؟ مطمئنی؟؟؟

- مطمئنِ مطمئن که نه...ولی میدونم حرف از حاج محمود بود...داشتن با طلاخانوم حرف میزدن که شنیدم...بعدم پاشد رفت دِه!

با شنیدن اسم پدر به سمت‌شان دویدم:

- چی شده؟!...چی شده هامان؟؟؟

- هیچی عزیزم، جمع وسایلتو ببرمت دِه!

دلم همانند سیر و سرکه به جوش آمد، شاید بی دلیل بود اما ترس و دلهره ی عجیبی در دلم لانه کرد. چادر به سر کشیدم و کتاب هایم را درآغوش گرفتم.

پشت سر هامان رفتم و سوار ماشین اش شدم. مقابل مکتب‌خانه ماشین را متوقف کرد و سکوتی که کل مسیر فضای ماشین اش را پر کرده بود ادامه پیدا کرد و حتی با خداحافظی ساده ای دلم را خوش نکرد!

خداحافظی گفتم و او را از فکر بیرون کشیدم...

- قربونت برم، مواظب خودت باش.

لبانم را آویزان کردم و گفتم:

- حتی نمی‌خوای ببوسیم؟

در گلو خندید و لب به گونه ام چسباند و با بوسه ای محکم خداحافظی کرد.

خواستم پیاده شوم که سوالی در ذهنم شکل گرفت:
- راستی اون مأموره چی شد هامان؟

- خان بابا دهنش و بست دیگه...

- چیزی درمورد قاتل حمید نگفتن بهت؟

لبخند از چهره اش رفت و گفت:
- نه چطور؟!

- هیچی با اینکه خداروشکر هیچ خبری از مأمور پاُمور نیست ولی یه خورده دلم شوره محمدعلی و میزنه.

- نمی‌خواد دلت شورش و بزنه...نمیذارم هیچ اتفاقی واسش بیوفته

- جدی میگی هامان؟؟؟

- آره قربونت...

لبخندی به رویش زدم و در را باز کردم:

- خداحافظ عزیزم.

پیاده شدم و راه خانه را در پیش گرفتم. صدای ناله شیون در کوچه پیچیده بود و جیغ های پی در پی چند زن! ترسی دلم را در بر گرفت، سرعت پاهایم بیشتر شد و به سمت خانمان دویدم، در باز بود!

جمعی از اهالی آبادی در حیاط بودند، بعضی ها پچ پچ میکردند و بعضی ها غمگین بودند، مردانی را میدیدم که سر زیر برده بودند و به آرامی اشک می‌ریختند! با دیدن آن وضع انگار که بدنم به یکباره یخ بست، پاهایم از ترس و ضعف لرزید، دست به دیوار گرفتم و وارد شدم!

همگی برگشتند و نگاهم کردند! صدای گریه های زنان اوج گرفت و مردان پر بغض نگاه دزدیدند تا گریه هایشان از چشمم مخفی بماند!

چند باری لب باز و بسته کردم، اما ترس مجال صحبت نداد!

باری دگر سعی ام را کردم و با تته پته لب زدم:
- چ! چی شده؟!!!

وقتی گریه هایشان به بالاترین سطح خود رسید و صدای جیغ مادر گوش فلک را کر کرد بی اختیار دویدم و پله هارا گذراندم، با ورودم به هال نگاهم پی کسی رفت که کف زمین دراز کشیده بود و با ملحفه ی سفید کل بدن و صورت اش را پوشانده بودند!

اشک چشمانم را در برگرفت و بغضی بزرگ گلویم را تسخیر کرد! نگاه لرزاندم را حرکت دادم و مادری را نگاه می‌کردم که به دیوار تکیه داده بود، رنگ به صورت نداشت و انگار بی هوش شده بود! مائده نگاهم میکرد و زار زار گریه میکرد!

و زنانی که فریاد میکشیدند و گریه هایشان هزاران بار مرا تا دمه مرگ میبرد و برمیگرداند! پاهای لرزانم را به حرکت درآوردم! بی اختیار جیغ کشیدم و بر زانوی خود کوباندم و به سمت اش گام برداشتم:

- داداشم! محمدعلییی!!!!....برادره بیچاره ی مننن!!! من حالا چه غلطی بکنمم چیکار کنمممم؟؟؟؟؟

با زانو کنارش افتادم، زمین به دور سرم می‌چرخید و زنان سعی داشتند آرامم کنند...

محمدعلی! تنها برادرم! چجوری باید با آن داغ بزرگ کنار می‌آمدم!

بازویم در دستی زندانی شدو صدای پر بغض محمدعلی در گوش‌هایم پیچید:

- بسه سوما! آروم باش!...

تند سر برگرداندم، با دیدن چهره ی غرق اشکِ محمدعلی دلم هوری پایین ریخت! برگشتم، دست بردم و ملحفه را کنار زدم!

حال چهره یخ زده و کبودِ پدرم بود که چنگ به روح و جانم زدو تمام دیوار های دلم را فرو ریخت! انگار که پناهم را از دست داده بودم، انگار که جانم رفته بود!

به صورت ام چنگ میزدم و موهایم میکندم و فریاد می‌کشیدم:

- باباااا....بابایی!!!

دست به محاسن اش رساندم و برای آخرین بار بدن یخ زده و بی روح اش را درآغوش گرفتم، تمام تن ام دلش گریه و فریاد می‌خواست و گلویم دگر توانایی ضجه را نداشت، محمدعلی سر زیر انداخته بود زار میزد، سر بر سینه ی پدر گذاشتم، سینه ای که انقدر بی صدا بود که انگار از همان اولش هم قلبی درون آن نتپیده بود!

اشک از گوشه ی چشمانم همچون آبشاری سرازیر میشد و بر پیرهن کهنه اش می‌چکید، دستان پینه بسته و بی جانش را در دست فشردم و با صدای گرفته ام لب زدم:

- تو با رفتنت خدارو از یاد من بردی!...دیگه نمی‌خوام خدایی و دوس داشته باشم که یه عمر بندگیش و کردی، یه عمر بدبختی کشیدی...یه عمر زجرو زحمت کشیدی و آخرش به رفتنت ختم شد!...

سر برداشتم و به صورت غرق خواب ابدی اش چشم دوختم:

- تمام اعتقاداتم و باور هام با رفتند به باد رفت!...

فریاد کشیدم:

- خدایی که بابام و ازم گرفت پرستیدن نداره!!!

ناگهان صدای رعد و برق همه جا را در برگرفت و در عرض چند ثانیه صدای کوبیده شدن قطرات باران بر زمین بلند شد!

•○●○•

#هامان

مردانی از خانه حاج محمود به بیرون دویدند و هرکدام پی خانه هایشان رفتند! با دیدن مردی که میدوید که از کوچه رد شود بی خیال شدت باران، پیاده شدم:

- آقا؟؟؟

تا مرا دید بالاجبار تغییر مسیر داد و به سمت ام پا تند کرد:

- بله!

نگاهی به اخم هایش کردم، شاید بخاطر این بود که زیر باران نگهش داشته بودم! اما او به چه جرأتی در چشمانم زل میزد و خشم در نگاهش غوطه ور میشد؟!

- چه اتفاقی افتاده؟؟؟! چرا صدای جیغ و گریه میاد از خونه ی حاج محمود؟

نیشخندی زدو گفت:

- واقعا نمیدونید هامان خان؟!

دست به گلوی آن مرد کچل بی چشم و رو رساندم و سرش را بر بدنه ی ماشین فشردم:

- بگو ببینم چی شده تا ندادم سرت و از تن ات جدا کنن!!!

به دستم چنگ زد و به سختی لب گشود:

- رستم خان! مثل اینکه رستم خان اومده در خونه ی حاج محمود و بهش گفته محمدعلی قاتلِ پسره فتح الله است! راست و دروغ

اش و نمیدونم...ولی رستم خان باعث مرگ حاج محمود شده...چه مرد نازنینی بود! آزارش به یه مورچه هم نمیرسید!

دلم از ترس لرزید، بی اختیار دست از گردن مردک جدا کردم:

- تو مطمئنی؟؟؟ مطمئنی رستم خان اومده بوده اینجا؟؟؟

- پسرم با چشمای خودش دیده که جلوی در با حاج محمود بحث میکرده،بعدشم داد زده که آهای ایهالناس پسر حاج محمود قتل کرده و حاج محمود میخواد لاپوشونیش کنه!

- دروغه! افتراست!...

- محال نیست هامان خان...بهتره برین از خودشون بپرسید که چیکار کرد که حاج محمود سکته کردو به دقیقه نکشید که قلب اش از کار افتاد!...با اجازه...

به رفتن اش چشم دوختم، دستانم مشت شد و رگ های سرم از شدت خشم و عصبانیت درحال ترکیدن بود. نشستم و در ماشین را کوبیدم، استارت زدم و به سرعت خود را به عمارت رساندم.

با ورودم به به سالن شیرین به سمت ام دوید:

- چی شد هامان؟؟؟ شنیدم پدره سوما فوت شده! رستم خان راست میگه؟؟؟

دست بر سینه اش گذاشتم و طوری هُل اش دادم که به پشت بر زمین کوبیده شد! پله هارا تند تند گذراندم و دستگیره ی درب اتاق رستم خان را چرخاندم.

آرام نشسته بود و با دسته چپق اش ور می‌رفت!

- چیکار کردی تو؟؟؟ چه غلطی کردی هاان؟؟؟

- هیس صداتو بیار پایین عالم و آدم و باخبر کردی!..چه میدونستم شنیدن حقیقت مساوی میشه با مرگ طرف!

تنها در عرض یک چشم برهم زدن یقه اش را در مشت گرفتم و تکانش دادم:

- لعنت بهتتتت لعنت بهت تو با زندگی من چیکار کردی؟؟؟ سوما اگه بفهمه تو صورتم توف هم نمی‌ندازه چه برسه به زندگیی!

تند دستانم را پایین کشید و اخم درهم برد:

- بره به درک دختره ی خراب! اون اگه آدم درستی بود که دم به دقیقه سرو کلش تو عمارت پیدا نمیشد و صدای ناله هاش سر به فلک بکشه!...بی آبرو!...اصلا میدونی چیه، باید اول میرفتم از شاهکارای گل دخترش میگفتم بعد دست میذاشتم رو پسرش...

عصبی و بغض آلود از میان دندان هایم غریدم:

- لعنتی اون زن منه!!! کی میخوای باور کنی که اون پاک ترین و معصوم ترین دختری بود که به منه عوضی دل بست! کی میخوای قبول کنی که سگ اون دختر شرف داره به توی گندکار و هفت جدو آبادت؟؟؟

- دیگه داری گنده تر از دهنت حرف میزنی هامان! مراقبت حرف زدنت باش...تو جلوی من وایسادی، جلوی بابااات...من و به هیچ احدو ناسی نفروش، چون این منم که همه جوره پشتت ایستادم...منم که بهت بال و پر دادم، این منم که از تو یه خان ساختم...منم منننن....

اشک از پلک هایم خارج شد، قدمی عقب گذاشتم روی صندلی افتادم و با پوشاندن صورت‌ام به بغض ام آزادی بخشیدم.

- واسه کسی اشک بریز که ارزشش و داشته باشه...اون دختره نه قدوقوارش به تو میخوره نه خانواده ی زپرتی‌اش! آدم خوش برخوردیم نیست که بگیم لااقل سرو زبون خوبی داره...یه آدم دوزاری که هنوز بچه اس و بزرگ نشده ، نمیفهمه و سر در نمیاره از بعضی چیزا...

دست روی شانه ام برد، به خیالش نصیحت هایش آویزه ی گوش هایم می‌شد! نصیحت که نه، مشتی چرت و پرت...

- حشمت خان پیک فرستاده، دعوتمون کرده واسه پس فردا شب عمارت‌اش...یه دختر داره، دختر نگو بگو
جواهر...خانوم، خوش قدو بالا، چشم داره قده نعلبکی، گیس بلند، پری خانم...الحق که اسمش هم برازندشه..از مادرت بپرس اون بهتر از کمالات و جمالاتش میگه... حشمت پارسال که رفته بودیم عیادت پدرش تورو دیده، اونجوری که من دختره رو دیدم مثل اینکه پری هم یه نظر دیدتت...پدر راضی دختر
راضی...خانواده ی خوب، ثروت فت و فراوون...بریز بپاش کنید عشق دنیارو ببرید...من دلم میخواد نوه ام رگ و ریشه ی یه همچین خانواده ای تو جونش باشه...نه یه دختر بی عقل که راحت به پسرم پا داده و مدام خانواده رو می‌پیچونه و زیر خوابش می‌شه...

دستانم را پایین کشیدم، نگاه بالا بردم و با چشمان به خون نشسته ی پر اشک ام نگاه در نگاهش دوختم، به آنی بلند شدم و یقه اش را در چنگ گرفتم:

- دعا کن! دعا کن سوما چیزی اینکه رفتی دره خونشون و آخرین نفری بودی که با پدرش حرف زدی نفهمه! دعا کن نفهمه که اگر بفهمه زندگیتو سیاه میکنممم ، چشم می‌بندم رو رابطه ی پدرو پسریمون...نمی‌ذارم نفس راحت بکشی...

چشمانش از ترس لرزید دست به دست‌ام رساند و فشار آورد تا رهایش کتم، تند دست پایین کشیدم و از اتاق بیرون زدم، عربده زدم:

- شیریییین؟؟؟

مادر از اتاقی بیرون زدو شوکه گفت:

- چی شده هامان؟ این چه سرو وضعیه؟؟! حالت خوبه؟

بیخیال محبت های ظاهریش از کنارش گذشتم و یک‌راست به مطبخ رفتم، دست شیرین را گرفتم و از میان خدمتکارها بیرون کشیدم. شاکی صدایش بالا رفت:

- چیکار داری میکنی هامان؟؟؟ دستم شکست ولم کن!

رهایش کردم و برگشتم:

- برو لباس مشکیات و بپوش باید بری دِه!

با چشمانی درشت شده نگاهم میکردو پس از مکثی گفت:

- معلوم هست چی داری میگی هامان؟؟؟ رستم خان منو میکشه!

- رستم خان گوه میخوره، همین الان میری آماده میشی میبرمت پیش سوما!

- پیش سوما واسه چی؟؟؟

- واسه اینکه حالش بده، واسه اینکه من نمیتونم تو این شرایط سخت کنارش باشم...

- فکر میکنی اون با حضور من آروم میشه؟

سر تکان دادو ادامه داد:

- با مرگ پدرش اون دیگه هیچوقت اون آدمه سابق نمیشه هامان!...نه تو نه دوست صمیمیش نه حتی بقیه ی اعضای خانواده اش، هیچکدوم درد بی درمون اون و تسکین نمیدن...فقط گذر زمان میتونی درده این زخمِ بزرگ و کم کنه...

•▪•▪•

#شیرین

همانطور که چهره اش از شدت خشم ترسناک به نظر می‌رسید، حلقه ی نازکی از اشک درون پلک هایش جا خوش کرد!

- اگه! اگه دست بکشه از من ، من...من چه غلطی باید بکنم؟؟؟!...

دست کشیدم و ته ریشش را نوازش کردم:

- قربونت برم، معلومه که نمیکشه...اگه دوست داشته باشه و عشق اش واقعی باشه هیچوقت تورو تنها نمی‌ذاره!

- با وجود گندی که رستم خان زد، با مرگ پدرش حتی اگه عشق اش واقعی بوده باشه تا الان باید تنفر جاشو گرفته باشه!...من نمیتونم! نمیتونم ازش دل بکنم، نمیدونم باید به چه دری بزنم...اون جونش بنده حاج محمود بود!...

دستم را پایین کشیدم و گفتم:

- فکر میکنی اگر من برم پیشش حالش بهتر میشه؟ یا اینکه میتونم به تو کمکی کرده باشم؟

- نمیدونم، مغزم از کار افتاده...اما من احساس میکنم رابطه ی شما دوتا خوب بود، رفتنت بهتر از نرفتنته...

- باشه تا تو ماشین و آتیش میکنی، من میرم لباسام و عوض میکنم.

- جبران میکنم!

با لبخندی گفتم:

- یه کار کن کاره من و صابر جفت و جور شه...بابا دیگه داره حالمون از این زندگی موقتی بهم میخوره بخدا!...یه کار کن دائمیش کنه...

- شما دخترا همگی خواستار عقد دائمی هستین! مگه موقت چشه؟؟؟ بده هزارو یک مسئولیت گردنتون نیست؟

- شما مردا هم هیچوقت نمیفهمید دلِ یک زن وقتی قرص میشه که باور کن طرف مقابلش واسه همیشه مالِ اونه...سوما رو که عقد دائم کنی تازه میفهمی مزه ی زندگی چیه...

- فکر میکنی دلم نمیخواد؟...من آرزومه عقدش کنم، از این عمارت لعنتی بزنم بیرون و دوتایی تو یه آلونک زندگیمون و بکنیم...اما وقتی به دوروبرم نگاه میکنم و میبینم برادره دیگه ای نیست که جامو واسه رستم و طلا پر کنه، انگار که بار سنگینی روی شونه هام میذاره...سخته دونفر بهت امیدوار باشن و ازت انتظار داشته باشن، دو نفری که میدونی تو تنها امیدشون هستی...نمی‌خوام با سرپیچی از حرفاشون عذابشون بدم...

- درسته ولی تو داری با این کارت سومارو عذاب میدی...اون دختره بیچاره چه گناهی کرده؟...تو که میدونستی شرایط عقد دائم و نداری چرا به خودت وابسته اش کردی و کارتون به صیغه کشید؟

- دلم گیرش بود شیرین! هنوزم هست...حتی بیشتر از اولین باری که دیدمش، باهاش حرف زدم یا حتی کارمون به تماس جسمی کشید!...پای من تو این عشق بدجور گیره...هیچ جوره نمیتونم به روزی فکر کنم که دیگه نیست! حتی دیگه نمیتونم وقتایی که نیست کس دیگه ای و تو خلوتم راه بدم! انگار که طلسم این دختر شدم! حالیته چی میگم یا نه؟

پفی کردم و گفت:

- هعی! ...بسوزه پدره عاشقی که اینجوری سر به راهت کرده...حالا اینارو پیش خودشم میگی یا نه فکر میکنی غرورت خدشه دار میشه؟

- میگم، تا جایی که بتونم میگم که بدونه...

از سر ذوق اینکه هامان هم بلد بود احساسات اش را بروز دهد لبخندم پهن تر شدو گفتم:

- خیله خب، من برم حاضر شم بیام...

لباس هایم را عوض کردم و پله هارا گذراندم که با صابر قلیان به دست مواجه شدم، با نگاهی سوالی سر جایش ماند به سمت ام امد و پس از نگاهی به دوروبر گفت:

- لباس سیاه پوشیدی! کجا میخوای بری؟!

- دارم میرم پیش سوما، بهت که گفتم باباش فوت شده، هامان داره میبرتم یه خورده دلداریش بدم بلکم حالش بهتر شه.

- این هامانم دیوار کوتاه تر از تو پیدا نکرد که داره تورو میبره؟ یکساعت نشده هل‌ات داد کف زمین! بخدا قسم جاییت می‌شکست چشم رو ارباب، رعیتی میبستم و انقد ناسزا بارش میکردم که بفهمه با کی طرفه!

- هیس صابر! از جونت سیر شدی؟؟؟...بهش گفتم یه کارایی واسمون بکنه که قضیه ی ازدواجمون علنی شه!بذار برم و برگردم دوباره هم بهش میگم ببینم کاری از دستش برمیاد برامون انجام بده یا نه.

-جدی میگی؟!

با لبخند گفتم:

- آره دیگه! حالا اجازه هست برم صابر خان؟

با لبخندی نگاهی میان چشمانم ردو بدل کرد و گفت:

- والا با اون چشایی که تو داری اجازه ی منم دستته، هرچی بگی ندیده میگم چشم!

آرام خندیدم و نیشگونی از بازویش گرفتم:

- من برم دیگه دیرم شد!

از کنارش گذشتم که با صدای بلند گفت:

- امشب و برمیگردی دیگه درسته؟؟

برگشتم و گفتم:

- تا ببینم قسمت چی باشه!

با فوت بوسه ای به سمت‌اش، از او خداحافظی کردم و همراه هامان راهی ده شدیم، مقابل خانه ای که سرتاسر دیوارش پارچه سیاه در برگرفته بود. با صدای گریه و زمزمه های محلی جگر سوز دلم ریش شد. دست بردم و درب ماشین را باز کردم که هامان گفت:

- کاش یه کاری کنی بتونه بیاد دمه در ببرمش یه خورده از این فضای غم زده نفس راحت بکشه...

- بهش میگم اگه شد باشه.

- دستت درد نکنه...همینجا بمونم تا بیای؟

- میخوای برو یه جا دیگه منتظر بمون، با اون شاهکار رستم خان اینا اگه تیکه پارمون نکنن و جون سالم به در ببریم شانس آوردیم.

- فکر نکنم کسی چیزی به سوما گفته باشه!...البته امیدوارم، لااقل قبل اینکه بفهمه میتونم ببینمش و باهاش حرف بزنم.

لبخندی تلخ به رویش زدم و پیاده شدم، با ورودم به حیاط دلباز و فقیرانه شان نگاهم روی دیگ های پخت و پز عزاداری شب ماند! قدم برداشتم و چند پله ای که حیاط را به هال متصل میکرد را گذراندم و وارد هال شدم، میان جمعی که بر سرو صورت می‌زدند، آن گوشه و کناره ها چشمم به سوما افتاد!

لباس های خاکی، موهای آشفته و صورتی که رد ناخن هایش روی آن زخم هایی را حکاکی کرده بود! دلم برای کز کردنش یک گوشه و زل زدنش به نقطه ای نا معلوم، آن هم با آن چشمان بارانی سوخت! زانوهایش را بغل کرده و بود در تنهایش فقط اشک میریخت...

از میان زنان به سختی رد شدم و آرام کنارش نشستم، برای اطلاع از حضورم دست روی شانه اش بردم که از فکر بیرون آمد و نگاهم کرد!

- قربونت برم، غم آخرت باشه...داغ نبینی!

نگاهش روی صورت ام ماند و چشمه ی اشک هایش دوباره جوشید! با صدایی گرفته که به دل آدم‌چنگ میزد به حرف آمد:

- بعده بابا دیگه یه روز خوش نمیبینم!...تموم دلخوشیم داره میره زیر خرمن ها خاک و دیگه هیچوقت قرار نیست صداشو و بشنوم و محبت اش و ببینم...یتیم شدم شیرین! بی بابا شدم...

این‌هارا گفت و دستانش را دور گردنم برد، در آغوش خود جایش دادم و بی اختیار اشک هایم سرازیر شدو روی کتف اش چکید. فین فین کنان در گوشش گفتم:

- هامان دمه در منتظرته، فک کنم یه خورده بالا تر از خونتون وایساده که بری...

خود را جدا کرد.

- برو پیشش، آرومتر میشی.

قطره اشکی بزرگ روی زخم گونه هایش شُره کرد و گفت:

- از اینکه بابام داشته جون میداده من بجای اینکه راهم و بکشم و برگردم خونه و برای آخرین بار ببینمش رفتم عمارت پیش کسی که قده یه ارزن براش ارزش ندارم، حالم از خودم بهم می‌خوره.

- قربونت برم نزن این حرفو توروخدا!...تو که نمیدونی هامان چه حالیه، بخدا از وقتی فهمیده عینهو مرغ پرکنده داره بال بال میزنه واسه دیدنت!

- بال بال زدن اون دردی از من دوا نمیکنه شیرین! من داغ دیدم، دلم آتیش گرفته...حالم بده دلم میخواد نباشم، بمیرم و نبینم زندگی بدون بابامو...هامان الان کجاست؟؟؟ کجای این غم بزرگ وایساده؟! اینکه پیغوم پسغوم بفرسته چه تأثیری روی من میذاره هاان؟؟؟...برو ببین چندنفر پاشدن اومدن چرا هامان بینشون نیست؟؟؟ باباش باهامون دشمنه خودش چرا نیومده؟؟؟

- آروم باش دختر! حتما یه دلیلی داره که نمیتونه بیاد!

- هیچ دلیلی وجود نداره جز اینکه من براش مهم نیستم، خانواده ی من فقیرن، اون خانزاده است و ما رعیت زاده ی بدبخت...عارش میاد پاشه بیاد یه همچین جایی...

- نشستی واسه خودت داری قصه میبافی؟؟؟

دست به پیشانی اش کشیدو سر روی زانویش گذاشت:

- کاش خدا زودتر جونمو بگیره!

با بلند شدن صدای داد و هوار در حیاط تمامی زنان به سرعت خود را از هال خارج کردند و به ایوان هجوم بردند! سوما با بدنی لرزان از ترس دویدو خود را از میان زنان گذراند!

•▪•▪•

#سوما

فتح الله با چهره ای غضبناک و چشمانی که از آن‌ها خون میبارید پا در محدوده ی حیاط گذاشت! محمدعلی با لباسان سرتا سر سیاه و چشمان خیس اشک اش از دیگ های غذا فاصله گرفت! سعید پشت سر پدرش آمد و زودتر از او به سمت محمدعلی هجوم برد و یقه اش را در مشت گرفت:

- چه غلطیی کردییی؟؟؟؟ چه غلطی کردی پسره ی عوضی؟؟؟ میخوای همینجا خونت و بریزم هاان؟؟؟ میخوای گردنت و بزنم؟؟؟

مردانی که حیاط حضور داشتند به سمتشان دویدند تا مانع درگیری‌شان شوند! فکر اینکه فتح‌الله و پسرش از موضوع قتل بو برده باشند ضعف را در بدن بی جانم ریخت! زن همسایه دست زیر بازویم برد و به سختی سر پا نگه ام داشت!

فتح الله فریاد کشید:

- پسره دسته گل من و کردی زیر خاااک ! زندت نمیذارم! یه کاری میکنم هفتِ بابات نیومده قبر خودت و کنارش بکنن، نمیذارم صحیح و سالم بگردی!!!!

مادر پله هارا گذراند و به آنی به پای فتح‌الله افتاد و زار زار گریه کرد!

- آقا فتح‌الله ببخشش! از جون پسرم بگذرر! بچگی کرد! تا آخر عمرش نوکریت و میکنه!!! ما داغداریمم!

از اینکه احساس می‌کردم کسی قبل از ورود فتح الله به خانه موضوع را با مادرم درمیان گذاشته است نفس هایم شدت گرفت! صدای زنی پچ پچ کنان به گوش‌ام رسید:

- خان بلاخره کاره خودش و کرد! اگه اون جار نمیزد، نه حاج محمودِ بیچاره الان تن‌اش سرد بود، نه ملوک خانم بدبخت به پای فتح‌الله نسناس میوفتاد!...حالا انگار حمید چه تحفه ای بوده! مگه تا وقتی که زنده بود پی ولگردی و عیاشی و دخترای مردم نبود و دم به دقیقه شر درست نمیکرد؟ محمدعلی زد کشتش همه رو راحت کرد، خان که عرضه نداشت...

این بار نفس در سینه ام حبس شدو سرم یخ زد!

دست خود را از دست زن همسایه بیرون کشیدم، درحالی که بجای اشک شاید خون از پلک هایم می‌چکید دست به نرده گرفتم و به سختی چند پله ی مقابل‌ام را گذراندم!

سرم گیج میرفت و حس میکردم از شدت غم و غصه جنون تمام مغزم را در برگرفته! خود را به فتح الله رساندم و به یقه ی پیرهن اش چنگ زدم:

- کی گفته داداش من پسرت و کشته؟؟؟؟ کی گفته کاره محمدعلی بوده که حالا اومدی اینجا و صدات و تو سرت انداختی؟؟؟ مرتیکه ی مفنگی، گمشو از خونه ی ما برو بیروووون!

مادر به بازویم چنگ زدو گریه کنان سعی داشت جلوی دهانم را بگیرد! فتح الله عصبی هل ام داد و پشت ام به مادرم برخورد کرد و او مانع افتادنم شد!

و فتح‌الله عربده کشید:

- خان گفتههه! خاان!...اونکه مثل شما عقب افتاده ها لب به گزاف گویی باز نمیکنه!

حال زمین به دور سرم میچرخید، چشمانم سیاهی می‌رفت و به مرور چهره ی هامان مقابل چشمانم چرکین و چرکین تر می‌شد! من به او اعتماد کرده بودم! اعتمادی که تاوان‌اش مرگ پدرم بود و اعدام تنها برادرم!

فکر نمی‌کردم همچین گند بزرگی به زندگی ام بزند و روح و تن ام را به خاک و خون بکشد! فکر نمی‌کردم پشت پا بزند و همه چیز را کف دست پدرش بگذارد!

پلک هایم روی هم قرار گرفت و کف زمین سرد و بارانی فرود آمدم!

•■•■•

#هامان

به درب خیره بودم و بی طاقت با چرم فرمان ور می‌رفتم، از وقتی که فتح الله به داخل رفته بود مثل اسفند روی آتش بودم! خدا میداند برای عرض تسلیت رفته بود یا دعوا و جنجال!

دلم می‌گفت: عرض تسلیت چی؟ طرف فهمیده محمدعلی قاتل حمیده!

با خروج فتح الله و سعید، شیرین پشت سرشان خارج شد، چادر به دندان گرفت و آشفته به سمت ام دوید! پیاده شدم، خود را رساند و نفس نفس زنان اطراف را دید زد:

- بریم بریم، اوضاع قاراشمیش تر از این حرفاست!

خواست بنشیند که به چادرش چنگ زدم:

- چی داری میگی؟؟ چی دیدی ؟؟؟چی شنیدی؟؟؟

- هیچی، فقط فتح‌الله اومد حیثیت زن و بچه ی حاج محمود خدابیامرز و برد و رفت! بمیرم الهی سوما عینهو یه مرده ی متحرک شده! وسط حیاط بی هوش شد! چشماش کاسه ی خون بود...

ترس دلم را در مشت‌اش مچاله کرد ، دست از چادرش جدا کردم و لب زدم:

- یعنی فهمید خان بابا...

نگذاشت ادامه دهم:

- آره، فهمید!...بیا بریم تا یکی سر نرسیده بزنه بکشتمون...اینا رعیت زاده هستن، ولی پدرش اعتبار و آبرو داشته میون مردم، بخدا که به خونمون تشنه ان...بیا بریم تا دردسر نشده!

چنگ در موهایم بردم و دندان برهم چفت کردم، خواستم به سمت خانه حاج محمود قدم بردارم که تند دست ام را گرفت:

- نکن اینکارو هامان!رفتن تو هیچ دردی و دوا نمیکنه! رو زخمشون نمک نپاش...

پاهایم چفت زمین شد، بغض در گلویم انگار که راهی برای رهایم پیدا کرد و اشک در پلک هایم نشاند! دستانم را مشت کردم که فشار دست شیرین دور مچ ام بیشتر شد و پر غصه گفت:

- آروم باش! درست می‌شه همه چی، تو که تو این جریان دستی نداشتی...سوما دختر عاقلیِ ترو خشک و باهم نمی‌سوزونه!

سر زیر بردم و ناگهان قطره اشکی از پلک ام جدا شدو افتاد! شیرین وقتی دید حالم وخیم تر از این حرف هاست دست از دستم جدا کرد، در را باز کرد، نشست و به حال خودم رهایم کرد.

••••

پشت سر خان بابا از میان قبرها عبور کردیم، بادی شدید می‌وزید و هوا یخبندان شده بود! از دور می‌شنیدم صدای ناله و شیون زنان و گریه های اوج گرفته ی مردان را که بی محابا اشک میریختند و بخاطر رفتن حاج محمود، دست از غرورشان کشیده بودند!

با جلو رفتن و ایستادن بالای سر مزاری که خاک اش هنوز تازه بود، نگاهم پی سوما رفت! دختری که انگار صدسال پیر شده بود

و شکسته! رنگ به صورت نداشت و خوشی از تمام وجودش پر کشیده بود و جایش را به غمی بی‌نهایت داده بود!

رد ناخن هایش از گونه تا فک اش را زخم کرده بود، موهای حالت دارش درهم گره خورده بودند و باد چتری های بلندش را به این سو و آن سو حرکت میداد! تنها چیزی که تکان نمیخورد پلک هایش بود، پلک هایی که قفل خاک مزار پدرش شده بودند!

انگار که قلب‌ام با دیدنش ترک برداشت، درست مقابل اش ایستاده بودم، اما او انگار روح اش پر کشیده بود و فقط جسم بی جانش حضور داشت! زنی لباس محلی به تن مدام دست به کمرش می‌کشید و شقیقه اش را بوسه میزد!

همانطور که نوای دلخراش محلی‌اش در گوش می‌پیچید و آرام اشک میریخت سعی داشت تسکین دهد غم جان فرسای سومارا! آرنج ام را به پهلوی صابر زدم که گردن کشید و گوش فرما شد:

- جانم؟

سر خم کردم و دره گوشش گفتم:

- این پیره زنه کیه؟؟؟

- بی‌بی و میگین؟...مادره حاج محموده.

سر بلند کردم و نگاهم روی آن ها ماند، نامزد محمدعلی دست زیر بازوی سوما برد، اما وقتی دید اقدامش برای بلند کردنش بی فایده اس او را به ملوک خانم واگذار کرد! ناگهان سکوتی پا برجا شدو به مرور صدای گریه ها کم کمتر شد!

خان بابا را نگاه کردم متوجه شدم او دستور به سکوت داده و قصد سخنرانی دارد!

نفسش را غمبار فوت کرد و گفت:

- حاج محمود عزیزِ ما بود...

در دل نیشخندی زدم و نگاه از او گرفتم...

- اگه تاحالا زن و بچه اش کم و کسری داشتند از این به بعد از شیر مرغ تا جون آدمیزاد و براشون فراهم میکنم...نمی‌ذارم فقر و تنگ دستی جای خالی سرپرست‌اشون و بیشتر به رخ بکشه...

زیر چشمی نگاهش کردم، فقط خدا می‌دانست پشت این حرف های به ظاهر پر محبت و دلسوزانه چه نقشه ای برای ملوک خانم کشیده بود!

- قضیه ی قتل پسر فتح‌الله هم، جوون بودن...خامی کردند، قسمت این بوده که عمر یکیشون به دنیا نباشه...خدا شاهده من قصد جار زدن و رسوندن خبر به گوش این و اون و نداشتم...داشتیم مثل دوتا مرد باهم صحبت می‌کردیم...از اون انکارو از من اصرار که آخرش کار به اینجا کشید! من هم نمی‌گفتم یکی دیگه می‌گفت، اونوقت معلوم نبود چه بلایی سر این خانواده میومد...من فقط دلم می‌خواست قبل اینکه از زبون یه غریبه بشنون خودم قضیه رو با حاج محمود درمیون بذارم...حالا هم هرکاری، هررکاری از دستم بر بیاد دریغ نمی‌کنم...محمدعلی مثل پسر خودم میمونه، نمی‌ذارم بخاطر خریت و بچگی اش سرش بره بالای چوبه ی دار...

گریه های ملوک خانم اوج گرفت! به آنی سوما فریاد کشید:

- میبندی دهنتو یا بیام گِلش بگیرمممم!...

همگی شوکه نگاه به او دوختند! ترس اینکه مبادا بخاطر توهین‌اش اتفاقی برایش بیوفتند در دلم افتاد! مادربزرگ اش سعی کرد جلویش را بگیرد اما خود را از بند دستانش رها کرد و به سمت‌مان هجوم برد! پدر قدمی عقب گذاشت، چندین زن جلویش را گرفتند که تقلا کرد و فریاد کشید:

- بابام و کشتی! قاااتل...تو بابامو کشتی...کشتیش و اومدی بالای سر جنازه اش داری اشک تمساح میریزی؟؟؟ چی از جونمون میخوای هاان؟ چرا راحتمون نمی‌ذاری؟؟؟ دست از سرِ ما بردارررر مرتیکه ی بی همه چیز...خودت تا خرخره تو لجنی، برو گندو کثافتای خودتو پسرت و جمع کن...

پلک هایم خشک شدند! طوری حرف میزد انگار که دل بریده بود از عشقی که میانمان جا خوش کرده بود!

یعنی سوما، او، همان دخترکی که حاضر شد برای کنارم بودن هرکاری بکند دل کنده بود و تنفر را به قلب اش راه داده بود؟!

پدر خشمگین نگاه کشید و چشم به چشمانم دوخت!

شاید دلش میخواست بگوید: این نونی بود که تو گذاشتی تو دامن ما!

نوع نگاهش که همین را می‌گفت، شک ندارم!

•▪•▪•

#سوما

بی‌بی دستم را گرفت، پیشانی ام را بوسید و بدن پر ضعف را به سمت خلوتی کشاند:

- دور سرت بگردم...آخه این چه کاریه با خودت میکنی، نمیگی خان یهو عصبانی می‌شه یه بلایی سرت میاره!..

روی لبه ی قبری نشست و مرا کنار خود نشاند، سر خم کردم و بر چادر سیاهش گذاشتم، اشک از گوشه ی پلک ام چکید:

- من دیگه هیچی واسه ی از دست دادن ندارم.

دست بر سرم کشید و گفت:

- تو هنوز جوونی مادر! هزار امید و آرزو تو دلته...ملوک از این به بعد چشم امیدش به تو محمدعلیِ! می‌خواد سرو سامون

گرفتنتون و ببینه، بابات که عمرش کفاف نداد، مادرت چه گناهی کرده؟...

سر بلند کردم و گفتم:

- از شما بعیده بی بی! پسرت مرده! پسرتتت...میفهمی؟؟؟...تو نه دختر دار شدی نه تونستی یه برادر واسه ی بابای بدبختم به دنیا بیاری که لااقل پشتم به عموم گرم باشه!...من الان بی کس و کار ترین آدم دنیام...اینناییم که میبینی دور قبر بابا دارن می‌نالن و گریه میکنند، دوروز دیگه همه چیز یادشون میره و هرکدوم درگیر زندگی های خودشون میشن! این منم، منم که دیگه نمیتونم ادامه بدم! نمی‌خوام زندگیِ بدونِ محبت و پشتوانه ی باباموِ!

آرام انگشتانش را روی زخم گونه هایم لغزاند:

- قربون دل داغدارت برم که زبونتم نیش دار کرده...

سرم را زیر انداختم و به آرامی اشک ریختم. ناگهان صدای هامان در گوش هایم پیچید:

- ببخشید!

بی بی نگاهش کردو گفت:

- بفرما پسرم!

عصبی پلک هایم را برهم فشردم و حتی لحظه ای برنگشتم نگاهش کنم.

- میتونم چند کلمه با سوما خانوم صحبت کنم؟...تنها...

بی بی نگاهم کردو همانطور که غرق فکر شده بود از کنارم بلند شد، دست اش را گرفتم و مانع رفتن اش شدم:

- حالم بده بی بی حوصله ی کسی و ندارم...یا بمون پیشم...یا برو بگو تمومش کنن گریه و زاری های ظاهریشونو...میخوام با، بابام تنها باشم...

بی بی برایم چشم غره ای آمدو گفت:

- ببین هامان خان چیکارت داره بعد...

- من کاری به کار کسی ندارم...

هامان قدمی جلو گذاشت با دلهره گفت:

- فقط چند لحظه!

بی بی دست‌اش را از میان دست‌ام بیرون کشیدو رفت! رو برگرداندم و به نقطه ای نامعلوم از قبرستان چشم دوختم. گلویی صاف کردو جلوتر آمد:

- سوما؟!...بخدا! بخدا قسم...به جون خودت که عزیزترین آدمِ زندگیمی من تو این ماجرا هیچ دستی نداشتم! من نکردم اونکارو...من...من از قضیه ی محمدعلی چیزی به خان بابا نگفتم...

نیشخندی به قسم خدا و پیغمبر دروغین اش زدم و گفتم:

- شما مگه میدونید خدا کیه؟ مگه بویی از انسانیت بردین که به این راحتی قسم دروغ تحویل مردم میدین...

- بابا به چه زبونی بهت بگم، به کی قسم بخورم که باورت شه؟...

برگشتم و خشمگین فریادم درآمد:

- بابای عوضیت کفِ دستش و بو کرده بود که محمدعلی ، حمیدو کشته؟؟؟...تو با زندگی من چیکار کردی هامااان؟؟؟ من چه گناهی کرده بودم که توی حیوون سر راهم قرار گرفتی...من، من چیکار کرده بودم که دل بیچاره ام گیرِ آدمه کثیفی مثل تو شد؟؟؟

هق زدم و اشک از پلک هایم جدا شد:

- من خطر کردم برات...همه جوره پات موندم، هرکاری کردم که جدا نشیم و کنار هم بمونیم...چون فکر میکردم آدمی، فکر میکردم اگه خودم رعیت زاده ام، اگه خانواده ام فقیرن و بی پشتوانه، یکی و دارم که خرش پیش همه میره...یکی هست که دوستم داره و اگه یه جایی گرفتاری برای خودم و خانواده ام پیش بیاد پشت ام و خالی نمی‌کنه، قدرت این و داره که از منجلاب درم بیاره...اشتباه میکردم...

سر تکان دادم و گفتم:

- تو نامرد ترین و آشغال ترین آدمی هستی که تو عمرم دیدم! دیگه نمی‌خوام اسمی ازت توی زندگی پر از درد و فلاکتم باشه...همه چی بینِ من و تو تموم شده...اون عقد موقت لعنتی هم تا چند وقته دیگه مهلت اش سر میرسه و من از بند این اسارت بی سود و پر از بدبختی آزاد می‌شم...

خشم در چهره اش بود، اما بغضی عجیب و غریب بیشتر در چهره اش خود را به رخ میکشید:

- چرا داری با من اینکارو میکنیی؟؟؟ چرا بی دلیل داری دل میکنی از همه چی؟؟؟...گناهِ منِ بدبخت چیه که بابام رستم خانِ؟؟...گناه من چیه که رستم خان و بابات دشمن هم بودن؟...چرا داری با آتیش اونا من و خاکستر؟؟؟...هیچ پرسیدی از یاسر؟؟؟ پرسیدی ببینی مرتیکه ی چوب کبریت چجوری چاک دهنش و پیش خان بابا باز کرده و همه چیو ریخته رو داریه؟؟؟ فکر کردی من تورو می‌فروشم؟ فکر کردی من انقدر عوضیم که زنم و به بابایی که فقط به فکر سود منفعت خودشه می‌فروشم؟؟؟

شوکه از جایم برخاستم:

- یا، یاسر؟!...محاله!...اون...اون قول داد که چیزی نگه...تو تهدیدش کردی اون از تو میترسه...

- شاید از رستم خان بیشتر می‌ترسه...

بی اختیار قدم برداشتم که به سمت جمع عزاداری بروم و یاسر را از میان جمعیت بیرون بکشم که هامان دستم را گرفت و متوقف ام کرد:

- میدونم، سخته...ولی وقتی حال و روزت و میبینم غمِ منم کمتر از تو نیست دورت بگردم...من کنارتم، نمی‌ذارم جای خالی بابات بیشتر از این آزارت بده...

دست ام را با تشر از میان دست‌اش بیرون کشیدم:

- جای خالی حاج بابامو هیچکس نمیتونه پر کنه...این خلا تا ابد توی قلب من میمونه...توهم برو پی زندگیت، دیگه پیگیره سومای بدبخت نباش که با کاری که بابات باهاش کرد...از این به بعد یه روز خوش تو زندگیش نمیبینه...

پر بغض و آشفته نامم را صدا زد که مانع ام شود:

- سوما؟

- نمیتونم عاشق مردی باشم که باباش پدرمو زیر خروارها خاک برده...کاش هیچوقت عاشقت نمی‌شدم...کاش با این عشق روی آتیش دشمنی بابات باروت نمیریختم...خودم کردم...همش تقصیره خوده خرمه...

نگاه از چشمانش که حال به خوبی اشک در آن ها قابل رؤیت بود گرفتم، به سمت جمعیت پاتند کردم، پی یاسر همه جارا گشتم! با دیدن پدرش اخم درهم گذاشتم و رو به او با صدای بلند گفتم:

- پسره عوضیت کجاست؟؟؟ کجا رفته هاان؟؟؟

دست از گریه برداشت و شوکه نگاهم کرد:

- دخترم! سوما جان...

عربده کشیدم:

- بگو کجااست؟؟؟

همه جارا سکوت پر کرد...

- خ، خونه!

از میان جمعیت عبور کردم، بی بی به بازوی مادر زدو به دنبالم فرستادش...

از قبر پدر که دور شدم، سکوت قبرستان زخم دلم را تازه تر کرد و خشمم را تشدید.

- سوما؟؟؟ کجا داری میری مادر؟؟؟

برگشتم و با صدایی گرفته و اشک هایی که مدام گونه هایم را می‌شستند گفتم:

- دارم می‌رم یاسر و پیدا کنم و دمار از روزگارش دربیارم...دارم میرم باعث بانی مرگ بابامو به خاک سیاه بنشونم...

مادر ضجه زدو گریه کنان گفت:

- نه یاسر بابات و کشته، نه پسر رستم خان...نه حتی خودش!...چرا الکی داری سکه ی یه پولمون میکنی؟؟؟...تقصیر برادرت بود، برادره بی عقلت که موهای بابات و رنگ دندوناش کردو بزرگ نشد...انقدر ناخلفی کرد که آخرش کار به اینجا کشید...دیر یا زود، چه به وسیله ی رستم خان چه یکی دیگه خبر به گوش بابات میرسید و شک نکن این اتفاق هم میوفتاد...

مردمک چشمانم لرزید و اشک دیده ام را شست...

- فکر کردی فقط تویی که عزاداری؟؟ فکر کردی فقط تو دلت سوخته؟؟؟...بیست و پنج سال باهاش زندگی کردم، با فقر تنگ دستی و هزارو یک مشکل دست و پنجه نرم کردیم...بیست و پنج سال زیر یک سقف باهاش نفس کشیدم، شاید ازدواجم به میل خودم نبود و به اصراره پدره خدابیامرزم بود...اما خداشاهده که چند ماه بعد از ازدواجمون دلم گیر مردونگیش و آقاییش شد! چیزهایی و ازش دیدم که وادارم می‌کرد فکر کنم خوشبخت ترین زنِ عالمم که همچین مردِ با محبت و سربه زیری گیرم اومده...من و بابات عمری و باهم گذروندیم!...من همیشه بد بودم و بی صبر و حوصله، اون برعکس من آقا و متین و صبور...بعده این همه سال امروز با دستای خودم بدنِ بی جونش و گذاشتم تو قبر...انگار که دنیا رو سرم آوار شده...من موندم یه پسر بی‌عقل و یه دختر بچه که هنوز مونده تا بزرگ شه و بفهمه دنیا انقدر آدم و سرد و گرم میکنه که جونت از دماغت درمیاد...

خم شدو روی لبه ی سنگ قبری نشست، چادر سیاهه خاکی اش را به دندان گرفت و به گریه هایش ادامه داد! پاهایم را حرکت دادم و به سمت اش قدم برداشتم. کنارش نشستم و سر بر شانه اش گذاشتم، اشک هایم دانه به دانه روی چادرش به حرکت درآمد و لب زدم:

- بی کس و کار شدیم! بدبخت شدیم مامان! بابا رفت...دیگه هیچکس در خونه رو نمیزنه و خیس عرق با لباس خاکی بیاد تو و بهش بگم خسته نباشی بابا! اونم روی سرم دست بکشه و بیخیال خستگی اش به روم بخنده تا دلم خوش باشه به بودنش...دیگه هیچکس نیست...ما موندیم تنها و بی کس و بی پشتوانه!

او فقط گریه می‌کرد و من بی اختیار همراهی اش می‌کردم...

•••••

نماز شب اول قبر را خواندم و کنج دیوار نشستم...

گوشه چادرم را به سر کشیدم و با پوشاندن صورت ام پلک روی هم گذاشتم و آیة الکرسي را آرام و ضجه زنان لب زدم...

- سوما؟!

با صدای بی بی کمی از چادر را کنار زدم و نگاهش کردم:

- دردت بجونم رخت خوابت و پهن کردم، بیا برو یه خورده سر بذار رو بالش بخواب...جون نمونده برات...

ماتم زده زانوهایم را بغل کردم و گفتم:

- خوابم نمیبره بی بی! می‌خوام تا صبح بیدار بمونم...میخوام فانوس ببرم سر مزار بابا روشن کنم.

- فانوس و من و مادرت و محمدعلی میبریم...تو مائده بمونین توخونه...

دست به دیوار گرفتم و از جایم بلند شدم، آرام و لنگان به سمت در رفتم:

- نمی‌خواد، خودم میبرم...تنهایی!

- نصف شبه، میری خدایی نکرده یه بلایی سرت میاد اونوقت ما چه خاکی تو سرمون بریزیم؟؟؟ توانایی که درد دیگه رو نداریم...بمون...نرو...شبه، شبای قبرستون مخوفِ و پره جک و جونور...بارونم که هست...

بی توجه به حرف هایش، دست بردم و فانوسی که به میخ دیوار ایوان آویزان بود را برداشتم و از خانه بیرون زدم. از کوچه پس

کوچه ها گذر کردم و با هر بدبختی بود خود را به قبرستانی رساندم که با روستا کلی فاصله داشت و پیاده روی اش سخت...

صدای باد بود و زوزه ی گرگ!

گاهی هم سگ ها پارس می‌کردند! مه کل قبر هارا پوشانده بود و من تنها با نور فانوس جلوی پایم را میدیم. به مزار پدر که رسیدم، خم شدم و فانوس را روی خاک تازه و نم دارش گذاشتم، دست در خاک اش بردم و سر بر زانویم گذاشتم.

- حالم خیلی بده بابا!...چیزایی توی دل سومات تلنبار شده که تا وقتی بودی شرم‌اش می‌شد جلوت به زبونشون بیاره...اما انگار حالا میتونم بهت بگم، نمیدونم...شاید خودتم بو برده باشی از همه چی...آخه هروقت نگام می‌کردی از خجالت آب می‌شدم و فرو می‌رفتم تو زمین...نمیتونستم تو چشات نگاه کنم...از وقتی که اولین دروغ و بهت گفتم و مجبورت کردم صیغه ی محرمیت و برام دست نویس کنی تا بتونم کناره مردی باشم که بهش دل بسته بودم...زمان زیادی نگذشته اما احساس میکنم سومای الان با سومای چند ماهه پیش زمین تا آسمون فرق کرده...بزرگ شدم بابا، تو با رفتنت پیرم کردی....من چیزایی و با چشم خودم دیدم و با گوش های خودم شنیدم که اگر قبل از اینکه صیغه ی پسر رستم خان شم احساسشون می‌کردم از ترس پس می‌افتادم...اما حالا چی؟ من موندم و یه دنیا تنهایی...آینده ای که دیگه هیچ خوشی توش وجود نداره جز بیچارگی و درماندگی...می‌ترسم بابا!

می‌ترسم محمدعلی و هم از دست بدم...می‌ترسم چندماهه دیگه اونم بیاد و همینجا کنار خودت برای همیشه بخوابه...

با آستین ام اشک هایم را پاک کردم و قطرات جدیدی جایگزین شد:

- من که دیگه آب از سرم گذشت...زندگیم و با ندونم کاری و بچه بازی خودم به تاراج بردن...نمی‌خوام محمدعلی بدبخت شه، اون جوونه...هزارو یک آرزو داره...عاشق مائده است! می‌خواد زن بگیره و زندگیشو شروع کنه...چه غلطی باید بکنم که اون در امان باشه؟؟؟ چیکار باید بکنم که لااقل اون یه زندگی معمولی بی دردسر برای خودش و زنش دست و پا کنه؟ میخوام خیال مامان از بابت اون راحت باشه...

صدای خرد شدن برگ‌های خشک زیر کفش های کسی باعث شد به نور فانوس مقابل ام خیره شوم:

- شنیدی میگن خاک سرده و به مرور از یاد آدم میبره غم و غصه ی از دست دادن عزیزشو؟

سر بالا بردم و لب زدم:

- سعید؟!

خم شدو آنور مزار نشست! فانوس را روی قبر گذاشت و گفت:

- با اون حالی که توی جمعیت ازت دیدم...میدونستم که امشب تنهایی میای سر مزار بابات...

دست بر خاک قبر کشیدو گفت:

- خدا رحمت‌اش کنه...مرد خوبی بود! جوونتر که بودم هرجا که میدید راهو دارم کج میرم، نصیحت ام می‌کرد...یه جوری باهام حرف میزد و دست محبت می‌ذاشت رو شونه ام که بعضی وقتا باورم می‌شد که از بابای خودم دلسوزتره و بیشتر به فکرمه...

نگاه به خاک قبر دوختم و در سیاهی شبی که تنها نور فانوس چهره هایمان را برای یکدیگر به نمایش گذاشته بود اشک ریختم.

- کاره من و بابام درست نبود! نباید میومدیم و قشقرق بپا میکردیم...اما حق بده سوما! فکر کن یهو بهت بگن داداشت به دست کسی کشته شده که این همه مدت خودش و به کوچه علی چپ زده و نمیخواد به روی خودش بیاره!....

گریه کنان نگاهش کردم:

- ببخشیدش، بهتون التماس میکنم...حاضرم به دست و پای بابات بیوفتم... از خون برادرت بگذر...بگذر و بابات و راضی کن به رضایت...

پوزخندی زدو گفت:

- فکر کردی به همین راحتیاست؟ زده کشته داداشمو...بگذرم؟؟؟ مگه شهر هرته؟؟؟

- میخواین باهامون چیکار کنید هاان؟؟...ما پولی نداریم که بهتون بدیم...سقفی که بالای سرمونم هست نصف اش مال رستم خانِ...باغ انگورم به اسم پدرم نبود! شراکتی سر زمینش کار میکرد و زحمت می‌کشید!...یا باید بگذرید...یا اینکه من و بجای محمدعلی ببرید پای چوبه ی دار!

نگاهش روی صورت ام ماند و گفت:

- واقعا حاضری همه چیو گردن بگیری و بمیری؟؟؟

- همه چیو گردن میگیرم...از ریز تا درشت...زندگی تو این دنیا برام جهنم شده سعید، مرگ هم من و آروم میکنه هم جون برادرم و نجات میده...

نگاه از چشمانم گرفت، سر زیر برد و کلوخی را در دستش فشرد و خاکستر کرد.

- شنیدم این یاسره خاطرخواهته...

بی اینکه جوابی بدهم تنها نگاهش کردم...

- هامان خان چی؟

نگاه بالا کشید و ادامه داد:

- اونم میخوادت نه؟

پر اضطراب نگاه از نگاهش گرفتم و انکار کردم:

- کسی منو نمی‌خواد!

و او گفت:

- خوبه، شاید من اشتباه درمورد یاسر شنیدم و نگاه‌های پسر رستم خان و بد برداشت کردم...

فین فینی کردم و چانه ام را به زانویم تکیه دادم...

سکوت همه جارا پر کرده بود و از حرکات مداوم دست‌اش که با خاک و سنگ ریزه ها مدام ور می‌رفت متوجه شدم حرفی پشت گلویش گیر کرده! بالاخره نفسی به سینه داد، انگشتانش را درهم گره زدو با خیره شدن به چشمانم حرف اش را به زبان آورد:

- حاضری ازدواج کنی؟...ازدواج کنی و جونِ برادرت و نجات بدی؟؟؟

بهت زده، آرام چانه از زانویم جدا کردم و سر بلند کردم:

- چیکار کنم؟!

- ازدواج!...

- با کی؟!

- با من...

چند لحطه نگاهم روی صورت اش ماند و حرف هایش را برای خود معنا کردم:

- میخواید من و خون بس کنید؟!

- مرگ بهتره یا ازدواج؟...رخت سفید تن میکنی...یه جشن کوچیک میگیریم و تمام!...هم جون برادرت و نجات میدی هم خودت سرو سامون میگیری و خیال مادرت راحت میشه...بده مگه؟؟؟

اول آن قضیه حل شده بنظر می‌رسید...

اما با به یاد آوردن اینکه ازدواج و شب زفاف برای من یعنی ته آبرو ریزی قلبم از غم و غصه مچاله شد و سر زیر انداختم.

- نمیتونم...

- نمیتونی؟؟؟ یعنی انقدر برات سخته زندگی کردن با من؟...یعنی برات مهم نیست سره برادرت چه بلایی میاد نه؟؟؟

نگاهش کردم، به اشک هایم چشم دوخت و نیشخندی زد:

- هربلایی سرت بیاد حقته! تو لیاقت توجه و عشق و نداری...

از جایش بلند شد و فانوس اش را برداشت، خواستم قبل از رفتنش حرفی بزنم اما لبانم بهم دوخته شدند و نتوانستم!

••••

کفش‌هایم را پا کردم، روسری بزرگ دور کمر بستم و بیل و کلنگ پدر را از گوشه ی حیاط برداشتم.

خواستم از خانه خارج شوم که صدای مادر در حیاط پیچید:

- خاک به سرممم! سوما! با این سرو وضع داری کجا میری؟؟؟ نکنه داری میری باغ انگور؟؟؟

در را باز کردم، دمپایی هایش را پا کرد و تند چادر به سر کشید که بیاید مانع ام شود، وسط کوچه دستم را گرفت و حرصی پچ زد:

- کجا داری میری بچه؟؟؟ دخترو چه به کاره کشاورزی؟؟! بیا برو بشین تو خونه آبرومون و نبر...به محمدعلی میگم بره کارای باغ انجام بده...

- آبرو؟!...مگه با اون گلی که کاشته آبرویی هم واست مونده ملوک خانوم؟...خودم انجامش میدم، لازم نکرده زور به تن و بدنش بندازه و خسته شه...

عصبی دستم را بیشتر فشرد:

- نکن اینکارو...با این سرو وضع راه نیوفت بین مردم دِه برات حرف درمیارن...یهو چادر از سر برداشتی، دیگه برات مهم نیست که کل موهات روی کمرت آویزونن و هرخدا نشناسی که رد بشه نگات میکنه؟؟؟...بیا برو بشین تو خونه مادر...یه لقمه نون پیدا میشه که بخوریم و نمیریم از گشنگی!

دستم را از میان دست اش بیرون کشیدم و برای اولین بار سرش داد زدم:

- تو برو بشین تو خونه...برو و مثل قبل مادریت و بکن...بذار منه بخت برگشته به درد خودم بمیرم...نمیخوام کاسه ی چه کنم چه کنم دستمون بگیریم...نمیخوام دوروز دیگه دستمون جلوی کس و ناکس دراز شه...

صدای بی بی که از دور تماشایمان میکرد سر مادر را برگرداند.

- ملوک؟؟؟ ولش کن...بیا....

بیل را روی شانه ام گذاشتم، برگشتم و راهی باغ انگور شدم...

•○●○•

#هامان

دکمه ی کت ام را بستم و پله هارا گذراندم، هرج و مرجی در سالن پذیرایی به گوش می‌رسید و سخنرانی با صلابت رستم خان بود که آن میان خودنمایی کرد.
برای ورود دستگیره را چرخاندم، ناگهان درب عمارت باز شد، ملوک خانم و بی بی، پشت سرشان محمدعلی وارد شدند...

منتظر ورود سوما شدم! اما خبری نشد!

یعنی جلسه ای که پدر برای خاتمه دادن به آن شر به راه انداخته بود انقدر برایش بی ارزش بود که نتوانسته بود همراه خانواده اش به عمارت بیاید؟! یا شاید هم نمی‌خواست دگر چشمم به من بیوفتند!

با سلامی کنار رفتم و به داخل پذیرایی دعوتشان کردم، دلم میخواست حال سومارا بپرسم اما شاید شرایط جوری نبود که به وسیله ی من حرفی درمورد دخترشان زده می‌شد!

آن ها وارد شدند، خواستم پشت سرشان بروم که برای دومین بار درب عمارت باز شد! این‌بار چهره ی آشفته و خیس عرق سوما بود که دستگیره را درون مشت ام خشک کرد! نگاه به سرو لباس هایش کشیدم! شلوارِ گشادِ مردانه! دامن کوتاهی که تنها دور باسن اش را پوشانده بود! پارچه ای بزرگ به کمر بسته بود و از سرو صورت اش خاک و عرق میبارید!

قبل از اینکه چکمه های گل آلودش را در فضای عمارت بگذارد جلوی در پاهایش را به زمین کوبید و گل لای را از نیم بوت هایش تکاند! وارد شد، در را رها کرد و با آستین اش عرق روی پیشانی اش را خشک کرد!

از زمانی که حضور پیدا کرده بود کوچک‌ترین نگاهی به من نمی‌کرد! شاید برایش نامرئی شده بودم! انگار که سوما، سومای همیشگی نبود! از کنارم رد شد، درب پذیرایی را هل داد و وارد شد.

پشت سرش رفتم و درب پشت سرم را بستم...

دست به کمر ایستاد و به جمع خیره شد:

- خب! میبینم که خان جدی جدی میخواد خانی کنه...

رستم خان گه انگار عزرائیل اش را مقابل اش میدید اخم درهم بردو سرتا پای سومارو برانداز کرد:

- خلق و خوی مردای قلدر و عیاش و به خودت گرفتی سوما خانوم!...شنیدم صبح تا شب سگدو میزنی و زمین کشاورزی و بیل میزنی!

ناگهان لب باز کردم و عصبی گفتم:

- چیکار میکنه؟؟؟!

سوما بی اهمیت برگشت و پس از نیم نگاهی انگشتانش را پشت کمرش درهم گره زد:

- درست شنیدی رستم...

همگی پلک درشت کردند و ملوک خانم به صورت اش چنگ زد و سوما تمسخر آمیز پوزخندی زدو ادامه ی حرفش را زد:

- خان!...

پدر که سعی داشت نسبت به طرز گفتار و رفتار سوما بی اهمیت باشد، رو کرد به جمع و گفت:

- این آقا محمدعلی ما یه خبط و خطایی ازش سر زده که ناغافل زده خون پسر شمارو ریخته...خب! حالا تکلیف چیه آقا فتح الله...گردن ما از مو باریکتره...شما بگو چیکارش کنیم؟...

فتح الله که به خون محمدعلی تشنه بود نگاهش کردو گفت:

- من از خون پسرم نمیگذرم رستم خان...با اجازتون بنظر من، بهتره که بسپریم دسته قانون! اون خوب میدونه با آدمِ قاتل چجوری برخورد کنه...

خان بابا برخاست، قندان را از روی میز بلند کرد و به سمت فتح الله برد:

- ما امروز جمع شدیم اینجا، که قضیه رو بین خودمون فیصله بدیم...تا وقتی که خودمونی میشه حل اش کرد چرا پای قانون و وسط بکشیم؟

درب قندان را باز کرد و جلوی فتح‌الله گرفت، و او پس از مکثی با برداشتن قند موافقت خود را اعلام کرد. پدر درب قندان را بست و گفت:

- حاج محمود خدابیامرز که وضعیت مالی درست و درمونی نداشت که بگیم مال و اموال و می‌فروشیم میدیم جای دیه ی پسرت...قبول داری؟

فتح‌الله به ناچار سر زیر بردو گفت:

- بله، درسته!

- میمونه جونِ محمدعلی!

با گفتن این ملوک خانم زیر گریه زدو بی بی برای تسکین حالش دست اش را رور شانه هایش برد و دلداریش داد...

- محمدعلی هم جوونه! نمیشه سر یه اتفاق ناخواسته ی بچگانه جونش و گرفت...

فتح‌الله به حرف آمد:

- پس جون پسر من چی؟؟؟ باید سر این اتفاق بچگانه گرفته میشد و خونش پایمال بشه؟؟؟...پسره من جوون نبود؟...

- آروم باش!...همه ی ما میدونیم که سعید پسرت آدمِ اهل زندگی نیست، فرستادم پرس و جو کردن، مثل اینکه یه دود و دمی هم این وسط داره که بعید میدونم خانواده ای پیدا بشه که به یک مردِ تقریبا چهل ساله ی معتاد زن بده!...حمیده خدا بیامرز که عمرش به دنیا نبود که ثمرش و ببینی...لااقل با دست خودت به بخت پسرت پشت پا نزن...

قلبم لحظه ای لرزید، چشمانم روی خان بابا بی حرکت ماند که برگشت و سومارا نگاه کرد!!!

- شاید یه خورده زبونش تند و تیز باشه و بی شرم و حیا...ولی دختره بدی نیست، میتونی رام اش کنی...هرجور که دلت میخواد، به هر روشی که فکر میکنی درسته...این دختر در مقابل خونِ پسرت عروسِ خونه ات میشه...

نگاه فتح‌الله روی سوما چرخید! و همینطور نگاه های مدام و پی در پی سعید!...

دلم می‌خواست چشمان‌شان را با تیزی از حدقه در بیاورم! منتظر بودم سوما منفجر شود اما تنها رو به آن ها گفت:

- من صیغه ی پسرِ رستم خان بودم!

این‌بار گلویم خشک شد! بزاق دهانم را به سختی قورت دادم و گره انگشتان پشت کمرم را محکمتر کردم.

محمدعلی خشمگین از جایش بلند شد:

- این چرت و پرتا چیه دارید میگی سوماا؟؟؟...نمیخوای زنش شی بگو نمیشم تا با پای خودم برم پای چوبه ی دار! چرا داری با آبرومون بازی میکنی...

و سوما بی توجه به چشمان به خون نشسته و خجالت زده ی بی بی و مادرش حرف اش را ادامه داد:

- آقا سعید...من همینم، من یه دختر باکره نیستم که بخوای دلت و به این خوش کنی که خودت اولین کسی هستی که دست به تن اش میزنی! من یک زنِ بیچاره ی بدبختم، که اگر تو من و نخوای باید جسد بی جون برادرم و جلوی چشمام ببینم و فقط ضجه بزنم و گریه کنم...

ناگهان ملوک خانم بی هوش شد و رستم خان خدمتکار را صدا زد:

- شیرینnن!!! یه لیوان آب بیار....

سعید از جایش بلند شد، نگاه از سوما گرفت و به منی داد که پشت سرش ایستاده بودم و نمی‌توانستم کلمه ای به زبان بیاورم! تنها حرص می‌خوردم و خشمم را درون خود حبس می‌کردم.

سوما گفت:

- خب! نظرت؟!

شیرین درب پذیرایی را گشود به سمت ملوک خانم دوید. اما انگار حال او روی دخترش هیچگونه تأثیری نداشت! انگار که دلش تخته سنگی شده بود که به این راحتی ها تسلیم نمی‌شد!

سعید دهان کثیف اش را گشود:

- باید!...باید فکر کنم!

رستم خان گفت:

- فکر کن پسرم...فکراتو بکن و خبرش و بهمون بده...

محمدعلی پر از خشم و عصبانیت راه خروج را در پیش گرفت! سوما سری بالا و پایین کردو گفت:

- خوبه...

و بعد بیخیال بی بی و مادرش برگشت و به سمت درب خروجی رفت، نگاهی به جمع انداختم و بی اهمیت به نگاه های پر حرف شان پشت سرش خارج شدم:

- سوما؟؟؟ بمون سر جات!

سوما که انگار نمی‌شنید حرف هایم را بیلی که به گوشه ای از دیوار مطبخ تکیه داده بود را برداشت و به راهش ادامه داد، به آنی محمدعلی یقه ام را در مشت گرفت و با چشمان غرق بغض اش عربده کشید:

- چه بلایی سر خواهرم آوردی؟؟؟! چه بلایی سرش آوردی مرتیکه ی هیزه بی چشم و رو!!!...فکر کردی سوما هم مثل بقیه ی زیر خواباته؟؟؟ فکر کردی می‌تونی خام اش کنی و ازش کولی بگیری بی اینکه به کسی چیزی بگه و آبروی نداشتت و به باد بده؟؟؟

دستانش را از یقه ام جدا کردم، دروغ بود اگر می‌گفتم دلم به حالش نمی‌سوخت و نمی‌خواستم پا به پایش برای بلاهایی که یکی پس از دیگری به سرش میاید اشک بریزم!

- سوما! اون...

- اسم خواهر منو به زبون کثیفت نیاارا!....

- خواهرت، اگه دست نخورده زنِ این مرتیکه می‌شد خیالت راحت بود؟؟؟ دیگه عربده نمیزدی؟؟؟ دیگه غصه نمی‌خوردی نه؟؟؟...شنیدی خان چی گفت؟ گفت پسره اهل زندگی نیست، گفت معتاده...تو حاضری بخاطر جونِ خودت خواهره دسته گلت و بندازی تو منجلاب و بری پی زندگیت؟؟؟ هاان حاضری محمدعلی؟؟؟

سر زیر برد، شانه هایش لرزید و اشک بود که روی صورت اش دست می‌کشید. رفت و روی تخته سنگی نشست!

- چه غلطی باید بکنم؟؟!...تک و تنها، بی پول و سرمایه من چه گوهی باید بخورم؟؟؟...حتی ندارم که بخش کوچیکی از دیه ی پسره رو بدم...ندارم هامان خاان! ندارم میفهمی؟؟؟

- من دارم...

سرش را بالا بردو نگاهم کرد...

- فقط! فقط کافیه یه کار کنی سوما بهم برگرده...

ابروانش را درهم گره زدو گفت:

- تو خجالت نمیکشییی؟؟؟ میدونی اگه خبره صیغه شدنش به گوش اهالی دِه برسه نمیتونیم جلوی مردم سرمون و بلند کنیم؟؟؟ باید بریم بمیریممم...

- با حرفی که جلوی فتح‌الله و پسرش زد، بعید میدونم دیگه بشه پنهونش کرد...پلک بزنی همه بو بردن...برای من که مهم نیست...من حاضرم هرکاری واسه ی برگردوندن سوما به زندگیم بکنم...اما آیا خواهر یه دنده و لجبازت حاضره بیاد توی عمارت زندگی کنه؟؟؟

- توی عمارت؟؟؟! اینجا چرا؟!

- واسه اینکه نزدیکم باشه...کنارم باشه...خیالم از بابت‌اش راحت باشه...دیدی چجوری لباس میپوشه؟؟ طرز حرف زدنش و دیدی؟؟ دختره به اون خوبی چرا باید عمرش و تو باغ انگور یه آدم دیگه تلف کنه و زمین و بیل بزنه و درختارو آبیاری کنه؟؟؟ مگه مردِ؟...اون باید بشینه تو خونه اش فوقش میل بافتنی بگیره تو دست‌اش و واسه زمستونش شال گردنی ببافه...من میخوام خواهرت و خوشبخت کنم محمدعلی!...کافیه کمکم کنی!

قدمی جلو گذاشتم و گفتم:

- حسابِ من و از رستم خان جدا کن...من نه اهل دروغ و دغل ام، نه دلم میخواد کسی و بازی بدم...من حتی دلم نمی‌خواد کوچکترین دشمنی با تو خانواده ات داشته باشم...اگه آینده ی خودت و خواهرت و خانواده ات برات مهمه با سوما حرف بزن...نذار زنِ این مرتیکه شه...من قول میدم دیه ی حمید و تا قرون آخر بدم و فتح الله و دست به سر کنم...

- رستم خان! اون و چیکار میکنی؟؟

- اون و بسپر به خودم...تو فقط پاشو دستِ مادرت و بی بی و بگیر ببر خونه باهاشون حرف بزن نذار سومارو سرزنش کنند...بگو که گفتم خودم حل‌اش میکنم که خیالشون راحت باشه...منم میرم پی سوما...نمی‌ذارم دیگه تو اون زمین کشاورزی جون بکنه...پاشو برو! پاشو...

شوکه درحالی که هنوز درگیر اتفاق و حرف های زده شده بود از جایش بلند شد و به سمت درب ورودی عمارت دوید...

•▪•▪•

#سوما

عرق روی گردنم را پاک کردم، گره روسری را باز کردم و به شاخه ی درختی آویزان اش کردم. دست بردم و بطری آب را برداشتم. کناره جوی آب نشستم، کمی از آب بطری را سر کشیدم و به حرکت آب و صدای دلنشین اش گوش سپرده ام...

شاید دگر هیچ چیز در این دنیا برایم لذت بخش نبود!

دست شسته بودم از زنده بودن و زندگی کردن...

تنها نفس می‌کشیدم بلکم نفس کشیدنم جان تنها برادرم را نجات دهد. دست هایم را در جوی آب بردم بلکم کمی سیاهی و خاک لابه لای انگشتانم پاک شود.

صدای قدم های کسی تند سرم را برگرداند که با هامان مواجه شدم! از جایم بلند شدم عصبی به روسری آویزان بر شاخه درخت ام چنگ زدم و روی موهایم سوارش کردم:

- اینجا چه غلطی میکنی؟؟؟ بهت یاد ندادن تو حریم خصوصی آدما بی اجازه پاتو نذاری؟؟؟

نگاهش را به آرامی روی بدنم گرداند و گفت:

- باورم نمی‌شه! تو همون دختره ریزه میزه ی ظریفی که حجب و حیاش اجازه نمی‌داد نگاه بالا بکشه و تو چشمای آدم زل بزنه!...حالا، با این سرو لباسا دقیقا جایی وایسادی که یک مرد باید وایسه...

نگاه از نگاهش گرفتم و بغضم را درگلویم خفه کردم، برگشتم و بیل را در دست گرفتم و راه آب جوب بعدی را باز کردم.

- به سعید میگی صیغه کرده ی هامان بودم؟ میگی باید باهام ازدواج کنی وگرنه برادرم میمیره؟؟؟...در این حد بی چشم و رو شدی که در حضور من به اون پسره ی لاابالی قول و قرار ازدواج میذاری؟...

- به تو ربطی نداره...

فریاد کشید:

- ربط داره!...تا وقتی که زنِ منی سیر تا پیازت به من مربوط می‌شه...همین الان...همییین الان جمع میکنی مثل یه دختر خوب

میری میشینی تو خونه ات...سرگرم درس ات میشی...یکی و میفرستم کارای باغ انگورتون و انجام بده مزد زحمت اش و هم خودم میدم...تو فقط بشین پای درس و مشق ات از خونه بیرون نیاا...کار محمدعلی و هم بسپر به خودم...

پوزخندی زدم و گفت:

- کم کم داره نوزده سالم میشه!...فکر میکردم وقتی به این سن برسم دیپلم و گرفتم و برای ادامه ی تحصیل راهی شهر می‌شم، بابام کلی بهم افتخار می‌کنه و هروز تشویق ام میکنه به ادامه...اما حالا چی؟؟؟ نه بابایی هست، نه امیدی به زندگی...درس و مشق ام تو سرم بخوره...درس میخوام چیکار وقتی دلم مرگ میخواد فقط؟؟؟

- سوما رو عصاب من نروووو...من به سیم آخر بزنم مثل سگ میزنمت میبرم میندازمت در خونتوناا...جمع کن لوازمتو...جمع کن تا اون روی سگم بالا نیومده...

فریاد زدم:

- نمی‌خوام زیر منتِ تو و خان بابات باشم...دست از سرم بردارید! چرا راحتم نمی‌ذارید شماها؟؟؟

حرصی و خشمگین به سمت ام هجوم آورد، از ترس پاهای لرزانم را حرکت دادم و اما قبل از اینکه عقب بکشم دست ام را گرفت و به دنبال خود نشاند.

- ولم کن! ولم کن بخداا جیغ میزنم!

درب ماشین اش را باز کردو به داخل هل ام داد، راهی آبادی شد! برعکس دفعات قبلی که ترس داشت کسی من و اورا باهم ببیند درست مقابل درب خانه‌مان ماشین را متوقف کرد، دستم را گرفت و از ماشین بیرون کشید!

درب حیاط را هل داد و به داخل بردم...

- ملوک خانممم؟؟؟

- مامانم و چیکار داری مرتیکه؟؟؟ ول کن دستم و تا جیغ نزدم کل درو همسایه سرت آوار نشدن...

- با اون شاهکارت تو عمارت جلوی فتح الله و پسرش کل درو همسایه فهمیدن که زنِ منی! پس دهنت و ببند تا دندونات و نریختم توش...

با خروج مادر از هال و پشت سرش بی بی هم خارج شد! هامان با حرکتی به سمت‌شان هل ام داد و گفت:

- این توله سگ و یه جا ببندین نذارید دیگه از خونه بزنه بیرون و بیشتر از این آبرو حیثیت همه امون و به باد بده...نگهش دارین تو خونه تا ببینم با گند محمدعلی باید چیکار کنمم! بعدا میام و به حساب‌اش میرسم

انگشت اش را تهدید آمیز به سمت ام گرفت و گفت:

- پاتو از خونه بیرون بذاری یک بلایی سرت میارم که دیگه نتونی از جات بلند شی و راه بری...

این را گفت و از حیاط خارج شدو در را کوبید!

مادر پشت اش را به دیوار تکیه داد، سر خورد و کف زمین نشست!

- آبرومون رفته! دیگه نمیدونم با چه رویی تو چشمای مردم دِه نگاه کنم...کاش میمردم و خاکم میکردین و برمی‌گشتین خونه...اونوقت هرغلطی دلتون میخواست میتونستید بکنید...هرچند دیگه غلطی نمونده که نکرده باشید!...دخترممم کسی که فکر میکردم پاک و معصومه، کسی که فکر میکردم سرش تو زندگی خودش و درس و مشق اشه، پنهونی رفته صیغه ی هامان شده!!!

به ران پایش کوبید و گفت:

- حالا من با این مصیبت چیکار کنم بچههههه؟؟؟!...جواب منو بده! چرا وایساده برو بر داری جگر خون شده ی من و نگاه میکنی؟؟؟...اصلا تو با اجازه ی کی همچین غلطی رو کردی؟؟؟ مگه بابات رضایت داد؟؟؟ مگه محمود خبر داشته؟؟؟

شوکه لب زدم:

- م! مگه! مگه اجازه لازم بوده؟؟؟

به صورت اش چنگ زدو گفت:

- مگه نگرفتی؟؟؟!

اشک در پلک هایم ریخته شد:

- نه! لازم نبود!

بی بی به حرف آمد:

- من که زیاد از این مسائل سر در نمیارم، ولی فک کنم لازمه...

رو کرد به مادرو گفت:

- مگه نه ملوک!

- من چه میدونم بی بی!!! محاله بدونه رضایته پدر بشه صیغه شد!...ای واای! نکنه باطل بوده صیغه اتون! نکنه حروم بوده؟؟؟...خاک به سرم شد، بی آبرو شدیم...اگه برسه به گوش مردم چه فکری میکنن؟؟؟ نمیگن دخترش خراب بود؟؟؟

با گریه دویدم به چادر آویزان به نرده چنگ زدم و از خانه بیرون زدم. بی اهمیت به کسانی که از کنارم می‌گذشتند و یا سر گرم پچ پچ می‌شدند یا نگاه هایشان تن و بدنم را می‌لرزاند به سمت مسجد دِه دویدم...

حاج آقا نوری را میدیدم که مقابل درب ورودی با اقایی صحبت می‌کرد، به سمت اش پا تند کردم و نفس نفس زنان گفتم:

- حاج اقا یه عرضی داشتم...یه چند لحطه میتونم وقتتون و بگیرم.

نگاهی به مرد کرد و گفت:

- بفرمایید داخل من الان میام خدمتتون.

با رفتن او ، حاج اقا نوری جلوتر امد درحالی که سرش زیر بود و به زمین چشم دوخته بود گفت:

- بفرمائید.

چادر را به لبانم چسباندم و با همان صدای لرزان و پر از نگرانی گفتم:

- حاج اقا باید به گوشتون رسیده باشه که من!...من!...

نگذاشت ادامه دهم و از خجالت آب شوم:

- بله، شنیدم...انشالله که خدا راه های درست رو جلوی پاتون بذاره و کمک کنه تصمیمات درستی بگیرین...

- حاج اقا، من! ...راستش..نمیدونم چجوری بگم...

- بفرمایی دخترم، راحت باشید...کمکی از دستم بر بیاد در خدمتم...

- راستشو بخواید...زمانی که صیغه ی محرمیت بین من و هامان خان خونده شده پدرم بی اطلاع بودن، یعنی من مطمئن بودم، اطمینان کامل داشتم که به این عقد رضایت نمیدن...شما که خودتون میدونید پدرم و رستم خان رابطه ی خوبی باهم نداشتن...

- بی اطلاع بودن؟ یعنی میخواید بگید حاج محموده خدا بیامرز از این جریان خبر نداشتن و رضایت ندادن؟

- نه حاج آقا! من اصلا نمیدونستم، اطلاعی نداشتم از اینکه حتما باید رضایت پدرمو جلب کنم...الان متوجه این جریان شدم، حالام نمیدونم باید چه خاکی تو سرم بریزم...باید چیکار کنم؟؟

- اشتباه کردین، انشالله که خداوند از سر تقصیرات همگی ما بگذره و ببخشه...

- انشالله...

- دخترم، شما باید رضایت پدر رو حتما به دست میوردین، یا لااقل بهشون میگفتین که مطلع بشن بعد مطمئن بشید که راضی نیستن، و البته ناراضی بودنشون باید بی دلیل بوده باشه....بعد میتونستید این کارو انجام بدین...اگر که الان پدرتون در قید حیات بود بازم فرصت داشتید که رضایت و جلب کنید و تا پایان مدت زمان صیغه در عقد اون آقا بمونید...اما حالا که عمرش به دنیا نبوده و به رحمت خدا رفته...بهتره که از ایشون بخواید بقیه ی مدت زمان باقی مانده رو ببخشه و دوباره صیغه جاری بشه...

- یعنی میخواید بگید که مشکلی نداره؟ دیگه اجازه ی کسی لازم نیست حاج آقا؟

- برای عقد، چه موقت چه دائم...برای دختران باکره، رضایت پدر واجبه، اگر نبود جد پدری...اما برای دختری که باکره نیست، پدر هم در قید حیات باشه لزومی به رضایت ایشون نیست و بدون گرفتن رضایت دختر میتونه که عقد کنه...

لب گزیدم و سر زیر بردم که ادامه داد:

- شما که پدرتون به رحمت خدا رفته، تا جایی که بنده اطلاع دارم پدربزرگ هم...

- بله حاج اقا، ندارم...عمرشون و دادن به شما...

- خدا بیامرزه...پس مشکلی برای عقد ندارید. براتون آرزوی سلامتی و دارم و لطف الهی...

- خیلی ممنون...حاج آقا فقط یه سواله دیگه!

- بفرمایید!

- بنظرتون من، من گناه کردم؟؟؟...بخدا قسم تنها دلیل این کارم این بود که خدایی نکرده با یه لمس ساده ناپاک نشم و غرق گناه!...میترسیدم...می‌ترسیدم یه اتفاقی بیوفته که اون دنیا شرمنده ی خدا شم...گفتم یه صیغه ی محرمیت خونده میشه، با خیال راحت همو می‌بینیم باهم حرف میزنیم، بی اینکه بترسم از گناهش!...الان باید چیکار کنم؟ آیا گناه بوده و باطل؟

نفسی به سینه دادو گفت:

- انشالله که خدا از سر تقصیرات همه امون می‌گذره دخترم...توکلت به خدا باشه، ازش رو برنگردون...طلب آمرزش کن و توبه بلکم بخشیده شدید، هم شما هم شخص مذکر...

غم در دلم نشست، حس نجس بودن کل تن ام را پر کرده بود عذاب وجدان سرتا سرم را در بر گرفت. اما وقتی دیدم این‌ها به خاطر آخرت و خدایی است که دگر بلایی نمانده که به سرم بیاورد تنها گفتم:

- ممنون بابت وقتی که گذاشتین...

و رهایش کردم و راه برگشت به خانه را در پیش گرفتم. به آنی ماشینی کنارم متوقف شد! برگشتم و با هامان مواجه شدم. کوچه، کوچه ی خلوتی نبود و او عصبانی بود و هرکاری از دست اش بر می‌آمد.

به چادرم چنگ زدو از میان دندان های مرتب و به رنگِ برف اش غرید:

- اینجا چه گوهی میخوری هاان؟؟؟ مگه نگفتم تو خونه بمون!

خود را عقب کشیدم تا چادرم را از دست اش بیرون بکشم:
- گند زدیم هامان! گند زدیم...

درمیان عصبانیت اش شوک شد:
- چته چی شده؟! من که کاری نکردم!

نگاهی به اطراف کردم و بعد به چشمانش دوختم و پچ زدم:
- صیغه ی بینمون از همون روز اولی که خونده شده باطله!

- یعنی چی؟! متوجه نمیشم!

- یعنی باید بابام به این عقد رضایت میداده! یعنی منو تو اصلا محرم نبودیم و نیستیم!

این‌هارا که بر زبان آوردم، با اینکه با خود زمزمه می‌کردم که عذاب وجدانی ندارد و نباید داشته باشم. اشک ام درآمد!...

و او نه به خاطر محرم و نامحرمی بلکه بهت زده و بی اختیار دست اش از چادرم جدا شد:

- مطمئنی؟! شاید دروغ گفتن! اصلا کی این چرت و پرتارو تحویلت داده؟؟؟

- حاج آقا نوری!...

- نوری غلط کرد! دروغ میگه.

- چرا هیچی و گردن نمی‌گیری؟؟؟ دارم بهت میگم باطل بوده، تمام این مدت منو تو اصلا محرم نبودیم!...

- خب! خب گیرم که باطل بوده! حالا باید چیکار کنیم؟؟؟ جنازه ی بابات و از زیر خاک بیرون بکشم رضایت بگیرم که دوباره صیغه ات کنم؟

- تو اصلا حالیت نیست من چی میگماا!! اصلا از صیغه فقط اسمش و میدونی...

- آره از صیغه فقط اسمشو میدونم! اخه مگه من چند بار زن صیغه کردم که باید سر دربیارم؟؟؟...تو که سرت تو حساب کتاب بود و خدا و پیغمبر می‌شناختی چرا نمیدونستی هان؟

- چون منم مثل تو فقط شنیده بودم که همچین چیزی هست که دو نفرو محرم میکنه و تمام!...حالا تو باید بقیه مدت باقی مونده رو به من ببخشی!

گره ابروهایش محکم تر شد!

- چیکار کنم؟؟؟! ببخشم؟؟؟ یعنی تورو به خیر مارو به سلامت آره!

- آره!

- یعنی دیگه نمی‌تونم عقدت کنم؟؟؟ نمیشه صیغه خوند!

- می‌شه، ولی اول باید مدت باقی مونده رو ببخشی!

- چتد وقته دیگه مونده تموم شه؟

- تقریبا یک ماه!

- خیلی خب من اون یکماه و می‌بخشم، دوباره صیغه رو میخونم ولی این بار به مدت همون یکماهی که بخشیده شده چطوره؟

عصبی خود را عقب کشیدم و فاصله گرفتم:

- چی داری میگی تو؟؟؟ من چرا باید زن تو باشم وقتی تکلیف داداشم مشخص نشده هان؟؟؟

و او به گره روسری ام چنگ زد، طمأنینه مرا به سمت خود کشاند و خشمگین صیغه ی محرمیت را لب زد و منتظر من شد!

اشک در پلک هایم بود و هم دلم میخواست بله بگویم و هم نه!

- نمیتونم هامان! نمیخوام!

- بگو تا داد نزدم اون نیمچه آبرویی که بخاطره حاج باباته به باد بره! خودت که میدونی من دیگه اب از سرم گذشته، یه وجب و ده وجبش هیچ فرقی نمیکنه...

این بار گره روسری را رها کرد و گردنم را در دست فشرد! مرد و زنی را میدیدم که تازه وارد کوچه شده بودند! با صدایی لرزان و بغض آلود برای رهایی از حصار دست اش لب زدم:

- قبلتُ!

گره ابروهایش باز شدو دست از گردنم جدا کرد.

لبخندی گوشه ی لب اش مشست و گفت:

- آخ تو که نمیدونی چه حسی داره، هربار که میگی قبلتُ انگار که هزار سال به عمرم اضافه میکنی...

رفت درب ماشین را برایم باز کرد، مردو زن با نگاه های عجب و غریب از کنارمان رد شدند. مجبوری رفتم و نشستم.

ماشین را جلوی خانه متوقف کرد و گفت:

- برو، درمورد این قضیه ام چیزی به مادرت و بی‌بی نگو! ندونن بهتره!

- حالم از خودم بهم میخوره، دلم میخواد نفت و کبریت بردارم خودم و آتیش بزنم و خلاص کنم.

- هوووی! تو گوه میخوری همچین کاریو بکنی! کاری نکردیم که! نمیدونستیم، بی اطلاع بودیم حالیته؟؟؟...تو، خوده تو اگه میدونیستی که جریان اینه هیچوقت اسم صیغه رو میوردی!

- معلومه که نه!

- خدا پدرت و بیامرزه...خدا خودش از همه چی خبر داره، بیشتر از من و توهم میدونه...لازم نکرده بری تو فکرو عذاب وجدان داشته باشی واسه چیزی که از قصد نبوده و از سر نادونی بوده...حالام که زنمی! مگه غیر از اینه؟

بی اعتنا درب ماشین را باز کردم و پیاده شدم، سنگینی نگاهش تا زمانی که در حیاط را باز کردم و وارد شدم احساس می‌شد.

چادر از سر کشیدم، مادر هنوز در ایوان نشسته بود، چهره ی بغض آلود و پر از اشک اش دلم را به آتش می‌کشید، با شنیدن صدای قدم هایم نگاهم کرد و گفت:

- کجا رفتی؟؟؟

- رفتم! رفتم پیشه حاج آقا نوری! ازش سوال کردم.

بی بی از هال خارج شدو وارد ایوان شد:
- خب چی گفت؟

- گفت! گفت باید اجازه ی باباتو می‌گرفتی!...گفت باطل بود...

لب نسبته بودم که مادر با هردو دست بر سرش کوبید و بی بی سعی کرد آرامش کند!

- مامانی نکن اینکارو! بخدا قسم من روحمم خبر نداشته که رضایت پدر لازمه!...من نمیدونستم...تو که من و میشناسی من آدمه کاره خلافه عرف و شرع نبودم!...منه بدبخت فقط میخواستم برای احتیاط محرم شیم..محرم هم شیم که مبادا گناه کرده باشیم...حالام که چیزی نشده، هامان و تو راه دیدم، بقیه ی مدت باقیمونده ی صیغه رو بخشید

این را که گفتم فریادش درآمدو پلک های سرخ و خونی اش گشاد شد:

- چیکار کرد؟؟؟؟

دست به دیوار گرفت، از جایش بلند شدن و پر ضعف پله هارا طی کردو به سمت ام آمد از ترس عقب عقب رفتم...

- چه غلطی کرد؟؟؟ بخشید؟؟؟ یعنی ولت کردو رفت؟؟؟ یعنی تموم شد؟ ما موندیم و این بی آبرویی آره؟؟؟

- نه نه! دوباره، دوباره صیغه رو خوند، به مدت یکماه...همون مدتی و که بخشید دوباره خوند و محرم شدیم!

محکم ب صورتم سیلی زد!

- اینو باید زودتر از اینا میزدم...باید میزدم تا آدم شی!...خداروشکر که بابا نیست...نیست که ببینه حال و روزمو وگرنه روزی صد هزار بار میمرد و زنده می‌شد...

بی بی بازویم را گرفت و گفت:

- بیا برو تو صداتون تا هفت تا کوچه اونور تر میره!

درحالی که اشک میریختم به سمت پله ها قدم برداشتم که بی بی خطاب به مادر گفت:

- ولش کن بچه رو، خطا کرده، بچه بوده نفهمیده...حالاهم با زدن تو سرش و سرزنش کردنش که چیزی درست نمیشه ملوک...میشه؟

مامان گریه می‌کرد و پشت سرم وارد هال شدو گفت:

- بی آبرو شدیم! حالا من باید چه خاکی توی سرم بریزم؟؟؟ دختره رفته صیغه شده، اونم یه صیغه ی باطل! اگه عرضه داشت که عقد موقت نمی‌شد!...فکر کردی هامان خان میاد میگیرتش؟؟؟ فکر کردی براش مهمه ما چقدر خفت و خاری داریم می‌کشیم سر این جریان؟؟؟

- مهمه ملوک...مهمه!...اگه نبود که نمیرفت دست دخترتو بگیره بیاره بنشونتش تو خونه که بیرون نره آبرومون بیشتر از این ریخته بشه...بسپر بخدا همه چی درست میشه...

کنج دیوار ماتم گرفتم. بی بی نگاهم کردو گفت:

- آب و برات گرم کردم، بیا بریم حمومت کنم...کل تن و بدنت و بوی لجن برداشته...بیا سوما...پاشو...

از هال خارج شد، مادر چادرش را از دورش برداشت و به چوب لباسی آویزان کرد، دلم به حالش می‌سوخت هم باید آبرو ریزی مرا تحمل می‌کرد، هم داغ پدر را و هم قتلی که به دست محمدعلی اتفاق افتاده بود!

- مامانی؟

بی توجه درب قابلمه را باز کردو ملاقه را در خورشت قیمه چرخاند.

- اشتباه کردم...خیلی هم حس پشیمونی بهم دست داد...ولی! ولی هربار دوباره مثل دفعه ی اول عاشقش شدم و نتونستم ازش دل بکنم...بهش گفتم عقدم کنه، دائم...ولی بهانه آورد...هنوزم نمیدونم چه بلایی قراره به سرم بیاد...ولی پای اشتباهم میمونم...نمی‌ذارم بخاطر من آب تو دلت تکون بخوره...حتی اگه یه بلایی سر خودم آوردم نمی‌ذارم غم و غصه ام و بخوری قربونت برم...

حرصی لب زد:

- زبونت و گاز بگیر بچه! برو لباسات و عوض کن خونه رو بوی گند برداشت...برو تا حالم بد نشده بیام سیاه و کبودت کنم...برو که همین که جلو چشمم باشی از صدبار مردن و زنده شدن بدتره

سرم را زیر انداختم و گفتم:

- من دخترتم! همون سومایی که نمی‌دونست غم و غصه چیه...حالا لحظه به لحظه ی زندگیش عذاب و بدبختیه...منم که دارم روزی هزاربار میمیرم مامان!...فکر میکنی برام مهم نیست؟؟؟ مهم نیست که چه زجری داری میکشی؟ فکر میکنی نمیدونم چه غلطی کردم بی اینکه اول پرس و جو کنم؟؟؟ من دختره بدی نبودم مامان، من دست پرورده ی توئم! من سرم تو زندگیه خودم بود که یهو هامان اومدو همه چی از این رو به اون رو شد!...حالا میگی چیکار کنم؟ میتونی جلوش وایسی و بگی ولم کنه و بره؟ من راضیم به هرکاری که تو بگی...

- فکر میکنی رفتن اون دردامون و دوا میکنه؟؟؟ حالا دیگه تمام روستا فهمیدن، میدونن که تو زنش بودی...کیه که بیاد بگیرتت؟؟...اگه هامان خان ولت کنه و بره، سیاه روز می‌شیم...تا آخر عمرت باید بشینی کنج دیوار و عمر از سرت بگذره و پیر شی...

- یعنی صیغه بمونم؟

- نمیدونم! دیگه مغزم تحمل فکر کردن و نداره...فقط میدونم رفتن اون اوضاعمون و بهتر که نمیکنه هیچ، بدترم میکنه...حالام برو سرو تن ات و بشور بوی گند همه جارو برداشت...

سر زیر انداختم...

راهم را کشیدم و از هال خارج شدم.

••••

صدای هرج و مرج در حیاط مرا به بیرون کشاند، چند مرد کیسه ی برنج و مواد غذایی به داخل حیاط منتقل می‌کردند، بی بی نگاهشان می‌کرد و زیر لب دعایشان می‌کرد، آخرین کیسه ی برنج را در حیاط گذاشتند! لباس های خود را تکاندند و با نگاهی به بی بی گفتند:

- بی بی امره دیگه ای ندارید؟

- نه پسرم خدا خیرتون بده...به رستم خان سلام برسونید تشکر کنید.

- رستم خان نفرستاده...هامان خان فرستاد!

بی بی برگشت و مرا نگاه کرد، سر زیر انداختم و گوشه ی روسری ام را به بازی گرفتم.

برگشت و رو به آن ها گفت:

- دستش درد نکنه...برید خدا پشت و پناهتون!

با رفتنشان، پله هارا آرام طی کردم و نگاهی به خوراکی ها و مواد غذایی انداختم، بی بی سری به نشانه ی تأسف تکان داد...

- چیه بی بی؟! من که کاری نکردم، خودش آورده.

در به صدا در آمد خواستم بروم و بازش کنم که بی بی رفت، ناگهان هامان وارد شدو در را بست! اینکه رفت و آمد انقدر

برایش آسان شده بود متعجب نگاهش کردم، چند کلمه ای با بی بی احوال پرسی کرد و او مارا تنها گذاشت!

دست در جیب شلوارش برد و جعبه ی انگشتری بیرون کشید! به سمت ام آمد و گفت:

- بده ببینم دستت رو!

دستانم را پشت کمرم بردم و گفتم:

- کی بهت گفته واسه ی ما چیز میز بفرستی هاان؟؟

جدی جدی انگشتری از جعبه خارج کرد و عصبی و بزور دستم را از پشت کمرم کشید! انگشتر را در انگشتم فرو برد و گفت:

- این تو انگشت صاب مردت میمونه...درش بیاری خونت و ریختم...الان دیگه همه میدونن تو یه زن متاهلی! چه صیغه ای چه عقدِ دائم، تو الان یه زنِ شوهرداری! یاد بگیر مثل زنای شوهر دار رفتار کنی...نه مثل دختر بچه های عنق و غیض غیضو...

- نمی‌خوام زنِ تو باشم...

حرصی و نمادین دست اش را بالا برد که سری دستانم را نقاب صورت ام کردم.

- یه بار دیگه زری که زدی و بزن تا بگم حق مخالفت داری یا نه...

دستانم را پایین کشیدم و سر زیر بردم و عنق جوری با انگشتر حلقه ام ور رفتم که کم مانده بود درش بیاورم و در صورت اش پرتاب اش کنم.

ناگهان انگشتانش روی گردنم لغزیدند! سر بالا بردم و تازه متوجه گردنبند ظریفی شدم که به دور گردنم آویزان می‌کرد و قفل اش را از پشت می‌بست:

- زنِ خانی دیگه...باید طلا و نقره به گَل و گردنت آویزون باشه یا نه؟؟؟

کلافه چشمی در کاسه چرخاندم و گردن کشیدم که قفل اش را راحت تر ببندد. به آنی بوسه ی محکمی از گردنم کرد و من خجالت زده سر برگرداندم و پنجره ی هال را نگاه کردم:

- چیکار داری میکنی دیوونه! نمیگی بی بی میبینه؟؟!
همینجوریشم بد نگام میکنن...

در گلو خندیدو گفت:

- فکر نمی‌کردم اینجوری همه چی علنی شه! انقدر سریع همه بو ببرن...حالام که همه فهمیدن، دیگه مهم نیست کی چی میگه و چی فکر میکنه.

- میخوای چیکار کنی هووم؟ بابات میدونه به این خونه رفت و آمد داری؟؟؟

- نمیدونه، لازمم نکرده بدونه...توهم بد به دلت راه نده، خودم همه چیو راست و ریست میکنم...

- ولی اون پسره، اون پسره گفت فکراشو میکنه خبرش و بهمون میده...اگه بگه آره من چیکار کنم...

- مگه از رو نعش من رد بشه که دستش بهت برسه، دست و پای خودش و بابای الدنگ اش و قلم میکنم اگه بهت چشم داشته باشن...تو میشینی تو همین خونه، خانومیت و میکنی...قضیه ی محمدعلی و که فیصله بدم یه فکریم به حال خودمون میکنیم...

- یعنی! یعنی ممکنه ازدواج کنیم؟! دائمی؟

لبخندی گوشه ی لب‌اش آورد و پس از مکثی گفت:

- هنوزم جوابت مثبته؟

لب گزیدم و گفتم:

- نکنه منظورت این بود که هنوزم دوست دارم یا نه؟

خندیدو و سر بالا و پایین کرد.

که گفتم:

- آره، دوست دارم!

دست جلو آورد و انگشتانش را روی گونه ام لغزاند:

- آخه این صورته خوشگل و چه به کارِ کشاورزی؟...حیف تو نیست؟...با کارای احمقانه ات با جفت پا میری رو عصابِ آدم!

دستم را به دست‌اش رساندم و گونه ام را در کف دست‌اش جا دادم:

- باز داری با کارات امیدوارم می‌کنی...

- من هیچ کمکی و از تو دریغ نمی‌کنم دورت بگردم.

خم شد و پیشانی ام را بوسه زد:

- خودم همه ی کارارو راست و ریست میکنم...فقط کافیه هرچی که میگم یه چشم بگی و رو حرفم حرف نزنی...

- گفته بودم بهت میگم چشم، نگفتم؟

درب حیاط باز شد و با ورود محمدعلی هینی کشیدم و از هامان فاصله گرفتم، روسری ام را روی موهایم کشیدم و زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم:

- سلام...

هامان دوستانه به او دست داد و سلام و احوال پرسی میان آن دو ردو بدل شد!

محمد علی نگاهم کردو با غیض گفت:

- تو برو تو...

ناخن هایم را به بازی گرفتم و پس از نیم نگاهی به اخم هامان گفتم:

- چشم...

و به هال برگشتم. در را بستم و از شیشه ی در به صحبت کردنشان خیره شدم. صدای بی بی بلند شد:

- هرچی اون رستم خان بد ذاته این پسرش خوش قلب به چشم میاد.

برگشتم و نگاهش کردم سینی عدس در دست‌اش را برد و گوشه ای نشست. دست پشت کمرم بردم و پشت‌ام را به دیوار تکیه دادم:

- آره، مردِ خوبیه...

- کجا دیدیش؟ شما که باهم رفت و آمدی نداشتین که همو ببینید و آشنا شید!

پشتم را از دیوار جدا کردم، آرام قدم برداشتم و کنارش نشستم:

- من اصلا نمی‌شناختمش! دورا دور یکی دوباری دیده بودمش...فقط میدونستم رستم خان یه پسرم داره که مثل خودش گنده دماغ و زوروئه!

با دست عدس هارا از اینور سینی به آنور هل میداد و پی سنگ ریزه میگشت:

- خب؟

- نمیدونم...اصلا من به عمرم ندیده بودم پاشو تو مکتب خونه بذاره و پیگیر معلمای مکتب خونه و نوع تدریسشون شه!...یهو یه روز سرو کله اش پیدا شد!...از اون روز به بعد یا هروز یا

یک‌روز درمیان رفت و آمد می‌کرد، حتی میومد می‌نشست سر کلاس درسمون، می‌گفت میخوام ببینم دانش‌آموزای دِه چجور آدمایی هستن و دبیرا کم کاری میکنن یا نه...ولی من یه حس دیگه ای داشتم نسبت به اون جریان...صندلیش و درست رو به روی من می‌ذاشت، نگاه سنگین اش رو لحظه به لحظه احساس می‌کردم، از اول کلاس تا آخرش از خجالت آب می‌شدم ، دلم میخواست زودتر تموم شه و از مکتب خونه بزنم بیرون...

سر زیر بردم ادامه دادم:

- تا اینکه یه روز هوا بارونی شد! همه رفته بودند، اما من نه..صبر کردم یه خورده بارون بند بیاد تا سرو لباسم خیس نشه و مامان سر بی عقلی‌ام کلی حرف بارم کنه...یهو دیدم اومد تو کلاس!...با اینکه میدونستم پسره خانِ و بخاطر اعتبارش کارِ نابجایی نمیکنه، از ترس به خودم می‌لرزیدم، تند تند لوازمم و جمع کردم که از کلاس بزنم بیرون و حرفی بینمون ردو بدل نشه...ولی جلومو گرفت!

بی بی نگاهم کردو گفت:

- جلوت و گرفت؟

سر بالا و پایین کردم و گفتم:

- فقط حال و احوال بابارو پرسید! بعدم بهم گفت صبر کنم بارون بند بیاد....

- دیگه چی گفت؟!

نگاه به نگاهش دوختم.

- یه خورده صحبت کرد، بعدم کلی حرف خوب درمورد بابا زد!...من فکر می‌کردم اونم مثل رستم خان از بابا متنفره و به خونش تشنه است! اما نه، هامان فرق داشت...رفتارای بابای احمق اش روی طرز فکرش تاثیری نذاشته بود.

- تا تعریف کرد گفتی به به چه آدمه خوبیه آره؟

- نه بی‌بی! تو نمیدونی که چی گفت و چیکار کرد که من بلاخره به خوب بودنش ایمان آوردم!...اون با کاراش تمام باورهای من و درمورد خودش تغییر داد...

- چیکار کرد دخترم هووم؟ غیر از این بوده که باهات حرف زده و چندبار اومده به دیدنت؟...به این راحتیا وا دادی؟؟؟ حالا من

جلو مادرت نمیگم که حالش از اینی که هست بدتر نشه، ولی خوب به کارت فکر کن...ببین چه اشتباه بزرگی و مرتکب شدی...

بغض آلود به حرف آمدم:

- اون آدمه خوبی بود، بهم محبت می‌کرد...

- بهت محبت می‌کرد؟ همین؟...بگو فکر میکردم غول دوسره وقتی مهرو محبت اش و دیدم گرفتار شدم...

- میدونی چند نفر دلشون میخواد کنارش باشن؟؟؟ ولی اون فقط من و می‌خواد!...محبت و عشق اون فقط برای منِ، ظاهرش خوب بود، زبون چرب و نرمی هم داشت ...مگه من تحمل ام چقدره؟؟؟...بهش دل بستم، همونطوری که اون بست...

سر تکان داد و نفسش را فوت کرد:

- فقط خداکنه عاقبت هردوتون ختم بخیر بشه...باهاش حرف بزن، بگو که عقدت کنه...بگو که ما آبرومون و از سر راه نیوردیم که بذاریم تو چند ماه صیغه باشی و آخرسرم بیای بشینی ور دلمون به غصه خوردن و بدبختی...

- خودش گفت درست میکنه همه چیو! اگر نشد من...من مهریه دارم! اون و ازش میگیرم میدم به فتح‌الله...

نگرانی در چشمانش مواج شد، دست روی موهایم کشیدو گفت:

- قربون دل مهربونت برم مادر!...مهریه ای هم اگه باشه سهم توئه نه محمدعلی!...در قبال عقدی که صورت گرفته و باکرگی که ازت گرفتن دارن بهت پول میدن، این یعنی اینکه از زمانی که مهریه رو میگیری دیگه تو یه زنِ مطلقه هستی که باید با استفاده از پولی که بهت میدن زندگیتو بچرخونی...شاید تا آخر عمر دیگه نتونی ازدواج کنی، اگر مهریه ات و جای دیه ی حمید بدی...میدونی که دیگه سرمایه ای نداری که زندگیتو باهاش بچرخونه! خودتی و یه لقمه نون فقیرونه ای که سر سفره ی خانوادته...بود میخوری، نبودم گشنه سر میذاری رو بالش....

سر پایین انداختم و با حلقه ی دور انگشتم ور رفتم:

- فک نکنم هامان من و از خودش جدا کنه...

- چه کسایی بودن که از این فکرا کردن و الان سال هاست که از هم دورن و سالی به دوازده ماه همو نمیبینن...

- من هامان و می‌شناسم...اون نمیتونه ازم جدا شه.

- تو چی؟! توهم جدا نمیشی؟

- من! من...راستش من دیگه هیچی برام مهم نیست...فقط میگم تموم شه این کابوس!...حتی اگه از هامان جدا شدم و مجبور شدم زنِ سعید شم این کارو میکنم که محمدعلی جون سالم به در ببره...هامان میگه همه ی سعی اش و میکنه واسه حل کردن این مسئله! اما امید من اونقدری نیست که دست روی دست بذارم بی‌بی!...اگه سعید قبول کنه...

بی‌بی اخم کردو گفت:

- هامان خان میدونه همچین فکری تو سرته؟

- نه!

- رو در رو بهش قول میدی پشت سر میگی اگه سعید قبول کنه پسر رستم خان و دل میکنی و زن اون میشی؟

خجالت زده سر تکان دادم و گفتم:

- آره! میکنم این کارو...

ناگاه در باز شدو محمدعلی هامان را به داخل دعوت کرد! با دیدن چهره ی درهمِ هامان که روی چشمانم زوم شده بود فاتحه ی خود را خواندم! او تمام حرف هایمان را مخصوصا آخرین کلماتی که از زبان صاحب مرده ام به بیرون دویده بود را شنید!

به داخل آمدند و نشستند، محمدعلی گفت:

- سوما پاشو برو چای بیار...

درحالی که با چشمانم از او طلب بخشش می‌کردم، آرام از جایم بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. چهار استکان چای ریختم و به هال برگشتم.

سینی را به سمت هامان بردم، خم شدم تا اولین چای را او بردارد، ولی اقدام نکرد!

بی بی گفت:

- دستت دردنکنه پسرم، سومارو سر عقل آوردی، ما خودمونم راضی نبودیم بره باغ و کار کنه...

وقتی دیدم هامان قصد برداشت چای ندارد، آرام خم شدم و نشستم. چای اش را جلویش گذاشتم و سینی را به سمت محمدعلی هُل دادم تا اوهم سهم خود را بردارد. هامان به در گفت که دیوار بشنود:

- میدونی چیه بی بی؟ بعضی آدما لیاقتِ بعضی چیزارو ندارن...سخته از جونت مایه بذاری و بهت پشت پا بزنن...

بی بی اخمو نگاه کشید و متأسف نگاهم کرد! و بعد هامان را نگاه کرد و با لبخندی گفت:

- بچه است، نمیفهمه چی میگه...شما ببخشش...

زیر چشمی نگاهش کردم، انگشت اشاره اش را به آرامی بر لبه ی استکان حرکت می‌داد و غرق فکر بود! در نهایت نفسی به سینه دادو از جایش بلندشد:

- با اجازتون، من برم...

نویسنده:مهدخت مرادی عضو انجمن نویسندگان آوای خیس

این رمان فروشی میباشد انتشار بدون رضایت نویسنده حتی برای دوست عزیزی که بابت آن هزینه ای پرداخت کرده است حرام و غیرقانونی میباشد، برای خرید فایل رمان ماه در عقد ارباب به سایت آوای خیس مراجعه نمایید

محمدعلی همراهش بلند شدو گفت:

- هامان خان تشریف داشته باشید، مادرم الاناست که برسه...بهش میگم شام بذاره دوره هم باشیم.

دلم پر شده بود از اضطراب! از جایم بلند شدم و برای رفتن و صحبت کردن با او کمی دست دست کردم!

وقتی دیدم از ایوان خارج شدو پله هارا گذراند دگر تاب نیوردم، دویدم که قبل رفتن جلویش را بگیرم:

- هامان؟؟؟ صبر کن...

به اعتنا به سمت در حیاط رفت، تا خواست در را باز کند خود را جلویش قرار دادم و پشتم را محکم به در بسته فشردم:

- بخدا من...من!

- تو ارزشش و نداشتی سوما!...من احمق بودم که دل بستم به تویی که رو در رو یه چی میگی پشت سرم یه چیزه دیگه!...شاید وقت اش شده حساب من و تو از هم سوا شه...فقط قبل اش باید مطمئن شم که بی عقلی نمیکنی و زن اون مرتیکه نمیشی...بعدش دیگه مهم نیست چه بلایی سره خودت و خانواده ات میاد!

اشکی از پلک ام خارج شدو افتاد:

- هامان!!! با من اینکارو نکن!...

- چیه مگه همینو نمیخوای؟! مگه نمیخوای ولم کنی و زنِ اون معتاده مفنگی شی؟؟؟ همینو گفتی دیگه نه؟

- قربونت برم من غلط کردم، من...من بیجا کردم!

دست به در تکیه داد، سر زیر انداخت و کلافه و بی حوصله چند نفس عمیق کشید. دست بردم و دست آزادش را لمس کردم:

- ته دل من، به این خوشه که یه روزی قراره باهات زیر یک سقف بی دردسر و ترس زندگی کنم هامان!....اگه میگم به پسر فتح‌الله میگم آره و باهاش ازدواج می‌کنم، فقط برای اینه که نمی‌خوام خودم و خانواده ام برات دردسر بتراشیم و مجبور شی تو روی بابات وایسی...اگه....

نگاه بالا کشید و چشمانم را نگاه کرد...

بغض کرده لب زدم:

- اگه من زن اون شم، محمدعلی میتونه یه زندگی راحت و بی دغدغه داشته باشه، توهم میتونی دل بکنی و بری دنبال زندگی خودت...میتونی ازدواج کنی، با اونی که پدرو مادرت برات انتخاب میکنن...نه با منی که سایه ام و با تیر میزنند!

- تو چی؟ چی به سره تو میاد؟؟؟ اصلا به خودت فکر کردی هاان؟

- مهم نیست چی به سر من میاد هامان! تهش مرگِ دیگه...میمیرم میاید یه فاتحه میخونید و برمیگردین به خونه هاتون...تو با هرکسی غیر از من خوشبختی، خانواده ام هم من نباشم حالشون بهتره...میخوام برم پیش بابام...

مردمک چشمانش بی حرکت روی چشمانم مانده بود، با اخمی کمرنگ و فشاری که به دندان هایش می‌آورد تا دست اش روی صورت ام بلند نشود باعث شد همانطور نگاه به نگاهش بدوزم.

- دردت چیه هان؟؟؟! دردت چیه که نمیفهمی و حالیت نمیشه؟؟؟ کی میخوای بزرگ شی و عقل بیاد تو کله ی پوکت؟؟؟...فکر میکنی ول کردنت به همین راحتیاست؟؟؟ دِ اگه بود که با دستای خودم خفت می‌کردم و می‌فرستادمت پیش بابات و خودم و خلاص می‌کردم!...

بغض لبانم را بهم فشرد، عصبی نفس‌اش را فوت کرد، دست از در جدا کردو پشت سرم برد، با چسبیده شدن سرم‌به سینه اش بی اختیار هق زدم و بی توجه به محمدعلی که در ایوان ایستاده بود دستانم را دور کمرش بردم:

- دیگه نمیدونم چی درسته چی غلط! دارم دیوونه میشم...

سرم را بوسه زدو آرام گفت:

- کمتر بهش فکر کن...یا اصلا فکر نکن، لزومی نداره ذهن خودتو درگیر مسئله ای کنی که میدونی هیچ‌کاری از دستت برنمیاد واسه حل کردنش...

در کوییده شد، به امید اینکه مادر باشد خود را جدا کردم و در را باز کردم، اما سعید در چهارچوب در قرار گرفت! نگاهش بین من و هامان چرخید و بعد رو به من با اخم گفت:

- من جوابم مثبته! فقط تا با دیدار با هامان خان به حرف و حدیثای پشت سرت دامن نزدی هرچه زودتر باید عقد کنیم...مفهومه؟؟؟

مضطرب و طمانینه نگاهم را حرکت دادم تا هامان را نگاه کنم، هنوز پلک نزده بودم که هامان مانند شیری زخمی دست به گردن سعید رساند و از چهارچوب خارج شد! برگشتم و جیغ کشیدم :

- محمدعلییی ، محمدعلی بدو تا بیچاره نشدیممم!

محمدعلی به سرعت پله هارا گذراند و به داخل کوچه دوید، با درگیر شدن هامان و سعید تمام همسایگان از خانه هایشان بیرون زدند، به صورت ام چنگ زدم و گریه کنان فریاد کشیدم:

- هامااان؟؟؟ ولش کن! ولش کن غلط کرد...ولش کن توروقرآن!

خواستم به سمت‌شان بروم که بی بی بازویم را گرفت و به داخل حیاط کشاند:

- بمون اینجا! نرو بیرون اونا خودشون بلدن چجوری از خجالت هم دربیان...تو جلو چشم اهالی نباش...

از لای در بیرون را نگاه کرد، سرو صداها شدت گرفت و من می‌شنیدم که هامان به سعید ضربه می‌زد و سعید سعی داشت از خود دفاع کند، به پیرهن مشکی بی بی چنگ زدم و ملتمسانه گفتم:

- تورو خدا جلوش و بگیرم بی بی! هامان دیوونه اس نمیفهمه! یهو میزنه یه بلایی سره پسره میاره اونوقت خر بیارو باقالی بار کن!

یکهو عربده ی هامان در کوچه پیچید:

- آهاای ایهالناس دختره حاج محمود زنِ منه! بخدا قسم ببینم کسی چشمش رو در این خونه چرخونده از جونش نمی‌گذرم...همینجا جلوی دره این خونه یه قبرستونی راه میندازم که اون سرش ناپیدا...

دست به لبانم چسباندم و از درد آن آبرو ریزی فقط اشک ریختم، در با شدت باز شدو هامان به داخل آمد، محمدعلی پشت سرش وارد شد و به سمت پله ها رفتند! برگشتم و از لای در بدن زخمی سعید را نگاه کردم و گریه هایم اوج گرفت:

- بیچاره شدیمم!

بی بی در را چسباند و پارچه ای دستم داد:

- برو زخماشو ببیند...

پارچه را از میان انگشتانش بیرون کشیدم و گریه کنان به سمت هامان رفتم، روی پله نشسته بود و خیره شدن به گوشه ای و خشم که در صورت اش قابل رؤیت بود آشفتگی مغزش را به نمایش می‌گذاشت، محمدعلی پشت اش را به نرده تکیه دادو گفت:

- از شما بعید بود همچین حرکتی هامان خان!...آخه سعید ارزش زدن نداره، چرا الکی عصاب خودت و خورد می‌کنید؟ حالا فتح الله و ولش کنی دست پسرده گنده بک اش و میگیره میبره عمارت پیش رستم خان، بعد میخواید جواب اونو چی بدین؟

جلوی پایش زانو زدم، دست به سمت انگشتان زخمی اش از شدت ضربه زدن با مشت بردم! آرام آرام خون تازه ی روی زخم هارا پاک کردم و بی صدا گریه کردم...

روسری از روی موهایم سُر خورد و دور گردنم افتاد که محمدعلی با تشر گفت:

- بپوشون موهاتو!

ناگهان هامان برگشت و غرید:

- به تو چه؟؟؟ چیکارش داری؟؟؟ پا میشم بجای کتک هایی که بابات باید میزد و عمرش کفاف نداد یه فصلم تورو میزنم تا آدم شی...

محمدعلی بزاق دهانش را به سختی قورت داد و پر ترس نگاهم کرد. هامان پارچه را از دستم قاپیدو دور انگشتانش پیچاند، از جایش بلند شد.

- هامان؟؟؟ کجا میخوای بری؟ بمون خونه نرو بذار آبا از آسیاب بیوفته بعد هرجا دلت خواست برو...میری یه بلایی سرت میارن اینا وحشی‌ان بخدا!

بی توجه به حرف هایم در را باز کرد و رفت! هنوز در بسته نشده بود که مادر شوکه وارد شد:

- چی شده؟؟؟! هامان خان اینجا چیکار داشت؟؟؟

سلامی گفتم و با ورود به هال توضیحات را به بی بی واگذار کردم.

•▪•▪•

#شیرین

گوشه ی سالن ایستاده بودم و به پیرمرد لاغر مردنی رو به رویم خیره...

سعید، همان کسی که قرار بود به سوما جوابی بدهد و شاید کارشان به ازدواج ختم شود، زخم و زیلی روی مبل افتاده بود! رستم خان گفت:

- شیرین طبیب و خبر کردی؟

- بله ارباب...دیگه الاناست که برسه...

نگاهی به فتح‌الله کردو گفت:

- حتما یه چیزی گفته که هامان دست اش و روش بلند کرده دیگه! وگرنه پسر من بی عقل که نیست بی دلیل بپره به اقا سعید...

سعید پارچه ی در دست اش را به زخم گوشه ی لب اش فشردو با چهره ای درهم و پر درد گفت:

- رفتم که به سوما بگم حاضرم بگیرمش...رفتم که ثواب کنم کباب شدم.

به سختی جلوی خنده هایم را گرفتم و از آن ها رو برگرداندم.

- شنیدین رستم خان؟ والا ما نمیدونیم به چه ساز شما برقصیم...قرار بود دختره رو بدن به پسرم منم از خون حمیدم بگذرم...قرار بود سعید سروسامون بگیره...پسره بیچاره ی من که با بد و خوب اون دختره ی بی حیا ساخته...دیگه چی از جونمون میخواید؟؟؟ مگه قرار نبود زنِ پسرم شه؟؟؟

رستم خان دست بالا بردو گفت:

- آروم باش فتح‌الله!...آروم باش...اون دختره هرچند هم بد باشه و چشم دیدنش و نداشته باشم بازم زنِ پسرم بوده، حق بده...حق بده که بخاطر ناموسش دست رو سعید بلند کنه...مدت زمان صیغه اشون هنوز سر نیومده...ولی دیگه آخراشه، یکی دوهفته ی دیگه که تموم شه اونوقت خودت مالکی هر کاری دلت میخواد بکنی، خودم هامان و دست به سر میکنم میفرستم‌اش یه جایی که نباشه...شماهم سریع عقدش میکنید و یه مدت از دِه میرید...دختره که از سر هامان افتاد هروقت که دلتون خواست میتونید برگردید، قدمتون سر چشم....

- اگه باز مشکل پیش بیاد چی؟؟؟ ما امنیت جانی نداریم!

سعید به حرف آمد:

- اگه تاحالا پافشاری نکردم واسه گرفتنش از این به بعد هرکاری میکنم واسه ی اینکه عقدش کنم و پوز هامان و به خاک بمالم! آرزوی سومارو می‌ذارم رو دلش...

رستم خان که از شدت عصبانیت درحال منفجر شدن بود، با لبخندی تصنعی باعث عذرخواهي فتح‌الله شد:

- ببخشید رستم خان...فکر کنم حالش خوش نیست داره هذیون میگه، ما دیگه همه چیو سپردیم به خودتون...دو هفته ی دیگه خدمت میرسیم برای قول و قراره عقد...

رستم خان زیر لب گفت:

- آره، خماره ببر یه خورده بهش برس...

فتح الله دست زیر بازوی سعید بردو من به بیرون راهنمایی شان کردم، خواستم در را ببندم که رستم خان گفت:

- شیرین؟

پس از نگاهی به رفتن فتح‌الله و پسرش برگشتم و گفتم:

- بله ارباب؟

اشاره ای به در کردو گفت:

- ببند اون درو کارت دارم.

سوالی نگاهش کردم و در را بستم:

- جانم بفرمایید.

عصایش را در دست گرفت و از جایش بلند شد، همانطور که به آرامی قدم برمیداشت و به سمت پنجره می‌رفت گفت:

- چه خبر از صابر؟...

برای چند لحظه احساس کردم قلبم از کار افتاد! شوکه بودم و حرفی برای گفتن نداشتم! اولش ترسیدم ولی بعد فکر کردم که ممکن است هامان چیزی به رستم خان گفته باشد. برگشت و گفت:

- فکر کردی میتونی زیر سایه ی من بگردین و نفهمم چه سرو سری باهم دارید؟؟؟

این را که گفت اشک درون پلک هایم جوشید:

- ارباب!...

نگذاشت ادامه دهم:

- هیس هیچی نگو!..

سکوت اتاق را پر کرد..

- مگه نگفته بودم رابطه ی بین خدمتکارو نوکر تو این خونه تاوانش از اعدام بدتره؟؟؟ نگفته بودم؟؟؟ از جون خودت سیر شدی؟ یا از جون صابر؟؟

این بار با گریه به حرف آمدم و برای افتادن به پایش به سمت اش رفتم:

- غلط کردیم ارباب! اشتباه کردیم!...ببخشید مارو!

با زانو مقابل کفش های براق اش فرود آمدم و سجده کردم و ملتمسانه ضجه زدم..

- دیگه تموم شد شیرین! سرپیچی از دستورات حکم اش مرگِ...

سر بالا بردم و با صورتی اشکی گفتم:

- نکن رستم خان! با ما اینکارو نکن! رحم کن، بخدا دیگه کاری به کارش ندارم...بذارید جدا زندگیمون و بکنیم! بهتون التماس میکنم

- آفرین...جدا!...بهتره یکیتون و به عنوان پیشکش بفرستم عمارتِ حشمت خان!...یا تورو، یا اونو...نظرت چیه؟

این بار قلبم آتش گرفت و لبانم چفت هم شد!

نه می‌توانستم بله بگویم و درد دوری را متحمل شوم. نه می‌توانستم روی حرف اش حرف بزنم!

- یا یه کاره دیگه هم میشه کرد...

امیدوار اشک هایم بند آمد و نگاه به نگاهش دوختم...

- تو یه کاری انجام میدی، منم در قبالش صابر و همینجا ور دل خودت نگه میدارم...چطوره؟

دست بالا بردم و مبهوت اشک هایم را پاک کردم، فین فین کنان زانو از زمین کندم و بلند شدم:

- چیکار کنم؟...هرکاری بگید انجام میدم!

سر بالا پایین کردو گفت:

- خوبه!

بعد به سمت میزی که سیگار هایش روی آن قرار داشت رفت و گفت:

- یه دارو پیدا میکنی، میخوری...یه یک روز به خودت می‌پیچی که هامان مجبور شه ببرتت دوا خونه ی شهر...میرید اونجا میمونید تا این دختره ی خراب و به عقد این پسره ی مفنگی درارن...بعد برمی‌گردین...می‌تونی که انجامش بدی نه؟؟؟

حال انگار در دره ای پر از مواد مذاب آویزان بودم، یا باید مرگ را انتخاب می‌کردم و صابر را برای همیشه از دست می‌دادم، یا به داغی صخره ها چنگ میزدم و زندگی خود را با هر بدبختی بود نجات می‌دادم!

هامان! کسی که جز خوبی از او چیزی ندیدم!

آیا خنجر زدن به او آن هم از پشت کاره درستی بود؟!

رستم خان وقتی سکوت و عذاب در چهره ام را دید گفت:

- شاید این کاره درستی بنظر نیاد! ولی بهترین راه نجات هامان همینه...باید هرطور شده دختره رو از سرش بندازم، وگرنه آینده اش به تباهی میره...سوما اگر زن یکی دیگه شه، هامان دیگه جرأت نداره به زندگیش نزدیک بشه، مجبوره که فراموشش کنه و زندگی که بعدا بخاطر داشتنش خداشو شکر میکنه رو بسازه...دختره نحسِ، بده...دخترِ خوبی نیست...خودت که دیدی چجور جنسیِ...اون اگه کناره هامان باشه به خاک سیاه می‌نشونتش...

- اما! اونا همو دوست دارن...

فریاد زد:

- بدررک!...عشق کجا بود بابا؟؟؟ دوروز نبینن همو یادشون میره...میخوای زندگی خودت و هامان و نجات بدی یا بسپرمش به یکی دیگه و صابر بفرستم عمارت حشمت خان؟؟؟

قلبم درد می‌کرد و چهره ی هامان مقابل چشمانم بود!

لبانم باز و بسته شد و دل خود را شکسته تر کردم:

- انجامش میدم...

- باریکلا...فقط از زیر زبون دختره بکش ببین یک هفته مونده تا پایان صیغه اش یا دوهفته!

- من! من اصلا نمیبینم‌اش!

- خب از زیر زبون هامان بکش...اونو که دیگه می‌بینی...

سر زیر بردم و گفتم:

- چشم...

•○●○•

#سوما

با باز کردن درو دیدن رستم خان اخم درهم بردم:

- اینجا چیکار میکنی؟!...مگه بهت نگفتم دست از سرمون بردار، برو نمون اینجا عصابتو ندارم.

عبدالله کنارش ایستاد و اخمو در را هل داد:

- بفرمایید ارباب...

وقتی رستم خان وارد شد مجبور شدم کنار بایستم. مادر و بی بی از هال خارج شدند و محمدعلی دست از جمع کردن هیزم های زمستانی گوشه ی حیاط و انبار کردنشان برای سال دگر برداشت.

در بسته شدو خان به سمت مادر و بی بی رفت:

- اومدم باهاتون حرف بزنم ملوک خانم...

بهت زده و سوالی قدم برداشتم و جلوتر رفتم.

- پسره فتح‌الله قبول کرده که دخترت و بگیره!...حاضره باهاش ازدواج کنه و به محمدعلی رضایت بده...

مادر با لکنت گفت:

- ا...اما! هامان خان چی؟!...اون...

- اون و بسپارید به من...شما فقط تا جایی که می‌تونید این قضیه رو از چشم‌اش پنهان کنید تا روزش برسه...هامان و می‌فرستم پی نخود سیاه، این دوتا جوونم عقد میکنند و قضیه رو فیصله میدیم...

مادرو بی بی نگاه کشیدند و نگاهم کردند، بغض آلود سر زیر انداختم و با گوشه ی روسری ام ور رفتم...

فکر نمی‌کردم عاقبت ام جدایی از هامان باشد و زندگی با کسی که در خواب هایم هم نمیدیدم!

اما مثل اینکه دست سرنوشت زندگی پر از بدبختی ام را دقیقا همانطوری رقم زد که من در اعماق زجر و درد غرق شوم و نتوانم از چیزی شکایت کنم!

خان برگشت و گفت:

- توهم چیزی به هامان نمیگی، بذار فکر کنه قرار نیست هیچوقت از هم جدا شید...بعد که زن این پسره شدی، دیگه کاری از دستش برنمیاد...بذار این شَر بخوابه، نمی‌ذارم آینده تو سعید بد از آب دربیاد...

این را گفت و به سمت در رفت:

- با اجازه!

مادر به دنبالش رفت و تعارف کرد:

- تشریف داشته باشین رستم خان...

- نه خیلی ممنون.

قبل از خروج برگشت و رو به من گفت:

- فقط...چند روز از تا موعد سر اومدن مدت صیغه اتون مونده؟

آرام و خجالت زده لب زدم:

- سه روز...

- خوبه، پس میگم زودتر کارارو راست و ریست کنن...شماهم خودتون و برای مراسم عقد آماده کنید... یه روز قبل چهلم حاج محمود عقد می‌کنید میرید سر خونه زندگیتون، هرچه زودتر این اتفاق بیوفته به نفع همه است....فعلا....

با بسته شدن در گریه ام گرفت و خود را از محمدوده ی نگاه های بی بی ومادر و محمدعلی خارج کردم و به حیاط خلوت پشت خانه رفتم.

زانوی غم بغل گرفتم و بر زمین نم دار نشستم، حال در آن حال و هوا که خفگی به گلویم چنگ میزد و هر آن امکان داشت جانم را بگیرد

جای خالی پدر بود که کاملا و بیشتر از هروقتی احساس می‌شد! پشت ام خالی شده بود و در دلم رخت چنگ می‌زدند! تنها کسی که می‌توانست نوازش ام کند و بگوید هنوز هم خدا بزرگ است و توکل کن پدری بود که از اول عمرم تاحالا، اولین باری بود که انقدر از خانه دور بود....

دور بودنی ابدی و همیشگی!

دلم انگار مچاله شده، دلم همدمی می‌خواست که بی دغدغه کنارش زار بزنم و او دلداریم دهد!

اگر تا حالا عشقی بود که می‌توانست گوشه ای از دلم را آرام کند، از این به بعد سوما تنهای تنهاست...

باید درون خود بریزد و خودخوری کند! باید خانم شود و متحمل شود تمام بدبختی های این زمانه را...

با ورود محمدعلی به خلوت ام تند تند اشک هایم را پاک کردم و زانو هایم را محکم تر بغل کردم...

- میدونم دلیل گریه ها و بلاهایی شدم که از این به بعد قراره سرت بیاد!...خیره سرم داداش بزرگترت بودم، باید بعده بابا برات پدری می‌کردم!...پدری نکردم هیچ بدبختت هم کردم...

دماغم را بالا کشیدم و گفتم:

- بیخیال!...فقط این شر بخوابه، من دیگه هیچی از خدا نمی‌خوام.

- هامان قرار بود یه کاری کنه...

- هامان خودش گرفتاره، اون بیچاره هم کم بخاطر من توی روی باباش واینستاده که حالا انتظار داشته باشم هم تورو نجات بده هم نذاره من زنِ سعید شم...شاید قسمت منم اینه...من و هامان از همون اولشم وصله ی تن هم نبودیم...اشتباه از من بود که فکر می‌کردم خیلی بدبینانه اش اینه که فوقش بی توجه به حرفای پدرو مادرش عقدم میکنه و باهام زندگی میکنه و تحمل میکنیم بدبختی و سختیاشو...اما نه!...ای کاش اصلا نمی‌دیدمش...اینطوری شاید راحت تر می‌تونستم زنِ سعید شم!

- تو فکر می‌کنی من حالم خوبه؟ فکر میکنی خوشحالم از اینکه دارم خواهرم و میدم به خانواده ی فتح‌الله ی بی آبرو واسه نجاتِ جونِ خودم؟؟؟ من می‌فهممت سوما! میدونم که چقدر هامان و میخوای...وقتی من با وجود تمام بلاهایی که داره سر خودم و خانواده ام میاد هنوزم امیدوارم و بین مرگ و زندگی، زندگی و انتخاب کردم یعنی اینکه میدونم عشق چیه...میدونم و نمیتونم بمیرم وقتی کسی که دوسش دارم داره تو این دنیا نفس می‌کشه...

نگاهش کردم و گفتم:

- واسه همینه که هرکاری از دستم بربیاد برات میکنم تا بتونی باهاش ازدواج کنی و زندگیتو بسازی...

چشمانش بارانی شد و جلوتر آمد:

- پس خودت چی هووم؟

- شاید سعیدم خوب از آب دراومد و هامان و از یادم برد! از کجا معلوم؟

- می‌خوای، می‌خوای قبل از این که صیغه ات سر بیاد ببرمت پیشش؟

فین فین کردم و متعجب از سوال‌اش نگاهش کردم، با این که دلم همان را می‌خواست، بی توجه به دلم گفتم:

- نه!... آخرش که باید تموم شه...دیگه نبینم‌اش خیلی بهتره تا اینکه دل خودم و خون کنم.

در پایان جمله ام بغضم باز ترکید و اشک روانه ی گونه هایم شد.

•■•■•

#هامان

تمامی سند هارا از کشو بیرون کشیدم و روی میز پرتاب کردم. نشستم و لای تک تکشان را باز کردم. برخی ها مال زمین و باغ انار بودند و بعضی ویلا و کارگاه...

به راحتی می‌شد با نصف آن‌ها دیه ی حمید را پرداخت کرد و شرش را کند! دستم به سمت سند مهریه ی سوما رفت! سندی که باید به نامش میزدم بلکم سرمایه ای از خود داشته باشد.

تلفن را برداشتم و با تماسی با وکیل خانوادکی مان او را به صرف شام به عمارت دعوت کردم و بعد یک راست خود را به خانه ی فتح‌الله رساندم.

در را کوبیدم و با باز شدنش فتح‌الله شوکه کنار رفت:

- بفرمایید هامان خان!

وارد حیاط بو گندوی‌شان شدم، نگاهم روی درو پنجره ی زنگ زده‌شان رفت و بندو بساط سیخ و منقل‌شان!

دست در جیب شلوارم بردم و گفتم:

- اومدم کارو یکسره کنم...

رفت و صندلی چوبی گوشه ی حیاط را آورد و جلوی پایم گذاشت:
- بفرمایید!

و بعد کسی را صدا زد:
- نجمه؟؟؟ چای بیار....

نگاهم کردو گفت:
- درخدمتم....

دست از جیب هایم خارج کردم و بی حوصله روی صندلی نشستم:
- کارو بارت خوب پیش میره؟

- زیر سایه ی رستم خان، بله...خوبه خداروشکر...

- میدونی که هرچی زمین‌هات بیشتر باشن کشت و کارتو میتونی بیشتر کنی و سودش هم به همون مقدار بیشتر میشه؟

- ب! بله...درسته!

- با سند زمین چطوری؟...چند هکتار زمینِ خوب و خوش خاک، برای کاشت خشخاش!

- زمین؟! برای خشخاش؟؟؟...

- آره دیگه! گرفتن یه دخترِ دست خورده برای پسرت نه تنها سودی نداره بلکه تا ابد باید شاهد شنیدن حرف و حدیثای مردم باشی!...سوما زنِ منِ همه تا حالا باید فهمیده باشند که چقدر روش حساسم و می‌کشم کسیو که بخواد چپ نگاش کنه...

- یعنی میگید در قبالِ دختره زمین بگیرم؟؟

- آره، بده مگه!

مبهوت خندیدو گفت:

- نه خیلیم عالیه، فقط...چند هکتار؟؟؟

- ده تا بیست تا...شایدم بیشتر...تو فقط جلوی پسره عوضیت و بگیر...هروقت آماده ی معامله بودی خبرم کن...قرار میذاریم سندارو میزنم به اسمت...توهم تعهد میدی که تا ابد برای خانواده ی حاج محمود مزاحمت اینجاد نمیکنی...نه خودت نه پسرت نه هیچکدوم از اعضای خانوادت...

دختری با سینی چای از هال خارج شد، لاغر اندام بود و پوست اش سبزه ی تیره! بینی استخوانی داشت و موهای مشکی! شاید دخترش بود....

- دخترم چایی هارو بیار...

جلوتر آمد و سینی را مقابل ام گرفت که فتح الله گفت:

- دخترمه، بیست و پنج سالشه...زبرو زرنگ و زندگی جمع کن،دست‌پخت اش هم خوبه...کنیزتونه..

بلند شدم و پس از پوزخندی در دل در جواب تمامی تعریف و تمجید هایش از دخترش تنها گفتم:

- منتظر خبرتم...

از در خارج شدم که سعید با صورتی کبود مقابل ام ظاهر شد! به اجبار سلامی کردو پس از نگاهی به پدرش به داخل رفت، برگشتم و به فتح‌الله گفتم:

- باهاش حرف بزن...

درحالی ک منتظر بود سریع تر خداحافظی کنم تا سر بحث را با پسرش باز کند گفت:

- چشم.

خداحافظی گفتم و به سمت ماشین قدم برداشتم، تا صدای بسته شدن در آمد نگاهی به کوچه کردم و برگشتم تا حرف هایشان را بشنوم، یکهو صدای سعید بلند شد:

- چییی؟! با چهار تیکه زمین مغزت و شستشو داد؟؟؟ من از سوما نمی‌گذرم...

- آخه اون دختره ی یتیمِ به همه چیز چه سودی برای من و تو داره هاان؟...هامان خان گفت کلی زمین حاضره به اسممون بزنه کارمون و رونق بدیم...میدونی سالانه چقدر پول و پله گیرمون میاد؟؟؟

- تو مثل اینکه متوجه نمیشی من چی میگم!!! من چهل سالمه بابا...اگه سومارو نگیرم یا باید یه پیر دختر بگیرم و بیارم تو خونه ات یا اینکه یه زنِ مطلقه ی بی برو رو!...تا وقتی که سوما هست چرا باید چند ساله دیگه ازدواجم به تأخیر بیوفته؟؟؟...این دختره برو رو داره، کم سن و ساله...میتونه ده تا شکم بزاد و آخ نگه...منم سنی ازم گذشته، موهای سرم داره سفید می‌شه...با این وضعیت کارو بارمون کسی راضی نمی‌شه دخترش و بده به من...مگر اینکه یه پیره زنِ از پا افتاده...حال و روزه من و ببین! من دوساعت پای منقل نشینم جون تو بدنم نیست دماغم و بکشم بالا...یکی مثل سوما جوون و فرز باید دورو برم باشه که ترو خشکم کنه یا نه؟؟؟

دستانم را مشت کردم و پلک برهم فشردم، دلم میخواست در را بشکنم آنقدر آن مرتیکه ی لجن را بزنم که جنازه اش را از خانه فتح الله بیرون بکشند!

- بعدشم من اگه به مرگمم ختم بشه واسه انتقام از اون پسره ی پر فیس و افاده ی پرو باید سومارو بگیرم...

خشمم را کنترل کردم و تا کسی سر نرسیده بود خود را به ماشین رساندم و به عمارت برگشتم.

پدر به خدمتکار اشاره کرد تا برای زند غذا سرو کند، آرام خندیدو گفت:

- خیلی ممنون...کافیه، خودم می‌کشم.

خان بابا خندید و همانطور که مشغول نوشیدن شراب اش بود گفت:

- بخور زند...هامان نگفته بود میای وگرنه امشب و برات شرابِ ناب و بوقلمون بریونی تدارک میدیدم...همون که دوست داری!

زند خندیدو گفت:

- ای بابا این چه حرفیه رستم خان، همه چی هست...به زحمت هم افتادین...می‌دونستم قراره باز شرمندم کنید برای شام نمیومدم می‌ذاشتم بعد از ظهری وقتی...

- نزن این حرف و، ناراحت میشما!

هردو باهم خندیدند، زند نگاهم کردو گفت:

- دمغی هامان خان! اتفاقی افتاده؟

لیوان آب را برداشتم و گفتم:

- نه...چیزی نشده...فقط زودتر شام و بزن کاره منو راه بنداز سرم درد میکنه برم کپه ی مرگ ام و بذارم.

پدر گفت:

- کار؟! کدوم کار؟؟؟

زند جواب اش را داد:

- قراره یه سندی و به نامِ یکی دیگه بزنه...کاراشو انجام بدم که بمونه امضای طرف...

- سند؟! کدوم سند؟!...سنده چی هامان؟؟؟

نفسی از گلو خارج کردم و گفتم:

- مهریه ی زنم!

زند متعجب گفت:

- زن گرفتی هامان خان؟؟؟

خان بابا پوزخندی زدو گفت:

- آره، یه فاحشه رو صیغه کرده، حالا میخواد بهش مهریه هم بده.

دندان برهم فشردم و غریدم:

- میشه دهنت و ببندی؟؟؟

و همین شوکی به جمع وارد کرد!

دستمال را از یقه ی پیرهن ام بیرون کشیدم و روی میز کوبیدم:

- تو اتاق منتظرتم غذاتو کوفت کن بیا کاره منو راه بنداز عصاب ندارم میزنم امشب یکی و می‌کشم اونوقت باید دوسال فقط پیگیره لاپوشونی قتل طرف باشیدا...

از جمع‌شان دور شدم و به اتاقی رفتم که سند را آماده کنار گذاشته بودم، تقه ای به در زده شدو زند وارد شد. به سند اشاره کردم و همه چیز را به دست اش سپردم. نشست و مشغول شد، همزمان پرسید:

- دختره کیه که انقدر دلت و برده که کار به صیغه کشیده!

انگشتانم را درهم گره زدم و پشت ام را به پشتی صندلی تکیه دادم:

- دختر حاج محموده خدابیامرز!

نگاه بالا کشید و از پشت عینک اش نگاهم کرد:

- پس پاک و معصومِ نه یه فاحشه!

- اگه نبود که عقدش نمی‌کردم، می‌کردم؟...

- نه ولی...ولی شاید کارت درست نبوده هامان خان!...تو که میدونی پدرت چقدر از حاج محمود بدش میومد...

- مهم نیست، رستم خان دیگه داره حوصله ام و سر می‌بره...زیادی داره تو کار و زندگیم دخالت میکنه...

- اون پدرته! نگرانِ!

- نگرانِ چیه؟؟؟...حاج محمود بدبخت تا وقتی بود که کسی ازش بدی ندید، زن اش ملوک خانومم یه پارچه خانم...خداشاهده از وقتی که این خانواده رو به یاد میارم جز خوبی چیزی ازشون به گوشم نرسیده...

- داداشِ دختره که قاتله!...مادرشم که عشقِ دیرینه ی پدرت...یه حاج محمود بود که اونم پدرت به خونش تشنه بود...دیگه چی؟؟؟ باوجود این‌ها تو باز رفتی سمت اون دختره؟؟؟

- داداشش که جوونه و خام، ناخواسته زده یکی و کشته که این قضیه ربطی به من و سوما نداره...خان بابا از حاج محمود بدش میومد، بعید میدونم حاج محمود از خان بابا بدش اومده باشه ، چیزایی که بین ملوک خانوم و خان بابا بوده مال گذشته است....ربطی به الان نداره...یه قضیه ای بوده حالا دیگه نیست، تموم شد...

پس از مکثی نفسی بیرون داد و دوباره سر در سند برد:

- فکر نکنم برای رستم خان تموم شده باشه...

پشت از صندلی جدا کردم و گفتم:

- منظورت چیه؟!

نوشتن اش که تمام شد بلند شدو به سمت ام آمد:

- پایین اش و امضا کن...

خودکار را از دست اش بیرون کشیدم و با امضایی سریع، سعی کردم جواب بگیرم:

- گفتم منظورت چیه که واسه اون تموم نشده؟؟؟

سند را نگاه کردو گفت:

- چه میدونم، مثل اینکه رستم خان یه فکرایی داره...میگه! میگه حالا که زنِ بیوه است و دست تنگ چرا زیره پرو بالم و نگیرمش...

- رستم خان گوه خورده که میخواد زیر پرو بالش و بگیره...اون خانواده هیچ نیازی به پول و کمک رستم خان ندارن! برو بهش بگو دورشون و خط بکشه و گرنه قیامت می‌کنم...

- حرفای تو نمیتونه سد راهه کسی بشه که سال‌هاست یه عشق و توی دلش نگهداشته...واقعا انتظار داری حالا که موقعیت رسیدن به معشوق پیش اومده بگه نه و چشم ببنده رو همه چی؟؟؟....

- پس مادره من چی هاان؟؟؟

- تو به فکره مادرتی یا با فکره اینکه اگه اون پا پیش بذاره تو دیگه دستت به دختره نمیرسه؟؟

- من!...من فقط نمی‌خوام آبرومون بیشتر از این به باد بره! اگه کلمه ای از ملوک به زبون بیاره و خبرش بپیچه تو روستا، دیگه واسه حرفاش تره هم خورد نمی‌کنند!...دخترش زنِ منِ لعنتیی! حالیته یا نه؟؟؟...میخواد مادر زنم و بگیره؟؟؟ میخواد آبرو و حیثیتمون و سر ندونم کاریش و بریزه و خنده زاره ملت شیم؟؟؟...من نمی‌خوام زن ام یهو تبدیل بشه به خواهرم...نمی‌خواااام...حالیته یا نه؟؟؟

با باز شدن در مادر با چهره ای پر بغض در چهارچوب در قرار گرفت! مثل اینکه تک تک حرف هارا شنیده بود و می‌دانست زندگی اش کم کم درحال نابودیست!

زند به او سلامی کرد و او با صدایی لرزان گفت:

- رستم می‌خواد چیکار کنه؟؟؟!...میخواد چه بلایی سره من بیاره؟؟؟!

از پشت میز خارج شدم و به سمت اش رفتم:

- قرار نیست هیچ اتفاقی بیوفته...مگه از رو نعش من رد بشه!...

قدم برداشت که تا پس نیوفتاده خود را به صندلی برساند، به زند اشاره کردم که نگاهی به سند کردو گفت:

- این دیگه مشکلی نداره، فقط میمونه امضای همسرت...خداحافظ

- بسلامت.

رفت و در را بست. پارچ آب و لیوان را برداشتم و به سمت مادر رفتم:

- بیا یه خورده آب بخور...

لیوان را از دست ام گرفت و با گریه گفت:

- هرچی تو این خونه بدبختی کشیدم، هرچی خانومی کردم و دم نزدم دود شد رفت هوا!...میخواد اون زنیکه رو بیاره، سوگلی اش رو!...یه عمره حسرت به دلِ...از این به بعد زندگی اون روی خوشش ک نشونش میده...منم باید سر بذارم بمیرم...

- خدا نکنه طلاخانوم...

به سرش بوسه زدم و گفتم:

- این خونه خانومی نداره جز مادره خوشگله خودم...

- وقتی ملوک پاشو بذاره اینجا، من دیگه پشیزی اهمیت ندارم...انگار نه انگار که طلایی بوده!

عصبی از میان دندان های بهم فشرده ام گفتم:

- قرار نیست کسی بیاد اینجا! قرار نییست...مگه من مردم که بابام سره پیری هوو بیاره سر مادرم؟؟؟

- تو این خونه هرکسی به فکره خودشه...توهم اگه دلت گیره دختر ملوک نبود رو این قضیه چشم می‌بستی و پشت مادرت و خالی می‌کردی...

- یعنی تو حاضری ملوک باشه اما سوما نه؟

- من دلم نمیخواد هیچ ردی از اون زنیکه توی زندگی خودمو پسرم باشه!

از جایم برخاستم و گفتم:

- نه دیگه...نشد...اگه میخوای پای ملوک و ببُری و هیچوقت کنار خان بابا نبینی‌اش باید کمک کنی سوما عقدِ من بمونه...با وجود سوما، محاله خان بابا حرفی از ملوک بزنه...

صدایش بالا رفت:

- یعنی تو میگی من کمکت کنم سومارو بگیری؟؟؟ میدونی چه بلایی سره خودت و زندگیت میاد؟

- باشه، میتونی کمک نکنی...منم کاری از دستم برنمیاد، برو خودت و آماده کن واسه رو در رو شدن با ملوک خانم...من که دیگه آب از سرم گذشته، مهمم نیست مردم چی فکر می‌کنن و چی میگن...حتی اگه ملوک بیاد تو این خونه، دخترش ماله منه، نمی‌ذارم ازم بگیرنش...ولی اگه تو کمک کنی که کار من زودتر جفت و جور شه...اونوقت منم پشتت وایمیستم و نمی‌ذارم رستم خان هرغلطی دلش میخواد بکنه...چطوره؟

نگاهش روی صورت ام بی حرکت ماند، دست بردو اشک های روی گونه هایش را پاک کرد. مثل اینکه دلش به حضور سوما راضی تر بود تا ملوک خانم!

حق هم داشت!...

....

سر بر بالش گذاشتم، سکوت و فضای نیمه تاریک اتاق دلم را در چنگال غم زندانی کرد، آرام دست کشیدم و جای خالی که متعلق به دلبندم بود را لمس کردم...

بالشی در میان بازوان ام مچاله کردم و پلک روی هم گذاشتم...

بغضی کنج گلویم لانه کرد، اشک پلک‌هایم را سوزاند و قطره ای از گوشه ی چشمم جدا شد.

- خدایا!...من دیگه صبرم سر اومده...مگه من تحمل‌ام چقده؟...چقده دیگه باید بکشم و به روی خودم نیارم؟ چرا به هردری میزنم بن بسته؟؟؟

صدای باز و بسته شدن آرام در، باعث شد آرام صورت ام را بر بالش بکشم و اشک هایم را پارک کنم. دستی روی بازویم کشیده شد!

اول فکر کردم مادر است ولی به محض اینکه بوسه ای بر بازویم گذاشته شد ، برگشتم و با سوما مواجه شدم!

مثل خوابی می‌ماند که دلم می‌خواست خود را درون آن حبس کنم و هیچوقت روشناییِ روز را نبینم!

بی حرف با آن لبخندِ زیبایش گره روسری اش را باز کرد و بر پشتی صندلی آویزان اش کرد!

زانو روی تخت گذاشت و چهار دست و پا به سمت ام آمد:

- چیه؟ اومدم یه امشب و پیش هم باشیم...گناهه مگه؟

هنوز هم شوکه بودم و باورش سخت بود! دست جلو بردم تا مطمئن شوم، با حس کردن سرمای دست اش اورا کشیدم و در آغوش گرفتم. خندیدو لبان سرد اش را روی گردنم گذاشت:

- مثل اینکه یه نفر دلش حسابی تنگِ سوما شده!

عمیق پیشانی اش را بوسیدم و بی اینکه لحظه ای رهایش کنم گفتم:

- تو تنها آرزوی امشبِ یه نفر بودی...

سر بلند کردو به شوخی گفت:

- نگو که دلت میخواد بگی که ای کاش یه چیزه دیگه از خدا خواسته بودم؟

تکیه ای از چتری های بلند اش را به بازی گرفتم و با همان ذهن درگیر و غمگین لبخندی به رویش زدم:

- نه! دلم فقط تورو می‌خواست...

دست‌اش را بلند کردم و بوسیدم، حلقه ی دور انگشت اش باعث شد کمی دل خوش شوم به این که هنوز هم امیدی هست برای بودنش...

وقتی حال بدم را دید، لیخند اش محو شد و صورت‌ام را نوازش کرد:

- چی شده هامان؟ هووم؟

به آرامی نگاه در چشمان درشت و کشیده اش جنباندم:

- شده حس کنی همه ی کارات بی فایده است؟ شده ناامید بشی و افسرده؟

دست به چانه ام کشید و گفت:

- این حالِ هروزه منه...ولی گذراست!...اینجور مواقع من دلم و به بودن تو خوش میکنم هامان...سعی میکنم فقط به تو فکر کنم.

حلقه ای از اشک پلک‌هایش را طلسم کرد. سرجلو بردم و کامی عمیق از لبانش گرفتم. دستانش را بر چاک سینه ام کشید....

غم انگار اجازه نمی‌داد مثل همیشه پر ذوق به تن اش دست بزنم و از آن فرصت تکرار ناشدنی استفاده ی تمام را ببرم...

هم من حال خوبی نداشتم و هم او قفل بغض اش باز شده بود و فقط گریه می‌کرد.

لب جدا کردم، نفسی عمیق کشید، بغض اش را قورت داد، گریه هایش را بند آورد. دست روی شانه هایم گذاشت و با فشاری که از نظر خودم ملایم بود کمک اش کردم تا حرکتی که دلش می‌خواهد را پیاده کند!

روی شکمم نشست، کمی خود را پایین تر کشاند و موهایی که اینور و آنور شانه هایش آویزان شده بودند را با حرکتی پشت کمر پرتاب کرد. دست زیر لباس‌اش برد و با خارج کردنش و نمایان شدن بدن خوش تراش‌اش انگار که تمامی افکار مزاحم از سرم پر کشیدند!

نور بر پوست شیری سینه ها و شکم تخت اش می‌رقصید!

من بودم دیوانگی عجیبی که به جانم افتاده بود. دست به ساق پایش رساندم و به آرامی تا ران اش را نوازش کردم. خم شد و سر نزدیک آورد، حریصانه سر بلند کردم که لبانش را قلاب بگیرم که خندید و عقب کشید!

آن حرکت ناگهانی اش خشمی پرهوس در دلم نشاند، به سینه هایش چند زدم که میان خنده هایش از درد نالید.

- آه روانی!

این‌بار من بازوان ظریف اش را گرفتم و او را زیر خود کشاندم، از شکم تا گردنش را لیس زدم و او عینهو مار به خود می‌پیچید! پاهایش را از هم باز کردم و با قرار گرفتن میانشان نفس را درون سینه اش حبس کردم...

پلک برهم فشردو لب گزید، شکم‌اش عمیق و مداوم بالا و پایین می‌شد و نفس هایش شدت می‌گرفت. کمی دست دست کردم، کمی اذیت کردنش بد که نبود هیچ، دل شادم هم می‌کرد.

باسن اش را بلند تر تا خود را نزدیک تر بکشاند که عقب کشیدم، عصبی به ملحه چنگ زد و لب زد:

- هامان اذیتم نکن!

در گلو خندیدم وزن ام را روی ستون دستانم نگهداشتم و با گازی از لبانش باز شهوت را در دلم ریختم. همانطور که لب به بوسه ام داده بود آرام دست به سمت عضوم برد، دست اش را از مچ گرفتم و مانع شدم، نگاه در نگاهم دوخت و حرصی گفت:

- خیلی داری اذیتم میکنی لعنتی! اصلا نخواستم، برو کنار میخوام برم خونمون.

- کجا بری؟؟؟ مگه من می‌ذارم بری؟!

دستانش را بر سینه ام فشرد و با غیض گفت:

- برو کناررر...

دست بردم روسری اش را از پشتی صندلی برداشتم، دستانش را گرفتم و محکم به تاج تخت بستم، نگاه از دستانش گرفت و شوکه گفت:

- میخوای چیکار کنی هامان؟؟؟ بیا باز کن دستامو راحت نیستم!

•○●○•

#سوما

مچ پاهایم را گرفت و تند از هم باز کرد! سر خم کرد و با برخورد زبانش جیغ خفه ای کشیدم، با لبخندی مرموز خود را میان پاهایم جا داد، فشاری به سینه هایم وارد کرد و لبانم را میک زد ، در نهایت دست روی لبانم فشرد و کارش را وحشیانه و بی لحظه ای اهمیت دادن به جیغ های خفه ام ادامه داد و با ضرباتی کوبنده خود را از بند هوس رها کرد!

در حالی قلبم محکم در سینه ام میکوبید هردو همزمان آرام گرفتیم! دست از لبانم جدا کرد و راه نفس ام باز شد! لبانش را به گردنم رساند و پس از بوسه ای عمیق و طولانی تن‌ام را بو کشید...

دست‌کشید و دستان خشک شده ام را باز کرد، بی جان خود را روی تخت رها کردم، در گلو خندید انگشت اش را دورانی بر نوک سینه ام حرکت داد:

- فکر می‌کردم امشب بدترین و سیاه ترین شبِ زندگیمه...

دست اش را با تشر از سینه ام جدا کردم و گفتم:

- من که راضی نبودم...

- آره از پیچ و تابات مشخص بود که اصلاا هم راضی نبودی

به سختی لبانم را بهم فشردم و جلوی خنده هایم را گرفتم. دست روی شکمم کشید و سرش را کنار سرم جا داد:

- نگفتی کی این وقته شب تا اینجا آوردتت!

- محمدعلی!

- عه چه عجب! مثل اینکه داداشت سر عقل اومده.

مثل خودش به پهلو خوابیدم و در سیاهی چشمانش زل زدم:
- دلم برات تنگ شده بود! گریه ام گرفت...آوردم که آروم شم.

آرام تکه ای از موهایم را پشت گوش ام بردو لب زد:
- قربون دلت برم، بندِ دلم.

نگاهم میان چشمان سیاه و حرکت لبان اش ردو بدل می‌شد!

چطور می‌توانستم دل ببرم از مردی که هر کلمه اش به عمیق ترین نقطه ی وجودم نفوذ می‌کرد؟!

سخت بود دل کندن! من دیوانه وار عاشق او بودم! من کسی بودم که از زمانی که دل به دلش بستم آینده ام را با او تصور می‌کردم!

حالا انگار که تخته سنگی وسط تصورات و آرزوهایم فرود آمده بود و من مجبور بودم که هرچند ناخوشایند تغییر مسیر دهم و در خود بکشم عشقی را که جانم به آن بند بود!

•▪•▪•

#هامان

به چشمان محزون اش چشم دوختم:

- من آدمِ بیخیالی بودم سوما!...هیچوقت از هیچی نترسیدم...تنها دلخوشی‌ام سایه ی پدرم بود و محبت مادرم...اما حالا، برای اولین بار توی زندگیم...می‌ترسم!...اینکه دوروبرم و نگاه میکنم می‌بینم کلی گرگ کمین کردن واسه شکار کردن ماه ام...دلم رو می‌لرزونه!

انگشت اشاره ام را روی قوس بینی اش کشید م و گفتم:

- می‌ترسم از دستت بدم ماه‌ام!

لبخندی پر گریه‌ای تحویل ام داد و با صدایی لرزان از بغض گفت:

- قرار نیست من و تو از هم جدا بشیم هامان!...ترسِ الکی و به دلت راه نده، من به تو تکیه دادم...نذار فکر کنم تکیه گاهم دلش لرزیده و ترس برش داشته...

چشمانم را بستم و سر به سرش چسباندم:

- فکر نمی‌کردم جدی جدی دلم گیره یه دختر بچه ی هفده هجده ساله بشه و یادم بره که چی بودم و کی بودم...

- داره نوزده سالم میشه ها!

خوابالود لبخندی زدم و گفت:

- امشب و پیشم بمون، فردا صبح زود می برمت خونه دورت بگردم.

گرمای تن عریان‌اش، سکوت و تاریکی پس از ساختن لحظاتی دلنشین باعث شد پلک هایم گرم شود، لحظه ای خواستم لب باز کنم و بپرسم دقیقا چند روز از مدت صیغه‌مان مانده که خواب مجال نداد و غرق شدم...

•▪•▪•

#سوما

نزدیک سحر شد، در تمام آن مدت من فقط تماشایش کردم و بی صدا اشک ریختم بلکم اشک هایم عشق اش را از دلم بشورد و بیخیالش شوم!

کمی از او فاصله گرفتم و آرام خود را از تخت کندم. لباس هایم را پوشیدم، برگشتم و لحاف را به آرامی روی شانه های عریانش کشیدم و قامت راست کردم.

نگاهم پی حلقه ی در دستم رفت، با کمی تعلل و یادآوری اینکه امروز ظهر مدت صیغه مان سر می‌آمد و تمام می‌شد همه چی از انگشترش دل کندم و از انگشت بیرون‌اش کشیدم!

دست پشت گردنم بردم و قفل گردنبند را هم باز کردم. هردورا روی میز کنار تخت گذاشتم، روسری ام را برداشتم و آخرین نگاهم را به هامانِ غرق خواب دادم!

کاش می‌توانستم برای آخرین بار بغل اش کنم و از ته دل درون آغوشش زار بزنم...

حیف که شاید حتی نمی‌دانست که امروز محرمیت‌مان به پایان می‌رسد و بعد دگر هیچ وقت قرار نیست این ماه در عقدِ اربابِ دلباخته اش دربیاید...

جلو رفتم، خم شدم و آرام پیشانی اش را بوسیدم...

با او بودن با تمامِ دردسر ها و عذاب ها و بدبختی هایش باز هم می‌ارزید!...

از اتاق خارج شدم و درا آرام بستم. پله هارا گذراندم، شیرین در سالن ایستاده بود و استکان و نعلبکی که محمدعلی چای اش را سر کشیده بود را برداشت!

- هنوز بیداری شیرین؟

محمدعلی از جایش بلند شد و نگاهم کرد:

- تموم شد؟! بریم؟

سر بالا پایین کردم و به سمت اش رفتم

شیرین گفت:

- خوابم نبرد...گفتم بیام کارامو انجام بدم شاید بعدازظهر یه چرتی زدم...

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

- خوبه...فعلا خداحافظ...

آخرین نگاه هایش رنگ و بوی غم به خود گرفته بود!

شاید او هم می‌دانست امروز قرار است ریسمان عشقِ من و هامان آتش بگیرد و برای همیشه از بین برود!

•▪•▪•

#هامان

گرمای بوسه ای پلک هایم را باز کرد! نور از پنجره به داخل اتاق کشیده شده بود، با فکر کردن به اینکه برای اولین بار، صبح ام را با دیدن سوما شروع میکنم لبخندی زدم و آرام برگشتم...

جایش خالی بود! من بودم و اتاقی خالی!

آرنج به تشک تکیه دادم و بلند شدم! ناگهان نگاهم قفلِ انگشتر و گردنبندی شد که روی میز قرار گرفته بود!

سریع دست به آن ها رساندم و شوکه و پر ترس به سمت در پا تند کردم...

- سوماا؟؟؟!

مادر با هل و ولا درب ورودی عمارت را گشود و گفت:

- هامان؟؟ هامان شیرین!!!

- شیرین چی؟؟! چی شده؟!

- شیرین داره تلف میشه بدو...بدو تا نمرده...

این را که گفت به سرعت پله هارا گذراندم و به سمت مطبخ دویدم. تمامی خدمه جمع شده بودند، شیرین از درد جیغ می‌کشید و می‌نالید.

طوری به خاک زمین چنگ میزد که انگار درون بدن اش پر بود از زخم و تیغ! بی اختیار خم شدم و تن اش را از زمین کندم. به سمت ماشین دویدم، عبدالله در را برایم باز کرد و صابر سراسیمه خود را به ماشین رساند:

- ارباب توروخدا بذارید منم بیام!!!

استارت زدم و بی توجه به حرف اش راهی شهر شدم.

حال شیرین آنقدر وخیم بود که انگار گوش هایم چیزی جز ناله های دردناک اش را نمی‌شنید و من فراموش کرده بودم حلقه و گردنبندی را که سوما در اتاق رها کرده بود!

حتی ذهنپ وقت نداشت که به دلیل کارش فکر کند!

از آینه نگاهش کردم و گفتم:

- اخه تو چت شد یهو؟؟؟! چی خوردی که این بلا سرت اومده؟؟؟

جیغ کشید:

- وای هامان، دل و رودم داره از دهنم میزنه بیرون...درد دارممم...

سرعت را بیشتر کردم و ترس و دلهره بیشتر به قلبم هجوم برد:

- نکنه حامله ای!

- نه، نیستم...فقط برو...منو برسون دوا خونه تا تلف نشدم...

••••

#سوما

مادر با گریه چادر سفید به سرم کشید:

- کاش صبر می‌کردن چهلم بابات بیاد بعد...

نگاهش کردم و گفتم:

- قربونت برم یه جوری حرف میزنی که انگار این مراسم عقد، مراسم جشن و سروره...دارم خون‌بس می‌شم...الان یا چهار

روزه دیگه هیچ تأثیری روی بخت بده من نداره...این مراسم، مراسمه عزاداریه دخترته...دارن سوماتو میکشن، تو داری دخترت قربونی میکنی...

ضجه ها و ناله هایش شدت گرفت، بی بی به سمت ام آمد و گفت:

- ایشالله بختت مثل چادرت سفیده مادر...بد به دلت راه نده...کاری از دست هیچکس برنمیاد جز خدای الرحم الراحمین...ما بنده ایم و کم زور...تنها کاری که از دستمون برمیاد شاید بدترین کار باشه...ولی تنهاترین راهه...میدونم دلت شکسته...میدونم مجبوری دل بکنی از کسی که شاید دوسش داری....ولی حال و روزمون و ببین! بخدا قسم اگه به من میگفتن که جونِ توی پیرزن و میگیریم و به محمدعلی رضایت میدیم چشم بسته می‌گفتم باشه، گردن من از مو باریکتره...فقط نوه هامو اذیت نکنید...بذارید زندگیشون و بکنن...ولی وقتی تو، چشمِ پسره رو گرفتی و می‌خواد از خون برادرش بگذره و خونی ریخته نشه...من چی بگم؟ بخدا زبونم قاصره...نه پولی داریم که بهشون بدیم نه خون میخوان تا خونِ خودم و بریزم دلشون خنک شه...

آرام لب جنباندم:

- میدونم بی بی!...من...من فقط دلم گرفته همین...

جلو آمد دست پشت سرم برد و با خم شدنم بوسه ای به پیشانیم گذاشت:

- خدا پشت و پناهت باشه، تو از خودت داری می‌گذری که جون برادرت و نجات بدی، خدا کارتو بی جواب نمی‌ذاره سوما.

چادرم را جمع کردم و ناامید از همه جا لب زدم:

- بعد از ازدواج، دیگه هیچی از خدات نمی‌خوام...هیچی!

- کفر نگو بچه، گناه داره...

- باشه، لال می‌شم...بخاطر بلاهایی که سره خودم و خانواده ام داره میاد پیش خدا اعتراضم نمی‌کنم...فقط می‌شینم می‌سوزم و روزی هزار بار میمیرم و زنده میشم...

به سمت درب خروجی رفتم:

- بیاین بریم عمارت...عبدالله دمه در منتظره...خان واسه عقد کردنم عجله داره...

انگار زبانم به گلایه باز شده بود و برای حرف هایم حدو مرزی تعیین نشده بود! شاید باید در خود می‌ریختم و حتی به روی خودم نمی‌آوردم که چه غم بزرگی تا همیشه در دلم لانه کرده....

ولی باز سن و سال ام تأثیر خودش را گذاشت و مثل بچه ای که زبانش زهر داشت به این و آن نیش میزدم تا دل ام آرام بگیرد...

•▪•▪•

#طلا

بادیدن بندو بساط سفره ی عقد ترسیده رو به خدمتکاری که صندلی می‌برد و کنار سفره می‌گذاشت گفتم:

- اینجا چه خبره؟!...

در دلم خدا خدا می‌کردم که این موضوع ربطی به ملوک نداشته باشد! خدمتکار صندلی را گذاشت و برگشت:

- قراره سوما خانوم و عقد کنند!

- چی؟! عقد کنن؟؟؟ هامان که اینجا نیست! رفته شهر!...چرا کسی از این موضوع چیزی به من نگفت؟!...اصلا به چه حقی میخوان اون دختره رو برای هامانِ من عقد کنن؟؟؟ قرار صیغه بود نه عقدِ دائم!

- نه نه! قراره برای سعید، پسره آقا فتح‌الله عقدش کنن خانوم...رستم خان میخواد در قبال قتلی که به دست برادره دختره اتفاق افتاده ، سوماخانوم و به عقد آقا سعید دربیاره که فیصله اش بدن...

از خشم فریاد زدم:

- چیکار کنههه؟؟؟

وقتی دیدم رستم تمام تلاشش را برای عقد سوما به کار گرفته و هامان را به بهانه ی شیرین به شهر فرستاده به محوطه دویدم و صابر را صدا زدم:

- صاابر؟؟؟

از دور نگاهم کرد و بعد به سمت ام پا تند کرد:

- جانم خانوم؟؟؟

دست به گردنبند رور گردنم رساندم و قفل اش را باز کردم:

- برو شهر! هرکاری کردی با هر بدبختی شده هامان و برگردون...بگو برگرده، بگو سومارو دارن عقد میکنن

گردنبند را کف دست اش گذاشتم و فریاد زدم:

- بروووو....

شوکه مشت اش را بست و به سمت ماشینی دوید...

به عمارت برگشتم، پله هارا به سرعت طی کردم و خود را به اتاق رستم رساندم. با ورود به اتاق اش متوجه شدم خدمتکار در حال پوشاندن کت به تن اش و آماده کردنش برای مراسم است!

- تو چیکار داری میکنی رستم؟؟؟ چیکار داری میکنی هاان؟؟؟

یقه ی پیرهن اش را مرتب کرد و گفت:

- کاره درست و شایسته رو...

- کاره درست؟؟؟ کدوم کارِ درست؟؟؟...تو میدونی هامان چقدر این دختره رو دوس داره...تو داری با دستای خودت پسرت و می‌کشی!...

- به نفع همه امونه دختره شوهر کنه...به نفع همه امون طلاا...

- میخوای پسرت و دیوونه کنی؟؟؟! میخوای روانی شه؟؟؟...به نفع کیه؟؟! ما یا تو؟؟؟

نگاهم کردو پس از پوزخندی گفت:

- پس تو داری واسه خودت جلزو ولز میکنی نه هامان!...نگو که به ازدواج هامان و سوما راضی هستی که باورم نمی‌شه!...تو سایه ی دختره ملوک و با تیر میزنی...

غمگین و آشفته سر تکان دادم و گریه ام گرفت:

- بعده این همه سال! بعده اینکه پدرت با هزار زور و التماس از بابام اجازه ی ازدواجمونو گرفت! بعده اینکه برات پسر آوردم و جون کندم تا قد کشید...حالا می‌خوای چشم رو همه چی ببندی و

سرم هوو بیاری؟؟؟...به چه جرمی رستم؟؟؟ نازا بودم یا دختر زا؟؟؟

به خدمتکار اشاره کردو اورا بیرون فرستاد...

و بعد عصایش را برداشت و به سمت ام آمد:

- دل نبستی که بدونی عاشقی چه دردی داره...چه دردی داره بفهمی کسی داره با معشوقه ات زندگی میکنه که خاکِ زیره کفش ات هم نیست!...حاج محمود مرده...ملوک بیوه است...من...من فقط می‌خوام که به تنها آرزوم برسم...به امیدو آرزویی که سال‌هاست تو دلم دفن شده...

- چطور میتونی تو چشمام نگاه کنی و از عشق ات نسبت به اون زن بگی چطوور؟؟؟؟

- تو از همون اولشم میدونستی که دل من، مالِ یکی دیگه‌است! روز اول ازدواجمون بهت گفتم...گفتم همه چیو برات فراهم میکنم...گفتم نمی‌ذارم سختی بکشی...ولی نگفتم که می‌تونم دوست داشته باشم...

خشم و عصبانیت دهانم را باز کرد:

- توی کثافتِ لجن، لیاقته عشق و دوس داشتن و نداری...تو پر شدی از بدی و ناپاکی...دلت سیاهه...تو یه شیطانی، شیطان نمیتونه کسی و دوس داشته باشه...

چکی بر صورت ام زدو گفت:

- دهنت و ببندطلا!...واسه من از لیاقت حرف نزن که خودت بویی ازش نبردی...

دست روی جای چک اش بردم و درون گلویم هق زدم.

- آرزو می‌کنم، آرزو می‌کنم ناکام از دنیا بری...همونطوری که دلِ من و خون کردی، همونطوری که داری دلِ پسرت و تیکه تیکه می‌کنی تا تیکه های پر از لجن دل خودت و کنار هم بچسبونی، آرزو میکنم جیگرت آتیش بگیره و از غم و غصه دق مرگ شی...

و دستگیره را چرخاندم و با خروج‌ام بغض ام را رها کردم، دست جلوی دهانم بردم و بی صدا اشک ریختم.

صدای کِلی در عمارت پیچید! از بالای نرده ها میدیدم که سومارا با چادر سفید به داخل عمارت آوردند!

و پشت سرش ملوک و مادره حاج محمود!

چشمان بارانی ام قفل آن زن شده بود، زنی که پیر بود و شکسته، اما هنوز هم زیبایی خودش را بی زیور آلات و زلم زیمبو داشت!

نگاهش به سمت من کشیده شدو با حرکت سر سلام کرد! دلم آشوب می‌شد وقتی آن زن پایش به عمارت باز می‌شد!

من دلِ خوشی از مرد زندگی ام نداشتم...

اما می‌ترسیدم زندگی ام را به زنی دگر ببازم، ترس و واهمه ی تسلیم شدن لحظه ای مرا تنها نمی‌گذاشت...

صدای رستم در فضا پیچید:

- بفرمایید، خدمه راهنمایشون کنید...عاقد هم الاناست که برسه...بفرمایید توروخدا...

•▪•▪•

#هامان

**نگاهم در نگاه صابر گره زده شده بود و سرم گُر گرفته بود!
انگار صدای مهیبی در گوش هایم پیچید و آن‌ها را کیپ کرد!
راهروی دواخانه را به سرعت زیر قدم های پر از خشم و محکمم گذراندم و خود را به ماشین رساندم.**

استارت زدم و با بالاترین سرعت ممکن راه برگشت به عمارت را در پیش گرفتم، فرمان را خشمگین در مشت فشردم و زیر لب گفتم:

- چیکار داری میکنی رستم خان؟؟؟ چه بلایی داری سر من میاری؟؟؟؟

فریاد زدم و مشت بر فرمان کوبیدم:

- لعنت بهتتت....

پا بر پدال گاز فشردم و با ورودم به محوطه سریع خود را از ماشین بیرون کشیدم! صدای کِل و دست در محوطه پیچیده بود!

خشم مغزم را در مشت مچاله کرد و فریاد کشیدم:

- رستم خاااان؟؟؟؟ داری چه غلطی میکنی؟؟؟

به سمت سالنی قدم برداشتم که سرو صدا از آن به گوش می‌رسید! در باز شد و با، باز شدنش سفره عقد و سوما در کنار سعید که حسابی برای ظاهرش دامادی اش سنگِ تمام گذاشته بود نمایان شد!

آرام سر برگرداندم، خدا خدا می‌کردم که زود رسیده باشم و عاقد لب به خواندن صیغه باز نکرده باشد!

همه خیره نگاهم می‌کردند! و من نگاه خشمگین ام را قفل رستم خان کردم. دلم می‌خواست یقه اش را در مشت بگیرم و شاید با چند مشت حال خودم را جا بیاورم!

حیف که او پدر بود...

پدری که برای احساسات پسرش هیچ ارزشی قائل نبود!

- شیرین و چیکار کردی؟؟؟ حالش بهتر شد پسرم؟

در سرم سوالی آمد، که آیا شیرین تمام دردهایش ادا بود برای دور کردن من از عمارت؟! یعنی اوهم با رستم خان دست به یکی کرد که سومارو از چنگ ام در بیاورد؟!

نگاه به سمت چشمان پربغض سوما چرخاندم...

بدن ظریف اش میان آن چادر سفید، چنگ به دلم می‌زد!

آرام پلک حرکت دادم، اینبار سعید بود که با روح و روانم بازی می‌کرد! کلت را از کمر خارج کردم و با کشیدن ماشه اش به سمت اش هجوم بردم...

•▪•▪•

#سوما

جیغ کشیدم و با گریه فریاد زدم:

- هامان ولش کن! نکن اینکارو...بدبخت ترم نکن...

ولی او بی اهمیت آرنج اش را دور گردن سعید بردو اسلحه را روی شقیقه اش گذاشت:

- فتح‌الله!!! بهت گفته بودم دور سومارو خط بکش...گفتم می‌کشم و نابود میکنم کسیو که بخواد به ناموس من چشم داشته باشه...گوش نکردی، با دستای خودت به زندگی کثافته پسرت آتیش زدی...کوچیکه رو محمدعلی کشت، بزرگه رو خودم برات می‌کشم...فقط یادت نره...اینا همش نتیجه ی بی عقلیای خودته...عقلت و دادی دست رستم خاان...کسی که پشیزی براش اهمیت نداره چه بلایی به سر دوروبریاش میاد...

رستم خان عربده کشید:

- بسه هامان! دهنت و بلند ول کن پسره مردمو...میخوای شر درست کنی؟؟؟

- تو دهنت و ببند مرتیکه ی بی آبرو...عروست و داری به عقد یکی دیگه درمیاری! خجالت نکشیدی؟؟؟ فکر نکردی از این به بعد چطور باید تو صورت پسرت نگاه کنی؟؟؟

فتح الله گریه کنان گفت:

- غلط کردم هامان خان...اشتباه کردم، بخدا من راضی بودم به پیشنهادت...سعید اصرار داشت...حالا هم هرچی شما بگین...هرکاری بگین میکنم...

اینبار سعید فریاد کشید:

- مگه از رو نعش من رد بشه که بذارم سومارو از چنگم دربیاره...نمی‌ذارم....سوما زنِ منِ...با من نشسته سر سفره ی عقد...

این را که گفت هامان کف زمین هل اش داد و شلیکی جیغ و همهمه تمام عمارت را پر کرد، دومین شلیک باعث فریاده از سر درد سعید شد:

- نزن نزن! غلط کردم....نزن توروخدا نزن هامان خان...گوه خوردم نمی‌خوامش...سمت‌اش نمیرم، نگاش نمی‌کنم...

چادر از سرم افتاد، به سمت هامان پا تند کردم و قبل از اینکه جان سعید را بگیرد دست به بازویش رساندم و با گریه گفتم:

- ولش کن، توروخدا...دست بردار از خون و خونریزی...

رستم خان به آنی کف زمین افتاد! نیمی از جمع حاضر به سمت اش دویدند! هامان عربده زد:

- برید زنگ بزنید به زند...بگید خودشو برسونه...

فتح الله کنار جسم زخمی سعید نشست! یک پا و دست اش تیر خورده بود و جریانی خونی به راه افتاده بود، نگاه به سمت مادر و بی بی بردم و دستانم را نقاب صورت ام کردم و از ته دل زار زدم...

دکتر بالای سر سعید آوردند، ولی قبل از اینکه به دواخانه منتقل اش کنند هامان ورقی برداشت و تعهد نامه ای نوشت و از فتح‌الله و پسرش امضا گرفت!

کنار مادر نشستم، کمرم را ماساژ دادو پچ زد:

- مثل اینکه خدا بهمون رحم کرده...داشتم دستی دستی دختره دسته گلم و میدادم به این پسره ی معتادِ بی خانواده!...خدایاشکرت!...

مردی کت و شلواری کیف به دست وارد جمع شد، هامان نگاهی به او کردو پس از سلامی گفت:

- زند...بیا اینجا...بیا...

فتح‌الله گفت:

- هامان خان؟ پسرم!

هامان نگاهی به سعید رو به موت کردو گفت:

- میتونن ببرنش...باهاش کاری نداریم...

نگاهم روی هامان بود که یکهو با چشمان پر حرف و عصبی اش مواجه شدم! از دور برایم خط و نشان می‌کشید، سر زیر انداختم و با گلِ ریزه لباس سفید ام ور رفتم. بی بی آرام گفت:

- خدا خیرش بده، نجاتمون داد...

مادر به بی بی گفت:

- اره والا! ولی کاش سعیدو نمیزد...یه وقت براش دردسر نشه!

- نه بابا دردسره چی، فوقش میبرنش دوا خونه هامان خان هزینه های درمانش و میده...فقط...چجوری باید جبران کنیم کارشو! معلوم نیست در قبال کاری که برامون کرده چی می‌خواد.

غرق فکر بودم که زند و بقیه از اتاق خارج شدند!

هامان رو به بی بی و مادر گفت:

- شماهم تشریف ببرید، رضایتشون و جلب کردم دیگه کاری به کارتون ندارن...

مادر و بی بی از جا برخاستند:

- دست شما درد نکنه...نمیدونم لطفتون و چجوری جبران کنیم...جون پسرم و نجات دادین، نذاشتین سوما اسیر دسته پسره فتح‌الله شه...خیر از جونیتون ببینید دلمون و شاد کردین...

- کاری نکردم مادر جان...بفرمایید...

مادرو بی بی به راه افتادند، پشت سرشان قدم برداشتم که هامان صدایش بالا رفت:

- تو بمون!

شوکه مادر را نگاه کردم و برگشتم:

- م! من ارباب؟

گره اخم اش محکمتر شدو گفت:

- قرار نیست تو جایی بری...

و بعد روبه مادرو بی بی گفت:

- خیالتون از بابت اش راحت باشه...تشریف ببرید منزل.

مادر درحالی که نگاهش پر از نگرانی بود تکه ای از چادرش را به دندان گرفت و بالاجبار پشت سر بی بی رفت! پر اضطراب چند قدمی جلو رفتم:

- من! باید برم...اگه کاری دارین بگید که بتونم با مامانم و بی بی برگردم دِه!

دست به سمت سگک کمربندش برد!

- حالا دیگه کارت به جایی رسیده که به من دروغ میگی؟؟؟ منو دور میزنی؟؟؟ با اون پسره ی یه لاقبا میشینی سر سفره ی عقددد؟؟؟

با فریادش به خود لرزیدم و گریه ام گرفت:

- کاری نمیتونستم بکنم! رستم خان گفت چیزی بهت نگم...گفت...

کمربند را از دور کمرش کشید!

- رستم خان گوهه زیادی خورد تو چرا حرفاشو آویزه ی گوشات کردی و به من پشت کردم...به منی که داشتم زمین و زمان و بهم میدوختم که مشکل تو و خانواده ات حل شه...تو به من دروغ گفتی، خیانت کردی!

کمربند را یک دور دورِ دست اش پیچاند و به سمت ام آمد! از ترس نفس در گلویم حبس ماند، پلک برهم فشردم و دستانم را محکم مشت کرد!

دلم شکسته بود، بغض رهایم نمی‌کردو بدن ام آماده ی ضربات کمربندش بود! سایه اش روی تن ام افتاد و پلک هایم را تاریک کرد!

آرام چشم باز کردم و اشک هایم روانه ی گونه هایم شد. دست به سمت ام کشید که تند فاصله گرفتم:

- به من دست نزنید!...مدت محرمیت ما سر اومده، حالا دیگه من و شما از دوتا غریبه، غریبه تریم...

دندان چفت هم کرد، دست به گردنم رساند و سرم را به دیوار کوباند!

- ببین دختره ی پرو، همینکه سر ندونم کاریت دارم از جونت میگذرم خیلیه، از این لحظه به بعد رنگِ خونه ی بابات و نمیبینی! از این لحظه به بعد مثل یه برده تو این عمارت باید جون بکنی...انقدر زجر بکشی که تاوان جرم ات و پس بدی...

حرکت مداوم اشک روی گونه هایم زخم دلم را تازه و تازه تر می‌کرد! اینکه او بی درنظر گرفتن محرمیتی که میانمان نبود دست به گردنم می‌کشید حس گناه گانند آبشاری شخصیت و غرورم را متلاشی می‌کرد!

هرچند من چندماهی بدون اینکه بدانم، با یک صیغه ی باطل خود را در اختیارش گذاشته بودم!

ضجه زدم:

- دیگه نمیکشم ارباب!...توروخدا یه تیرم به قلب من بزن و تمومش کن...

فشار دست‌اش روی گردنم کم شد!

و به مرور دست اش را پایین کشید خم شدم و نشستم، زانوهایم را در آغوش گرفتم و ماتم زده اشک میریختم و زار میزدم.

- بسه! امروز به اندازه ی کافی مغزمو له و لورده کردی...با آبغوره گرفتن فقط حالم و بدتر میکنی...

- ولم کن، میخوام گریه کنممم...بذار به حال خودم زار بزنم!...

خم شدو حرصی گفت:

- من از اون مرتیکه تعهد گرفتم که از صدقدمی خونتونم رد نشه...کلی زمین زدم به نامِ فتح‌الله ی بی همه چیز واسه رضایت گرفتن...رستم خان بی هوش شد! سعید تیر خورد...فقطه فقط بخاطر اینکه تو دیشب دهنت و باز نکردی و نگفتی که امروز

قراره چه اتفاقی بیوفته...نگفتی که مدت صیغه سر اومده تا خبر مرگم بمونم و تمدیدش کنم که کسی نتونه چپ نگات کنه...

نگاه به چشمانش کردم و لب زدم:

- من بخاطر ترس از جونم دیگه صیغه ی تو نمیشم! میخوای بکشیم؟؟؟ بکش!...من به مرگ راضیم!

سیلی بر صورت‌ام کوباند:

- خفه شووو!!!

لبانم از هم باز ماند و اولین قطره ی خون از آن ها جدا شدو کف زمین افتاد!

انگار که آن سیلی عشق را از دلم پر داد!

نمیدانم مدت زمانش چقدر بود، اما این نفرت بود که جای عشق را گرفت! با پلک هایی به خون نشسته سرِ خم شده ام را بالا بردم و چشمان غضبناک اش را نگاه کردم!

دستم را گرفت و کشید، تن ام بر زمین کوبیده شد! زانو بر زمین زد و روی شکمم نشست! سنگینی وزن اش را روی پاهایش نگهداشت! دست به لباسم رساند و همزمان صیغه ی محرمیت را لب زد!!!! آن هم به مدت زمانِ دوسال!!!

- چیکار داری میکنی؟؟؟ چیکار داری میکنی حیووون! کمککککک....

روسری از موهایم جدا کرد، دست زیر لباس بلندم برد و با حرکتی از تن ام خارج اش کرد، تقلا کردم ولی بی فایده بود! هردو مچ ام را با دستی محکم به زمین گره زد، روی صورت ام خم شد و غرید:

- بگو قبلتُ!...یا بگو قبلتُ یا همین‌جا بدونِ صیغه ی محرمیت، بدونِ اینکه نسبتی باهات داشته باشم ترتیب ات میدم!

راه نفس ام از ترس بسته شد، با گریه فریاد کشیدم:

- کمککک!!!...ولم کن، توروخدا! بهت التماس میکنم دست از سرم بردار! من نمی‌خوام...نمی‌خوام عقدِ کسی باشم که حاضر نیست من و برای همیشه داشته باشه....من...من ازت متنفرم! از

خودت، از خانواده ات...از عمارتِ اربابی ات...نمی‌خوام دیگه دوست داشته باشممم...من ازت بدم میااد...

اینبار خون جلوی چشمانش را گرفت، پاهایم را از هم باز کرد، صدای باز شدن زیپ شلوارش حالم را به مرگ نزدیک و نزدیکتر کرد!

وقتی دیدم وحشی شده و هیچ چیزی جلودارش نیست حتی خدا و عرف و شرع هق زدم و به حرف آمدم:

- قَبلتُ!

صدایم را که شنید دست بردار شد!....

عضوش را به داخل شلوار برگرداند! دستم را گرفت و نشاند! به لباسم چنگ زد و یقه اش را از سرم گذراند و دستانم را از آستین هایش رد کرد!

مثل اینکه تمام کار ها و حرف هایش برای ترساندن من بود و گرفتن جواب مثبت! و من وا دادم و باری دگر خود را در چاه حماقت غرق کردم!

آنقدر اشک ریخته بودم که سکسکه میزدم موهای بلندم آشفته روی شانه هایم رها شده بود، تن ام حتی دگر جانی برای از زمین بلند شدن نداشت!

با برخورد لبانش و به لبانم و حس کردن بوسه اش تنفرم تشدید شد! حلقه ای را از جیب اش خارج کردو در انگشت ام فرو برد:

- خیلی خب برو تا بگم خدمتکار برات لباس بیاره یه خورده استراحت کنی...

گونه ام را نوازش کردو با خنده گفت:

- سوگلی یه خورده رنگ و روش بسامان نیست! باید بگم حسابی بهت برسن...

همانطور غرق نفرت نگاهش می‌کردم، گفت:

- پاشو دیگه!

- ازت متنفرم!...متنفررر...با کاری که کردی نه تنها علاقه ام نسبت بهت بیشتر نشد بلکه حس اسارت بهم دست داده...تو من و اسیره خودت کردی که دلت آروم بگیره!

پلک هایش بی حرکت ماند! از جایم بلند شدم و با خروج ام از سالن نارضایتی ام را بیشتر به رخ کشیدم.

ناگاه مچ دستم در دست طلاخانم گرفته شدو مرا به سمت اتاقی کشاند، با بستن در ، رو کرد به من و حرصی گفت:

- ببین دختره ی عوضی! اگر الان اینجایی دلیل بر این نمیشه که من راضیم و رستم خان راضی...تو اینجایی چون هامان خواسته باشی، کسی تو این خونه نیست که از دیدنِ هروزه ات خوشحال باشه...اینجا همه ازت متنفرن همههه....پس سعی نکن پاتو از گلیمات دراز تر کنی که بد میبینی!

پوزخندی زدم و گفتم:

- برو به جهنم...

و چهره ی بهت زده اش را به حال خود رها کردم و از اتاق بیرون زدم. با ورودم به اتاق خوابی که دیشب را درآن گذرانده بودم درب پشت سر را بستم و آشفتگی به تن ان هجوم آورد

حال وضعیت بدتر از دفعه ی قبلی شده!

باید در خانه ای زندگی کنم که اعضایش به خونم تشنه اند! بخدا که این از مرگ بدتر است!

تاشب خود را در اتاق حبس کردم، صدای دکتری که برای معاینه رستم خان آمده بود و درحال خداحافظی بود در سالن پیچید:

- حالش خوبه...فقط باید استراحت کنه، غذاهای آبکی بهش بدین داروهایی هم که براشون نوشتم یکیش مال صبحِ یکی اش عصر...یه چندروزی هم سعی کنید فضای عمارت و آروم نگهدارید که خوابشون تنظیم شه.

هامان گفت:

- باشه...کاش میموندی واسه شام درخدمتت باشیم

- نه هامان خان باید برم، کار دادم...راستی قضیه ی پسر فتح‌الله و عاشق و معشوق چیه؟؟؟ خبرش تا ده تا آبادی اونور تر پیچیده...

صدای قدم هایشان دور و دور تر می‌شد و باهم گپ میزند، حرصی لبم را کج کرد و از در فاصله گرفتم...

یکهو در باز شدو صدای هامان رویم را برگرداند:

- بیا شام...

بی اهمیت نگاه از او گرفتم و دست در بغل بردم. برگشتم و به سمت پنجره رفتم تا گورش را گم کند! اما وارد شدو درب پشت سرش را بست!

- چیه؟! انتظار که نداشتی بعده اتفاقی که افتاد ولت کنم برگردی دِه؟؟؟ لابد بعده سعید قصدت این بوده که زنِ اون پسره ی چوب کبریت شی آره؟؟؟

عصبی نگاهش کردم و گفتم:

- میشه دهنت و ببندی هامان؟؟

برخلاف دفعات قبل این‌بار از عصبانیت ام عصبانی نشد! لبخندی گوشه ی لب اش را بالا کشاند و به سمت ام آمد:

- همین که اسمم و صدا میزنی یعنی اینکه هنوزم منو میخوای نه؟

درحالی که از پنجره محوطه ی خلوت پشت عمارت و اتاقک شیرین را دید میزدم پوزخندی زدم و گفتم:

- چه خوش خیال.

نگاهم پی صابر رفت، دست زیر بازوی شیرین برده بود و آرام آرام به سمت اتاقشان می‌رفتند! پیدا بود که شیرین حسابی ناخوش احوال است!

دستان هامان دور کمرم پیچانده شدو محکم از پشت مرا به آغوش کشید:

- خوشحالم از اینکه مجبورت کردم بله رو بگی...دلم آرومه وقتی می‌بینم جلو چشممی...

نیشخندی زدم. پشت گردنم را بوسه زد:

- اووووم ولی من می‌خوامت...یه کاری می‌کنم لجبازی و بذاری کنارو دوباره بهم بگی که چقدر دوستم داری...

بی‌اختیار قفل دستانش که روی شکمم بود را لمس کردم:

- قربونِ اون دلِ مهربونت برم که کینه و نفرت و تو خودش جا نمیده...

لبانش را به گوش ام نزدیک کردو پچ زد:

- همینکه از این به بعد قراره شبارو کنار هم بخوابیم و صبح هارو باهم شروع کنیم...خیلیییِ نه؟

کلافه با کمی فشار قفل دستانش را باز کردم و به سمت اش برگشتم:

- دلم و شکوندی هامان! سیلی ات و هیچوقت فراموش نمی‌کنم.

چهره اش جدی شدو اخم درهم برد:

- قبول کن که بعضی وقتا فقط با کتک سر عقل میای!

سرم را زیر انداختم و باز چشمانم بارانی شد.

- آره من یه دختر بدبختِ یتیمم که هر بلایی دلتون میخواد میتونید سرم بیارید...چون بابا ندارم...اگه بود شاید هیچکدوم از این اتفاق ها نمیوفتاد...اگه بود نمی‌ذاشت یکی مثل یه حیوون بزور لباس از تن‌ام دربیاره و بگه یا میگی آره یا اینکه بهت تجاوز میکنم!

به سمت تخت رفتم و بالشی در بغل مچاله کردم.

- سوما؟!

رو برگرداندم سر بر بالش فشردم. تخت بالا پایین شدو کنارم نشست:

- من از کاری که کردم پشیمون نیستم، میخوای هر اسمی که میخوای روش بذاری، بذار...من بهش میگم کاره درست...ولی...ولی به شرف ام قسم به خدایی که هردومون میپرستیم قسم، دیگه نمی‌ذارم خم به ابروت بیاد...می‌خوام زیر رو کنم زندگی‌ات و...می‌خوام بعده هزارسال زندگی بگی خداروشکر که امروز با هر بدبختی بود بله رو ازم گرفتی...

دست روی کمرم بردو گفت:

- نمی‌خوام دیگه اشکاتو ببینم، اگه امروز ولت می‌کردم و با خانواده ات برمی‌گشتی دِه برای همیشه باید قیدتو میزدم، چون دیگه محرمیتی بینمون نبود که من بخوام بیام و به بهانه های مختلف بهت سر بزنم...من نمیتونم قیدتو بزنم سوما!

بازویم را گرفت و باعث شد برگردم و نگاهش کنم:

- قربون اون چشمای خیس‌ات برم، بسه دیگه...تموم کن این غم و غصه ی لعنتی رو!...قراره از فردا یه زندگی جدیدو شروع کنی...

- دلم واسه بابام تنگ شده...

پیشانی ام عمیقا بوسه زد، خم شدم و سر بر زانویش گذاشتم.

- نمیخوای شام بخوری بعد بخوابی؟

پلک روی فشردم و اشک هایم روی شلوارش چکید:

- فقط میخوام بخوابم...

دست‌اش روی موهایم به رقص درآمد و بوسه ای روی گونه هم گذاشت، نوازش و گرمای محبت اش تأثیر خود را گذاشت و پلک هایم را گرم خواب کرد.

••••

چشمانم را باز کردم، بوی نیمرو زیر مشامم پیچید!

از آنجایی که شب گذشته چیزی نخورده بودم، گرسنگی بود که به معده ام فشار می‌آورد! نگاهی به اطراف کردم، تنها در تخت بزرگ و گرمِ هامان بودم!

پتو را کنار زدم و نشستم، سینی بزرگ صبحانه ای روی میز بود! لبخندی زدم و خود را به سمت اش کشیدم، دست بردم سینی را برداشتم و مقابل ام گذاشتم.

آب پرتقال، نیمرو، پنیر و گردو و مربا، گوجه و خیار هایی که به زیبایی تکه تکه شده بودند، نان برداشتم و برای خود لقمه گرفتم، گلویم خشک بود و جای چای داغ میان ظرف های صبحانه خالی!

در باز شدو هامان با دوتا چای و شکر به داخل آمد و با پا در را هل دادو بست!

- عه بیدار شدی؟!

جلو آمد و چای هارا کنار سینی صبحانه گذاشت، گونه ام را بوسیدو گفت:

- صبح ات بخیر دلبرم...

صبح بخیری گفتم، فنجان چای را برداشتم.

برایم لقمه ی نام و پنیری گرفت و دست‌ام داد:

- از دست من که ناراحت نیستی دیگه نه؟

همانطور که محتویات دهانم را می‌جوییدم نگاهش کردم، نگاهش روی چشمانم ماند و درگلو خندید، دست برد و در چای ام شکر ریخت.

- ناراحتم...یه کوچولو...

نگاهم کرد و گفت:

- یه کوچولو یعنی چقدر؟

دست گوشه ی لب‌ام گذاشتم و گفتم:

- هنوز زخمه...مگه جای چک‌ات خوب شده که انتظار داری زخم دلم خوب شه؟

با لبخندی مرموز گفت:

- خوب کردم زدمت! دستمم درد نکنه!

با چهره ای خنثی انگشت از گوشه ی لب ام جدا کردم:

- درد و زخمش یه طرف، اینکه یک درصد پشیمونی تو چشمات نمی‌بینم یه طرف دیگه...

سینی مقابل مان را کنار زد خود را به سمت ام کشاند، هل ام داد و روی تن ام خیمه زد، تقلا کرد و دست به سینه اش کوبیدم:

- ولم کن اولِ صبحی!

سر در گردنم بردو با خنده درون گوش ام پچ زد:

- اول صبحی حال میده...

خجالت زده لب به دندان گرفتم، سر بالا آورد و بی اینکه شرم اش شود در گلو خندید، زبانی روی لبانم کشید و به آرامی دستانش را از زیر بلوزم گذراند و زیر شکمم را لمس کرد.

سیب گلویم را میک زد و لب زد:

- آااخ باورم نمیشه، حالا دیگه آزادانه میتونم سیاه و کبودت کنم...کسیم حق نداره بخاطرش سوال پیچت کنه...

خنده ام گرفت دست به ته ریشش رساندم، سر بلند کردم و لبان پر حجم اش را بوسه زدم:

- نکه تاحالا خیلی جلوی خودتو میگرفتی و به فکر بودی.

خود را پایین کشید، بلوزم را بالا داد و ناف ام را بوسه زد، دست در موهای مشکی اش بردم و با چنگ زدن به موهایش و فشردن لبان‌اش به پوست ام به ادامه وادارش کردم، برایش نالیدم که سر بلند و دست به سمت شلوارم برد، انگشت اشاره ام را میان دندانهایم گذاشتم و به حرکاتش خیره شدم:

- دیروز خیلی ازت ترسیدم!

نگاه از پایین گرفت و به چشمانم داد، خود را تنظیم کرد خم شدو با خنده گفت:

- حق داشتی!

با حرکتی ناگهانی جیغ‌ام را درآورد و به کتف اش چنگ زدم. خندید و دست بر لبانم فشرد و کارش را با شدت ادامه داد.

سرش روی بالش ام فرود آمد و صدای نفس های پی در پی‌اش در گوش هایم پیچید. تن ام را به سمت خود کشاند و میان بازوانش مچاله ام کرد:

- آخ ولم کن هامان! روانی...خسته ام کردی استخونام خورد خاکشیر شدن...ولم کننن....

بی توجه گردنم را پر صدا بوسید و قفل بازوانش را شل کرد.

چند دقیقه ای پلک بست، آرام نگاه روی سیاهی ابروان و مژگان اش چرخاندم و بعد ته ریش‌اش را نوازش کردم، انگشت‌ام را روی لبانِ برجسته و زیبایش حرکت دادم و گفتم:

- هامان؟...

همونطوری که پلک بسته بود جواب داد:

- هووم؟

- میگم اگه...اگه یهو نی نی دار شیم چی؟!

- نگران نباش من کارمو خوب بلدم...

- یعنی چی؟!

- یعنی نی نی دار نمی‌شیم.

- هیچوقت؟

- خیالت راحت.

- خب از کجا معلوم؟!

کلافه نفس عمیقی کشیدو گفت:

- میگم شیرین یه دمنوشی چیزی درست کنه بده بهت که خیال هردومون راحت باشه خوبه؟

- شیرین؟! اون...دیشب دیدمش که صابر میبردش تو اتاق اش!...حالش خوبه؟!

خابالود دست پشت کمرم بردو بغل ام کرد:

- قربونت برم خفه شو بذار یه چرتی بزنم خسته ام.

با غیض گفتم:

- بداخلاق...

و بعد که دیدم خواب‌اش برد ، مجبور شدم سر بگذارم و به خواب بروم...

••••

با گرم شدن لبانم پلک باز کردم، هامان لباس پوشیده بود و خیره نگاهم می‌کرد! لبان خشک ام را از هم باز کردم:

- چی شده؟!

- هیچی، عصر شده ها..پاشو، پاشو لباسات و بپوش عصرونه بخور ببرم بگردونمت.

عنق و بهانه گیرانه تکه ای از پتو را در بغل مچاله کردم:

- نمی‌خواااام...بذار بخوابم...

تند پتو را از روی تن ام کشید:

- زخم بستر گرفتی دختر...پاشو، وقت واسه ی خواب زیاده.

جیغ کشیدم و بدن عریانم را جمع کرد:

- بی حیاا!...

در گلو خندید و از جایش بلند شد، همانطور که مقابل آینه ایستاده بود و موهایش را خوش حالت تر می‌کرد گفت:

- چشم رو هم بذاری کشتمت...میخوام ببرم تو روستا بگردونمت که بفهمن مال منی جرأت نکنن به خانواده ات چیزی بگن.

بلند شدم و به سمت کمد لباس رفتم:

- مگه من عروسکه خیمه شب بازیم؟؟ لازم نکرده...همه ی دِه دیگه میدونن من چه گوهی خوردم، خانواده ام و هم هروقت فرصتی پیش بیاد براشون، سرزنش میکنن...حالا برام لباس گرفتی یا نه؟

کمد را باز کردم، لباس های رنگی و با طرح های مختلف! از کوتاه تا بلند! از لباس خواب تا لباس مجلسی! دست بردم و پیرهنی تا روی زانو برداشتم!

- وای اینارو به سلیقه ی خودت گرفتی؟

تند لباس را از دستم قاپ زدو به کمد برگرداند، و با همان اخم پررنگ پیرهنی بلند انتخاب کردو گفت:

- اینو بگیر بپوش

شوکه دست به سمت پیرهن بردم:

- وا! چرا؟!

- لباسای کوتاه مال وقتایی ان که خودمون دوتایی تنهاییم...نه واسه گشتن تو عمارت...

- خیلی خب بابا! حالا چرا جوش میاری!

درب کمد را به سمت و به سمت در رفت:

- پایین منتظرم.

با بسته شدن در نفسی به سینه دادم و لباس را تن کردم، پیرهن بلند قهوه ای منجوق دوزی شده، کمربندش را از پشت گره زدم، برای پوشیدن کفش باری دگر کمد را باز کردم و از کشوی‌اش کفشی پاشنه دار برداشتم.

موهایم را پشت کمرم رها کردم، دست بردم و روسری برداشتم، نگاهم پی جعبه ی طلایی رنگی رفت که روی کنسول قرار داده بودند.

با باز کردنش و دیدن لوازم آرایشی، بی اختیار لبخندم تا بناگوش باز شد

برای اولین بار بود که احساس می‌کردم من هم برای خودم لوازم آرایشی دارم که هروقت دلم بخواهد می‌توانم به آن ها دست بزنم

و استفاده کنم! همین یک احساس بسیار دلچسب و خوشایند به قلبم عطا کرده بود...

کمی لبان و گونه هایم را صورتی کردم و درون پلک هایم سرمه کشیدم. درب جعبه را بستم و از اتاق بیرون زدم.

طبق گفته ی دکتر عمارت را غرق سکوت و خالی از رفت آمد کرده بودند! تنها صدای پاشنه ی کفش های من بود که سکوت را درهم شکسته بود!

- کجا کجا؟؟

با صدای طلام خانوم برگشتم، سرتا پایم را نگاه کردو با پوزخندی گفت:

- نونوار شدی!

بعد صورت اج را نگاه کرد و گفت:

- زلم زیمبو هم که فت و فراوون!...جایی تشریف می‌برید؟

- به شما ربطی داره؟

- ببین دختره ایکبیری، دیگه داره گنده تر از دهنت حرف میزنی، میگم یه بلایی سرت بیارن که مرغای آسمون به حالت گریه کننا...

- جرأت اش و داری؟...هووم؟...میتونی جلوی پسرت دهنت و وا کنی و این چرندیات و تحویلم بدی؟ آره یا نه؟

از شدت حرص دندان چفت هم کردو گفت:

- خدابگم چیکارت کنه هامااان! این چه بدبختی بود سر ما آوردی...

- حرص نخور طلا جون...واسه پوستت ضرر داره، چروک میشی رستم خان بدتر پس‌ات میزنه ها...از ما گفتن بود.

پوزخندی زدم و گفتم:

- با اجازه...

به سمت ماشین گام برداشتم، هامان بهت زده پیاده شد و نظاره گر شد، جلوتر که رفتم، به سرعت در ماشین را باز کرد. گوشه ی لب ام را بالا کشیدم و گفتم:

- ممنون!

به کمرم چنگ زدو با بوسه ای سفت و محکم لبانم را بی حس کرد!

- داری یه کاری می‌کنی هرلحظه برای داشتنت خدارو بیشتر شکر کنما!

از درد نالیدم و با غیض گفتم:

- آخ! از این کاراهم بلدین ارباب؟

آرام خندید و به داخل دعوتم کرد، نشستم در را بست و راهی دِه شدیم...

- بریم خونه...دلم واسه مامانم تنگ شده هامی...

خندیدو در کوچه پیچید:

- بریم خونه ی مادر زن یه چای بزنیم.

با خنده دست‌اش را لمس کردم. مقابل خانه ایستاد پیاده شدیم، در زد و در فاصله ی ای که منتظر بودیم ذوق زده نگاهم کرد، با دست‌کمی از چتری هایم را زیر روسری هل داد و لپ ام را کشید، یکهو در باز شد و با مادر مواجه شدیم، با چشمانی درشت شده گفت:

- سلام خوبید؟

هامان دست در جیب بردو شرمناک سلامی گفت، مادر سری برای هردویمان تکان داد و کنار رفت:

- بیاین تو تا یکی ندیده...

هامان دست پشت کمرم بردو به داخل هدایت ام کرد، مادر درب را بست و گفت:

- قربونت برم مادر...دلمون برات تنگ شده بود..خوش اومدین...تو که نمیدونی چقدر جات توی خونه خالیه!

پشت سرش به سمت هال رفتیم. با خنده‌گفتم:

- یه روز نبودما!

کفش هایمان را درآوردیم و وارد شدیم...

- پس محمدعلی کجاست؟!

- درگیره مائده...

- وا! تا دیروز که مائده صبح تا شب خونه ی ما پلاس بود، حالا که خونه سوت و کور شده داداشمو دزدیده برده خونه ی خودش؟

مادر چادر را دور باسن پیچاند برگشت و پس از نیم‌نگاهی پر معنا گفت:

- شما خودتم عروس نشده ولمون کردی و رفتی.

و بعد وارد آشپزخانه شد.

برگشتم حرصی هامان را نگاه کردم، شانه ای بالا انداخت ، رفت و نشست.

خطاب به مادر با صدای بلند گفتم:

- بی بی کجاست؟؟؟

- فردا چهلمه...رفت سره مزار...

وارد آشپزخانه شدم، آخرین استکان چای را ریخت و قندان را کنارشان قرار داد، نگاهی به سرتاپایم کردو گفت:

- قربونت برم چقد این لباس بهت میاد...ماه شدی!

سر زیر بردم و گفتم:

- اهوم...هامانم دوسش داشت!

- دیروز ما رفتیم چی شد؟...نکنه باز صیغه شدی...

جلوتر رفتم و غمگین نگاهش کردم:

- مجبور شدم...

پشت دست کوبید و لب گزید:

- خاک به سرمم! دیروز که عاقد اونجا بود! سه جلدتم که دستش بود چرا عقدت نکرد؟؟؟

دستانم را به معنای آرام باش تکان دادم و پچ زدم:

- هیس! نمیدونم مامان! نمیدونم بخدا...

آشفته دست به پیشانی اش کشیدو گفت:

- فکر می‌کردم نگهت داشته، دزد حاضر بزم حاضر، عاقدو میاره یه صیغه ی دائم بینتون میخونه و خلاص!

به سمت سینی رفتم و گفتم:

- دورت بگردم مامان! صیغه شدم دیگه...میگی چیکار کنم؟؟؟...بخدا قسم می‌ترسم، می‌ترسم حرفی از جدایی بزنم...

انگشت اشاره ام را آرام بر لبه ی طرح دار سینه کشیدم و گفتم:

- هم می‌ترسم هم دلم گیره!...

بعد نگاه به نگاهش دادم و گفتم:

- میگی چیکار کنم؟ اگه...اگه جدا شم ازش...یعنی!

باز خجالت زده نگاه گرفتم و ادامه ی حرف ام را قورت دادم. دست به گردنم رساند و متعجب و نگران گفت:

- این کبودیا چیه بچه؟؟؟! نکنه یه مرضی چیزی گرفتی!!!

ترسیده تند دست اش را پس زدم و با روسری گردنم را پوشاندم:

- نه نه!

سینی را برداشتم و گفتم:

- ببرم برا هامان! توهم بیا....

به سرعت خود را از آشپزخانه بیرون کشیدم، سینی را زمین گذاشتم، رفتم و کنار هامان نشستم.

دست دور بازویش بردم و انگشتانم را به آرامی روی رگ های برجسته ی دست‌اش کشیدم. چتری هایم را بوسید و پچ زد:

- چی شده دلبند؟

نگاهش کردم و در گوشش لب زدم:

- مامان گردنم و دید داشتم از خجالت آب می‌شدم!

در گلو خندید، دست برد و چای برداشت و جلویم گذاشت:

- چای بخور ایشالله که یادت میره...

فشار دستم را دور بازویش بیشتر کردم، با خنده نگاهم کردو به شوخی گفت:

- آخ آخ خیلی درد گرفت!

مشتی به بازویش کوبیدم و حرصی گفتم:

- سنگم بزنن دردت نمیاد...

هردو خندیدیم که مادر از آشپزخانه آمد و روبه رویمان نشست:

- خب رستم خان و طلا خانوم خوبن با زحمتای ما؟

- نزنید این حرف و ملوک خانم...خداروشکر خوبن.

- دیروز بلوا بپا شد، خدا خیرت بده پسرم....اگه تو نبودی سوما الان باید خونه ی فتح‌الله می‌بودو کلفتیِ خودش و پسرش و می‌کرد

- وا مامان!

- چیه دخترم مگه دروغ میگم؟ من بیست و پنج ساله دارم تو این آبادی زندگی میکنم، می‌دونم کی آدم حسابیه کی نه!

هامان چای اش را برداشت و گفت:

- بله حرف شما کاملا درسته...ولی آدم حسابی بودن یا نبودنِ طرف برای من هیچ اهمیتی نداشت، من نمی‌تونستم بذارم جلو چشمم عروسش کنند، وقتی دلش گیره یه جای دیگه اس...

به نیمرخ اش خیره شدم ، تکانی به بازویش دادم و گفتم:

- آره فقط بخاطر دل من بود نه خودت.

از گوشه ی چشم نگاهی پر معنا کردو گفت:

- معلومه که فقط بخاطر دل تو بود...

نگاه مادر میانمان رفت و آمد، آرام خندید و لبانش را با چادر پوشاند.

- هامان میشه امشب و بمونم اینجا فردا با مامان و بی بی برم قبرستون؟

مادر برایم چشم غره ای آمد و گفت:

- این چه حرفیه دختر!...یا هردوتون بمونید که فردا باهم بریم، یا اینکه با شوهرت برو...زشته تو با ما بیای هامان خان با پدرشون!

کمی لبانم را آویزان کردم و چانه ام را به بازویش تکیه دادم:

- میمونیم یا میریم؟

قلپی از چای اش را خورد و پس از نگاهی طولانی به چشمانم گفت:

- هرچی تو بگی...

لبخنده سلطه‌جویانه ای روی لبانم جا خوش کرد، مادر از اینکه هامان را این چنین رام خود کرده بود در بهت لبخندی آرام تحویل ام داد:

- پس من برم شام و بار بذارم.

بلند شدو به سمت آشپزخانه رفت. که هامان گفت:

- زحمت دادیم ملوک خانوم.

- این چه حرفیه پسرم.

ذوق زده دست از بازویش جدا کردم و استکان چای ام را برداشتم:

- آخ جون امشب و اینجا می‌خوابیم.

قندی بلند کردم و با بلند شدن صدای جوییدنش هامان خندید:

- این چه طرز چای خوردنه؟!

به سرعت چای ولرم را سر کشیدم و نفسی به سینه دادم، با آستین ام لبانم را پاک کردم و فنجان خودم و اورا در سینی قرار دادم.

- برم بشورمشون و بیام خدمتت.

از جایم بلند شدم و نگاهش را دنبال خود کشاندم.

•○●○•

#محمدعلی

در را کوبیدم و نگاهم پی انتهای کوچه ای رفت که چند تا پسر بچه ی قدو نیم‌قد با توپ بازی می‌کردند.

دلم آشوب بود، از بعد از قضیه ی تیر خوردن پسر فتح‌الله پدر مائده حتی لحظه ای اجازه نمی‌داد اورا ببینم و کمی باهم حرف بزنیم!

مدام آب پاکی را روی دستم می‌ریختند و می‌گفتند من و مائده وصله ی تن هم نیستیم!

سر زیر انداخته بود که در باز شدو مهری خانم کلافه گفت:

- باز که اومدی اینجا محمدعلی! مگه من بهت نگفتم نیا نعمت خوش نداره تورو کنار دخترش ببینه...منم کاری از دستم بر نمیاد...

- مهری خانوم توروخدا باهاش حرف بزنید...آخه من که از قصد حمیدو نکشتم یه اتفاق بود...خریت کردم، بخدا قسم دیگه دور رفیق و رفیق بازی و خط کشیدم...میخوام مائده رو بگیرم...باهم زندگی کنیم...میخوام تشکیل خانواده بدم...

- نیا اینجا محمدعلی، توروخدا دست بردار...واسه مائده خواستگار خوب پیدا شده...دست‌اش به دهنش می‌رسه...یه خونه توی شهر داره، زمین کشاورزی داره...خانواده اش گفتن همین روزاست که ماشین هم بگیره...

تن ام سرد شد و پر ترس لب زدم:

- نکنین! من!...من مائده رو دوس دارم! من و اون از بچگی نشون کرده ی همیم! چطور میتونید خواستگار راه بدین تو خونه وقتی مائده صاحب داره!

اینبار صدایش یالا رفت:

- کدوم صاحب بچه؟؟؟...تو اگه به فکره دختر من بودی که همون اول دور رفیقات و خط می‌کشیدی سرت و پایین می نداختی و زندگیت و می‌کردی!...نه این که ول برگردی بزنی یکی و بکشی و بعدم اون جریان تیر خوردن سعید پسر فتح‌الله...پول و پله هم که ندارین...دختر من باید بیاد بشینه وره دل مادر شوهر ببینم کی دری به تخته بخوره و بتونی یه آلونک جور کنی...خواهر خودت صیغه ی پسر خان شد رفت عمارت اربابی تو نازو نعمت داره زندگیشو میکنه...بعد انتظار داری ما دست رد بزنیم به سینه ی خواستگارِ پولداره دخترم و بدیمش به تویی که نمیتونی شلوارت و بالا بکشی؟؟؟...برو هروقت تونستی حداقل یه خونه بگیری براش که جدا از مادرت و بی بی زندگی کنه چشم، بیا بهت دختر میدیم...

چشمانم خیس اشک شد، دگر پدری هم نبود که پادرمیانی کند و نگذارد عروسش را از چنگ ام در بیاورند!

- تا، تا من بخوام خونه بگیرم که دستش و گذاشتین تو دست اون مرتیکه و فرستادینش رفته...

- پس سعی کن زودتر خونه رو جور کنی، چون بعیدم نیست این کارو بکنیم...

- بگید بیاد، میخوام با خودش حرف بزنم...اون بگه برو من میرم...بخدا اگه بگه دیگه میرم و پشت سرمم نگاه نمیکنم.

دست به سینه ام رساند و محکم هُل ام داد:

- پسره ی عوضی! قاپ دختره منو دزدیدی عقل اش از کار افتاده، حالا اومدی اینجا که خاطرات و براش زنده کنی ک زن اون پسره نشه؟؟؟ میخوای سیاه روزم کنی؟؟؟ من دخترم و به توی یه لاقبا نمیدم، نعمت هم قبول کنه من قبول نمیکنم.

بغض صدایم را لرزاند و اشک گونه هایم را شست:

- مهری خانوم! شما جای مادرم بودی!...شما که بهتر از هرکسی میدونی بابای خدابیامرزم چقدر خوشحال بود از اینکه داره با آقا نعمت وصلت میکنه...بذارید روحش شاد شه...

فریاد کشید:

- بابات دیگه نیستتت! مرده!...

و در را کوباند!

سرم را زیر انداختم، اشک بود که مثل قطرات باران جلوی کفش هایم فرود می‌آمد. حالا من با تمام وجود نبود پدر و کوه پشت شانه هایم را احساس می‌کردم!

انگار که پسر بچه ای بودم که دست پدر را رها کرده بود و میان جنگلی پر از گرگ می‌دوید و اشک می‌ریخت...

چند قدمی برداشتم، بغض توانایی را از پاهایم گرفت، به کوچه ی خلوت که رسیدم پشت به دیوار تکیه دادم و گریه هایم شدت گرفت...

•○●○•

#سوما

سیب‌زمینی های سرخ شده را درون خورشت قیمه ریختم که در حیاط بسته شد، اول فکر کردم بی بی است، با نگاهی که از پنجره ی کوچک آشپزخانه به داخل حیاط کردم متوجه محمدعلی شدم. آن هم با چشمانی قرمز و پر بغض!

و بعد صدای احوال پرسی اش با هامان به گوش رسید!

- بچش ببین نمک‌اش چطوره.

غرق فکر برگشتم و مادر را نگاه کردم.

- چشم!

قاشق تمیزی برداشتم و کمی از خورشت را در دهان گذاشتم:

- عالیه مامان...

ناگهان صدای عصبانی هامان بلند شد:

- غلط کرده! مگه الکیه؟؟؟

در قابلمه را نگذاشته رها کردم و به هال دویدم:

- چی شده؟؟؟

هاماح با اخمانی درهم گفت:

- هیچی!

و بعد خطاب به محمدعلی گفت:

- بیا بریم ببینم چه زری زده اون زنیکه...

به سمت در رفت و محمدعلی هم پشت سرش رفت!

- کجا دارید میرید؟؟؟

هامان بی توجه پله هارا طی کرد قبل اینکه محمدعلی برود مچ دست اش را گرفتم و گفتم:

- نرید شر درست کنید! می‌شناسیش که بهم بریزه نمی‌فهمه چیکار میکنه!

- خیالت راحت تو بمون ما برمی‌گردیم.

دست اش را آرام رها کردم و به سرعت پشت سر هامان از حیاط خارج شدند.

•■•■•

#محمدعلی

نشسته بودیم که مائده با سینی چای از آشپزخانه خارج شد! قلبم باری دگر با دیدنش جان گرفت، چای به هامان خان تعارف کردو بعد بی اینکه نگاهم کند سینی را مقابل ام گرفت.

فنجانی برداشتم:

- دستت درد نکنه!

بی توجه قامت راست کرد و به سمت آشپزخانه رفت!

هامان خان نگاهی به آقا نعمت کردو خیلی رک و پوست کنده گفت:

- مثل اینکه می‌خوای دبه در بیاری آقا نعمت!... از قدیموو ندیم گفتن مردِ و قولش!...این درسته که شما دست رد بزنی به سینه ی کسی که یه عمره پای دختر مونده به امید اینکه عروسی بگیرن و برن سر خونه و زندگیشون!

آقا نعمت سر زیر انداخت و گفت:

- والا حقیقتا...

هامان خان مانع شد:

- حقیقت اینه که تا یه بهترش در خونتو زد پشت کردی محمدعلی و خانواده ی حاج محموده خدا بیامرز...این دوتا جوون دلبسته ی هم هستن...برای آینده اشون کلی آرزو دارن، حقشون جدایی نیست...چطور دلت میاد دست دخترت و بذاری تو دست یکی دیگه درحالی که دلش با محمدعلیِ؟؟؟

- هامان خان حرف شما متین و بجا...ولی شما خودتون و بذارید جای من، آینده ی دخترم برام خیلی مهمه...محمدعلی پسره خوبیه، اما این اواخر کارای درستی ازش سر نزده...شرایط مالی هم که افتضاح...نه کار داره، نه یه سقف واسه اینکه دست زنش و بگیره ببره توش زندگیشون و بکنن...شما خودتون باشید، دخترتون و میدید به یه آدمِ خطاکاره آس و پاس؟؟ بخدا که نمیدین...

- خطا که!...همه میدونن اون قضیه تموم شده و رفته...اگه بحث پولِ من خودم براشون خونه میگیرم، محمدعلی و هم میبرم تو عمارت کنار خودم باشه...هم سرگرم کار می‌شه، هم پولی دستش و میگیره واسه چرخوندن زندگیش...

این هارا که گفت نعمت نگاه کشید و مهری خانم را نگاه کرد!
مهری گفت:

- اگر که شما تضمین میکنید که دخترم کنار محمدعلی خوشبخت می‌شه، من حرفی ندارم هرچی پدرش بگه.

آقا نعمت که خوشحال بود از اینکه قضیه فیصله پیدا کرده نگاهمان کردو گفت:

- منم حرفی ندارم...

هامان خان دست بردو حبه قندی برداشت:

- مبارکه...تاریخ عقد و عروسی هم بمونه ی برای یکماهه دیگه چطوره؟

آقا نعمت گفت:

- اما هامان خان! ما هنوز کارامون و نکردیم، جهزیه ی مائده آماده نیست...باید به فک و فامیلامونم بگیم بیان...به یکی که حیاط خونش بزرگه هم باید بگم ببینم قبول میکنه عروسی و اونجا برگزار کنیم.

- نه دیگه نشد...بهتره کاراتون و زودتر انجام بدین، جهزیه ی دخترتم با خودم، پولی که بابت جهیزیه میخوای خرج کنی و بده بهشون که اول زندگی مشکلی براشون پیش نیاد...عروسی و هم لازم نکرده رو بندازین به این و اون...عمارت برگزار میشه...

مهری خانم که از شدت خوشحالی پاهایش به زمین بند نمی‌شد لبان خندانش را با چادر پوشاند و به آشپزخانه رفت!

سر زیر بردم و از ذوق و خوشحالی وصال گره انگشتانم را تا سر حده مرگ محکم کردم...

•▪•▪•

#سوما

پارچ آب را میان سفره گذاشتم، بی بی از در آمد و چادر از سر کشید، با دیدنم لبخند زد:

- درد بجونم کی اومدی؟؟؟

بلند شدم و با خنده به سمت اش رفتم و محکم بغلش کردم:

- خوبی قربونت برم؟؟؟...خیلی وقته اومدم...تو چرا انقد دیر برگشتی؟!

خود را جدا کرد و پیشانی ام را بوسید:

- رفتم جز سی قرآن و تلاوت کردم.

- دستتون دردنکنه، قبول باشه.

- قبول حق.

چادر را به چوب لباسی آویزان کرد و گفت:

- شوهرت کجاست؟! تنها اومدی؟؟؟

- نه هامانم اومده، با محمدعلی رفتن بیرون.

بعد برگشتم و برای بردم ظرف های غذا به آشپزخانه رفتم. در حیاط بسته شد. اینبار از پنجره سرک کشیدم و محمدعلی خندان و خوشحال را دیدم که پشت سر هامان قدم برمیداشت!

زیر لب پچ زدم:

- اینا چه سرو سری باهم دارن الله و علم!

مادر گفت:

- کیه؟؟

- هیچی مامان...هامان و محمدعلی بودن.

- آها...پارچ دوغ و هم ببر بذار سر سفره.

چشمی گفتم و پارچ و لیوان هارا برداشتم و روی سفره گذاشتم، هامان وارد شدو به بی بی سلام کرد و بعد محمدعلی دست بی بی را گرفت و به اتاق خواب برد!

به سمت هامان رفتم و کت را از دست اش گرفتم، خم شدو گفت:

- خودتو واسه یه عروسی مشتی آماده کن!

شوکه گفتم:

- ع! عروسی؟!

- چیه می‌خوای داداشت زن بگیره یا نه میخوای خواهر شوهر بازی در بیاری؟

ذوقی در دلم نشست، کت را به چوب لباسی آویزان کردم و گفتم:

- یعنی! واای...باورم نمیشه!

به سمت سفره رفت، نشست و آستین هایش را تا زد:

- باور کن که عروسی واسه این دوتا مرغ عشق همین الانشم دیره...

کنارش نشستم و گونه اش را محکم بوسیدم:

- قربونت برم، دستت درد نکنه...داری واسش برادری میکنی بخدا!

کمرم را ماساژ دادو گفت:

- من قربون شما برم...کفگیر و بردار برام غذا بکش که هلاکم.

با خنده بشقاب اش را برداشتم و مشغول شدم:

- خودم پختما!

- دروغ!...پس ملوک خانومی که از وقتی اومدیم تو آشپزخونه اس تاحالا داشته مگس می‌پرونده؟

- وا! هامان!...بخدا من بلدم غذا مذا بپزم! تو من و چی فرض کردی!...

- من که چیزی نگفتم.

مادر ظرف سالاد شیرازی را آورد و میان سفره گذاشت.

- دستتون درد نکنه.

- بخور پسرم نوش جونت...

نگاهی به درب اتاق خواب کردو گفت:

- بی بی و محمدعلی کجا رفتن؟

سوالش تمام نشده بود که هردو از اتاق خارج شدند و سر سفره نشستند. هامان شروع کردو بقیه مان هم قاشق به دست گرفتیم.

بی بی گفت:

- خدا خیرت بده پسرم، اگه تو نبودی معلوم نبود آقا نعمت مائده رو بده به محمدعلی یا نه!

مادر گفت:

- چی شده؟!

بی بی گفت:

- آخر ماه عروسی پسرته ملوک جان!...قراره عروس برات بیاره...

مادر قاشق اش را میان بشقاب رها کرد:

- جدی میگی؟!...اما ما...ما که شرایط گرفتن عروسی و نداریم!

محمدعلی گفت:

- هامان خان زحمتش و کشید مامان...قراره عروسی و تو عمارت بگیریم، هزینه هاروهم لطف کردن متقبل شدند.

- وای دستتون درد نکنه...بخدا کم کم دارم خجالت می‌کشم، واسه ی شما دردسر پشت دردسر درست میکنیم. نمیدونم به چه زبونی ازتون تشکر کنم.

- ای بابا من که کاری نکردم ملوک خانم...محمدعلی هم جای داداش کوچیک تر خودم...آدم که واسه برادرش کم نمیذاره...بعدشم تشکر لازم نیست...تشکرو باید سوما خانوم بکنه...مگه نه؟

نگاه از غذایم گرفتم و سر بالا بردم و به نگاه پر معنایش خیره شدم! خجالت زده از معنای نگاهش نگاه میان جمع چرخاندم و لب زدم:

- آ! آره...ممنون!

لبخندی کنج لب اش نشست و تکه ی بزرگ گوشت را از خورشت جدا کرد و گوشه ی بشقاب ام گذاشت.

همگی مشغول شدیم، بعد از شام ظرف هارا به مادر و بی بی سپردم و برای پهن کردن رخت خواب ها به اتاق خواب رفتم.

دست بردم دوتا پتو برداشتم، برگشتم که به هال بروم که با هامان مواجه شدم و از ترس به نفس نفس افتادم:

- وای! داشتم سکته میکردما...

جلو آمدو گفت:

- بده خودم ببرم سنگین کمر درد میگیری

- اولا که دوتا پتو واسه من سنگینی نداره...بعدشم از کی تا حالا ارباب رخت پهن میکنه؟

خندیدو گفت:

- اربابِ عاشق نوکره زنشه...

پتوهارا به پهلو فشردم، پاشنه ی پاهایم را بلند کردم و با بوسه ای روی ریش‌های ریز چانه اش گذاشتم و دوستت دارمی پچ زدم....

از کنارش رد شدم و به سمت در رفتم که گفت:

- خودمون تو اتاق خواب میخوابیم دیگه نه؟

هینی کشیدم و با خنده گفتم:

- هیس! می‌شنون...

پشت گردن اش را خاراند و گفت:

- خب بشنون کاره خلاف شرع که نمی‌کنیم سوما خانوم.

برایش چشمی در کاسه چرخاندم و از اتاق خواب خارج شدم. محمدعلی آمدو پتو هارا گرفت، آن لبخند و چهره ی خندانش خوشی را بیشتر در دلم جا میداد.

با انگشت اشاره ام ضربه ای به بینی قلمی اش زدم و گفتم:

- شاه دامادهِ ماه داماد، نمیدونی که چقدر ذوق دیدنت تو کت و شلوارو دارم...آخ محمدعلی باورم نمیشه داری سرو سامون میگیری، داری مرد میشی...

خندیدو گفت:

- مگه من باورم شده که تو شوهر کردی و رفتی خونه ی بخت؟

قهقهه زدم و بیشعوری نثارش کردم.

- مائده چی گفت؟ خوشحال بود نه؟

- اون که تو آشپزخونه بود، اصلا بیرون نیومد خوشحالیش و ببینم.

- اشکال نداره حالا فردا یه سر میری خوشحالیشم میبینی.

- نه دیگه، نمی‌خوام پام و بذارم خونه ی آقا نعمت...

- وا چرا؟!

- دلم بدجور از دستشون گرفته سوما...مهری خانوم یه چیزایی گفت و دلم و خون کرد، دیگه نمی‌خوام با خانواده اشون رفت و آمد کنم...دست مائده رو میگیرم عروسی میگیریم و میریم سر خونه و زندگیمون...هروقتم خواست میتونه بره پدرو مادرش و ببینه، ولی من نه، چون بد دلم شکست...

- قربونت برم، حالا لابد عصبانی بودن یه چیزی گفتن...نباید به دل میگرفتی...

- توهین کردن، خارو خفیف‌ام کردن...بعد میگی عصبانی بودن؟

مادر برای برداشتن بقیه رخت خواب ها از آشپزخانه خارج شدو به سمت اتاق خواب رفت:

- سوما شما کجا میخوابین؟...جاتون و بندازم تو اتاق خواب؟

- خودم الان میام پهن میکنم زحمت نکش مامانی.

برگشتم و آرام به محمدعلی گفتم:

- دنیا ارزشش و نداره که کینه تو دلت بکاری...نمیگم فراموش کن چون باید یه مدت بگذره، فقط میگم که سعی کن بهش فکر نکنی و نشنیده بگیری...وقتی با مائده ازدواج کنی خواه ناخواه پدرو مادرشم میبینی...اگه مشکلی بین تو خانواده اش باشه رو زندگی تو و مائده هم تاثیر خودش و می‌ذاره...پس با کینه‌توزی دل مائده رو خون نکن...

مکثی گردو به حرف آمد:

- مثل بابا حرف میزنی...

بغض در سینه هم نشست، نگاهم پی سجاده و قرآنِ پدر روی طاقچه رفت و لب زدم:

- دلم براش خیلی تنگ شده!...من که عینهو یه زنِ بیوه بی جشن عروسی و مهمونی رفتم، ولی کاش بود و داماد شدن تورو می‌دید!

- هامان مرد خوبیه سوما...نه به خاطر اینکه نذاشت مائده رو ازم بگیرن نه...بخاطر اینکه آسمون و به زمین دوخت که از بدبختی نجاتمون بده...هم تورو، هم منو...هم خانواده امون و...

سر زیر بردم و گفتم:

- آره...

مادر از اتاق خواب بیرون آمد و همانطور که چند بالش را حمل می‌کرد سر راهش در گوش‌ام گفت:

- برو پیش شوهرت، تنها نشسته...

لبخندی به رویش زدم و شب بخیری گفتم، وارد اتاق شدم و در را بستم. هامان نشسته بود و غمگین طور به کمد تکیه داده بود! رخت خواب هارا همزمان با نگاه کردن به چهره اش پهن کردم.

جلو تر رفتم و کنارش نشستم:

- بخوابیم هووم؟

گذشت تا بلاخره نفس اش را فوت کرد و به حرف آمد:

- نه، یه خورده می‌خوام بشینم...

گره دستانش را باز کردم و با پیچاندن دست‌اش دور کمر خود مجبورش کردم بغل ام کند. سر به سینه اش چسباندم:

- صدای قلب ات و دوس دارم...

دست در موهایم بردم و انگشت شست‌اش را بصورت رفت و برگشت بر گونه ام کشید:

- بند دلم...

- چی غمگین‌ات کرده هووم؟

- هیچی، خوبم...بیا بگیریم بخوابیم فردا صبح زود بابد پاشیم بریم عمارت من لباس سیاه تن کنم.

- محمدعلی داره میخوای ازش برات پیرهن بگیرم..

- اندازه میشه؟

سر از سینه اش جدا کردم، عرض شانه هایش را دید زدم و بعد سینه ی پهن عضلانی اش، به شوخی گفتم:

- نچ فک کنم جر بخوره...داداشم لاغرو خوشتیپه...تو غولی هستی برا خودت!

آرام خندید، فک ام را گرفت و طولانی لبانم را بوسه زد، لب از لبانش جدا کردم و چهار دست و پا به سمت بالش ام رفتم، روسری را از سر درآوردم و کنار بالش گذاشتم.

درحالی که دکمه ی پیرهن راه راهه کرمی اش را باز می‌کرد گفت:

- لباستم دربیار...با این اذیت می‌شی...یه چیزه راحت تر بپوش...

پیرهن را قلفتی از تن کندو کنارم آمد، با خنده لب کنار گوشم برد و پچ زد:

- یا اصلا نپوش...

او خوب می‌دانست با چه روشی می‌تواند دلم را آب کند و وادارم کند تن به همخوابی دهم!

دست به سینه اش چسباندم و گفتم:

- یه امشب و تحمل کن تا برگردیم عمارت بعد هرکاری دلت خواست آزادی انجام بدی....

سر روی بالش گذاشتم که گفت:

- شاید من دل بخواد خونه ی مادرزنم با زنم بخوابم! اصلا به کسی که چه...

حرصی پچ زدم:

- هامااان بسه، صدا میره بیرون دیگه نمیتونم تو چشاشون نگاه کنما...

- صدای عجیبی قرار نیست بره که، یه دوتا اه و ناله اس که من میمیرم براش، همین...

عنق ادای گریه کردن را درآوردم و پتو را روی سرم کشیدم.

دلخور گفت:

- لااقل لباست و عوض کن خوابت نمیبره ها

چند لحظه ای منتظر شدم، بعد که صدایی نیامد پتو را کنار زدم، چشم بسته بود و به خواب رفته بود...

بلند شدم، درب کمد را آرام باز کردم، کمربند لباس را باز کردم و از تن کندم‌اش...

بلوزی بیرون آوردم و شلوار راحتی...

تا برگشتم دیدم چشمایش را باز کردم و دست به بغل نگاهم می‌کند، عصبی تند تند لباس هارا پوشیدم و درب کمد را بستم. به جایم برگشتم پشت به او دراز کشیدم...

با افتادن دستایش دور کمرم، از پشت محکم بغل ام کرد و هرم نفس هایش در گردنم نشست...

- خفه ام کردی، یه خورده فاصله بگیر هامان...

- اون روی سگ منو بالا نیار، به اندازه ی کافی این وضعیت پر عذاب و فشارو دارم تحمل می‌کنم...تو دیگه رو زخمم نمک نپاش بذار لااقل بغل ات کنم...

خواستم کمی باسن چسبیده به عضوش را بکشم و دور کنم که مانع شد!

- وای اون پایین چه خبره! هامان؟!

- جنگه، بگیر بخواب تا نکشتمت.

- لعنتی اینجوری خودتو داری عذاب میدی، لااقل فاصله بگیر.

دست‌اش را به لبانم چسباند و پچ زد:
- خفه شو!

•○●○•

#هامان

مدتی گذاشت و او دگر تلاشی برای صحبت نکرد، آرام دست از لبانش جدا کردم، فاصله گرفتم و با نگاهی به صورت معصوم‌اش متوجه شدم به خواب رفته...

آرام بالش را زیر سرش تنظیم کردم. پتورا روی سینه اش کشیدم و نوک بینی اش را بوسه زدم و پچ زدم:
- شبت بخیر.

•••

لبانم را آهسته روی گلویش گذاشتم که تکانی خورد و دست در موهایم برد! نق زد:

- وایی‌ی! هامان بذار بخوابم دیگه...

- آفتاب از پنجره تشریف آورده داخل ها!...امروز مراسم چهلمه سوما خانوم...پاشو، پاشو باهم بریم عمارت لباسامون و عوض کنیم بعدم بریم سر مزار...

بی حال پهلو به پهلو شدو باسن درشت و خوش‌فرم اش را برایم به نمایش گذاشت!

- یه خورده دیگه بخوابم بعد...

نیشگونی از گوشت باسن اش گرفتم و دندان هایم را بهم فشردم:

- دِ پاشو دیگههه، از دیشب هلاکم کردی...

جیغ خفیفی کشید و سر جایش نشست و با گریه گفت:

- آااخ ماماان!!!...من چه گناهی کردم که اول صبحی باید اینجوری از خواب بیدار شم...

جلو رفتم و بوسی از لبان آویزان شده اش کردم:

- دورش بگردم من! پاشو دختر خوب...پاشو که دیرمون شده.

بلند شدم و از اتاق بیرون زدم، پس از سلام و صبح بخیری به اهل خانه، آبی به دست و صورت زدم و بی خوردن صبحانه در ماشین منتظر سوما شدم...

گذشت که بلاخره از در خارج شد، گازی از لقمه ی در دست اش زدو در حیاط را بست. در ماشین نشست و بیخیال مشغول خوردن شد.

- یه گازم بده من بزنم.

- نمی‌خوام! مگه مامانم نگفت بمون صبحانه بخور گفتی نه؟؟؟

سری تکان دادم و استارت زدم که دست‌اش را مقابل لبانم گرفت:
- دهنیِ اگه میخوری بخور...

گاز بزرگی زدم و مزه ی پنیر و گردو زیر زبانم رفت.
مشتی به بازویم کوبید و گفت:
- همش و خوردی چیزی برا من نموند!!

با خنده راهی عمارت شدیم، پیاده شدم و باهم وارد شدیم...

مادر از اتاقی خارج شدو پس از سلامی گفت:
- پدرت خوابه...سرو صدا نکنید...

- حالش چطوره مامان؟

نیم نگاه بی اهمیتی به سوما کردو رو به من گفت:
- هعی بدنیست...بهتره...

- خوبه، خداروشکر...آخه نکه آخره ماه عروسی داریم، دلم نمی‌خواد خان ناخوش احوال باشه.

شوکه گفت:

- عروسی؟؟؟!

تند تند نگاهش بین من و سوما ردو بدل شد:

- عروسیه کی؟! مگه صیغه اش نکردی تموم شدو رفت؟؟؟

- عروسیه محمدعلی، برادر سوما...

نفسی به سینه دادم و گفتم:

- بهتره بگی خیاط مخصوصت بیاد هم یه دست لباس برای خودت بدوزه هم عروسِ خوشگلت...

- قرار نیست تو این عمارت عروسی جز عروسیِ تو برگزار شه...

- قرار نبود...ولی الان هست...گفتم که نگی نگفتی، گفتم که زودتر اگه لباسی چیزی میخوای بگیری دست به کار شی...فعلا...

از پله ها بالا رفتیم که حرصی گفت:

- هامان خدا ازت نمیگذره که انقد منو داری عذاب میدی!!!

- خدا از من نمیگذره یا تو و شوهرت که چشم دیدن زنمو ندارید؟؟؟

سوما دستم را فشرد و پچ زد:

- آخیش دستت درد نکنه...

درب اتاق و را باز کردم و وارد شدیم، نفسی به سینه داد. روسری را سریع از سر کشید و لباسش را درآورد.

آرام دکمه های پیرهن ام را باز می‌کردم و همزمان بدن خوش تراش و سفید اش را میان آن لباس زیر های تورِ گلبهی رنگ دید می‌زدم.

از کمد پیرهن مشکی خارج کردو به سمت ام آورد:

- اینو بپوش، واسه کت هم...اووووم....

همانطور که فکر می‌کرد باری دگر به سمت کمد رفت و گفت:

- کت مشکی می‌پوشی؟....نمیدونم روی پیرهن مشکی چه کتی میاد!

- کت نمی‌پوشم...بیا اینجا کارت دارم...

درب کمد را آرام بست و با نگاهی سوالی به سمت ام آمد:

- چیه؟

با لبخندی پر ذوق صورت زیبا و موهای بلند و حالت داری که دور شانه هایش آویزان شده بود را نگاه کردم و نگاه روی تن اش کشیدم...

- تو چقدر خوشگلی قربون اون چشات برم.

لبخند پر ذوقی زد و پیچ و تابی به بدن اش داد:

- شما لطف دارید، ارباب...

جلو رفتم، کمرش را گرفتم و پاهایش را از زمین کندم، خندیدو دست به شانه هایم قفل کرد. موج موهایش در صورت‌ان ریخته شدو باری دگر دیوانه ی گیسوانِ کمند اش شدم.

قهقهه زدو دستان‌اش را دور گردنم حلقه کرد...

گردن اش را بو کشیدم و اعتیادم بیشتر و بیشتر شد.

لبانش را به گردن ام کشید و آرام پچ زد:

- دلم می‌خواد قده یه عمر تو بغلت باشم...

در دلم طوفانِ شوقی بپا شد و علاقه ام تشدید شد....

روی لبه‌ی تخت نشستم و روی پاهایم نشاندم‌اش، دست به فک ام کشیدم و محزون گفت:

- اگه تو نبودی، من از غصه ی دوری بابام تا حالا باید هفت تا کفن می‌پوسوندم!...تو باعث شدی من کمتر به نبودنش فکر کنم هامان...

نیشگونی آرام از لپ اش گرفتم:

- تو تمومه دلخوشیِ منی بچه جون...

لب‌اش را میان لب ام کشیدم، بوسه ای محکم زدم و با گازی آرام دستانش برای ادامه روی ته ریش ام نشست! دست اش را گرفتم و به سمت عضو ام برد تا برخورد کرد ترسید و عقب کشید!

- وای! چقدر ترسناک!

در گلو خندیدم و گفتم:

- باید بهش عادت کنی دیگه نه؟

لب گزیده و خودرا از روی پاهایم پایین کشاند، به سمت کمد رفت و گفت:

- میگم چرا هر دفعه اولش خوب و خوشه بعد یهو انگار داری شکنجه ام میدی!....

با خنده از جایم بلند شدم و به سمت اش قدم برداشتم، از پشت بغل اش کردم، خم شدم و چانه ام را به شانه اش تکیه دادم:

- چون جنابعالی هنوز اونقدی رابطه نداشتی که دیگه برات عادی شده باشه...

- وا!

- والا...

- یعنی بریم جلو اون عذابه از بین میره؟؟؟

- آره به مرور، فقط کافیه هروقت دلم خواست باهام بخوابی...

چشمانش درشت شدو خود را با تشر جدا کرد:

- بی حیا! قشنگ معلومه چقدر به فکر منی ها!

قهقهه زدم و پیرهن مشکی را برداشتم. لباس هایمان را تن کردم و مقابل قبرستان دِه پیاده شدیم...

انقدر جمعیت زیاد بود که احساس می‌کردم نه تنها روستا بلکه بعضی ها هم از شهر آمده بودند...

- ماشالله به این جمعیت! بابات طرفدار زیاد داره ها!

فین فین کنان کنارم قدم برمی‌داشت، نگاهی به صورت خیس اشک اش کردم و گفتم:

نویسنده:مهدخت مرادی عضو انجمن نویسندگان آوای خیس

این رمان فروشی میباشد انتشار بدون رضایت نویسنده حتی برای دوست عزیزی که بابت آن هزینه ای پرداخت کرده است حرام و غیرقانونی میباشد، برای خرید فایل رمان ماه در عقد ارباب به سایت آوای خیس مراجعه نمایید

- قربونت برم...کمتر گریه کن! انقدر خودتو اذیت نکن.

- نمیتونم گریه نکنم هامان!...این آخریا سر قضیه ی صیغه شدنم مثل گذشته وقتمو با بابام نمی‌گذروندم...همش ازش فاصله می‌گرفتم...حتی تو خونه هم بزور کنارش می‌نشستم، چون خجالت می‌کشیدم تو چشاش نگاه کنم...خیلی از خودم بدم اومده...

کمرش را ماساژ دادم و گفتم:

- آخر زندگی همه امون همینه...آدما میان و میرن، باید فقط با خاطره هاشون زندگی کرد و اعتراض نکرد...

با گریه هق زدو گفت:

- حقِ بابام این نبود! حق اش این نبود که اینجوری بره...اون باید صدسال عمر می‌کرد و بزرگ شدنِ من و محمدعلی و میدید، اون باید تا آخر کنار مادرم میموند و دلمون و اینجوری با رفتنش خون نمی‌کرد!...فکر می‌کردم همیشه هست، ولی نه...کاش بیشتر بغلش می‌کردم...دلم واسه صداش به ذره شده...

به جمعیت که رسیدم، جدا شدو به سمت مادر و مادربزرگ اش رفت! دست بر سنگ مزار کشید و روی آن بوسه زد. مقابل اش ایستادم و تنها به او خیره شدم...

اشک می‌ریخت و بی تابی می‌کرد...

دلم می‌خواست کاری از دست برمی آمد و مانع می‌شدم، اما نه، اشک شاید تسکینی بود بر درد فراغ...

نگاهش میان جمع مقابل اش چرخید و روی نقطه ای ماند! اخم درهم برد!!!

از جایش بلند شد، برگشتم و با یاسر مواجه شدم!

تا خواستم جلوی سومارا بگیرم خود را رساند و چکی بر صورت اش زد:

- نامرده پست فطرت!...تو توی مرگ پدر من بی تقصیر نیستی!! اگه چاک دهنت و جلوی رستم خان باز نمی‌کردی، الان وضع من این نبود! زندگیم و سیاه کردی...اگه یه روزی یه جایی کارت گیر باشه، اگه ببینم داری از شدت درد و عذاب میمیری...هیچ وقت به دادت نمیرسم...هیچوقت!

سکوتی میان جمع پا برجا شد!

و یاسر گریه کنان گفت:

- تهدیدم کرد! گفت سر خودم و خانواده ام بلا میاره...بزور از زیر زبونم کشید! تو موقعیت من نبودی که ببینی راهی جز تسلیم شدن و گفتن حقیقت نداشتم...

سوما تف در صورت اش انداخت و گفت:

- گمشو برو خونتون، دیگه نمیخوام ریخت نحس ات و بالای مزاره بابام ببینم...عوضی...

جلو رفتم ، بازویش را گرفتم و پچ زدم:

- هیس! بسه....

هردو به رفتن یاسر خیره شدیم. مراسم عزاداری بعد از گذر مدتی دوباره پابرجا شد. صبر کردم همگی که رفتند، جلو رفتم و تکه سنگی بر سنگ مزار حاج محمود کوباندم و فاتحه ای زیر لب برایش خواندم...

مائده، ظرف حلوارا از روی قبر برداشت و جلوی سوما گرفت:

- بخور ضعف نکنی...

- نمی‌خوام...

دست زیر پلک های خیس اشک اش کشید و به غم و غصه اش ادامه داد.

ملوک خانم رو به من گفت:

- پسرم کارت دارم یه لحظه میای؟

بلند شد و به سمت آنوره قبرستان رفت، پشت سرش گام برداشتم. از دور نگاهی به سوما و محمدعلی و مائده کرد و بعد بی‌بی...

و گفت:

- راستش خواستم بگم که...حواست بیشتر به سوما باشه، من که دیگه کنارش نیستم...بعد مرگ پدرش، بچه ام خیلی تنها شده...هم سوما، هم محمدعلی...محمدعلی که به لطف خودت داره سرو سامون میگیره و میره سر خونه و زندگیش، دلم برای سوما آشوبه...بچه است، تو اون عمارت خیلیا هستن که چشم دیدنش و ندارن و مطمئنم همینم عذابی می‌شه براش....میخوام که هواشو داشته باشی، نذاری اذیت اش کنند...اون که دیگه سایه ی پدر بالاسرش نیست...یه تورو داره که باید حواست بهش باشه که خدایی نکرده عذاب نکشه و پیر شه...

- خیالتون راحت باشه، نمی‌ذارم کسی بهش آسیبی برسونه...نمی‌ذارم آب تو دلش تکون بخوره ملوک خانوم...سوما همه چیزه منِ مگه می‌شه حواسم و بهش ندم...شماهم نگران هیچی نباشید.

صدای محمدعلی خطاب به مادرش بلند شد:

- ماماااان؟؟؟

ملوک خانم نگاهی به او کرد و بعد گفت:

- جونه تو و جونه سوما...به خودت و خدا سپردمش پسرم!

- گفتم که خیالتون از بابت اش راحت باشه...

کنار ایستادم، ردو شدو رفت...

•▪•▪•

#سوما

بعد از آن همه مدتی که به عمارت آمده بودم ، اولین بار بود که سر یک میز شام با رستم خان و طلا خانوم و لب و لوچه کج نشسته بودم!

هامان تکه ی بزرگی از مرغ بریان شده در بشقاب ام گذاشت و لیوانم را پر از آب کرد، قاشق و چنگال را در دست گرفتم و مشغول شدم. برای رستم خان و طلا خانم، شیرین غذا کشید و گوشه ای ایستاد تا اگر چیزی لازم داشتند دست‌شان دهد!

نمیدانم دلیل اش چه بود، اما نگاه پر غصه ی شیرین به هامان بود و هامان بی اعتنا شام اش را می‌خورد!

حتی ندیدم کلمه ای باهم صحبت کنند!

طلا خانم گفت:

- فردا برای ناهار خونه باش هامان...

- فردا قراره اتفاقِ خاصی بیوفته؟

رستم خان گفت:

- حشمت خان و زن و بچه اش برای ناهار میان...امکان داره چند روزیم بمونن برای تفریح و گشت و گذار...

هامان عصبی قاشق و چنگالش را در بشقاب رها کرد و پشت به مشتی صندلی تکیه داد.

- مگه قراره از شهر بیان روستا که میخوان چند روزی بمونن؟؟؟ بهشون بگید ما بیکار نیستیم خودمون و تو خونه حبس کنیم

بخاطر اونا...هزار کار دارم، زندگی دارم...بیکارم مگه؟؟؟...چرا سرخود مهمون دعوت میکنید؟

رستم خان خشمگین به حرف آمد:

- همونطور که جنابعالی سرخود قول و قراره عروسی میذاری، خونه میخری و سفارس جهزیه میدی...همونطوری که تو کل روستارو دعوت میکنی بی اینکه قبلش با من درمیونش بذاری که ببینم اجازه میدم یا نه!!!

- مگه اجازه ی من دسته توئه که باید بخاطر کارام ازت اجازه بگیرم؟؟؟ مگه من بچه شش ساله ام که صداتو بالا می‌بری و این چرت و پرتارو تحویل ام میدی؟؟؟

- میبینی زن؟؟؟ میبینی چقدر وقیح شده؟؟؟ از روزی که توروم وایسادی و دست این عفریته رو گرفتی آوردی تو این خونه، از روزی که زدی زیر تمام حرف ها و شرط و شروطایی که با فتح‌الله گذاشته بودم، از همون موقع تبدیل شدی به یه حیوونه دیگه...دیگه نمی‌شناسمت...نذار چشمام و روت ببندم و پشتت و خالی کنم...

طلا خانم عصبی قاشق را به بشقاب کوباند:

- بسه دیگه سرم رفت! بذارید شامو کوفت کنیم...سفره که جای این حرفا نیست...حرمت نگهدارید.

- حرمته چی خانووم، حرمته چییی؟؟؟ پسرت افسارش و داده دست این یه الف بچه ی مظلوم نمای پررو...عشق گوشاس و کر کرده و چشماش و کور...می‌بینه و می‌شنوه ولی اونطور که باید توجه نمیکنه...انگار که طلسم شده!

هامان که پلک بست و عمیق و آتشین نفس می‌کشید، تمام سعی اش را برای کنترل خود با کار گرفت:

- به هرحال من حرفم و زدم...شما مهمون دعوت کردین خودتونم پذیرایی می‌کنید و می‌شینید ور دلشون که نگن بی احترامی کردن و کم توجهی...

سکوت همه جارا پر کرد...

طلا خانوم تکه ای از مرغ را در دهان گذاشت و گفت:

- انقدر عصاب خودتو سر این قضیه خورد نکن پسرم، غریبه که نیستن...

- غریبه نیستن؟؟؟ ببخشید حشمت خان چیه من میشه؟؟؟ برادره پدرمه یا خودم؟؟؟

و این‌بار رستم خان دلخور و اخمو درحالی که غذایش ور میرفت گفت:

- قراره باهاشون وصلت کنیم...برای آشنایی بیشتر میان یه چند روزی میمونن...تو پری میرین میگردین خوش میگذرونید...باهاش که گپ و گفت کنی مهرش می‌شینه به دلت!...وقتی یه دل نه صد دل عاشقش شدی اونوقت میای دست من و بخاطر انتخاب یه همچین عروسی می‌بوسی...

محتویات دهانم در گلویم پرید و به سرفه افتادم، هامان لیوان را دستم داد. درحالی که نفس کم می‌آوردم آب را سر کشیدم. لحظه ای نگاهم روی هامان ماند و بعد بی اختیار گریه ام گرفت!

صندلی را با پشت زانو به عقب هل دادم، از سر میز بلند شدم و به سرعت خود را به تنهایی اتاق سپردم...

پشت به در بسته تکیه دادم، گریه هایم شدت گرفت، دست بر لبانم فشردم و زار زار به حال خود اشک ریختم.

تقه ای به در زده شدو هامان گفت:

- سوما؟ باز کن درو میخوام باهات حرف بزنم...

بغض گلویم اجازه ی صحبت نداد، کلید را در قفل چرخاندم و با قفل کردن اش بیشتر در بدبختی خود غرق شدم...

- سوما؟؟؟ قربونت برم قرار نیست اتفاقی بیوفته، یه مهمونی ساده و خودمونیه...رستم خان زیادی گنده اش کرده...باز کن درو! باز کن میخوام باهات حرف بزنم ، کارت دارم باز کن...سوما جان؟؟؟

خم شدم، سر بر زمین گذاشتم و مانند جنینی درخود جمع شدم، اشک از گوشه ی چشمم می‌چکید و دل پر غصه ام روی زخم هایم نمک می‌پاشید...

صدای فریاد هامان بلند شد:

- شیریییین! اون کلیده زاپاس این اتاق صاب مرده رو بیاااار....

پلک روی هم گذاشتم و سعی کردم تن بی جان و غرق غصه ام را به خواب بسپارم...

نمی‌دانم چقدر گذشته بود که تن ام از زمینِ سفت و سخت کنده شدو به گرمی و نرمی تخت خواب سپرده شد. آشفتگی موهایم با دستان مردانه ی هامان سرو سامانی گرفت که صدای شیرین بلند شد:

- هامان من غلط کردم...بخدا قسم یه تار مو ازم راضی نبود به جدا کردنِ تو سوما...

- خفه شو نمیخوام صداتو بشنوم...برو بیرون...

- یه خورده به حرفام گوش کن ببین اگه منطقی نبود اونوقت سر سنگین باش...به جونِ صابرم اگه جای من بودی بخاطر سوما هرکاری میکردی هرکاری...

به گریه افتادو ادامه داد:

- اون داشت من و صابر و از هم جدا می‌کرد! گفت یا می‌کشمش یا می‌فرستم یه جای دیگه کار کنه که دیگه هیچوقت همدیگه رو نیبینید!....چیکار باید می‌کردم؟؟؟ اگه می‌گفتم نه و...

هامان خشمگین میان حرف اش پرید:

- تو انقد عوضی شدی که بین منی که از بچگی باهات قد کشیدم و اون صابره پدرسگ اون و انتخاب کردی...

شیرین ضجه زد:

- عشق درده بی درمونه هامان! بخدا که آدمه عاشق چشم رو پدرو مادرشم می‌بنده!...چه غلطی باید می‌کردم...

- تو! تو قبول کردی سومارو از من بگیرن که خودت کناره اون مرتیکه ی عوضی باشی! چقدر تو پست فطرتی شیرین چقدررررر؟؟؟

- فکر میکردم دارم کاره درست و میکنم...من و صابر دوتا بدبخت بیچاره ایم که توی این دنیای لجن دل به دل هم دادیم...اما تو چی؟؟؟ تو، تو خانزاده ای! تو دست گذاشته بودی رو یه رعیت که هیچیش بهت نمیخوره...تو باید زنِ خانزاده بگیری که بچه ات با اصل و نسب باشه...عشق تو سوما اشتباهه هامان! بخدا قسم اشتباهه!!!

پلک های خسته ام را باز کردم و نگاهشان کردم:

- راست میگه....

آرنج به تخت تکیه دادم و به سختی خود را از روی آن پایین کشیدم:

- من! من بابد برگردم خونمون! جای من اینجا نیست...

پر ضعف به سمت کمد گام برداشتم که هامان بازویم را تند کشید و من تعادل ام را از دست دادم! داشتم کف زمین فرود می‌آمدم که مانند پری از زمین کندم و درآغوشم گرفت...

بعد رو به شیرین گفت:

- گمشو برو شام اش و بیار...

شیرین به سرعت از اتاق بیرون زد، هامان خم شد و روی تخت گذاشتم، پتو را روی تن ام کشید و گفت:

- رستم خان زر میزنه...تو چرا باور میکنی؟؟؟ مهمونی فردا یه مهمونی ساده و پیش پا افتاده اس...حشمت خان و کل خانواده اش میان...فقط دخترش و که نمی‌خواد بیاره...

نگاهم روی صورت اش چرخید و گفتم:

- اگه! اگه مهرش بشینه به دلت من چه خاکی تو سرم بریزم هامان؟...من بدون عشق و علاقه ی تو باید قبره خودمو بکنم...میمیرم...

دستم را در دست‌اش فشردو بوسه زد:

- خدا نکنه بندِ دلم!...مهر مگه به همین راحتیا میشینه تو دل آدم؟...

اشک هاین دوباره جاری شد:

- مهر من راحت نشست تو دلت، خودت گفتی همه چی تو یه نگاه اتفاق افتاد! خودت بهم گفتی...اگه، اگه یهو عاشق این دختره شی چی؟...اون از من سرتره...

- کی گفته او از تو سرتره؟؟؟ کی همچین گوهی خورده؟ بگو تا برم بزنم دهنش و صاف کنم!!! تو تمومه زندگی منی، مگه من میتونم دل به یکی دیگه ببندم وقتی یه فرشته ی خوشگل کنارمه و از ته دل عاشقشم!

فک ام را گرفت و گفت:

- دیگه بهش فکر نکن! هیچوقت قرار نیست کسی بینِ من و تو باشه...تو این عشق، نفره سومی وجود نداره سوما!

دست اش را گرفتم و به سمت خود کشیدم، کنارم دراز کشید و پتو را روی هردویمان برد، سر درگودی گردنش بردم که دستانش را حصار دور تن ام کرد.

کمی سر عقب برد و لب به لبانم رساند...

•○●○•

#شیرین

سینی در دستم را به سختی از پله ها بالا بردم، نزدیک به اتاق‌شان که شدم صدای های عجیب و غریبی گوش هایم را داغ کرد!!! نگاهی به سالن خالی کردم، برگشتم و پشت سر را هم دید زدم.

سینی را مقابل اتاق زمین گذاشتم و در را کوبیدم!

ناله های سوما به اوج خود رسید و حتی گاهی به جیغ های خفه ختم می‌شد!!! از شرم لب به دندان گرفتم و بزاق دهانم را قورت دادم

محکم تر در زدم و با صدای بلند گفتم:

- شام و آوردم...

انگار نه انگار که صدای دری می‌شنیدند و من چیزی گفته بودم! مثل یک نگهبان همانجا ایستادم تا کسی رد نشود و کارشان تمام شود...

در باز شدو هامان با ملحفه ای که دور خود پیچیده بود، نفس نفس زنان مقابل ام ظاهر شد!

- خاک به سرممم! این چه طرزشه!....صداتون تو کل عمارت پیچیده!

به سینی اشاره کرد و گفت:

- بده اونو...

خم شدم و سینی را بلند کردم و دست اش دادم:

- کشتی بچه رو، لااقل یه خورده ملایمت به خرج بده...

- نه من ملایمت دوس دارم نه اون! شما مشکلی داری؟

- واا!

رفت و در را کوباند! زیر لب پچ زدم:

- بیا و خوبی کن...

•○●○•

#سوما

پشتم را به دیوار تکیه داده بودم و با لبانی آویزان به خدمتکار هایی که کت و شلوارش را تن‌اش می‌کردند و کراوات اش را می‌بستند خیره شدم...

حسابی به خودش رسیده بود، عطرو ادکلن می‌زد، موهایش را به بهترین نحو حالت داده بود و زیباترین کت و شلوارش را تن کرده بود...

انگار که جدی جدی خودش هم راضی بود به مقابله با پری خانوم و خانواده ی حشمت خان! حق هم داشت، آن دخترک که مثل سومای یتیمِ بی کس و کار نبود...

خانزاده بود و اصیل زاده...

لب می‌زد دنیارا برایش زیر و رو می‌کردند...

اما من چه، بیچاره و بدبخت، شاید وقت اش شده نظاره گر دلبری دختری از شوهرم باشم و دم نزنم...

چه باید می‌گفتم؟! اصلا احساس می‌کردم در حدی نیستم که بخواهم مخالفتی کنم و هامان را منصرف کنم! شاید اصلا منصرف نمی‌شد!

یقه اش را مقابل آینه مرتب کرد و آستین پیرهن سفید اش را زیر آستین کت مشکی زیبایش بیرون کشید و دکمه ی روی مچ اش را بست...

صدای ساز و دهلی در محوطه پیچیده شد و هامان هول شده گفت:

- اوه اوه اومدن...

به سرعت از اتاق بیرون زد! بی اینکه لحظه ای بایستد و با من حرفی بزند! سر زیر انداختم و لب میان دندان هایم گزیدم که جلوی بغض ام را گرفته باشم...

ناگهان از در وارد شدو گفت:

- امروز هرچی دیدی، هرچی شنیده و باور نمیکنی...اونا مهمونن سوما، باید به بهترین نحو باهاشون برخورد کرد...باشه عزیزم؟

از اینکه افکارم غلط از آب درآمد و میدیدم که برایش اهمیت دارم و برگشته بود لبخندی تلخ تحویل اش دادم و گفتم:

- باشه...

سر بالا و پایین کردو باز سریع خود از اتاق خارج شد.

به سمت پنجره گام برداشتم، تمامی خدمه جمع شده بودند، ساز و دهل‌شان به راه بود و خدمتگاری مدام اسپند دود می‌کرد!

صابر بره ای چاق و چله به زمین کوبید و چاقو به دست خم شد و جلوی پایشان زبح اش کرد.

خبری از دخترک نبود! شاید زودتر وارد عمارت شده بود و نمی‌توانستم در محوطه ببینمش!

برگشتم و برای اینکه سرو گوشی آب دهم اول به سمت کمد رفتم تا لباس در برازنده ای تن بزنم و جلوی خانواده ی حشمت خان کم و کسری برای خود و هامان نگذارم...

•○●○•

#شیرین

خم شدم و به دختر شربت سیاهدانه تعارف کردم. با خوشرویی دست برد و لیوانی برداشت. صورت پر و ابروان کمان! بشاش بود و خوش خنده...

پوست‌اش هم به سفیدی برف! موها و چشم و ابروی زغالی، هامان عجب شانسی داشت!

- خانوم؟؟

با صدایش سر تکان دادم و نگاه از چهره ی اخمویش گرفتم! چه زود رنگ عوض کردو از این رو به آن رو شد!

قامت راست کردم و سینی را به سمت طلا خانوم بردم و بعد به سمت هامان که یک جورایی دور از جمع روی تک صندلی نشسته بود بردم، لیوان را آرام برداشت و پچ زد:

- برو پیش سوما تنها نباشه...

- اما من هزارتا کار دارم، باید برم کمک کنم شام و بپزن..

حرصی پچ زد:

- گفتم بروو....

بالاجبار چشمی گفتم و سینی را روی میز گذاشتم. از سالن پذیرایی خارج شدم که ناگهان متوجه شدم سوما غمگین و آشوب زده پایین پله ها ایستاده و اطراف را نگاه میکند!

به سمت اش گام برداشتم:

- سوما؟

نگاه به نگاهم داد، با دیدن چشمان معصوم و پر غم اش دستانش را در دست گرفتم:

- قربونت برم، چرا اینجا وایسادی؟ بیا بریم الان یکی میاد می‌بینه...

پر بغض گفت:

- دختره خوشگله؟

- چی؟ کدوم دختره؟

- پری، دختره حشمت خان!

جلوی گفتن حقیقت را گرفتم و برای تسکین دادن به دردش گفتم:

- نخیر اصلا هم خوشگل نیست، صدتا زن بیاد توی این خونه به خوشگلی و خانومیه تو که نمیشه میشه؟

با، باز شدنِ درب سالن پذیرایی هردو زیر راه پله قایم شدیم! پری قهقهه زنان خارج شد و هامان هم پشت سرش!

رنگ از صورت سوما پرید، لبانش لرزیده شده و دانه های درشت اشک اش شروع به با دیدن کردند:

- چقدر خوشگله و بهم میان!

هامان و پری به سمت در خروجی قدم برداشتند!

از بغض سوما آنقدر عصبی بودم که دلم می‌خواست بروم و هرچه از دهنم درمیایدبار هامان کتم...

حیف که دست و بالم بسته بود و کاری نمی‌توانستم بکنم جز تماشا...

درب عمارت بسته شد، سوما هق زد، آرام در آغوش گرفتم اش:

- گریه نکن عزیزدلم! چیزی نشده که...

- من خیلی بدبختم شیرین!!!

دست به کتف اش کشیدم و گفتم:

- به این فکر کن که هامان چقدر عاشقته! اون حاضر نیست یه تاره موی تورو با صدتا مثل این عوض کنه...من هامان و میشناسم، اون به این راحتیا عاشق نمیشه...بعدشم دل به تو داده

دیگه، مگه چند تا دل داره؟ یه دل بود تو دزدیدی بردیش دیگه چیزی نمیمونه واسه کس دیگه...

فقط گریه میکرد و در حالِ زار خود غرق بود...

•▪•▪•

#هامان

جلو جلو به سمت درخت های انار قدم برمی‌داشت...

تا پشت اش به من بود نگاهی از پاهای سفید و توپرش گرفتم و به سمت باسنِ درشت و کمر باریک‌اش کشاندم....

کت و دامن تنگ قهوه ای رنگ و کلاه شاپو، موهای مصری وابروان قجری...

شاید اگر سوما نبود و دلم بندِ دلش، شاید اگر هامانِ قبلِ سوما بودم کلاهم را برای ازدواج با همچین دختری بالا می‌انداختم. اما

حالا او مقابل ام بود و برای من با بقیه ی اطرافیانم هیچ فرقی نداشت!

دست به سمت شاخه ی اناری بردو برگی کند:

- اون دختره! همونی که بابات و بخاطرش تا دمه سکته کشوندی...کجاست ندیدمش؟

- خبرا چه زود پخش می‌شه...

- صیغه کردن یه دختر، اونم با اون همه اتفاق بایدم پخش می‌شد...اسمش سوماست درسته؟

- اسمشم بهت گفتن؟

پوزخندی زدو گفت:

- شنیدم رعیت زاده است، از یه خانواده ی فقیرو دره پیت...

- حرف دهنت و بفهم زنیکه!

- اوه! رگ غیرتت هم که براش جوش میاد، فکر نمی‌کنی هرکی ببینه اینجوری داری واسه یه دختر بچه ی رعیت زاده ی بدبخته یتیم له له میزنی انگِ دیوونگی بهت بزنه؟...آدم باید مغز خر خورده باشه که همچین دختری و کناره خودش ، اونم تو عمارت اربابی نگهداره...حیفه تو نیست...

جلوتر آمد و گفت:

- خوش هیبت، جذاب...هر زنی واسه ی داشتنت سرو دست می‌شکنه هامان خان...هرزنی، این یعنی اینکه تو می‌تونی رو هر زنی دست بذاری اون چشم بسته بله رو بگه...

- تو چی؟ تاحالا باچند نفر زیرآبی رفتی؟...شرم و حیای یه دختره باکره رو تو چشمات نمی‌بینم...

- باوجود داشتن یه زنِ صیغه ای و خبرایی که از هم تخت‌هات به گوشم رسیده بازم انتظار داری دست یه دختره باکره رو بگیری و ببری تو حجله؟؟؟

- خودت گفتی من رو هر زنی دست بذارم نه نمیگه، چرا باید بین یه زنِ باکره و دست خورده...یه زنِ زیرخوابه خراب و انتخاب کنم؟

دندان برهم فشرد و گفت:

- چون اون زن اصیل زاده است، خانزاده است...اون زن رو هر مردی دست بذاری میتونه تمام و کمال برای خودش داشته باشش...اون زن کسیه که رستم خان برای وصلت با ، باباش حاضره هرکاری بکنه...

- ولی من نه حاضرم کاری برای بدست آوردنت بکنم...نه اینکه جز اون دسته مردایی ام که میتونی تمام و کمال داشته باشی...

- یعنی تو من و نمیخوای؟؟؟

- معلومه که نه! با خودت چی فکر کردی؟؟؟ فکر کردی چون طلا خانوم و رستم خان راضین منم راضیم؟؟؟

- نخیر، ولی رضایت اونا رضایتِ توروهم جلب میکنه

- خواهیم دید...

- شک نکن این اتفاق میوفته، چه بخوای چه نخوای حشمت خان و رستم خان باهم وصلت میکنند و نوه ی حشمت خان میشه وارث تمامه دارایی پدرت....

نیشخندی زدم و گفتم:

- پس واسه دارایی پدر من کیسه دوختین؟

- ما انقد داریم که دیگه چشمی به مال کسی نداشته باشیم

- داشتن زیادی طمع میاره، ولی دلت و الکی صابون نزن، قرار نیست اتفاقی بین این دو طایفه بیوفته...

- باشه...هرجور مایلی فکر کن...مهم نتیجه اس که به نفع منه...

- بهتر نیست بجای من بری سراغ یه آدمه هالو که چشمش به برق چشمات بخوره و به دل نه صد دل عاشقشت شه؟؟؟ اینجوری خیلی راحت هم به خواسته هات میرسی

- نه بهتر نیست، من تورو میخوام...هامان خان!

نگاهی به درب خروجی عمارت کرد و لبخند زد و دست تکان داد، برگشتم و با خانواده اش و رستم خان و مادر مواجه شدم که به محوطه آمده بودند. تا حواسم پرت آن ها بود دست پری دور بازویم پیچ خورد و خندید:

- بریم پیششون؟

عصبی پلک روی فشردم، خواستم دست از میان دست هایش بیرون بکشم که انگشتانش را میان انگشتانم جا داد:

- بریم دیگه باشه اربابِ دلربای من؟

حرکت کردو مجبور شدم همگام با او قدم بردارم. مادر از سر ذوق قربان صدقه مان می‌رفت و کلی پری را تحویل می‌گرفت!

هوای جمع حسابی برایم خفه کننده بود که بلاخره صابر خود را رساند و گفت:

- هامان خان، تمام اون لوازمی که گفتید و گرفتیم بردیم به آدرسی که دادین...حالا باید چیکار کنیم؟ بگم بچینن لوازمو؟

با لبخندی تصنعی نگاهی در جمع چرخاندم و بعد رو به او گفتم:

- برو دره خونه ی حاج محمود صاحب خونه و نامزدش و بردار ببر که هم خونه رو ببینن هم لوازم و باب میل و سلیقه ی خودشون بچینن...

چشمی گفت و رفت. حشمت خان پرسید:

- به سلامتی خبریه؟؟؟

پدر کوتاه خندیدو گفت:

- پسرم دست به خیره...به فقیر فقرا کمک میکنه...

- حاج محمود همونی نیست که به رحمت خدا رفت؟

- چرا خودشه حشمت خان!

- و البته شنیدم دخترش صیغه ی هامان خان شده! درست میگن؟

مادر با نگاهی حرص در دلش را برایم به رخ کشید و بعد رو به او گفت:

- آره درسته...یه مدت اینجاست، بعدم مدت صیغه اش که سر بیاد راهیِ خونه ی پدره خدابیامرزش میشه.

و من عصبی به حرف آمدم:

- کی گفته قراره برگرده خونه ی باباش؟؟؟

همگی سکوت کردند و خیره شدند!

- سوما زنمه، تا ابد هم میمونه، قرار نیست که پاشو از این عمارت بیرون بذاره.

پری حرصی مادرش را نگاه کرد و مادرش دره گوشش چیزهایی را پچ زد! حشمت خان خندید و گفت:

- چه اشکال داره؟ اتفاقا برای تنوع هم بدنیست، فقط باید مواظب باشی زن عقدی ات با زن صیغه ایت شاخ تو شاخ نشن...حسابشون و از هم سوا کن....ارزش زن عقدی و با اصل و نسب کجا و زنِ صیغه ای رعیت زاده کجا...

و پدر با خنده گفت:

- حقا که حرف هات چیزی جز حقیقت نیستن...باید با طلا نوشتشون...

انگار که دگر حرفی نداشتم، یا شاید احساس می‌کردم حرف هایشان واقعا حقیقت است و من چیزی بگویم از نادانی ایست...

فقط سر زیر انداختم و خشمم را کنترل کردم که رستم خان گفت:

- خب، بنظر شما این دوتا جوون برازنده ی هم هستن یا نه حشمت خان؟

حشمت خان با قهقهه ای گفت:

- هزار الله و اکبر، این دوتارو خدا انگار برای هم آفریده...چه از نظر ظاهری، چه اخلاقی...از نظر من که خیلی بهم میان نظر شما چیه رستم خان؟

خان بابا گفت:

- ما که از خدامونه دست دوتا جوونه خوب و خوش سیمارو بذاریم تو دست هم، اونم دختر زیبا و تحصیل کرده ی شما...پری خانم...

بعد رو به پری گفت:

- نظر شما چیه دخترِ گلم؟

پری هرچقدر سعی می‌کرد لب برهم فشار دهد و ذوق اش را کمتر در چشم جا دهد تلاش هایش بی فایده بود:

- من حرفی ندارم، هرچی پدرم بگن منم حرفم همونه.

- باریکلا به این همه حجب و حیا...

پدر نگاهی به حشمت خان کرد منتظر شد، حشمت خان پس از مکثی خندیدو گفت:

- مبارکه...

ناگهان طلا و مادرِ پری شروع کردند به کِل زدن و صدای خنده های رستم و حشمت خان در فضا پیچید.

تند از جایم بلند شدم و رو به مادر گفتم:

- بیا کارت دارم...

و بعد راه در ورودی عمارت را در پیش گرفتم، باورودم مادر با نگاهی سوالی وارد شد، در را بستم، پس از مکثی و چند نفس عمیق برای کنترل خود به حرف آمدم:

- این شوهرت داره با زندگی من چیکار میکنه؟؟؟

- وا هامان! دیوونه شدی؟ نکنه واقعا ناراضی؟

- معلومه که ناراضیم، چرا باید راضی باشم هاان؟؟؟ یه دلیل بیار که من و به این وصلت راضی کنه...بیار...

- دختره رو ندیدی؟...خوش قدو بالا خوش قیافه، خانوم...فرنگ رفته است...تحصیل کرده است، خانزاده است...متوجهی؟

- بجهنم! هرچی هست واسه خودشه..به من چه ربطی داره! میخواید با این کاراتون سومارو دق بدین؟؟ میخواین یه کاری کنید خودش بارو بندیلش و ببنده و بره؟؟؟ قرارمون چی بود مامان؟؟؟ یادت رفته زندگیت و به وسیله ی سوما نجات دادی؟؟ یادت رفته سوما شد فرشته ی نجاتت...

- نه یادم نرفته، قرار نیست سومای تو هیچوقت از این عمارت بره...اگه سره من و گوش تا گوش بریدن و رو در ورودی عمارت بابات آویزون کردن، سوما از این عمارت بیرون برو نیییست...

- پس چته؟! چی از جون من و زندگیم میخواید؟؟؟ بابا من این دختره ی پر فیس و افاده ی پرو رو نمی‌خوام، زوریه مگه؟؟؟

- آره زوریه هامان!...تو هرطور شده باید پری و بگیری...رستم سر این وصلت میخواد با حشمت خان معامله های کلون کنه...واسه بالا کشیدنت نقشه ها دارن!...تو پری و میگیری، پری هم یه پسر میذاره تو بغلِ ما!...آینده ی خودت و بچه ات و نوه و نتیجه هات ختم به خیر می‌شه...

- اون دختره ی لجن واسه ملک و املاکه رستم خان نقشه داره...

- کدوم نقشه؟؟؟ وقتی شما دوتا ازدواج کنید و پسرتون به دنیا بیاد، دارو نداره حشمت خان مال پسرته!...برگ برنده دسته توئه!...حشمت خان که پسر نداره...بخدا قسم نون همه امون تو روغنه...

- طمع نکن طلا خانوم! راضی باش به هرچی که داری...زمین به آسمون بیاد من پری و نمی‌گیرم...

- تو بیجا میکنی!...داری بخاطر اون دختره ی نیم وجبی زندگیت و به آتیش میکشیا! من نمی‌شینم و نگاه کنم هامان! من تموم تلاشم و میکنم واسه اینکه بکشونمت تو راهه درست...

- لعنتی من هیچ علاقه ای به این دختره ندارم، حتی احساس میکنم کم کم داره ازش بدم میاد! میفهمی تنفر یعنی چی؟؟؟

- با یه برخورد فهمیدی بهش علاقه نداری و ازش متنفری اره؟؟؟

نفس داغ ام را فوت کردم:

- آره

- عقلت و بکار بنداز، آخه تو چی تو اون کلته که نمیگیری قضیه رو! کافیه باهاش ازدواج کنی، کافیه یه پسر به دنیا بیاره که خون تو تو رگاش باشه...اونوقت دیگه آزادی هر غلطی دلت خواست بکنی و با زنِ صیغه ایت خوش باشی

- یعنی شماها گیرتون فقط بچه است؟؟؟

- آره! سی سالت شده هامااان؟؟؟ خانزاده های دیگه رو ببین، بخدا که بیست سال نشده دست یه دخترو میذارن تو دستشون که سرشون به زندگی گرم بشه...که زودتر یه وارث به دنیا بیارن که محکم کنن ستون زندگیشون رو!...خانزاده ای که سن اش بره بالا و از خودش وارثی نداشته باشه به چه دردی میخوره هاان؟؟؟ آخرش باید تمام دارایش و دودستی تقدیم یه مشت اجنبی کنه!...

لحظه ای نگاهش کردم و بعد گفتم:

- چرا، چرا اون بچه از سوما نباشه؟؟؟

به صورت اش چنگ زدو رنگ از رخسارش پرید:

- داری با خودت و پدرت چیکار میکنییی؟؟؟ میخوای از یه رعیت زاده بچه دار شی؟؟؟ میخوای بدبخت و سیاه روز کنی خودتو؟؟؟...به خدای احدو واحد، اگر بفهمم یه همچین فکری تو سرته شیرمو حلالت نمیکنم...اول عاقت میکنم، بعدم میدم بچه رو از رحمِ او دختره ی عوضی بیرون بکشن...حتی اگه به مرگِ دختره ختم شده نمی‌ذارم بچه ای به دنیا بیاد که خون اون پاپتی تو رگاشه!

دستگیره ی در را چرخاند و نگاه پر از حرص از را از چشمانم گرفت و رفت.

•○●○•

#شیرین

به سمت پنجره دویدم و همزمان با نگاه کردن به جمع شاد و شنگول‌شان پرده را کشیدم تا صدای کِل و رقص و شادی شان کمتر سومای بیچاره را آزار دهد...

برگشتم و به سمت تخت رفتم، پتو را روی شانه های نحیف اش کشیدم و نظاره گرِ صورت زیبایش شدم...

در دلم برایش غم روی هم تلنبار شد.

نفسی بیرون دادم و از اتاق خارج شدم. برای نظافت سالن پذیرایی پله هارا گذراندم و وارد سالن شدم. که هامان با هول و ولا به سمت پله ها رفت!

- هامان؟؟؟

سر جایش ماند، نگاهی به طبقه ی بالا کرد و بعد مرا نگاه کرد!

- مگه بهت نگفتم پیش سوما بمون!

- اون دختره بدبخت انقدر گریه کرد خوابش برد

کلافه پیشانی اش را به دست اش تکیه داد و گفت:

- میگی چیکار کنم؟؟؟ از پس هرچی برییام از پس این یکی دیگه نمیتونم بربیام...

- یعنی چی این حرفا هامان؟؟؟ نکنه واقعا میخوای پری و بگیری؟

عصبی لب زد:

- بلاخره باید زن بگیرم یا نه؟؟؟

- زن؟! سوما مگه زنت نیست؟؟؟ مگه تو زن نگرفتی؟

- سوما؟؟؟ داری از کسی حرف میزنی که خودت، خودت گفتی عشقتون اشتباست؟؟ خودت گفتی تو یه زن میخوای که از یه خانواده با اصالت باشه که برات پسره با اصل و نسب بزاد!...حالا چی شده داری بخاطر سوما میری رو عصاب من؟؟؟

- لعنت بهت هامان! لعنت بهت...من حرفش و زدم ولی تو، تو بهش فکر کردی...تو نشستی و به این فکر کردی که سوما درحدی نیست که به عنوان یه زن عقدی کنارت باشه..

- خفه شو شیرین، خفه شووو.

- تو که میدونستی قراره زنِ با اصالت بگیری، تو که میدونستی بچه ای و که سوما مادرش باشه رو نمیخوای چرا دختره ی بدبخت و پاسوزه خودت کردی؟؟؟ چرا فقط به فکره خودتی؟؟؟

- من؟! من به فکر خودمم؟؟؟ اگه از من باشه که یه سوما باشه و یه عمر زندگی...نمیذارن شیرین، نمیذارن! رستم واسه ملک و املاکش نوه میخواد...یه نوه که خون یه خانزاده تو رگاش باشه!

- خراب کردی همه چیو!...گناهه این دختر تا آخر عمر گردنته اگه بخوای عذابش بدی و اشک اش و دربیاری...چون تو میدونستی سوما باهات آینده ای نداره، ولی بخاطر اینکه دل خودت از بودنش کنارت آروم بگیره کشوندیش تو عمارتی که قرار زجر کشش کنن...

آشفته و بق کرده دست درموهایش بردو روی صندلی نشست:

- بس کن، توروخدا انقدر بغل گوش من فک نزن...

- من حرفامو زدم، دگر خود دانی...

با ورود سرو صدا به سالن دویدم و پیش دستی هارا از روی میز جمع کردم...

•○●○•

#سوما

با نوازشی که روی بازویم احساس کردم آرام پلک های خسته و بهم چسبیده ام را باز کردم و نگاه به هامان دادم! چهره اش گرفته بنظر می‌رسید و پر از آشوب زدگی!

آرام لب زدم:

- چی شده؟!...رفتن؟

نگاه از نگاهم گرفت و به گوشه ای دوخت، انگشت درهم گره زد! سر جایم نشستم‌ام و دست بر کتف اش کشیدم:

- قربونت برم نمیخوای کتت و دربیاری؟...

باری دگر نگاه به نگاهم دوخت! چهره ی غم زده اش را که دیدم خود را جلو کشیدم و بوسه ای روی گونه اش کاشتم.

- چیزی شده هووم؟ میخوای باهام حرف بزنی؟

لب باز کرد:

- شاید!...

و ادامه ی حرف اش را خورد!

ترسیدم و دست از کتف اش جدا کردم:

- شاید چی هامان؟!

بی اینکه نگاهم کند به نقطه ای خیره شدو اخم درهم برد:

- شاید مجبور باشی پری و تحمل کنی...

ترس به تمام سلول های بدنم کشیده شد:

- چ! چیکار کنم؟!...

- هرکاری کردم واسه ی اینکه کسی پاشو توی زندگیم نذاره، هرکاری کردم واسه ی اینکه فقط تو باشی و تو!...اما این قضیه با عقل جور در نمیاد سوما!...رستم خان وارث میخواد! میخواد خیالش راحت باشه که بعده پسرش یکی هست که چراغ عمارت اش و روشن نگه داره و چرخ کاراشو و بچرخونه...

سر تکان دادم و درحالی که اشک به پلک هایم تزریق می‌شد لب زدم:

- نمیفهمم! نمیفهمم چی میگی!

- فقط برای چند ماه!...کافیه حامله شه، بخدا قسم دیگه سمت اش نمیرم، انگار نه انگار که پری زنِ عقدیمه...بازم زندگیمون برمي‌گرده به حالت اولیه...فقط من میمونیم و تو...پری هم یه گوشه تو اتاق خودش زندگیشو میکنه...

گریه هایم اوج گرفت:

- نه نه نزن این حرفو هامااان! من میمیرممم، توروخدا بگو که داری سر به سرم می‌ذاری بگو که قرار نیست پری پاشو تو این عمارت بذاره...

دست برگونه ام کشیدو نگرانی را در چشمانش ریخت:

- یهت قول میدم سوما! قول میدم که تمام سعی ام و بکنم که تمومش کنم...

- قول میدی که انقدر باهاش بخوابی تا ازت بچه دار شه؟؟؟. میخوای من و زنده به گورم کنی؟؟؟ بهتره همین الان بکشی ام و تموم کنی سیاهیِ بختِ سوخته ام رو!...

- سوما!!! بسه...گریه و زاری و بذار کنار، یه خورده منطقی فکر کن...حال و روزه من ببین!...به قول طلا، من دیگه سی سالم شده...من یه مرد عادی نیستم که هروقت دلم خواست زن بگیرم، من وارث میخوام....همین الانشم خیلی دیر شده، میفهمی؟؟ متوجهی چی میگم یا نه؟؟؟

- من! خودم برات بچه میارم...

سکوت کرد، فین فین کردم و سعی کردم جلوی اشک هایم را بگیرم، کمی جلوتر رفتم و گفتم:

- تو دلت نمی‌خواد بابای یه دختر کوچولوی ناز باشی؟ دلت نمیخواد بغلش کنی و موهاشو ببافی هامان؟

تمسخرآمیز پوزخندی زدو گفت:

- هه! دختر....

از عکس العمل اش نسبت به جنسیت دختر شوک شدم! نگاهم کردو گفت:

- میدونی اگه دختری تو این خونه به دنیا بیاد، مرگ براش بهتر از زندگیه؟؟؟

- یعنی چی؟!

- یعنی، دختر یعنی یه موجوده ضعیف و نحیف که تا آخر عمر نیازه به مراقبت داره...

- همه ی آدما نیازه به مراقبت دارن، همه ی آدم ها توجه، محبت و عشق میخوان...

- من پسر میخوام سوما! پسررر متوجهی؟؟؟

- تو به پری بگو بره! بگو بره من قول میدم هرچی بگی نه رو حرفت نیارم هامان! هرکاری بگی میکنم تا پسر دار شیم...

از جایش بلند شد، دست در جیب شلوارش بردو با بیرون کشیدن پاکت سیگارش دلم را باری دگر از غم و غصه لرزاند!

خیلی وقت بود که آن کوفتی را در دست اش ندیده بودم و بویش را روی تن و بدنش حس نمی‌کردم!

فکر می‌کردم تمام شده، اما با بلند شدن دودش تمامی درد و غم هایم تشدید شد...

پکی عمیق به سیگارش زد، با یک دست صندلی راک گوشه ی اتاق را برداشت و مقابل پنجره ی بلند و سلطنتی گذاشت، نشست و با سکوت اش باعث شد از تخت جدا شوم و به سمت اش بروم:

- باشه هامان؟!...

رفتم و جلوی کفش هایش زانو زدم و نشستم، دست روی زانویش گذاشتم و گفتم:

- من بشم مامان پسرت یا نه هووم؟

سیگار را از لبانش جداکرد، دست اش را روی دسته ی صندلی آویزان کرد، خیره به بدن و صورت ام چشم دوخته بود و من منتظر بودم یک بله بگوید و خیالم را راحت کند.

اما او به حرف آمدو گفت:

- هیچکس دلش نمی‌خواد تو مادره پسرِ من باشی...

دست‌ام از زانویش جدا شد و پر غصه لب زدم:

- چرا؟؟! مگه من چی کم دارم هامان؟؟؟ منم یک زنم...توانایی مادر شدن و بچه دار شدن و دارم، تو مگه بچه نمی‌خوای؟...خودم برات پسر به دنیا میارم...

عصبی از جایش بلند شد تا چشم در چشم نباشد!

- نمی‌خوام ریسک کنم....همینجوریشم به خونت تشنه ان وای به حالِ روزی که بفهمن باردار شدی و دختر پس بندازی...

- از کجا معلوم، شاید، شاید بچه ی اولمون پسر شد!...هامان توروخدا یه فرصت به من بده، بذار سعی ام و بکنم...فقط همین یکبار...قول میدم تا آخر عمر هیچی ازت نخوام! قول میدم هامان....

این‌بار نگاه به نگاهم دوخت و عربده کشید:

- نمی‌خوام تو مادرِ پسرم باشی!!!...با خونِ پری می‌شه آینده ی همه امون و تضمین کرد!...

- خون اون از من رنگین تره؟؟؟

- آره هستتت!...

لبانم بهم لرزیدند و با چشمانی بارانی به نگاه غضبناک اش چشم دوختم.

- اون میاد تو این خونه، برام پسر می‌زاد...بعد اتاق اش و از خودم سوا می‌کنم...

این که انقدر روی تصمیم اش مصمم بود آتش به جانم انداخت، دست به زمین گرفتم و سر پا ایستادم:

- باشه، قبوله...

لحظه ای در بهت نگاهم کردو گفت:

- قبوله؟! مطمئنی؟

- مگه تو همینو نمی‌خوای؟؟؟ مگه نمی‌خوای زن بگیری و باهاش بخوابی و من و پرت کنی یه گوشه از زندگیت؟؟؟...مگه معتقد نیستی که من یه بدبخت بی نوام که لیاقت مادر شدن نداره؟...تو ازم بچه نمی‌خوای، تو نه من و دائمی عقد می‌کنی نه می‌ذاری بچه دار شم!...این زندگی چه سودی برای من

داره؟؟؟...قراره تا آخر عمرم صیغه پشت صیغه خونده بشه و مجبور باشم باهات زندگی کنم؟ سن ام که بالا رفت، وقتی همه ی فرصت های زندگیم و از دست دادم...وقتی دیگه نتونستم ازدواج کنم، یه زندگی معمولی داشته باشم و طعم مادر شدن و بچشم، ازم جدا میشی و می‌فرستیم خونه ی بابام...اون موقع دیگه منم و یه چهار دیواری، تنهایی و حسرت تا لحظه ای مرگ بیاد سراغم و جونم و بگیره...

لب باز و بسته کرد که میاد حرف ام بپرد، مانع اش شدم:

- اما تو چی؟؟؟ زن ات و داری، بچه ات و داری...زندگی و اعتبار و خوشبختی ات و داری...هروقت هم دلت بخواد میتونی دور از چشم زنت زیر آبی بری و عشق و حال کنی، حتی اگه پیر و ناتوانم بشی خیلیا هستن که له له میزنن واسه همخوابیِ باهات...پس فکر نکن نمی‌دونم و حالیم نیست که عمرم کنارت داره تلف می‌شه...با اومدن پری من میمیرم، تو با دستای خودت از عمد من و می‌کشی...

- داری اشتباه میکنی سوما! من...من میخوام خوشبختت کنم، پری میاد برای کنیزی و بچه زاییدن...این تویی که خانوم میمونی بی اینکه دردِ زایمان بکشی و جور حاملگی و به دوش بکشی!...تو فقط می‌شینی و نگاه می‌کنی همین...

- آره می‌شینم و نگاه می‌کنم که چجوری دسته اون زنیکه رو میگیری و میاری تو این خونه؟؟؟ می‌شینم و شاهد همخوابی شوهرم با یه زنِ دیگه میشم...میشینم و نگاه میکنم چجوری بچه هاش جلو چشمام قد میکشن و دختره جاپاش و سفت میکنه، من عین یه احمقِ نادون فقط می‌شینم و نظاره گر میشم...

- میگی چیکار کنم هاان؟؟؟

- منصرف شو از تصمیمت...

نیشخندی زدو حرصی به ته مانده سیگارش پک زد:

- نظره من هیچوقت برنمی‌گرده!...هیچوقت...

- باشه، پس...

با برگشتن و رفتن به سمت کمد لباس‌هایم نگاهش را پی خود کشیدم:

- یه راه حل وجود داره...

- چه راه حلی؟

برگشتم و به چهره ی منتظرش چشم دوختم:

- شب عروسی محمدعلی که زیادم دور نیست، من با خانواده ام برمی‌گردم دِه...می‌رم که توهم خیالت راحت باشه و بی عذاب و فکرو خیال بله رو به عاقد بگی...البته اگه عذاب و فکرو خیالی داشته باشی...

عصبی به سمت ام آمد که از ترس پشت ام به کمد کوبیده شد!

- میخوای چه غلطی بکنی هاان؟؟؟ میخوای برگردی خونه ی بابات چه گوهی بخوری؟؟؟

- تا جَوونم، تا رنگِ موهام به سفیدی دندونام نشده میخوام زندگیمو بسازم، حتی اگر تاوانش دل کندن از تو باشه...

گردنم را در دست پر قدرت‌اش گرفت و سرم را به کمد فشرد:

- قلم پاتو خورد می‌کنم اگه قصدت رفتن از این عمارت باشه، زنده زنده چالت میکنممم...خودم طناب گردنت میندازم و خفه ات میکنمممم!

به دستی که فشارش روی گردنم بیشترو بیشتر می‌شد چنگ زدم و درحالی که چشمانم سیاهی می‌رفت و نفس کم می‌آوردم بیشتر به دست اش فشار آوردم...

با جدا شدن دست اش خم شدم و به سرفه افتادم!

- تو همینجا میمونی، نه جایی قراره بری نه من قراره تا آخر عمر پسر دار نشم...

با گریه گفتم:

- ازت متنفرم!...

- متنفر باااش ولی تو همین اتاق بغل گوش من زندگیتو بکن...بفهمم حرفی از جدایی زدی بخدا قسم چشم رو همه چی می‌بندم و یه بلایی به سرت میارم که مرغای آسمون به حالت زار زار گریه کنن...

با به گریه افتادنم و ملتمسانه نگاهش کردم:

- هامان! نکن! با من اینکارو نکن...من داغدارم، هنوز غم و غصه ی پدرم مثل خوره داره دل ام و تیکه تیکه میکنه...تحملِ این یکیو ندارم، اگر قراره پری و بیاری تو این عمارت و باهاش زندگی کنی، یه قبر برای من بکن...چون به هفته اش نرسیده جنازم و از این عمارت بیرون می‌کشن...

اول کمی پر حرص و خشم نگاهم کردو بعد دندان برهم فشرد و به سمت در رفت، با خروج اش دلم را به آتش کشاند....

•○●○•

#هامان

چند نفری مشغول بستن ریسه ها بودند، خدمه محوطه را برای گذراندن اوقاتی خوش آماده می‌کردند و طلا نگاه می‌کرد و حرص می‌خورد...

- آخه محمدعلی چه صنمی با، بابات داره که عروسی اش و برداشتی آوردی تو عمارت!...

- محمدعلی برادره عروسشه...قراره از این به بعد دستِ راستم باشه...

- چییی؟! میخوای بیاریش تو عمارت؟؟؟

- بلاخره باید یکی و داشته باشم که مثل یه برادر هم دلسوز باشه هم فامیل باشه؟؟؟

- هامان تو داری پای تک تک اعضای این خونواده ی دره پیت و تو این عمارا باز میکنی! داری خراب میکنی، خرااب...

- تو نگرانِ ملوک نباش، اون تو دِه میمونه و قرار نیست بیاد اینجا زندگی کنه...

- نگو که نترس که هنوزم می‌ترسم! باوجود اینکه سوما یه جورایی عروسِ این خونه شده...هنوزم یه نقشه هایی تو چشمای رستم میبینم...

صابر خواست از کنارم گذر کند که جلویش را گرفتم:

- یه سیگار بده...

سریع دست در جیب شلوارش بردم و جعبه ی سیگار را مقابل ام گرفت، یکی برداشتم و میان لبانم گذاشتم. جعبه را به جیب اش برگرداند و فندک اش را زیر سیگارم گرفتم، با پکی آتش‌اش را پابرجا کردم...

به رو به مادر گفتم:

- نقشه اش واسه عروسیِ پسرشه، تو چرا الکی میشینی خیال میبافی و غصه میخوری؟...بلاخره پدره، داره برای عروسی من و پری برنامه میریزه....

نگاهم کردو گفت:

- سوما چی شد؟؟ راضی شد؟

- تو بودی راضی میشدی؟

دست به بغل شدو به رو به رو چشم دوخت:

- پس رضایت نداد...

- چهار روزه لب به غذا نزده، عین یه مرده ی متحرک افتاده رو تخت...حتی دیگه واسه ی عروسیه برادرشم شوق و ذوق نداره...

- حق داره، هر زنِ دیگه ای جای اون بود چمدون و می‌بست و برمی‌گشت خونه ی باباش...

- نمی‌ذارم بره، حتی اگه مجبور شدم تا ابد همینجوری بی جون و دلخور تحمل اش کنم، نگهش می‌دارم...

از گوشه ی چشم نگاهم کردو گفت:

- شما مردا موجودات عجیب و غریبی هستین...یه زن وقتی عاشق می‌شه تموم فکر و ذکرش می‌شه اون آدم...حتی دلش نمی‌خواد به کس دیگه فکر کنه چه برسه به ازدواج...ولی یک مرد، هم عشق اش و میتونه کنار خودش نگهداره، هم هزارو یک زنِ دیگه رو...

- من راضی نبودم به ازدواج! تو بودی که با حرفات عینهو مته مغزم و سوراخ کردی...هنوزم میتونم بگم نه و هم خودم و خلاص کنم هم سومارو...

- تو نمیتونی بگی نه هامان! نمیتونی چون به حرفام فکر کردی...چون میدونی تک تک اشون حقیقت بودن و من خوبیه زندگیت و می‌خوام...شاید هم فکر می‌کنی اگر زن بگیری دیگه کسی کاری به کارت نداره، میتونی بی دردسر و حرف بیشتر به سوما اهمیت بدی...

- باوجود یه زنه دیگه من چجوری باید به سوما بیشتر اهمیت بدم؟ توهم یه حرفایی میزنیا...

- میدی، اگه به پری دل نبندی شک نکن سوما یه عشق واقعیِ که اگه نباشه تا ابد غم و درد و غصه و دردش تو جونته...پس بیشتر به سمت اش کشیده میشی و علاقه ات بیشتر میشه...

- یه جوری حرف میزنی که انگار تجربه اش و داشتی و ما خبر نداشتیم...

لبخندی گوشه ی لب اش اورد و نگاهم کرد:

- هر آدمی توی زندگیش یه دلبستگی داشته که یا قسمت شده و تا آخر عمر باهاش زندگی کرده، یا دست سرنوشت داغش و رو دلش گذاشته...

این را گفت و رفت و مرا در دریای افکارم فرو برد!

ماشینی در محوطه متوقف شدو با خروج خیاطِ مادر راننده پیاده شدو بند و بساط اش را به دنبالش آورد:

- سلام هامان خان خوب هستین؟؟؟ مبارک باشه...

- خیلی ممنون، تشریف ببرید طبقه ی بالا الان میام...

- چشم.

از کنارم گذشتند، آخری پک را به سیگار زدم و روی زمین پرتاب اش کردم...

به دنبالشان وارد اتاق خواب شدم، سوما هنوز هم پلک بسته بود و خود را به خواب زده بود! من می‌دانم خواب به چشمان بارانی

و پف کرده اش نمی‌آمدم و فقط دگر نای بلند شدن از جایش را نداشت...

لوازم را برای خیاط زمین گذاشتند و منتظر شد...

روی لبه ی تخت نشستم، دست به بازوی یخ زده ی سوما کشیدم و آرام گفتم:

- عزیزم؟...سوما خانوم؟...پاشو، امشب عروسی محمدعلیه ها!...مگه ذوق نداشتی تو کت و شلوار دامادی ببینیش؟ امشب داره عروسش و میبره خونه اش ها!

بی اینکه تکانی به خود دهد، قطره اشکی از پلک های بسته اش خارج شد! حال و روزش خنجر به قلبم میزد و نمی‌توانستم کاری برای سروسامان دادن به آن اوضاع دهم!

- محمدعلی دلخور شده، گفت یعنی سوما انقدر براش مهم نبوده لوازم خونه رو چیدیم که پا نشده یه سر بیاد ببینه و نظر بده...

خیاط به حرف آمد:

- میتونم کمکتون کنم هامان خان؟

نگاهش کردم، خانم میان سالی بود و پخته به نظر می‌رسید، حال که میدیدم سوما قصد تکان خوردن ندارد بلند شدم و به سمت اش رفتم.

آرام پچ زدم:

- قهره! ببین میتونی تا شب یه لباسِ درست و حسابی و خوشگل واسش بدوزی یه خورده خوشحالش کنی یا نه...اگه بتونی شیرینیت پیش منه...

سر بالا و پایین کرد، قبل از خروج گفتم:

- لباسش و پوشیده بدوز...هرچی پوشیده تر بهتر، نیاد بیرون کل اندامش تو چشم باشه هاا! نه من رستم خان‌ام نه سوما طلا خانوم...

- چشم!

سوما را به او سپردم و از اتاق خارج شدم...

•○●○•

#سوما

تشک بالا و پایین شد! دستی روی موهایم نشست و صدای زنی در گوش هایم پیچید:

- درکت میکنم، شوهره منم زنِ دوم گرفت...

آرام پلک های پر از اشک ام را باز کردم و با چهره ی چروکیده و جا افتاده اش مواجه شدم...

- من نتونستم براش بچه به دنیا بیارم، اون عاشقِ بچه بود...چند سالی پام موند، ولی وقتی دید به هردری میزنیم میخوریم به بن بست تصمیم گرفت یکی و بیاره که براش بچه بزاد...اوایل فکر می‌کردم دیگه همه چی تموم شده، عمرم سر اومده و تا ابد باید شوهرم و با یکی دیگه شریک شم...

با گریه لب زدم:

- لابد میخوای بگی نشدی؟ میخوای بگی شوهرت توجهی به اون زنه نمیکرد و تمام عشق و علاقه اش ماله تو بود آره؟ مثله قصه ها!

- نه! زنه حامله شد، چند تا بچه ی قدو نیم قد واسش به دنیا آوردو دورش و شلوغ کرد...من موندم و یه چرخ خیاطی که مجبور بودم واسه ی اینکه کمتر تو فکر برم و دیوونه شم، انقدر کار کنم که از خستگی خوابم ببره و نفهمم دوروبرم چه خبره...یه روز به خودم اومدم، دیدم شوهرم با زن و بچه اش سر سفره نشسته، میگن و میخندن و صدای شادی اشون تا هفت تا کوچه اونور تر میره! بی اینکه لحظه ای من و نگاه کنن...بی اینکه حضورم و احساس کنن...من، من شده بودم اضافی ترین آدمه اون خونه که بود و نبودش برای بقیه هیچ فرقی نداشت...واسه ی همینم تصمیم گرفتم ازش جدا شم تا با زن و بچه اش خوش باشه و براشون مزاحمت ایجاد نکنم...از یه جا به بعد نمیشه با سرنوشت جنگید، فقط باید باهاش کنار بیای...

با شنیدن حرف هایش داغ دلم تازه شدو بیشتر گریه ام گرفت...

- باید با بد و خوب زندگیت کنار بیای، اگر تو الان اینجایی و هامان خان اینجوری واسه آروم کردنت دست و پا میزنه، یعنی عزیزی و نازت خریدار داره...میتونی که از پس همه چی بربیای...میتونی اجازه بدی دختره رو بگیره، بچه دار شن...ولی یادت نره، هیچوقت ازش غافل نشو...خودت و کنار نکش تا جا واسه یکی دیگه باز شه...خانومی کن، بذار همیشه باب میلش باشی، انقدر جلو چشم اش باش که تنها نشه و مجبور شه کسی غیر از تورو تو تنهایش راه بده.

- من نمیتوونم...من! من مثل شما نیستم...نمیتونم هامان و با کسه دیگه ای شریک شم، من عاشقشم!...اگه قراره کسی بیاد و باهاش زندگی کنه چرا صبر کنم چند سال بگذره و خودم و زجر بدم بعد بارو بندلیمو ببندم و بزنم به چاک؟؟؟...همین الان برم هم به نفع منه هم اون...

سر تکان دادو گفت:

- داری اشتباه میکنی دخترجون!...تو یه رعیت زاده ای، از قدیم الایام تا بوده رعیت جاش تو مطبخ بوده و خانزاده جاش سر تخت شاهی‌اش...اینکه تو تونستی به وسیله ی هامان خان یه همچین اتاقی و در اختیار بگیری، اینکه تونستی دهن رستم خان و طلا خانوم و ببیندی و نذاری با کارات مخالفت کنند میدونی یعنی چی؟؟؟...یعنی قدرت تو مشتِ توئه! حتی اگر دختر حشمت

خان بیاد تو این خونه این تویی که میتونی اجازه بدی شوهرت بهش دل ببنده یا نه...این تویی که باکارات و رفتارات باعث اتفاقای این عمارت میشی...

- من اونقدراهم قدرت ندارم! من یه یتیمم که از بخت بدم گیره هامان افتادم...

سر تکان دادو از جایش بلند شد:

- نخیر! تو نمی‌خوای بزرگ شی! هنوز واسه ی فهمیدن این حرفا سنت کمه...ولی ای کاش برای چند لحظه می‌نشستی و حرفام و سبک سنگین می‌کردی...نه اینکه بی در نظر گرفتن موقعیتت و اینکه بعده از رفتن از اینجا چه بلایی سرت میاد، تصمیم نمیگیری و خودت و بدبخت نمیکنی...

به سمت لوازم اش رفت.

- پاشو، پاشو اندازه هاتو بگیرم و برات لباس بدوزم...هرچی دیرتر کارم و شروع کنم دیر تر تموم میشه ها!

سر جایم نشستم، من غرق حرف هایی که زد بودم و او از فرصت استفاده کرد و بدنم را برای دوختن لباس اندازه گرفت.

- عروسیِ کیه بسلامتی؟

از فکر بیرون آمدم و گفتم:

- ها؟!

- میگم عروسیه کیه که دارن واسش سنگ تموم میذارن؟

- آها!...داداشم...

- داداشِ تو؟! یعنی دارن عروسی داداشت و تو عمارت برگزار میکنند؟!

سر بالا و پایین کردم، شوکه گفت:

- چیکار کردی تو دختر؟؟؟ نکنه طلسمی چیزی بهت آویزونه که هامان خان اینجوری بهت دلبسته؟!

- طلسم؟! طلسمِ چی؟!

وقتی دید از حرف هایش سر در نمی‌آورم خندیدو گفت:

- هیچی!...فک کنم خدا خیلی دوست داره...

سر زیر انداختم و چیزی نگفتم.

تا شب صدای چرخ خیاطی بود و منی که مدام باید لباس را بعد از هر دوخت می‌پوشیدم تا همانی شود که در خیالِ خیاط است.

گذشت و گذشت من بودم و بدنی خسته که فقط دلش خواب می‌خواست نه چیزه دیگری...

- تموم شد!...بیا بپوش...

- من دیگه حوصله ندارم ، بپوشم دیگه درش نمیارما!

خندیدو گفت:

- باشه درنیار...

لباس را گرفتم و به سرعت تن کردم، دورم چرخید و جای جایش را نگاه کرد:

- به به! دقیقا همونی شد که انتظار داشتم...

دامن کلوش و زرشکی اش را از جلوی پایم بلند کردم و به سمت آینه قدی رفتم، زیپ پشت لباس ام را کشید و کمربندش را پشت کمرم گره زد...

پیرهنی که با زیبایی و ظرافت تمام دوخته شده بود...

روی سینه های آینه دوزی شده و هنان برجستکی سان را بیشتر به رخ می‌کشیدم کمر باریک آستین های تنگ تا بالای مچ و زیبا....

کمی چرخیدم و و خود را از نیمرخ نگاه کردم...

همه چیزش زیبا بود! خوده خیاط هم مدام در آینده سر تا پایم را نگاه می‌کرد و با لبخند تعریف می‌کرد...

- خوشگله، ممنون...

شیرین از در وارد شدو همین باعث شد خیاط به خودش بیاید و مشغول جمع کردن وسایلش شود:

- به حرفام فکر کن...پشیمون نمی‌شی.

همین حرف اش باز در افکارم غوطه ورم کرد!

شیرین ذوق زده جلو آمد و گفت:

- وای چقدر بهت میاد!...هزار ماشالله! بگم یه اسپندی چیزی برات دود کنن یه وقت چشت نخوری...

- من بدبخته عالم هستم، همین یه چشم مونده بذار اونم بزنن بلکم یه بلایی سرم اومد و خلاص شدم...

خیاط نگاهم کرد و متأسف سر تکان داد، بعد رو به شیرین گفت:

- شیرین جان، مواظب این بچه باش...یه خورده باهاش حرف بزن بلکم سره عقل اومد...بخدا قسم برگرده خونه ی پدرش آینده ی خودشو تباه کرده...

- نه بابا! مگه شهر هرته برگرده؟ اصلا خودشم بخواد محاله هامان بذاره...

- خب خداروشکر...من دیگه رفع زحمت کنم...کاری ندارین

آرام گفتم:

- دستتون درد نکنه، به زحمت افتادین...

- نه بابا کاری نکردم. فعلا...

شیرین پشت سرش رفت و بدرقه اش کرد، بعدم به اتاق برگشت و جعبه لوازم آرایشی را باز کرد...

- بیا یه رنگ و لعابی به صورت رنگ پریدت بدم...فکر کنم تو این چندروزه سه چهار کیلویی لاغر شدی، گوشت تنت آب شده دختر...بسه غم و غصه و اشک و زاری رو!

- جای من نیستی که بفهمی دردم چیه...تو، خوده تو...اگه صابر تو چشمات زل بزنه و بهت بگه نمی‌خواد مادره بچه اش باشی، بگه یکی دیگه رو میخواد...بگه میخواد زن بگیره و هوو بیاره سرت چیکار میکنی؟

- میزنم تو دهنش پخش زمین شه که دیگه از این گوه ها نخوره...

پوزخندی زدم و گفتم:

- خوشبحالت، به یکی دل بستی که از پس همه چیش بر میای، من اگه لب باز کنم و چیزی و بگم که باب میلش نیست، ولش کنی با گیس دارم میزنه...

- نه دیگه اونقدراهم بی رحم نیست...

- اینکه بی دلیل داره سرم هوو میاره بی رحمی نیست؟ اینکه نمی‌ذاره برگردم خونمون و نبینم عروسیش و بی رحمی نیست؟...اون داره من و زنده زنده چال میکنه شیرین...

- قربونت برم، تو سر در نمیاری نمیفهمی!...هامان داره پری و میگیره واسه اینکه براش پسر بزاد، یه پسر از زنی که خون خان تو رگاش جریان داره...یه وارثِ با اصل و نسب...حشمت خان انقدر مال و اموال داره که اگه یک هفته بشینی و حساب کنی باز حسابشون از دستت در میره...تماامِ دارایی اون میرسه به نوه

اش...میدونی چرا؟...چون پسر نداره...دلیل وصلت رستم خان باهاش هم همینه...از هرطرفی بهش نگاه کنن واسشون سود داره...اونم سوده کلون...یه همچین موقعی کم گیر میاد...

- دلم واسه ی خودم می‌سوزه...من چه گناهی کردم که گیره سیاست رستم خان افتادم؟؟؟ من چرا باید عذاب بکشم! من...من به هامان گفتم ، گفتم خودم برات بچه به دنیا میرم...بهش گفتم هرچی بگی نه رو حرفت نمیارم...اون قبول نکرد!

- حق داره، چرا بابد قبول کنه سوما؟ یه خورده منطقی به این قضیه فکر کن...خودتو بذار جای آران..ببخشیدا نمیخوام ناراحتت کنم...اصلا تورو نمیگم خودم و میگم...من، منِ رعیت بیچاره که دستم زیر سنگِ این خانواده است، چه حقی دارم جز یه سقف بالای سرم و یه لقمه نون واسه ی خوردن؟

- یعنی میگی بشینم و خداروشکر کنم واسه ی اینکه یه چیزی هست که بخورم و یه سقف بالای سرمه؟ من تو نیستم شیرین! من...

میان حرف ام پرید:

- تو چی سوما؟؟؟ فکر کردی چون هامان دوست داره میتونی واسه ی زندگیش تصمیم بگیری؟؟؟...همین که بخاطرت تو ، تو روی پدرو مادرش وایساده باید روزی هزار مرتبه خداتو شکر کنی...با رفتنت از این عمارت خودت و بدبخت و سیاه روز میکنی، میشی یه زنِ مطلقه که تماااام مردم میدونن یه مدت پنهونی صیغه ی ارباب بوده و بعد یهو پته اش و روی آب ریختن و عالم و آدم باخبر شدن...کیه که بیاد تورو بگیره هان؟...دلت و بیخود صابون نزن، بعد رفتنت باید بری بشینی وره دلِ مادره بیچاره ات و غم روی غم هاش بذاری، تا ابد کسی در خونتون و نمیزنه چون می‌ترسه از هامان...می‌ترسه از مردی که بخاطرت دو تا تیر به بون پسر فتح‌الله زد...مگر اینکه از جونشون سیر شده باشن که پا پیش بذارن برات...

لب‌های لرزانم را باز و بسته کردم:

- رفتن بهتر از موندن و عذاب کشیدنه!

- نیست سوما! بخدا قسم نیست...یا باید از همون روزه اولی که حرف از صیغه شد یه نه می‌گفتی و خودت و خلاص می‌کردی...یا حالا که بی عقلی کردی و کار به اینجا کشیده باید بسازی زندگیتو...

سر زیر بردم و درحالی که مدام اشک می‌ریختم گفتم:

- هامان نمی‌خواست منو صیغه کنه، اون گفت...گفت تاحالا به هیچ دختری محرم نشده...من بودم که حرف محرمیت و پیش کشیدم...

- خریت کردی، خریت...

- من، خیلی بچه بودم شیرین! هول بودم، دلم می‌خواست لمس اش کنم ولی خجالت می‌کشیدم و فکر می‌کردم گناهه!...حتی وقتی اون اقدام می کرد از ترس به خودم می‌لرزیدم...من! منِ احمق فقط دلم میخواست کنارش باشم...به هیچی فکر نمی‌کردم جز اینکه بعضی وقتا ببینم اش و باهاش حرف بزنم...با اینکه اوایل همه اش به دعوا و جروبحث ختم می‌شد...اما بازم بودنش برام به دلخوشی بود...پدرِ بدبخت ام واسم از محبت چیزی کم و کسر نذاشت...اون یه فرشته ی به تمام معنا بود...ولی دلِ بی نوای من عاشقِ کسی شد که هیچ شباهتی به بابام نداشت...

- خدا بیامرزه...منکه جز خوبی چیزی از پدره خدابیامرزت نشنیدم...

با بلند شدن صدای ساز در محوطه سریع دست به کار شد:

- پاک‌کن اشکاتو آرایشت کنم..بدو کلِ مهمونا رسیدن...

صورت ام را به دستانش سپردم، در نهایت شانه ای بر موهایم کشید و با گیره مویی ساده و زیبا چتری هایم را حالت داد...

- عالی شد، پاشو بریم...پاشو...

- روسری چی؟

با چهره ای خنثی گفت:

- روسری؟! اونم رو این لباس؟؟؟ عروسیه داداشته هاا...اُمل بازی درنیار توروخدا...پاشو بریم...

دست ام را گرفت و بی اینکه فرصت دهد از خواسته اش منصرف اش کنم و با چیزی موهایم را بپوشانم مرا از اتاق بیرون کشید!

پشت سرش گام برمی‌داشتم، بی اینکه حتی لحظه ای نگاه در اطراف بچرخانم که مبادا کسی با آن سرو وضع مرا دیده باشد!

انگار که سومایی که قبلا بیرون بودن یک تاره مویش عذاب وجدانی را در دلش می‌ریخت حالا دگر برایش مهم نبود کل موهایش در معرض دید باشد یا نه!

شاید بخاطر محیطی بود که در آن کسی توجهی به حجاب و بی حجابی نمی‌کرد!

دامن تور مانند لباس را با دست از جلوی کفش های پاشنه بلندم بالا کشیدم و راحت تر پله ها را طی کردم.

با باز شدن درب عمارت و ورود هامان، دندان چفت هم کردم و سرعت ام را بیشتر کردم که قبل از اینکه مجبور شوم لب باز کنم و با او همکلام شوم از عمارت بیرون زده باشم...

اما یکهو بازویم را گرفت و سر جایم متوقف ام کرد:

- هزار ماشالله...شما عروسی یا زن داداشت؟؟؟

نگاه به چشمان پر ذوق اش دادم و در خشمگین ترین حالت ممکن لب زدم:

- از این به بعد من جز عزا و بدبختی چیزی به چشم نمی‌بینم...

محکم دستم را کشیدم و از دست اش خارج اش کردم. به سمت در رفتم که خارج شوم که با عربده اش بی اختیار پاهایم چفت زمین شد:

- سوماا!؟؟؟

شیرین ترسیده بود و با چشمانش وادارم کرد برگردم و هامان را نگاه کنم....

برگشتم، با چهره ای غضبناک شیرین را پی کارش فرستاد و جلو آمد:

- جون به لبم کردی! حالیته چقدر دلم تنگته یا نه؟؟؟

نگاه به چشمانش دادم و با تلخندی گفتم:

- شاید باید اسم من و می‌ذاشتن کلفتِ جن*سیِ حی و حاضرِ آقا هامان!...

- دیگه داری حوصلم و سر می‌بری! نذار دستم روت بلند شه...نذار کاریو بکنم که اصلا دلم نمی‌خواد...

- مگه کاریم مونده که نکرده باشی؟

صدای نفس های غرق عصبانیت اش به گوش می‌رسید، از میان دندان های چفت شده اش غرید:

- دهنت و ببند! خفه شو!...

و من آرام و پر بغض لب زدم:

- باشه خفه می‌شم...

برگشتم و دستگیره را چرخاندم که باری دگر مانع خروج ام شد! آرام قفل انگشتان دور بازویم را شل کرد و به سمت مچ دست ام حرکت داد!

- بد قلقلی نکن سوما! تو که میدونی چقدر خاطرت واسم عزیزه...تو که می‌دونی غم و غصه ات آتیش به جونم میزنه، چرا باهام راه نمیای هووم؟

باز اشک در چشمانم نشست و گریه صدایم را لرزاند:

- من که چیزی نگفتم، هرکاری دلت میخواد بکنی بکن...

- اینجوری؟ با چشمای پر از اشک ات رضایت میدی و انتظار داری خیالم از بابتت راحت باشه؟؟

- حالم بده و حالِ بدم هیچوقت درست نمیشه، اگه میتونی با حال بدیم کنار بیای خیالتم راحت می‌شه!

خم شد و میان ابروهایم را بوسه زد:

- مگه بهت نگفتم وجود اون دختره هیچ تاثیری روی رابطه ی من و تو نمی‌ذاره؟ مگه بهت نگفتم بچه که به دنیا بیاد اتاقامون و جدا میکنم؟...

نگاهش می‌کردم و بغض در گلویم بزرگ و بزرگتر می‌شدم، اما یکهو لب زدم:

- باشه...

لبخندی آرام لبانش را تسخیر کرد، این‌بار بوسه ی روی لبانم کاشت و دستگیره را برایم چرخاند و در را باز کرد!

احساس می‌کردم قتل نامه ی خود را امضا کرده بودم!

حسی که انگار حالا از درون مرا می‌خورد و در ظاهر نمی‌توانستم تبدیل به اشک اش کنم!

با ورودمان تمامی اهالی نگاه به نگاهمان دادند و با احترام با هامان سلام و احوال پرسی می‌کردند....

همه بودند جز رستم خان و طلا خانوم!

آن ها حتی به خود اجازه ندادند بیایند برای دیدن جمعیتی که شاید خلاصه می‌شد در تمام مردم روستا!

دست‌ام به وسیله ی دست هامان لمس شد...

نگاه از روبه رو گرفتم و به او دادم، جعبه ی جواهری نامحسوس به دست ام داد و گفت:

- اینو بگیر سر عقد بده به زن داداشت...

با خنده به شوخی گفت:

- یه وقت نگه شوهر سوما خسیس بود!

جعبه را باز کردم و نگاهم روی سرویس گردنبند و گوشواره ی طلا ماند:

- ممنون...

سر بالا بردم و گفتم:

- ممنون بخاطر همه چی! اگه تو نبودی امشب که سهله شاید محمدعلی تا ده ساله دیگه هم نمی‌تونست دست مائده رو بگیره و برن سر خونه و زندگیشون...

دست اش را جلو آورد و با پشت دو انگشت آرام گونه ام را نوازش کرد:

- منم می‌خوام بخاطر بودنت ازت تشکر کنم سوما!

- تشکر لازم نیست...فقط بعضی وقتا منو به حال خودم بذار...حرف زدن به دعوا ختم میشه و فقط نمک رو زخمام می‌پاشی...

دست‌اش از گونه ام جدا شدو در جیب اش فرو رفت:

- اگه...اگه من چیزی میگم فقط بخاطر اینه که...

- بسه هامان! تمام حرفای تو توی اوج عصبانیت فقط بخاطر دلِ خودته، تو وقتی عصبانی می‌شی دیگه منو نمی‌بینی، اونچه که برات مهمه آرامشِ دلِ خودته نه من...

- نزن این حرفارو سوما! چطور میتونی بگی من فقط به خودم فکر میکنم وقتی فکرت توی لحظه به لحظه ی زندگیمه...

از او رو برگرداندم و با نگاه کردن به مراسم رقص و شادی بحث را خاتمه دادم.

•○●○•

#هامان

با ورود عروس و داماد، حال لبخندی واقعی را روی لبان اش می‌دیدم. طوری به او خیره بودم که هرکه نمی‌دانست فکر میکرد سالیانه سال از او دور بودم و حال پس از سال ها نگاهم به صورت زیبایش گره خورده بود...

باری دگر چشمانم دلتنگ دید زدن اندام زیبایش شد...

باوجود اینکه سنی نداشت زنانگی را می‌شد در تمام وجودش احساس کرد...

دست در گودی کمرش بردم و همراه با او به روبه رو خیره شدم، با پس زدن دست ام عصبی دست اش را گرفتم و انگشتانش را میانِ مشت ام مچاله کردم:

- دیگه داری اون روی سگه منو بالا میاریا...

با نق و نوق به دست اش فشار آورد اما تلاش هایش برای رهایی بی فایده ماند.

با دیدن ملوک خانم که با لبخند به سمت‌مان قدم برمی‌داشت فشار دستم را کمتر کردم که طبیعی تر جلوه دهیم و نگران نشود...

هنوز هم لباس سیاه به تن داشت، حتی در مراسم عروسی تنها پسرش دل از رخت سیاه شوهرش نکنده بود و همین نشانه ی وفاداری و عشق اش نسبت به حاج محمو بود!

به منو سوما که رسید احوال پرسی گرمی کردو بعد نگاه نگرانش را به صورت گرفته ی سوما داد!

- چی شده مادر؟!

سوما نیم نگاهی به من کردو بعد درجواب سوال مادرش گفت:

- هیچی!...

- انقدر رنگت زرد شده که زیر آرایشم مشخصه چقدر حالت بده! خودم دارم رنگ و رخ ات و میبینم دیگه چرا میخوای قایم می‌کنی قربونت برم؟

هل شدو گفت:

- یه خورده!...فقط یه خورده استرس امشب و داشتم، یه خورده هم کم خواب و کم غذا شدم...

ملوک خانم آرام خندیدو گفت:

- استرس چی مادر؟...دست هامان خان درد نکنه با این جشن عروسی و اون خونه و لوازمش...همه چیزو حی و حاضر، بخدا شرمندتم پسرم...من که کاری واسه شما از دستم برنمیاد انجام بدم...

- ای بابا توروخدا با این حرفا خجالتم ندین، فقط ملوک خانم یه خواهشی داشتم ازتون، یه لطفی بکنید یه خورده این سومارو نصیحت کنید، بهش بگید این طرز زندگی مشترک و شوهرداری نیستا!

نگاه عصبانی سوما چفت من شد و دندان قروچه ای کرد، بعد نگاه به چشمان شوکه و سوالی مادرش دادو گفت:

- شوخی میکنه مامان!...آخه من به این خانومی و ماهی، بهم میاد شوهرم و اذیت کنم؟ والا بخدا مظلوم گیر آوردن، تو که نمیدونی...

داشت همه چیز را روی داریه می‌ریخت که گلویی صاف کردم و ادامه ی حرف اش را خورد!...

ملوک خانم گفت:

- سوما، اذان گفتن میشه اتاقی جایی نشونم بدی من نمازم و بخونم قضا نشه؟

قبل اینکه سوما حرفی بزند من گفتم:

- تشریف بیارید خودم می‌برمتون اتاقِ سوما...

سوما حرصی گفت:

- اتاق فقط ماله منه؟؟؟!

نگاهی میان چشمان خودش و مادرش گرداندم و گفتم:

- نه عزیزم مال هردومونه!

نفسی به سینه دادو گفت:

- برو نمازتو بخون تا منم برم یه سلامی به مائده و محمدعلی بکنم...میام پیشت...

این را گفت و رفت!

در عمارت را باز کردم و ملوک خانم را به داخل راهنمایی کردم.

•○●○•

#سوما

مائده را در آغوش چلاندم و با بوسه ای محکم از گونه ی محمدعلی تبریک ام را بیشتر در دلشان نشاندم...

کمی فاصله گرفتم و به آن دو خیره شدم، مائده در لباس عروس تور سفید اش مثل ماه می‌درخشید و عجب شاخِ شمشادی شده بود محمدعلی....

تنها جای پدر بود که قلبم را در غم و غصه غرق می‌کرد، با بغض گفتم:

- قربونتون برم، چقدر خوشگل شدین...خیلی بهم میاین...

محمدعلی دست ام را کشید و بغل ام کرد، با جا گرفتن در آغوشش احساس کردم بعد از مدت ها بوی پدر زیر مشامم دوید و اشک ام درآمد...

دست روی موهایم کشیدو گفت:

- خواهره گلم...اگه تو نبودی، شاید مائده الان کنار من نبود!

فین فینی کردم و کمی از اشک های آویزان شده زیر چانه ام را پاک کردم:

- من که کاری نکردم، هرکاری بوده هامان کرده...حتی به من نگفته بود جهازو میگیره و خونه میخره برات!

مائده گفت:

- دستش درد نکنه...از هرچیزی بهترینش و گرفته، من که از ذوق زندگی تو اون خونه شبا نمیتونستم بخوابم.

محمدعلی نگاهش کردو گفت:

- فقط ذوقِ خونه و لوازمش و داشتی؟

مائده خندید و دست‌اش را دور بازوی محمدعلی برد:

- من با ذوقِ زندگی با تو قد کشیدم و بزرگ شدم...

با دیدن حال و هوای عاشقانه‌شان بی اختیار هق زدم که توجه محمدعلی جلب شد!

- چته سوما؟؟؟! چی شده؟!

اشک هایم را پاک کردم اما با بغض و صدایی لرزان گفتم:

- هیچی اشکِ خوشحالیه...

نگاه محمدعلی روی چشمان گریانم ماند! دست ام را گرفت و به دنبال خود از میان مهمان ها گذر کردیم و به حیاط خلوت پشت عمارت رفتیم....

- چی شده؟؟! بگو...حرفت و بزن...

این‌بار بی واهمه گریه هایم شدت گرفت:

- گفتم که هیچیم نیست.

- هیچیت نیست و داری زار زار گریه میکنی؟ تو چشمای من نگاه میکنی و به دروغ میگی اشکه خوشحالیه؟؟؟ من تورو میشناسم سوما! من میدونم یه چیزی این وسط هست که داره عذابت میده...

قدمی جلو گذاشت و سوالی گفت:

- ببینم! نکنه رستم خان و زنش اذیتت میکنن؟!....هامان که اینکارو نمیکنه نه؟

صورتم را با دستانم پوشاندم و هق هق کنان گفتم:

- هامان می‌خواد...می‌خواد زن بگیره!

سکوت کرد، دستانم را از قاب صورتم جدا کردم و چهره ی عصبانی اش را نگاه کردم...

- میخواد چیکار کنه؟؟؟؟!...زن بگیره؟!!!

- اون وارث میخواد واسه ی ملک و املاکه خودش و باباش!

- مگه تو چته؟؟؟...نکنه مشکل داری و بچه دار نمیشی؟!!!
آره؟؟ آره سوما؟؟؟

- اون اصلا نمی‌ذاره که من بچه دار شم! مثل اینکه واسشون خجالت آوره که یه رعیت زاده ی بیچاره مادره بچه اشون بشه...میخواد عروسِ خانزاده بگیره
محمدعلی!...می‌ترسم...می‌ترسم از دستش بدم...دختره رو دیدم، خیلی خوشگل و سر تره...اگه...اگه هامان بهش دل ببنده من یه بلایی سر خودم میارم...

خشم کل وجودش را پر کرد، دستانش مشت شدند و دندان هایم قفل هم...

راه خروج از محوطه خلوت را در پیش گرفت!
دویدم و برای اینکه جلویش را بگیره فریاد زدم:
- محمدعلی؟؟؟ من نگفتم که بری شر بپا کنی!

بازویش را گرفتم و به سختی سرجایش متوقف اش کردم:

- قربونت برم امشب ، شبِ دامادیته! برو بشین کناره عروست لام تا کامم حرف نزن...

- فکر کردی چون از زیر تیغ بیرونم کشیده و کاری کرده سرو سامون بگیرم میتونه دهنم و ببنده و هربلایی دلش خواست سرت بیاره؟؟؟ اگه قراره خوشبختی من به قیمت بدبختی خواهرم تموم شه من این خوشبختی و نمی‌خواااام!

- داداشی ول کن توروخدا...من!...من بهش گفتم هرکاری دلش میخواد بکنه...

شوکه لحظه ای سکوت کردو بعد گفت:

- رضایت دادی؟؟؟

سر زیر بردم و گفتم:

- چیکار باید می‌کردم؟...کاری از دستم برنمیومد، اونا رضایت یا نارضایتی من براشون مهم نیست ، کاره خودشون و میکنن...هامان یه خورده عذاب وجدان داشت، خیالش و راحت کردم.

- دستت درد نکنه سوما، دستت دردنکنه!...با دستای خودت شوهرت و تقدیم یکی دیگه کردی!

نگاهش کردم و با گریه صدایم را بالا بردم:

- وقتی هامان خودش از این جریان راضیه من چه گوهی بابد بخورم؟؟؟ وقتی اون راضیه یعنی این قضیه تموم شدست...

پس از مکثی گفت:

- حالا میخوای چیکار کنی هان؟؟؟

- نمیدونم!...شاید باید لباس خوب بپوشم، آرایش کنم و با یه لبخنده مسخره برم بشینم تو مجلس عروسیش!...بعدم بله رو بگه و تمام...

- یعنی، یعنی میخوای بگی هیچ راهی وجود نداره واسه منصرف کردنش؟

- به هر راهی بگی فکر کردم، نمیشه محمدعلی، نمیشه!

آشفته پیشانی اش را در دست گرفت و پلک بست!
و بعد با سرعت از حیاط خلوت خارج شد!

•○●○•

#هامان

خواستم از در خارج شوم که پرسید:
- پسرم قبله کدوم طرفه؟

برگشتم، لب زدم اما حرفی برای گفتن نداشتم!
در واقع من هیچوقت ندیده بودم کسی در این عمارت سر بر مهر بگذارد!

اصلا نمی‌دانستم قبله گاه این عمارت به چه سمتی ایست!

هنوز نگاه به نگاهم دوخته بود و منتظر بود! هُل شده دستگیره را چرخاندم و قبل از خروج گفتم:

- الان میگم بیان بهتون بگن...

و خارج شدم. پله هارا به سرعت گذراندم و به دنبال شیرین نگاه میان مهمان ها چرخاندم. در قسمتی که ریش سفیدان نشسته بودند شربت تعارف می‌کرد....

بلند گفتم:

- شیرین؟؟؟

قامت راست کردو نگاهم کرد، با دست به او اشاره کردم. سینی را روی میز گذاشت و به سمت ام آمد:

- جانم چی شده؟؟؟

- تو میدونی قبله ی اتاق خوابه من و سوما کدوم وریه؟؟؟

بهت زده گفت:

- قبله ی مطبخ و میدونم!...داخله عمارت و نه، واسه چی می‌پرسی؟

- ملوک خانم میخواد نماز بخونه، بیا برو یه دودوتا چهارتا کن ببین به چه سمتی نماز بخونه...بدو آبرومون رفت..

- اها باشه باشه!

این را گفت و به سرعت از کنارم رد شد...

صدای محمدعلی سرم را برگرداند:

- هامان خان؟؟

اخم درهم گذاشته بود، سوالی نگاهش کردم و گفتم:

- چی شده؟! اگه اتفاقی افتاده بگو حلش کنم

عصبی گفت:

- تو داری با زندگی خواهره من چیکار میکنی؟؟؟ میخوای سرش هوو بیاری؟؟؟ لعنتی اون فقط هجده سالشه...تحمله این غم و نداره! میخوای با این کارت دیوونه اش کنی؟؟ آره؟ میخوای دیوونه شه بعدم به جرم دیوونگی بفرستیش برگرده خونه؟...مامانم دق میکنه اگه اتفاقی براش بیوفته...اگه یک تاره

مو از سرش کم شه بخدا قسم میام این عمارت و به آتیش می‌کشم....

حرصی مچ دست اش را گرفتم و به دنبال خود کشاندم:

- بیا اینجا ببینممم!

وارد عمارت شدم و سالن پذیرایی را برای گپ و گفت خالی دیدم. با بسته شدم در گفتم:

- تو چی داری میگی محمدعلی؟؟؟ زده به سرت؟؟؟ فکر کردی من راضیم اون زجر بکشه؟

- اگه نیستی چرا داری زن میگیری؟؟؟ خواهره من صیغه باشه اون عقدی؟؟؟ مگه اون چیش از سوما بهتره که داری این بلارو بخاطرش سر خواهرم میاری؟؟؟

- اون دختره حشمت خانِ! تو اون و با سوما یکی میکنی؟؟؟

نفهمیدم چه از دهانم در رفت!

نگاه محمدعلی روی چشمانم ماند و من حرفی برای لاپوشانی گندی که زدم نداشتم!

مبهوت گفت:

- پس تو دیگه سوما رو نمیخوای نه؟!!!

- چی داری میگی معلومه که میخوامش!...ولی...

- این چه خواستنیه که حاضر نشدی عقدش کنی؟ این چه خواستنیِ که نمی‌ذاری بچه دار شه؟!...مگه خواهر من بردته؟؟؟ هرچی بگی یه چشم بگه، غم و غصه رو بریزه تو دلش و کنارت بمونه؟...دنبال یه زنی که هروقت از خانزاده ات سیر شدی برای تنوع بری پیش اون؟؟؟ خواهر من برده ی تو نیست هامان خان!...اگه نمی‌خوایش ولش کن، خودم می‌برمش خونه و نوکریشو میکنم...نمی‌ذارم کسی از گل نازک تر بهش بگه...این بی آبرویی و به جون می‌خرم تا نمونه تو این عمارت و موهاش رنگه دندوناش شن....

خشم بر مغزم فشار آورد چنگ به یقه اش زدم و تکانش دادم:

- دهنت و میبندی یا گلش بگیرممم؟؟؟....سوما پاشو از این عمارت بیرون بذاره دودمانت و به باد میدم حالیته پسره ی عوضیه نمک نشناس؟؟؟

سکوت اش باعث شد خودم دست از یقه اش جدا کنم چند نفس عمیق بکشم و کنترل را در مشت بگیرم...

- بابا لعنتی من! من خواهرتو دوست دارم...من سوما رو دوست دارم زبون نفهماااا چرا حالیتون نمیشه؟؟؟ چرا تا میام یه نفس راحت کنارش بکشم هزار تا سنگ جلو پام میندازید؟؟؟ چرا هربار واسه ی نگهداشتن اش باید از هفت خان رستم رد شم؟؟؟...دیگه دارید جون به لبم می‌کنید...نذارید دست به اسلحه شم بزنم یکیتون و بکشمااا....

وقتی دید چیزی به کتک کاری نمانده در را باز کردو رفت!

•○●○•

#سوما

آرام در را هل دادم و وارد شدم...

مادر نشسته بود و دست به دعا شده بود، گاه گداری نام من و محمدعلی به گوش ام می‌رسید و چیز هایی را زمزمه می‌کرد...

سکوت اتاق و راز و نیازش دلم را تنگ نمازی کرد که بعد از رفتن پدر دگر میل به آن را نداشتم...

جلوتر رفتم، روی زمین نشستم و سر روی زانویش گذاشتم. اشک بود که از گوشه ی چشمم شوره می‌کرد و بر پیرهن سیاه‌اش می‌چکید:

- برام دعا کن مامان!...

دست روی موهایم کشیدو گفت:

- تو یه چیزیت شده سوما! احساس میکنم ناآرومی دلتو مادر...

- آره، یه چیزیم شده...دلم گرفته...بدم گرفته.

- نمازاتو میخونی؟ با خدا حرف میزنی؟

- دلم نمیخواد بخونم و باهاش حرف بزنم...کم بلا سرم آورده؟؟؟ انتظار داری بعد از تمام بدبختیایی که سرم اومده و هنوزم تموم بشو نیستن، بازم رو به قبله بشینم...

- کفر نگو بچه! گناهه، چرا انقدِ دلسرد شدی از عبادت؟؟؟...تو نمازت و بخون، درداتو با خدا درمیون بذار...ببین چی می‌شه...دلت و باهاش صاف کن معجزه میکنه...

- فکر میکنی اون نمیدونه که من دارم چی میکشم؟؟؟ فقط منتظر زبون باز کنم و بگم؟؟؟ اون داره میبینه همه چیو! دیگه گفتن نداره داره؟؟

- داره دخترم، داره قربونت برم...یادت رفته بابات چی می‌گفت؟ می‌گفت خدا همیشه منتظره بنده هاش لب باز کنن و باهاش حرف بزنن...می‌گفت اون هیچوقت از شنیدن حرفای بنده هاش سیر نمیشه، همیشه آغوشش به روی ما بازه...اون عاشق بنده هاشه، دلسوزه ، دل نگرانه...گاهی شاید دلتنگ هم می‌شه....

- دلم گرفته مامان...دلم ازش گرفته نمی‌خوام باهاش حرف بزنم...نمی‌خوام مثل احمقا بعد از اینکه بابام مرد دوباره بشینم سر سجاده....

سر از زانویش جدا کردم و گفتم:

- اصلا تو چرا امشب به من‌نگفتی چرا روسری سر نکردم، ولی داری گیر میدی به نماز نخوندنم؟

آرام خندیدو گفت:

- چون اختیار دختر تا وقتی خونه ی پدرو مادرشه ، دست پدرو مادرشه...وقتی بره خونه ی شوهر دیگه هرچی شوهرش بگه باید بگه چشم...نماز و ام واسه آرامش دل خودت باید بخونی مادر، چون چیزی نبود که خوندنش به کسی آسیب برسونه میگم بخون که آروم بشی و از این حالت آشفتگی در بیای...

- نمی‌خوام، تو...تو برام دعا کن! میگن دعای پدرو مادر پیش خدا خیلی عزیزه...برام دعا کن که گره از مشکلاتم باز بشه مامان؟

- دورت بگردم چرا نمیگی چی شده؟! نکنه با شوهرت حرفت شده؟ اره مادر؟

برای نگران نکردنش تنها گفتم:

- یه کوچولو...

بوسه ای روی موهایم گذاشت و گفت:

- من نمیدونم سره چی بحثتون شده...ولی از من میشنوی باهاش راه بیا، انقدر اذیتش نکن...بعضی وقتا لازمه یه چشم بگی و بذاری هرکاری دلش میخواد و بکنه...بعضی آدما تا سرشون به سنگ نخوره از چیزی که میخواستن پشیمون نمیشن...خانوم باش، بهش محبت کن...بذار کنارت آروم باشه...یه کاری کن که اگه دلش گرفت راهش و بکشه و بیاد پیشت...اگه خوشحال شد ، شادیش و باهات تقسیم کنه...

- اونی که قراره سرش بهش بخوره سنگ نیست مامان! ...طلا و جواهره...آدم که از طلا جواهر بی زار نیست، هست؟

به شوخی گفت:

- شاید روکشِ طلا داره...یهو سرش میخوره و هرچی اون توئه میریزه بیرون...

و این حرف اش مرا در فکر فرو برد!

سجاده اش را جمع کرد، چادرش را برداشت و روی سر کشید.

- ببخش سوما جان، من نمیتونم بیام بهت سر بزنم قربونت برم...خیلیا هستن که دلشون نمی‌خواد من پام به اینجا برسه...ولی به هامان خان میگم هرچند وقت یه بار تورو بیاره دِه...دلمون برات تنگ میشه...

نگاهش کردم و گفتم:

- باشه مامانی...

- دردت بجونم غصه ی هیچی و نخوریا...این قهرو آشتیا بین هر زن و شوهری پیش میاد..

- نه، شاید دیگه غصه بس باشه...

لبخندی به رویم زد:

- من برم دیگه...خانواده ی مائده ناراحت میشن نباشم...توهم بیا باشه...

- چشم...

رفت و در را بست...

•○●○•

#طلا

با خروج ملوک از اتاق سوما کمی بیشتر لای در را باز کردم تا از رفتن اش مطمئن شوم!

ناگهان صدای رستم در فضا پیچید:

- ملوک خانوم؟

ملوک برگشت، چادرش را بیشتر دور خود پیچاند و شوکه گفت:

- بله؟!

- یه چند لحظه تشریف بیارید کارتون دارم...

و بعد صدای قدم ها و عصایش را می‌شنیدم که به سمت اتاق می‌رفت و ملوک را مجبور می‌کرد به دنبالش برود!

در دلم بلوایی بپا شد، در را باز کردم و از اتاق خارج شدم. خواستم یک‌راست بروم و هرآنچه از دهنم در میاید بار آن دو کنم، اما پشیمان شدم و پشت در ماندم!

در نیمه باز بود و من میدیدم رستم از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجد اما تمام شوق اش را در یک لبخند پهن خلاصه کرد!

بر صندلی راک چوبی اش نشست و لم داد، نگاه به سمت ملوک کشیدم، خجالت زده سر زیر انداخته بود و منتظر بود رستم حرفش را بزند!

و رستم سیگارش را روشن کرد و گفت:

- تنهایی خسته کنندست ملوک...جونه آدم و می‌گیره.

- شما! شما که طلا خانوم و هامان خان و دارید...تنها نیستید!

- نچ! اونا هیچ دردی از من دوا نمی‌کنن...وقتی دل صاب مرده ی آدم گیره یکی دیگه باشه، تا بدست‌اش نیاره آروم نمی‌گیره...

سرم گُر گرفته بود، شاید تنها دیدن مرگ‌اش حالم را بهتر می‌کرد، نگاهی به ملوک انداختم، هول شده بود و احساس می‌کردم از شدت خجالت روی پیشانی اش عرق نشسته!

تند گفت:

- من باید برم! بچه هام نگران میشن...

تا به سمت در آمد خود را از جلوی در کنار کشیدم و پشت به دیوار جسباندم، برای خروج اش در باز نشد!

او قصد خروج داشت...

این رستم خان بود که مانع اش شد!

- بمون ملوک!...بیا توی زندگیِ من...بذار برای بچه هات پدری کنم، بذار بعد سالیانه سال دوری دوباره کنار هم باشیم...حالا دیگه محمود نیست، پدرت هم نیست...همه رفتن زیر خاک...من موندم و تو...کسی نمیتونه مانع رسیدمون بهم بشه...

ملوک مکثی کرد و بعد با گریه به حرف آمدو ملتمسانه گفت:

- تورو خدا بذارید من برم رستم خان!...دختر من عروسته! نذار از چشم بچه هام بیوفتم...بذار برم تا به گوششون نرسیده ملاقات امروزمون!

رستم خان عصبی عربده کشید:

- من دارم میگم میخوامت! بجهنم که هامان پا گذاشت روی همه چیو و دسته دختره عوضیت و گرفت و آورد تو این خونه...دیگه هیچکس نمیتونه جلوی من و تورو بگیره...دیگه کسی نیست ، کسی جرأت اش و نداره!

- تو! تو فکر کردی این همه سال به اجبار کنار محمود زندگی کردم؟؟؟ فکر کردی دلم اینجا بوده و جسمم کناره شوهر و بچه هام؟؟؟ نههه رستم خان...اشتباه نکن...همون سالی که با قهر و جرو بحث سر خیانتت هم جدا شدیم و یکماه بعدش پدرم به اجبار

دستم و گذاشت تو دست محمود، کشتم احساساتم رو! کشتم چون اشتباه بود، چون طرف مقابل ام لیاقت گریه و زاری و نداشت...من! من به کسی دل دادم که فکر میکردم مرده و در حقم نامردی کرد!...با کسی رفتم زیر یه سقف که ازش متنفر بودم، هفته ها اون توی هال میخوابید من توی اتاق، تو طول روز یه کلام باهاش حرف نمیزدم...با خودم گفتم من که از عشق و عاشقی خیری ندیدم، شوهره اجباری میخواد چه گلی به سرم بزنه...ولی نه اون مرد بود و مردونگی کرد...اون نذاشت اشک تو چشمام جمع بشه...اون، اون نداشت که لباس خوب تنم کنه و بهترین خوراک بذاره سره سفره...ولی تا دلت بخواد عاشق بود و سر به زیر...محبت می‌کرد ، بی منت...دوستم داشت بی اینکه انتظار داشته باشه خودمو بهش ثابت کنم...ساختم زندگی فقیرانه ی پر از عشقمو...من عاشق شوهرم بودم و تا آخر عمر عشق اش و توی دلم نگه میدارم...محمود با رفتنش جونمو برد، اگه هنوز به زندگی امیدوارم بخاطر محمدعلی و سوماست...یادگاری هایی از قشنگ ترین روزهای عمرم...

- خفه شو!!!! همون روزی که راهت و کشیدی و برگشتی خونه بابات، همون روزی که سر چهارتا حرف این و اون چشم بستی رو همه چی، من...من بهت گفتم داری اشتباه میکنی! بهت گفتم نکردم اون کارو، گفتم خیانت تو مرام من نیست.

- زندگی و احساساتی که قبل ازدواج ام داشتم انقدر ارزش ندارن که بخوام بخاطرشون با شما بحث کنم...توروخدا بذارید من برم...

- تو جایی نمیری! نمی‌ذارم بری ملوک!...عاقد اومده...اومده داره عروس و پسرت و عقد کنه...یه بله بگو تا بیارمش همینجا یه صیغه ی محرمیتم بین من و تو بخونه...هرکاری میکنم، بخدا هرکاری میکنم واسه خوشحال کردنت...

این را که گفت قطرات اشک ام درشت تر شدو بیشتر گونه هایم را خیس کردند. دستپاچه و غرق ترس برگشتم و به سمت اتاق سوما دویدم. در را باز کردم مقابل آینه ایستاده بود و موهایش را درست کرد!

به سرعت خود را به او رساندم، چنگ به یقه ی لباسش زدم و با کششی اورا از اتاق بیرون کشاندم:

- بیا برو مادرتو جمع کن دختره ی عوضیی...

جیغ کشید و به دستم فشار آورد، تازه متوجه شدم مقداری از موهایش را کنده بودم! هل ام داد و گفت:

- زنیکه ی عوضی چته تو؟؟؟ زده به سرت؟؟؟

شانه هایش را گرفتم و تکانش دادم:

- رستم داره مادرت و عقد میکنه دست بجنبون!!! بخدا قسم پای ملوک برسه به این عمارت تک تکتون و از دم تیغ میگذرونم...داغ اش و به دل رستم می‌ذارم...پسرم و از شر تو خلاص میکنم...رخت دامادی داداشت میشه رخت عزااش....

رنگ از رخسارش پریده بود، دستانم را تند پس زد و با بغضی که در چهره اش نشست به سمت اتاق رستم دوید....

خواستم به دنبالش بروم که پشیمان شدم و خود را در اتاقی حبس کردم و همه چیز را به دستان قدرتمند سوما سپردم. از دختری که دل هامان را این چنین برده بود و رام خودش کرده بود یک مرد را، هرچیزی بر می‌آمد...

آن دختر هرچه که بود از من قدرتمند تر بود...

این من بودم که در اوج ضعف، پس از این همه سال نتوانسته بودم دل رستم را با خود همراه کنم!...

•○●○•

#سوما

در را هل دادم، با دیدن رستم خانی که به چادر مادرم چنگ زده بود تمام تن ام آتش گرفت!....

به سمت‌شان رفتم و فریاد زدم:

- چه گوهی داری میخوری مرتیکه؟؟؟؟

ناگهان هُل ام داد و به زمین افتادم...

- گمشو برو بیروووون....

از درد نالیدم، مادر جیغ کشیدو به سرش کوبید:

- دخترم! بچه ام!!!...

و اما رستم خان با آرامش رو کرد به او و گفت:

- آروم باش ملوک! آروم باش...

از خشم نفس نفس میزدم، تمام توانم را به کار گرفتم و با جیغی هامان را صدا زدم:

- هامااااان؟؟؟؟؟

رستم خان خم شد، یقه‌ی لباسم را گرفت و پر ترس لب زد:

- ببند فکت و عفریته!! خفه‌خون بگیییر....

- حالم ازت بهم میخوره...مرتیکه ی لجنِ عوضی فکر کردی کی هستی هاان؟؟؟ مگه از رو نعش من رد بشی که بذارم دستت به مادرم برسه...

- لازم باشه رد میشم...به نفع همه امونم هست.

نفرت انگیز نگاه به‌نگاهش دوختم بودم که صدای هامان در اتاق پیچید:

- اینجا چه خبره؟؟!! سوما؟؟؟

آمد، دست زیر بازویم بردو کمک کرد روی پاهایم بایستم:

- بابای عوضیت...بابای بی همه چیزت واسه مادرمنقشه کشیده...

مادر که از خجالت و آن آبرو ریزی کم مانده بود بی هوش شود با چادرش لبانش را پوشاند و آرام اشک ریخت!

لحظه زمان متوقف شد و سوالی در سرم آمد...

وآن سوال جیزی نبود جز اینکه، نکند مادر واقعا رستم خان را دوست داشت و دلش میخواست مابقی عمرش را کنارش بگذراند!

فکر کردن به این قضیه دلم را غرق تنفر کرد!

اما اشک بود که راهِ گونه هایم را درپیش گرفت، بی اختیار جلوی پای مادرم زانو زدم و ضجه زنان به حرف آمدم:

- بگو که نمی‌خوایش! بگو که از رستم خان بیزاری!!!..ماماان با زندگی من و محمدعلی نکن اینکارو!...بابام رفته، نذار فکر کنم دیگه مادر هم ندارم...مامان اگه تو! اگه تو بخوای باهاش ازدواج کنی، اگه بخوای کنارش باشی من، من چیکار کنم؟؟؟ دیگه هیچی برام نمیمونه!!!...بهت التماس میکنم بگو نه، تو بگونه من قول میدم جمع کنم و از این عمارت بزنم بیرون...برگردم خونه

نمیذارم دست به سیاه و سفید بزنی، تا آخر عمرم کلفتی ات و میکنم تو فقط بشین و نگاه کن...

سر خم کردم و پایین چادرش را در مشت مچاله کردم:

- مامان بخت دخترت سیاهه تو سیاه ترش نکن!!!

کسی در موهایم چنگ شد و حس کردم پوست سرم کنده شد! با بلند شدن صدای خشمگین رستم خان متوجه شدم کارِ خوده عوضی اش است...

- خفه شو!!! زندگی بی ارزش تو به چه درده مادرت میخوره که فکر میکنی بخاطرش زندگی توی عمارت و ول میکنه و میره میشینه تو اون بیغوله؟؟؟

از درد جیغ کشیدم، هامان هُل اش داد :

- بتمرگ سر جاات! پات لبه گوره رستم خان! چی میخوای از جون این زن؟؟؟ برو بشین سیگارت و بکش تا وقتی که عزرائیل بیادو جونت و بگیره همه خلاص شن...

سر برگرداندم، رستم خان کف زمین افتاده بود! پلک های بسته اش و بدن بی جانش ترسی در دلم نشاند!

دست از چادر مادر کشیدم و شوکه و ترسیده چهار دست و پا به سمت اش رفتم!

نگاه از تن غرقِ خواب رستم خان گرفتم و نگاه لرزانم را بالا کشیدم. هامان خشمگین نفس نفس میزد اما من خیلی واضح ترس و نگرانی در نگاه اش را می‌توانستم ببینم!

مادر با گریه گفت:

- چی شد؟! یه بلایی سرش نیاد بیچاره شیم!...هامان خان؟؟؟

هامان نگاه به مادرم داد و گفت:

- م! ملوک خانم شما، شما راضین به ازدواجِ با پدرم؟.

و مادر به گریه افتاد:

- آخه شماها درمورده من چی فکر کردین؟؟؟ منه بدبخت سنی ازم گذشته، من حاضرم بمیرم و با آبروی خودم بازی نکنم...توروخدا هامان خان شما با پدرتون صحبت کنید...من، من نمیدونم چیکار

باید بکنم...بخدا که اگر بگین از این آبادی برو جمع میکنم و با بی بی میرم ...

- شاید باید برید!

شوکه از جایم بلند شدم و گفتم:

- چیکار کنه؟!

هامان بی توجه به سوالم رو به مادر گفت:

- همین فردا تمام لوازمتون و جمع کنید، دوتا کارگر می‌فرستم در خونتون جمع کنید و برید هرجایی غیر از این آبادی...نگران سوما و محمدعلی هم نباشید من هواشون و دارم...آبا که از اسیاب بیوفته دست سومارو میگیرم میام به دیدنتون...

- کجا؟! کجا باید برن؟؟؟

مادر جلو آمد بغلم کرد و گونه ام را بوسید:

- میرم خونه ی بی بی، نگران نباش دورت بگردم...مواظب خودت باش...

خداحافظی کردو بعد از نگاه کردن به رستم خان به سرعت از اتاق خارج شد!

هامان سریع کنار رستم خان زانو زد، انگشت به سمت گردنش بردو روی شاهرگ اش گذاشت:

- برو! برو به شیرین بگو زنگ بزنه به دکتر بیاد...زود...بدو تا تلف نشده...

سریع از جایم بلند شدم و به سمت در دویدم، به چهارچوب که رسیدم برگشتم که از او سوالی بپرسم که دیدم دست پدرش را در دست گرفته، سر زیر برده و اشک است که از چشمانش می‌چکد!

خم شدو به پشت دست اش بوسه زدو بغض آلود گفت:

- چرا یه کاری میکنی که قاطی کنم و به سیم آخر بزنم؟!...چرا یه کار کردی که باورم کنم تمام کارات بی حساب کتابن و بی فکرو عقل و منطق تصمیم میگیری!...

نمی‌دانم دلیل اش چه بود اما با دیدن آن صحنه زار زار اشک می‌ریختم!

بر احساساتم مسلط شدم و با خروج ام به حال خود رهایش کردم....

دست شیرین را گرفتم و از بخش پذیرایی به داخل عمارت کشاندم‌اش:

- چته دیوونه دستم و ول کن...

- بیا برو زنگ بزن به دکتر بیاد!

- دکتر؟!! دکتر واسه چی؟!

- هامان رستم خان و هل داد! فک کنم سرش خورده به یه جایی! شایدم سکته کرده نمیدونم! یهو دیدم کف زمین افتاده!

به صورت اش چنگ زدو گفت:

- خاااک به گورم!!! چیکار کرده؟!

دوید و پله هارا طی کردو رفت!

گذشت تا بلاخره دکتر سر رسید. صدای ساز و دهل دگر به گوش نمیرسید و همین نشانگر پایان مراسم بود. سرویس طلایی که هامان داده بود را برداشتم و وارد محوطه شدم.

محمدعلی و مائده همراه پدرو مادر مائده و بی بی و مادر ایستاده بودند و از مهمان ها بابت پذیرفتن دعوتشان تشکر می‌کردند. جلو رفتم باری دگر مائده را بغل کردم و جعبه ی سرویس را دست اش دادم:

- ناقابله!...از طرف من و هامان!

- قربونت برم، آخه این چه کاریه؟؟؟ من و محمدعلی کله زندگیمونو مدیون شماهاییم...

- عه نگو توروخدا...کادویه عروسیه دیگه!...

چشمکی زدم و گفتم:

- استرس حجله رو هم بذار کنار...عاشقش که باشی همچینم بد نمی‌گذره...

زیر چشمی محمدعلی که با یکی از اهالی دست میداد را نگاه کردم و بعد دره گوش مائده گفتم:

- البته اگه کار بلد باشه...

با خنده خود را جدا کردم، خجالت زده گونه هایش گل انداخت و گفت:

- دستت درد نکنه...هم بابت نصیحت و دلداری، هم کادوی خوشگلت...

- قربونت برم...خوشبخت بشید ایشالله...

محمدعلی را صدا زدم و به شوخی گفتم:

- خلاصه دیگه من ازتون انتظار دارم تا نه ماهه دیگه برادرزاده ام و بذارید تو بغلم هاا!...

شوکه یکدیگر را نگاه کردند و پقی زیر خنده زدند...

- بنظرت خیلی زود نیست واسه این حرفا؟؟؟

- معلومه که نه، همین امشب کارو یکسره کنید...هم جشن عروسی، هم بچه...چطوره؟

مائده لب گزید و گفت:

- وا خاکه عالم!...

خندیدم و گفتم:

- نخیر مثل اینکه از شماها آبی گرم نمی‌شه...

مائده گفت:

- خودت چرا دست به کار نمیشی سوما جون؟

نگاه کشیدم و محمدعلی را نگاه کردم، جوابی برای سوالش نداشتم! حتی سوال اش دلم را سوزاند و یادآوری کرد که بخاطر یک بچه هامان داشت سرم هوو می‌آورد و بیچاره ام می‌کرد.

محمدعلی به حرف آمد:

- خواهرم هنوز بچه اس..تازه داره نوزده سالش میشه اووو مونده تا به فکر این چیزا بیوفته...

لبخندی تلخ به روی محمدعلی زدم و گفتم:

- من برم پیش مامان...فعلا...

با ورودم به جمع ، مادر مائده سرتا پایم را نگاه کردو گفت:

- هزار ماشالله، مثل فرنگیا لباس پوشیدی سوما جون...چقدرم بهت میاد.

- خیلی ممنون لطف دارید.

بی بی آیه ای پچ زد و به سمت ام فوت کرد، پیشانی ام را بوسیدو گفت:

- دردت به سرم مادر!...از شوهرت تشکر کن...

- خدا نکنه بی‌بی، چشم.

نگاهی به مادر کردم و گفتم:

- مامان یه دیقه میای؟ کارت دارم...

مادر ببخشیدی گفت و از جمع خارج شد:

- جانم عزیزم؟

نگاه نگران و بق کرده ام را به او دادم و گفتم:

- مثل اینکه بعد رفتن بابا، یکی یکی داریم اون خونه رو ول میکنیم و هرکدوم یه جایی میریم!...باورم نمی‌شه خونه ای که اون همه گرم و صمیمی بود...حالا قراره خالی بشه و سوت و کور...

- قربون اون اشکات برم...گریه نکن دورت بگردم، دنیا همینه، بعضی وقتا یه اتفاقایی میوفته که تو مخیله‌ات هم نمی‌گنجه...اگه دارم میرم فقط بخاطر اینه که تو عذاب نکشی، بخاطر اینه که شرمنده ی بچه هام نشم...اون خانِ میتونه هرکاری بکنه، می‌ترسم بزور من و بیاره تو عمارت و زندگی رو به کامه خودم و بقیه تلخ کنه...تو داری با پسرش زندگی میکنی...محاله تاحالا کاریو نکرده باشی که باب میلت نیست...

سر زیر انداختم و گفتم:

- آره، زور میگن! اذیت می‌کنن! خیلی وقتاهم آدم کم میاره!

سر بالا بردم، دلم می‌خواست بگویم شاه دامادش قرار است دل دخترش را به هزاران تکه تبدیل کند، دلم می‌خواست لب باز کنم. اما این هم می‌شد غصه ای روی غصه هایش...

شاید اگر از زبان کس دیگری می‌شنید بهتر بود. خواه ناخواه هامان کاره خودش را می‌کرد، مادرم دیر می‌فهمید کمتر غصه می‌خورد...

- چیزی میخوای بگی؟

بغض را در گلویم خواباندم و لب زدم:

- نه!...میام بهت سر میزنم مامان

بغلم کرد شانه ام را بوسید.

- مواظب خودت باش...یادت نره چی بهت گفتما! با شوهرت بد تا نکن...هامان اگه پشتت باشه دنیا هم حریفت نیست چه برسه به حرفای اطرافیان...زیادم فکرو خیال نکن باشه مادر؟

- چشم، شمام مواظبت کن...

گونه اش را بوسیدم ، خداحافظی کردو دست از دستم بیرون کشید و رفت. به عمارت برگشتم...

دکتر بالای سره رستم خان بود و مشغول معاینه، هامان هم با چهره ای آشفته و پر عذاب وجدان بالای سرش ایستاده بود. آرام صدایش زدم:

- هامان؟...

نگاهم کرد، با اشاره ای او را از آن فضای نفس گیر بیرون کشاندم:

- چی شد دکتر نگفت چشه؟

- مثل اینکه سرش ضربه خورده...ولی زیاد جدی نیست...

پاشنه ی پاهایم را بلند کردم و لب روی لبانش گذاشتم:

- قربونت برم...تو غصه ی چیو میخوری، اتفاق بود...خداروشکر چیزیشم نشده...تقصیر خودش بود دیگه...نه؟

سیاهی چشمانش در یک حالت نامفهوم روی چشمانم مانده شد! دست جلو بردم و آرام انگشتم را از میان انگشتان داغاش گذراندم:

- تب داری!

دست کشیدم و پیشانی اش را لمس کردم:

- تب داری هامان!...

دست اش راکشیدم و مجبورش کردم به دنبالم قدم بردارد، وارد اتاق خوابمان شدیم، کت اش را از تن اش در آوردم و روی پشتی صندلی آویزان کردم...

پتو را کنار زدم بالش ها را مرتب گذاشتم، دست اش را گرفتم، روی لبه ی تخت نشست. مثل پسر بچه ی بغلی شده بود که به هرچی راضی می‌شد!

شاید هم بیماری کم کم داشت او را از پا درمی‌آورد...

چون می‌دانستم همیشه آن مدلی می‌خوبد، جلویش زانو زدم، دکمه های پیرهن اش را باز کردم و مجبورش کردم از تن درش بیاورد، روی تخت دراز کشید...

پیرهن اش را تا زدم و گوشه ای از تخت بزرگ گذاشتم:

- تا این دکتره نرفته برم بهش بگم بیاد یه دارویی چیزی بده بهت بدم بخوری...

خواستم بروم که دست را کشید و باعث شد به تخت بروم!

- بذار برم بهش بگم خو!

آرام لب زد:

- بیا یه خورده بغلت کنم...یه هفته اس تو عذابم، بایدم بدنم ضعیف شه و مریض شم...اصلا اگه نمی‌شدم تعجب داشت...

خندیدم و روی شکم تخت اش نشستم، دست به ساق پایم کشید و با چشمان نیمه بازه تب دارش لب زد:

- چقدر امشب خوشگل شده بودی!

با شنیدن حرف های دل تنگ کننده اش لبخندم محو شد، سر خم کردم و روی قلب اش گذاشتم...

- نباید مریض بشی هامان!...

درحالی که از گرفتگی صدایش حال وخیم اش کاملا مشخص بود گفت:

- مریض کجا بود بابا!...یه خورده سردرد دارم...بخوابم، فردا صبح قبراق و سرحال پا می‌شم...

خود را کنار کشیدم و سر بر بازویش گذاشتم، دستم را دور سینه اش بردم و چشمانم را بستم...

••••

با صدای سرفه های عمیق و پی در پی هامان پلک باز کردم، نشسته بود و به سختی سعی می‌کرد خود را از تخت پایین بکشد. ترس و نگرانی بود که تمام وجودم را پر کرد، از جایم بلند شدم و به سمت اش رفتم:

- هامان؟!...خوبی؟؟؟

دست به گونه ی قرمز اش رساندم، آنقدر داغ بود که سریع دست برداشتم :

- ای وااای داری آتیش میگیری از تب!!!

با گریه سعی کردم اورا به تخت برگردانم:

- بهت گفتم بذار برم به دکتره بگم بهت دارو بده هاا!..بخواب ، سرتو بذار رو بالش برم بگم زنگ بزنن بیاد...

با صدایی که بشدت گرفته بود به سختی لب زد:

- ولم کن سوما! بذار پاشم برم یه جا دیگه، واگیر داره، توهم سرما میخوری اونوقت بیا و درستش کن...

- من سرما نمی‌خورم، اصلا من میرم بیرون...تو بخواب..توروخدا پا نشو هامان، بگیر بخواب الان میام....

به سرعت از اتاق خارج شدم و یک راست به مطبخ رفتم، در چهارچوب در قرار گرفتم، شیرین با دیدنم دست از پاک کردن سبزی ها برداشت و درحالی که دستانش را به پیشبند اش میمالید به سمت ام آمد:

- چی شده سوما؟ باز که گریه کردی؟

فین فین کنان گفتم:

- هامان مریض شده شیرین! تب داره، صداشم بالا نمیاد...بیا برو زنگ بزن به دکتره...

- ای وای! دکتره که دیشب گفت میخواد بره شهر یه مدتم نمیتونه بیاد!

پاهایم سست شد و دست به دیوار گرفتم:

- نگو توروخدا! حالا من چه خاکی تو سرم بریزم! تشنج نکنه یه وقت!

- نترس بابا، هامان قوی تر از این حرفاست...الان براش یه سوپ بار می‌ذارم...

- دارو چی؟! دارو گیاهی داری؟؟؟...آویشن؟ عسل؟ آبلیمو؟...زنجبیل و دارچین؟؟؟

بهت زده گفت:

- آ، آره واسه چی؟!

- باید حالش و بهتر شه یا نه؟؟؟ نمیتونم که دست رو دست بذارم...

- بیا بیا...

به دنبالش وارد مطبخ شدم، زنجبیل و دارچین را دم کردم. قاشقی آبلیمو را با عسل و آبجوش قاطی کردم و آن را هم کنار گذاشتم...

برای کم کردن سرفه هایش هم دمنوش آویشن و عسل را در لیوانی ریخت و روی سینی گذاشتم. شیرین کاسه ی بزرگ سوپ اش را روی سینی گذاشت و گفت:

- حالا مطمئنی تاثیر داره؟

- والا مامانم که باهمینا مارو سرپا می‌کرد، بعید میدونم بی تاثیر باشه...

- میخوای سینی رو برات بیارم؟

- نه بابا خودم میبرم...دستتم درد نکنه...

سینی را برداشتم و به سمت در رفتم که یادم افتاد به آب و دستمال هم احتیاج دارم، آن هارا به شیرین سپردم و او پشت سرم آمد...

شیرین کاسه ی را زمین گذاشت و در را برایم باز کرد. وارد شدیم...

هینی کشیدو گفت:

- وای خدا مرگم بده!....هامان؟؟؟! تو که دیروز حالت خوب بود!

سینی را روی میز کنار تخت گذاشتم، کاسه ی آب را از دست اش گرفتم و گفتم:

- حالش خوش نیست سوال نپرس.

روی لبه ی تخت کناره بدنه عرق کرده اش نشستم و گفتم:

- عزیزم؟

مژه های مشکی اش به آرامی تکانی خورد و به گمانم نگاهم کرد! دستمال را خیس کردم و چلاندم. آرام روی پیشانی اش گذاشتم و تا روی استخوان گونه هایش کشیدم...

باری دگر دستمال را خیس کردم و به گردن و سینه اش کشیدم، لب های خشکیده اش را از هم باز کرد:

- دستت درد نکنه...

آرام لبخندی زدم و بیشتر برای از بین بردن تب اش وقت گذاشتم. شیرین گفت:

- من برم ببینم غذای رستم خان آماده است...

همانطور که کارم را انجام می‌دادم گفتم:

- حالش چطوره شیرین؟

- خوب عالی، فقط غرق فکر و عصبانی...سره صبح صابر و فرستاد بره دِه...

شوکه نگاهش کردم و گفتم:

- صابر که نرفت؟؟؟!

بهت زده گفت:

- چرا! رفت!

آشفتگی به مغزم هجوم برد:

- ای وای بیچاره شدم...شیرین توروخدا برو وایسا منتظر شو، اگه اومد بهش التماس کن، بگو هرچی دیده و هیچی شنیده دهنش و ببینده...

دستم در دست داغ هامان فشرده شد، سر برگرداندم که گفت:

- هیچ غلطی نمیتونن بکنن...مادرت و همون دیشب فرستادم بره...

- چی؟!! توروخدا جدی میگی؟! هامان راست میگی دیگه نه؟

پلک هایش روی هم قرار گرفت و تنها گفت:

- آره!

و فشار انگشتانش دور دستم کم شد و همین نشانه ی بی جان بودن بدن شد. شیرین گفت:

- صابر واسه چی رفته دِه؟؟

- بعدا بهت میگم، برو به کارات برس...برو...

با بسته شدن در، کاسه ی سوپ را برداشتم و قاشق را درون آن چرخاندم:

- هامان؟ پاشو بهت سوپ بدم که بتونی دمنوش‌هارو بخوری، پاشو...

دست به بازویش کشیدم:

- هامان؟...عزیزم؟...پاشو دیگه، دلم میگیرهاا...می‌خوای گریه کنم؟...

چشمانش را آرام باز کرد، جلو رفتم، بالشی برداشتم روی بالش زیر سرش گذاشتم، بازویش را گرفتم، هرچه زور زدم تکان نخورد، تا این که خودش اقدام کرد، نشست و به بالش های پشت سرش تکیه داد...

دستمالی در دست گرفتم، قاشقی از سوپ را برداشتم به سمت لبانش بردم و در دهانش گذاشتم، با خنده خود را به سمت اش کشیدم و گونه اش را بوسیدم:

- عا باریکلا پسره خوشگلم...

دردناک لبخند زد:

- بذار حالم بهتر بشه...یه پسری نشونت بدم اون سرش ناپیدا...

عشوه آمدم و لب گزیدم:

- پس بهتر زودتر خوب شی...

قاشقی دیگر از سوپ را خورد و گفت:

- تشنمه، یه لیوان آب میدی؟

- تشنه ات نیست، گلوت درد میکنه و خشکه فکر میکنی تشنته...حالا سوپ و بخور تا داروهارو بهت بدم.

- دکتر اومد؟

همانطور که پشت سر هم سوپ به او میدادم گفتم:
- اونکه رفته شهر، مثل اینکه گفته تا یه مدتم نمیاد...خودم دست به کار شدم که شوهرم زودی حالش بهتر شه...

- نکشیمون خانوم دکتر؟

آرام خندیدم و آخرین قاشق سوپ را در دهانش گذاشتم:
- نگران نباش...

دمنوش هارا برداشتم و به زور به خوردش دادم....
سرش را روی بالش گذاشت پتو را روی کمرش رها کردم:
- خودت و نپوش که تب نکنی باز...

دستام را گرفت و بوسه زد!
از آن حرکت ناگهانی اش شوک شدم!

- بیا یه خورده پیشم بخواب خانوما...

- تو که می‌گفتی مریضم و سرما میخوری و فلان!

- نه دیگه الان بهترم، بیا...

- چه زودم خوب شدی!

- خودت گفتی بهتره زودتر خوب شم، زیر حرفت زدی؟

- وای هامان ول کن توروخدا!...یه خورده استراحت کن حالت بهتر شد چشم.

خواستم از بلند شوم و ظرف هارا جمع کنم که مچ دست ام را محکم گرفت!

- هامااان!!!

تند مرا کشید و به تخت برد! روی تن ام خیمه زد و گفت:

- شاید! شاید یه خورده عشقبازی بدم نباشه ها نه؟

- نه، معلومه که نه...تو حالت بده، باید بگیری بخوابی نه اون نیمچه انرژیتو هم به باد بدی...من حوصله ی مریض داری ندارما...

بی توجه آرام خندید و زیر گلویم را بوسه زد، لغزش ته ریشش روی پوست‌ام و آن نوایِ بوسه های پر از عشق اش که به آرامی تن ام را غرق لذت می‌کرد باعث شد دگر بیخیال ممانعت و نصیحت شوم

شاید اصلا گوش او بدهکار این حرف ها نبود...

من هم حال و حوصله ی فک زدن و خسته کردن خود را آن هم زمانی که شاید من به آن رابطه بیشتر نیازمند بودم ، نداشتم...

سر بلند کردم که لبانش را ببوسم، عقب کشیدو گفت:

- نه دیگه! من هنوز خوبه خوبم نشدم...اصلا دلم نمی‌خواد سرما بخوری خانوم گل...

با نق و نوق دستم را به سینه اش فشردم و گفتم:

- پس نمی‌خواااام...برو کنار بذار برم.

فک ام را در دست گرفت، خم شد و بوسه ای آرام و پر حرارت به گوشه ی لب ام گذاشت. خواستم کمی سر را حرکت دهم تا بوسه هایش را کنج لبانم بگذارد که عقب کشیدو گفت:

- نخیر مثل اینکه خیلی دلت می‌خواد یه چند روزی بیوفتی تو تخت!...

خود را کنار کشیدو گفت:

- بیا برو تا منم یه خورده کپه ی مرگم و بذارم.

لبانم را آویزان کردم و از جایم بلند شدم. ظرف هارا جمع کردم و در سینی گذاشتم. قبل از اینکه از اتاق خارج شوم لحظه ای برگشتم و نگاهش کردم...

به پهلو خوابیده بود و پلک بسته بود...

همان چهره ی پر از آرامشِ به ظاهر غرقِ خواب اش باعث شد از دستوراتاش سرپیچی کنم. خم شدم و سطحی لبان پر و گوشتی اش را بوسه زدم و به سرعت سینی را برداشتم و به سمت در دویدم که صدای فریادش بلند شد:

- توله سگگگ آخرش کاره خودتو کردی!!!

خندیدم و از اتاق بیرون زدم. با مواجه شدن با طلا و آن لبخند عجیب و غریب اش بخاطر حرکت دیروزش اخم درهم بردم که گفت:

- باریکلا!...آفرین داری...فقط تویی که میتونی از پس رستم بر بیای...

حرصی پفی کردم و گفتم:

- زنی که نتونه از پس شوهرش یر بیاد به درد لای جرز دیوار میخوره فقط...تو، با این سرو وضع چیکار کردی که بعده این همه سال رستم خان چشم اش دنبال مادره بدبخته منه هاان؟؟؟...طلاخانوم...یا یه کار میکنی مادره من از سرش بیوفته و دیگه پیگیرش نشه...یا مجبورم خودم دست به کار شم...

- دست به کار شو! من که از خدامه از سرش بیوفته دختر جون، ولی میبینی که، کاری از دستم بر نمیاد!...کسی که بعد از سالیان سال هنوز دلش یه جای دیگه است و چجوری گیره خودم کنم؟...نمیشه! از ما دیگه گذشته...ولی خدا اون روزی و نیاره که ملوک پاشو تو این خونه بذاره، نابود میکنم همه چیو...

نیشخندی زدم و از کنارش رد شدم...

از طبقه ی بالا روی نرده ها خم شدو گفت:

- هامان چشه؟؟؟

- سرماخورده، نری تو اتاق هاا...داره استراحت میکنه.

- پررو!!! داری دستور میدی یا تهدید میکنی!

بی اعتنا به سمت در خروجی رفتم...

•○●○•

#هامان

بعد از دوروز بلاخره احساس کردم دگر وقت اش شده سر پا شوم و بدنم به حالت قبلی برگشته...

در عمارت را رها کردم و پا در محوطه گذاشتم، چند نفری درحال درآوردن ریسه های عروسی محمدعلی بودند! باد خنکی وزش پیدا کرد.

کتی روی شانه هایم افتاد، برگشتم و با سوما مواجه شدم، خندیدو گفت:

- دستم نمی‌رسه خودت بپوش سرما نخوری...

خم شدم و محکم گونه اش را بوسیدم. انگشتانمان قفل هم شدو سر به بازویم تکیه داد:

- به ریسه ها عادت کرده بودما! شبا روشنشون می‌کردن از پنجره نگاشون می‌کردم...حیف شد!...

- عزیزم عروسی که نداری، مهمونی چیزی ممکنه بیاد زشته بی جشن و سرور ریسه آویزان باشه...

- اهوم می‌دونم.

ناگهان صدای رستم خان در محوطه پیچید:

- جمعشون نکنید...چهارشنبه عروسیه ها! بدردمون میخورن...

شوکه نگاه به سمت پنجره ی اتاق اش کشاندم که بی اعتنا رفت و پنجره را بست! کارگر ها دست از باز کردن ریسه ها برداشتند و سوما دست از دستم بیرون کشیدو جدا شد. پر بغض گفت؛

- چهارشنبه! یعنی!...یعنی دوروزه دیگه؟!...

دست جلو بردم که گونه اش را نوازش کنم:

- ما درموردش حرف زدیم قربونت برم!

خود را عقب کشید، به مرور کاسه ی چشمانش پر شد! دوید و وارد عمارت شد!...

عصبی پلک روی هم فشردم و به دنبالش رفتم. دستگیره ی اتاق خواب را چرخاندم، اما خالی بود!

خواستم برگردم و بروم بقیه ی اتاق هارا نگاه کنم که صدای هق هق اش منصرف ام کرد...

پی صدارا گرفتم متوجه شدم پشت میز، روی زمین نشسته، زانوی غم بغل کردم اشک می‌ریزد.

- دوره اون جثه ی ریزه میزت بگردم ، آخه چرا اتقدر غصه میخوری و گریه میکنی، من که همه چیو برات توضیح دادم...

رو برگرداند و هق هق کنان گفت:

- ولم کن بذار انقد گریه کنم که بمیرم و راحت شم!

جلو رفتم و خم شدم:

- تو بمیری منم میمیرما!...انقدر گریه نکن دیگه، چشات کم سو میشن...

بازویش را در دست گرفتم و با حرکتی مجبورش کردم بلند شود، به سینه ام مشت کوبید و تقلا کرد:

- ولن کن نمی‌خوام ببینمت!...برو بیروون....برو بشین و چشم انتظاره زنت باش، بلاخره روز موعود میرسه...

کلافه نفس ام را فوت کردم و به سمت تخت کشاندم‌اش، مدام سعی به ممانعت داشت، روی تخت هل اش دادم، بلوز نخی سفیدش را بالا کشیدم و ناف‌اش را بوسه زدم:

- خانوم من تویی!...عزیزه من تویی!....

وزنم را روی دستانم نگهداشتم بالا تر رفتم و لبانش را عمیقا بوسه زدم، گریه هایش بند آمده بود اما سکسکه های درد آلودش تمامی نداشت...

دست به ته ریش ام کشیدو گفت:

- از روزی می‌ترسم که این حرکات و رو اون زنیکه پیاده کنی و از من دست بکشی!

- من غلط بکنم، این چه حرفیه عزیز دوردونه؟

سر در گردن اش بردم و با حس کردن گرمای آن ناحیه و بوی خوشِ بون و عطر موهایش شروع به بوسیدنش کردم و دست به سمت لباس هایش بردم و با حرکتی ناگهانی تن از را از بند آن لباس های مزاحم رها کردم.

•○●○•

#سوما

لب به نوک سینه هایم رساند و دلم ضعف رفت...

با هر حرکت لب اش و میکی که می‌زد از لذت لب پایین ام را میان دندان هایم فشردم...

دست در موهایش بردم و بی اختیار ناله ای از میان لبانم در رفت. بوسه هایش را کشید و تا زیر شکمم برد...

این مرد، با این حرکات وحشیانه و دیوانه کننده اش حتی اگر دلش گیره کسی نباشد، به راحتی قلب یک زن را تسخیر می‌کند!

نگرانی پشت، نگرانی...

ترس لحظه ای دست از سرم برنمی‌داشت! و پری با آن قدو قواری و هیکل مطمئناً دل هامان را به بازی می‌گرفت!

وای از روزی که لباس از تن می‌کند و مقابل چشمانِ شوهرم خود را به نمایش می‌گذاشت!

با حس کردن عضوش تکه ی از ملحفه را در چنگ مچاله کردم، از لذت به خود پیچیدم و او برای به او برای به اوج رساندنم حرکات‌اش را با شدت و کوبنده تر کرد...

نقس ام بند آمد، لبانم را گاز گرفت و در نهایت با آه مردانه اش سریع خود را جدا کرد و کنارم افتاد...

عرق روی پیشانی ام نشسته بود و تن ام از شدن حرارت تب دار بود...

آرام و خود را کشاندم و سر روی بازویش گذاشتم، نفس نفس زنان دست بر موهایم کشید و لبانم را بوسید.

- دیگه نبینم گریه کنی ها!

- اگه باهاش ازدواج کنی، بعضی شبارو پیشم نیستی نه؟

آرام انگشت شست اش را روی لبانم کشید و گفت:
- قربونت برم غصه ی هیچی و نخور...نمی‌ذارم اذیت شی.

- نیستی دیگه، باید تا خوده صبح تنها باشم...

- نخیر، تو چشمات و می‌بندی و می‌خوابی قول میدم صبح‌ها که پاشی پیشت باشم

- قول؟

لبخندی آرام تحویل ام داد و گفت:
- آره دیگه، قول...

- آخه هامان چرا انقد زود؟ شماها نمی‌خواید برید خواستگاری؟ یا اینکه درمورد مهریه حرف بزنید؟ تحقیق درمورد دختره و خانواده اش...یا اینکه یه مدت باهم حرف بزنید ببینی چجور آدمیه...

- خیلی دلت میخواد برم خواستگاری و با دختره حرف بزنم.

بغض الود گفتم؛

- نه!...فقط...فقط دلم میخواد دیرتر عروسی کنید...

- دیر یا زود این اتفاق میوفته سوما!...خواستگاری نداره، این یه معامله است بین خان بابا و حشمت خان...مهریه رو هم خودشون به توافق میرسن...دختره هم چه خوب باشه چه بد من نمی‌تونم نه بگم وقتی از نظر طلا و رستم خان همه چی تمومه و این وصلت به نفعمونه...

غمگین با انگشت اشاره ام روی چاک سینه اش نقاشی می‌کشیدم....

••••

خیاط زیپ لباس را از پشت بالا کشید و گفت:

- ماشالله چشمم کف پات چقدر بهت میاد اخه...

نگاه در آینه قدی به خود انداختم. برای اولین بار لباسی را به پوشیده بودم که بعضی از قسمت های بدنم را عریان به نمایش می‌گذاشت...

ولی مجلس زنانه بود، از طرفی هم دلم می‌خواست بسیار شیک و زیبا به چشم بیایم...

هرچند امشب، انگار که شبی بود که سوما باری دگر می‌مرد و زنده می‌شد.

یا بهتر است بگویم به بدترین شکل او را می‌کشتند و او محکوم به زندگی بود...

خیاط خم شدو پایین دامن ام را چک کرد:

- خداکنه هامان خان گیر نده...

بعد قامت راست کردو گفت:

- آخه دفعه ی قبلی تأکید داشت که لباست پوشیده باشه.

- بدرک مهم نیست! امشب می‌خوام هرچی دلم میخواد، بپوشم هرجور دلم میخواد رفتار کنم...به کسیم ربطی نداره...

با باز شدن درو ورود هامان، ترسیدم و کل حرف هایم را پس گرفتم:

- من غلط بکنم!

خیاط کنار ایستاد و سر زیر انداخت. هامان پلک تند کرد، اول ساق پاهای عریانم را دید زد و بعد نگاه بالا کشید و شانه ها و بازوهای برهنه ام را نگاه کرد...

- این چه سرو وضعیه! نمی‌خوای که اینجوری بیای بیرون نه؟؟؟

بی اهمیت رو برگرداندم، کش دور موهایم را برداشتم و آن‌هارا روی کمرم رها کردم، دست بردم و کفش های پاشنه بلندم را برداشتم و پوشیدم.

هامان خطاب به خیاط گفت:

- شما برو بیرون...

خیاط به سمت در رفت و من جعبه ی لوازم آرایش ام را باز کردم، سرمه را برداشتم و چوب اش را در پلک هایم کشیدم، مژه های بلندم را فرار کردم و به لبانم سرخاب مالیدم.

- سوما؟

درب سرخاب را بستم و در جعبه پرتاب اش کردم و درش را کوباندم.

عصبی گفت:

- باز که سر سنگینی...

پوزخندی زدم و به سمت اش برگشتم:

- سرسنگین؟

جلو رفتم، کراوات بازه دور گردنش را گرفتم و مشغول گره زدنش شدم:

- فک کنم باید خوشحال باشم از اینکه شوهرم داره زن می‌گیره...خوشحال باشم از اینکه، از این به بعد نصف اش ماله منه نصف اش مال یکی دیگه...یا شایدم یهو کلا مال اون شه و من به فنا برم...

گره اش زدم و انتهایش را زیر جلیقه طوسی رنگ اش بردم:

- ببخشید عزیزم!....ببخشید که بی دلیل سرسنگین ام!

- تیکه و کنایه رو بذار کنار سوما! بس کن تورو خدا من همینجوریشم پر از استرس و نگرانیم...

- استرس و نگرانی نداره! داری زن میگیری دیگه...باید ذوقِ شب زفاف و داشته باشی...

- من و که هول هولکی و بی حساب و کتاب زن کردی...ولی اون، عقدت میشه، دائم و همیشگی...با اعتبار و ارزشی که سر به فلک کشیده راهی حجله میشه، همونطوری که بعد از اولین همخوابیِ با من یهو همه چیت از این رو به اون رو شد و وابسته شدی...وقتی ببینی طرف دختر بوده و به دستای تو زن شده، اونم نه هر دختری، دختره حشمت خان، خانزاده ی ثروتمند و با اعتبار...دل میبندی و خلاص...دیگه نه ترس داری، نه نگرانی...

نگاه غمگین و پر از حرف اش روی چشمانم ماند:

- چرا انقد بی اعتمادی سوما؟...تو! تو هنوزم باور نکردی که تموم زندگیمی؟...من نمی‌تونم عاشق کسِ دیگه ای جز تو باشم بچه...

لبانم از بغض لرزید و گفتم:

- گوش کن!...صدای ساز و کِل...جشن و مهمونی آنچنانی...کلی خان و خانزاده اومده نشسته اون پایین منتظر عروس خانوم...تو، اگه من و واقعا دوس داشته باشی...من باید همچین بدبختی و تجربه کنم؟...با هر کِل انگار روی دلم تیغ می‌کشن...

خواست چیزی بگوید که مانع شدم:

- حرف نزن...برو، نمون اینجا...منم شاید بیام، شایدم خجالت بکشم و بتمرگم تو اتاق...آخه نکه رعیت زاده ام می‌ترسم هم خودم و مسخره کنند هم پشت سر تو حرف دربیارن...

- سوما، نزن این حرفارو...بخدا قسم حال منم کمتر از تو نیست...دارم تن به یه ازدواج اجباری میدم، فقط بخاطر یه وارث...

نویسنده:مهدخت مرادی عضو انجمن نویسندگان آوای خیس

این رمان فروشی میباشد انتشار بدون رضایت نویسنده حتی برای دوست عزیزی که بابت آن هزینه ای پرداخت کرده است حرام و غیرقانونی میباشد، برای خرید فایل رمان ماه در عقد ارباب به سایت آوای خیس مراجعه نمایید

با گریه صداین بالا رفت:

- وارث و منم میتونستم به دنیا بیارم.

و او بلند تر عربده کشید:

- حرف از بچه نشنوماااا!...اگه می‌خوای سرت سلامت باشه دهنت و ببند و خفه خون بگیر...اسم بچه رو بیاری مثل کفتار میریزن رو سرت...اون موقعس که دیگه کاری از دست من برنمیاد...

با خروج اش از اتاق بجای گریه برگشتم و در آینه خیسی زیر پلک هایم را پاک کردم، همه ی موهایم را با حرکتی به پشت کمرم بردم....

به سمت میزی که طلا و جواهرت را روی ان قرار داده بودند رفتم. هرچه دمه دستم بود ، از النگو تا انگشتر و گردنبند.

گوشواره ی حلقه ای بزرگی هم بود که برداشتم و در سوراخ گوش هایم فرو بردم و قفل شان را بستم.

#هامان

عصبی و آشفته پله هارا گذراندم که نگاهم پی مهراد رفت، خانزاده ای هم که اهل رفاقت و دوستی بود هم حسود و آب زیره کاه، از دور دستی بلند کرد و مرا به سمت خود کشاند.

دست دادیم و احوال پرسی کردیم، دستم را گرفت و گفت:

- بشین یه خورده باهم گپ بزنیم...

کلافه بودم و اصلا حال و حوصله ی بحث و گفت و گو را نداشتم، اما به اجبار و تنها به دلیل اینکه ناراحت و دلخور نشود از کم توجهی ام صندلی را عقب کشیدم و رو به رویش نشستم...

- چه خبر هامان خان؟...شما کجا و حشمت خان کجا!

- منظورت چیه؟!

خندیدو گفت:

- هیچی بابا منظوری نداشتم...ماشالله به پری، هرکی تو یه نظر می‌بینتش یه دل نه صد دل عاشقش می‌شه، ولی وای به حاله روزی که باهاش وارد رابطه شی، از خوبی و خوشیش که بگذریم، خون به دل آدم می‌کنه...

شوک گلویم را خشک کرد، دست بردم و لیوان مشروب در دست اش را گرفتم و سر کشیدم...

- متوجه نشدم!...میخوای بگی که باهاش رابطه داشتی؟!

- رابطه ی آنچنانی که نه! درحده یکی دوماه، داشت کارمون به ازدواج می‌کشید خدا رحم کرد که کم کم فهمیدم چجور موجودیه...ولی نه تو از پسش برمیای، شک ندارم به سال نکشیده رام شده.

لیوان را بر میز کوبیدم و خشمگین پچ زدم:

- داری به من میگی باهاش خوابیدی دیگه؟؟؟؟!!!

- چته بابا آروم باش! طرف که باکره نبود! نامزده پسر عموش بوده...مثل اینکه باهم نساختن ازهم جدا شدن چه میدونم، من که اولیش نبودم، بعدشم من از کجا میدونستم قراره زنِ تو شه؟!...یه خورده تحقیقاتت و بیشتر میکردی خب! فکر کردم میدونی همه ی اینارو!

- از کجا باید میدونستم؟!! من اصلا این دختره رو ندیده بودم یه روز با خانواده اش پاشدن اومدن اینجا...

- لابد گفته باکره ام!

- احمق دختره خودش میاد میگه باکره نیستم؟!!!

- راس میگیا! چی بگم والا...تو خودتم مثل اینکه زن صیغه ای گرفتی راس میگن؟

- دهنت و ببند!

- یعنی اینم دروغه؟!...والا آدم نمیدونه دیگه به حرف کی اعتماد کنه!

دست به میز گرفتم با مغزی بهم ریخته برگشتم که به بروم و رستم خان را پیدا کنم که نگاهم پی راه پله رفت! سوما به آرامی پله هارا طی می‌کرد...

بدن بی نقص اش با سینه و باسن درشت میان آن پیرهن دکلته ی طوسی سر تمامی مردان را به سوی پله ها برگرداند. حال سرم از شدت عصبانیت در حال منفجر شدن بود...

آخری پله و گذراند و با هر قدم اش نگاه ها پی باسن اش می‌رفت!

صدای کش دار مهراد در گوش هایم پیچید:

- لعنتی! به این میگن یه تحفه ی همه چی تموم!

دستانم را مشت کردم و دندان برهم فشردم، قدمی جلو گذاشتم تا بروم و از زیر نگاه های هیز مردان به گوشه ای بکشانم‌اش خفه اش کنم که بی اعتنا از کنارم گذشت و به سمت مجلس زنانه رفت!

چرخیدم و حرکت باسن اش را با هر قدم اش نگاه کردم.

- عجب تیکه ای بود!...اووووف....

مهراد که تن اش گر گرفته بود دکمه ی یقه اش را باز کرد، چند نفس عمیق کشید و نشست.

بی توجه به کسانی که از جلویم برخاستند و انتظار سلام و احوالپرسی داشتند از عمارت بیرون زدم.

شیرین با سینی بزرگ شربت همراه با خدمتکاری که ظرف شیرینی در دست اش بود به سمت در ورودی می‌آمدند.

به سمت‌شان پا تند کردم و تهدید آمیز گفتم؛

- برو به این تخم سگ بگو پاشو از زنونه بیرون بذاره خون‌اش و ریختم...

نیم نگاهی به خدمتکار پشت سرش کردو با چشمانی درشت شده گفت:

- کیو میگی هامان خان؟!!!

پاسخ را به مغز معیوب اش سپردم و تنها پرسیدم:

- رستم خان کجاست؟!

بهت زده با سر اشاره ای به آنوره محوطه کرد. خان بابا نشسته بود، انگور میخورد و با حشمت خان بگو و بخند می‌کرد. به سمت‌شان رفتم.

خشم و عصبانیت چشمانم را کور کرده بود و گوش هایم را کیپ، ولی با وجود مهمان هایی که هر کدام اعتبار و آبرو داشتند و یک جورایی رقیب محسوب می‌شدند، خود را کنترل می‌کردم تا ابرو ریزی نشود...

به میز که رسیدم، با سلامی مجدد به حشمت خان رو به پدر گفتم:

- خان بابا یه لحظه تشریف میارید؟

اول خشم در چهره اش نشست و بعد با لبخندی از حشمت خان عذرخواهی کردو بلند شد.

با هم همقدم شدیم و او عصبی لب زد:

- چی شده؟!

- نگو که میدونستی این دختره نامزده پسر عموش بوده و به این وصلت راضی شدی!

- معلومه که میدونستم! مگه چیکار کرده؟؟؟ کار خلاف کرده؟؟؟

سر جایم ماندم و غریدم:

- دِ لعنتی آدم نیست که با این یارو رابطه نداشته باشه! من چجوری جلوی بقیه سرمو بلند کنم وقتی با نگاه به هرکدومشون ترس اینکه نکنه با زنم خوابیده باشن میشینه تودلم؟؟؟!!...

- نگران اون قضیه نباش، دختره هم که بیاد اینجا میفهمه که سر به هرطرفی بچرخونه و هر زنی و ببینه یه بار زیر خوابِ شوهرش شده!

- چرا حرف مفت میزنی؟!!! من با هرکی خوابیدم بیرون از این عمارت بوده...تو تاحالا رابطه ی منو با آدمای عمارت و دیدی که این حرفارو میزنی؟؟؟

- بحث سره آدم و اینجا و بیرون از اینجا نیست، بحث سره اینه که درو تخته باهم جوره...حالا از این به بعد نه اون قراره کارایی که توی گذشته اش کرده رو تکرار کنه ، نه تو!...آها البته بجز اینکه اون فقط با تو می‌خوابه اما توی عوضی هم با زنت هم با اون دختری بی حیای رعیت زاده...

- خان بابا نکن! توروخدا با من اینکارو نکن!....دِ لعنتی من نمیتونم نمیتونم تو صورت اون فاحشه نگاه کنم چه برسه به اینکه باهاش همبستر شم و ازش بچه دار!...نمی‌تونم بچه ی اون زن و تو بغل ام بگیرم و ادعا کنم که مادرش آدمه درستی بوده و قراره یه پسره درستکار تحویل ام بده!

- دهنت و ببند هامان، خفه شو!...قبل از دختر حاج محمود که کل فاحشه های روستا و شهرو میکشوندی تو عمارت...واسه زیر خوابی خوبن واسه ازدواج بد؟؟؟...بعدشم، حرف از درستکاری نزن که خودت تا خرخره تو لجنی...

- بسه خان بابا! بسه!...من دست کشیدم از همه چی! من خیلی وقته که دیگه کاری به کار دخترای مردم ندارم...یه خودمم و یه سوما...سوما من و از لجزاره خودم بیرون کشید...ولی من قدرتش و ندارم، من نمیتونم اون دختره رو سر به راه کنم...نمیتونم چون نمی‌خوامش...

عصایش را بر زمین کوبید و غرید:

- خفه خون بگیر، تا آبرمو جلوی عالم و آدم نبردی ماشین و آتیش کن برو عروست و بیار...برو تا اون روی سگم و بالا نیوردی بدم سوگلی ات و فلک کنن و دار بزنن...

- رستم خان؟

- یادت نره! پری هرچی که باشه، هرغلطی که کرده باشه دختره حشمت خانِ! یه سرو گردن سرتر از بقیه ی دخترا الخصوص اون رعیت زاده ی پاپتی...

- داری دقِ دلیتو سره من خالی میکنی؟؟؟ تو به ملوک نرسیدی چرا داری زندگیه منو به گند میکشی هاان؟؟؟

- اونم پیدا میکنم...پیداش میکنم و میارمش تو همین عمارت که بفهمی زرنگ کیه...فرستادم دنبالش دارن تمام سوراخ سنبه های آبادی و می‌گردن، دعا کن زودتر پیدا شه وگرنه...

حرصی میان حرف اش پریدم:

- بدبخت ملوک ازت متنفره! ازت بیزاره...ولش کنی سرت و گوش تا گوش میبره که از دستت خلاص شه، کم خودت و به آب و آتیش بزن و سبک کن جلوی این اون...از ملوک برات آبی گرم نمیشه...

نگاه از چشمان پر از حرص اش گرفتم و به سمت ماشین قدم برداشتم، مثل اینکه قرار بود با پری تاوان تمام گندکاری های گذشته ام را پس دهم...

•○●○•

#سوما

شیرین پذیرایی میکرد و گاه گداری نگاهش را به من میداد. طلا خانوم از میان دندان هایش حرص آلود پچ زد:

- چرا اومدی نشستی کناره من ، پاشو برو یه جای دیگه بشین.

در گلو خندیدم، خم شدم و از ظرف میوه گیلاسی برداشتم، پا روی پا بردم و به پشتی مبل تکیه دادم:

- آخی! غصه نخور عشقم...بخدا خوبیت نداره مادره داماد شبه عروسیه پسرش از شدت حرص و جوش شبیه گوجه گندیده بشه!

هینی کشید و با چشمانی درشت شده نیشگونی از گوشت بازوی ام گرفت:

- یه بلایی به سرت میارماا!! حرف دهنت و بفهم دختره ی بی چشم و رو...

- آخ گوشتم و کندی طلا جون!...میخوای جیغ بزنم بگم چه وحشی هستی؟!

سینی مقابل ام خم شد، لیوان شربتی برداشتم، که صدای شیرین باعث شد نگاه بالا بکشم و نگاه اش کنم....

- هامان خان گفت با این سرو وضع از زنونه بیرون بیای خونت و میریزم...

- خوب حرفه هامان خان و منتقل میکنیا!

خندید و گفت:

- دقیق و مو به مو...

طلا عصبی لب زد:

- شیرییین این دختره رو بردار ببر اونور آبروی منو برد!

- وا طلا خانوم! چشه مگه؟؟ دختره به این خوشگلی...بخدا هرجا شربت تعارف میکنم حرف از سوماست...

- حرف از خوبیش نیست، دارن به ریش من میخندن! جمع کن ببرش اونور الان عروس میرسه میخوام دو کلام با مادره عروس اختلاط کنم...

نگاه بی اهمیت ام را از طلا گرفتم و به سفره عقد دادم. شیرین دستم راگرفت:

- سوما پاشو بیا بریم.

دست اش را با تشر پس زدم و گفتم:

- من مایع آبرو ریزی کسی نیستم شیرین! من همینم که هستم...میتونه پسرش و راضی کنه طلاقم بده؟...اگه میتونه اینکارو بکنه، بکنه...منم قول میدم تا آخر عمرم پام و تو عمارت نذارم که ریخت اش و نبینم...

طلا شوکه گفت:

- با منی دختره ی ایکبیری؟؟؟

با بالا رفتن صدایش زنان دست از گفت گو برداشتند و سکوت همه جارا پر کرد، در جواب نگاه های سوالی‌شان لبخندی زدم و گفتم:

- خواهش میکنم بفرمایید، تعارف نکنید...

نگاهی به شیرین کردم:

- عزیزم چرا ازشون پذیرایی نمیکنی؟

شیرین مبهوت لبخندی زدو به سمت ظرف بزرگ میوه رفت! طلا که آرام قرار نداشت و شاید دلش می‌خواست موهایم را بکند، بلند شدو از سالن خارج شد...

گذشت تا بلاخره عاقد آمد، با ورود او صدای ساز شدت گرفت و افراد حاضر کِل زنان از سالن خارج شدند!

تند از جایم بلند شدم، قلبم مثل بمب در سینه ام صدا میداد و حتی گاهی احساس می‌کردم در گلویم پریده!

جمعیت دوباره به داخل سالن آمده‌اند. این‌بار هم خانم‌ها وارد شدند هم آقایان!

راهی باز شد و من احساس کردم چیزی به ورود عروس داماد نمانده!

دستانم را مشت کردم و بغض را در گلویم نگهداشتم...

شاید نگاه خیلی ها زیر زیرکی به من بود و منتظر عکس العمل ام. شاید هم باخود می‌گفتند چه دختر بدبخت و بی ارزشی که بی دلیل باید شاهد ازدواج شوهرش باشد!

با ورود عروس و داماد، اول نگاهم پی دستان درهم قفل شده شان رفت، لرزی زیر پوستم رفت و حس خفگی امانم را برید...

هامان با چهره ای جدی و شاید بی اهمیت به شادی و ساز و دهل و سفره ی عقد...

اما پری، زیبا و دلربا...

لباس عروسی شیک و فرنگی، با توری که از زیر تاج اش عبور کرده بود و تا انتهای دامنِ لباس‌اش کشیده شده بود!

لبخندی دلپذیر به لب داشت و با آن آرایش زیبا و قد بلند و اندام پر شاید خیلی به هامان می‌آمد و انگار این دو از چشم من نیمه های گمشده ای بودند که حال دست‌شان در دست هم بود و قرار بود تا ابد کنارِ هم باشند...

از همین حالا حسودیم شد...

حسودیم شد به دختری که در جایگاهی قرار داشت که تنها آرزوی من بود! آن لباس سفید، آن صندلی که کنار صندلی هامان قرار داشت...

و سفره عقدی که متعلق به آن دو بود...

صدای خنده های طلا در گوشم پیچید که از قصد گفت:

- دوره پسرم و عروسم بگردم...آخه شما دوتا چقدر بهم میاین...

لحظه ای حس کردم قدرت خفه خون گرفتن را از دست دادم، تصویر هامان و پری در مقابل نگاهم تار شد، سر زیر انداختم که کسی چشمان خیس ام را نبیند، مدام پاشنه کفش ام را بر زمین می‌کوبیدم و با نیشگونی محکم از پوست دست سعی کردم حواس خود را با درد پرت کنم...

به آنی مچ دستم در دستی اسیر شد همزمان با این که تند تند پشت سر کسی قدم برمیداشتم، بیخیال سرمه ی چشمانم با پشت دست اشک های مزاحم را برداشتم...

هامان بود!

درست سره سفره ی عقد، زمانی که عاقد حی و حاضر بود برای خواندن خطبه او مرا به دنبال خود می‌کشاند ! از پله ها بالا رفتیم و یک راست وارد اتاق خواب شدیم!

کلید را در قفل چرخاند و در را قفل کرد!

برگشت کت اش را درآورد و به سرعت خود را رساند و لبانش را قفل لبانم کرد!

شوکه دست به ته ریشش رساندم و لب از لبانم جدا کردم:

- چی شده هامان؟!...مگه! مگه قرار نیست عقدش کنی؟

محزون چشم در چشمانم دوخت و ملتمسانه و بغض آلود گفت:

- آرومم کن سوما! یه کاری کن از یاد ببرم چه غلطی دارم می‌کنم...اگه! اگه آبروی من و این خانوادم برات ذره ای مهمه، روی زخمم مرحم بذار...نذار به سیم آخر بزنم و جشن و بهم بزنم...

دست به گونه ام کشید و گفت:

- از یادم ببر چه بلایی قراره سرم بیاد...

نگران، درحالی که بغض اش اشک در چشمانم نشاند لب زدم:

- قربونت برم، قرار نیست اتفاقه بدی بیوفته!...چوب این عروسی و فقط من می‌خورم...تو که باید خوشحال باشی...

پلک هایش پر شد و اشک نیمی از سیاهی مردمک چشمانش را پوشاند، همین ترس و نگرانی ام را بیشتر کرد و بیشتر عذاب اش را احساس کردم، دست پشت گردنش بردم، سر خم کردو روی شانه ام گذاشت، آرام دست بر کتف اش کشیدم و گفتم:

- آروم باش!...قرار نیست اتفاق بدی بیوفته! حتی اگه خانواده ات پشتت و خالی کنن من هستم...

سر برداشت. دست جلو بردمو گونه هایش را پاک کردم و برای عوض کردن حال هوایش به شوخی گفتم:

- شاید ریزه میزه باشم...ولی هیچکی تو این عمارت قدرت منو نداره هامان!...میدونی چرا؟

پاشنه کفش هایم را از زمین کندم و سر در گردنش بردم، با بوسه ای عمیق و پر حرارت آرام پچ زدم:

- چون من تورو دارم...

نگاه به نگاهش دادم، چشمی برایش خمار کردم و با ، باز کردن دکمه ی پیرهن اش عشوه آمدم.

دست روی کمرم نشاند خم شد و بی اینکه فکر کند خیلی ها پایین منتظر حضورِ آقا هستند وحشیانه لبانم را به دندان گرفت و به گوشت باسن ام چنگ زد...

با اینکه می‌دانستم، آرام کردن و راهی کردنش سر سفره ی عقد یعنی مرگِ حتمی خودم، دلم نیامد با حرف ها و بی توجهی هایم دلش را خون کنم و حالش را بدتر...

•○●○•

#شیرین

هرج و مرجی میان مهمان ها بپا شده بود آن سرش نا پیدا، فریناز مادره پری مدام دخترش را باد میزد و دلداریش می‌داد، باز لبخند پری از بین رفته بود و چقدر بدونِ لبخند دلبرش صورت اش معمولی و ناچیز جلوه میداد.

طلا خانوم که مدام حرص میخورد و تکه ای از پیرهن بلندِ یشمی آینه دوزی شده اش را در دست مچاله می‌کرد زیر لب گفت:

- خدا بگم چیکارت کنه هامان! این چه رسوایی بود!

بعد نگاهم کردو با تشر گفت:

- برو ببین کدوم گوری برد دختره رو!...یه وقت فرار نکنن!

- فرار؟!!! فرار چرا؟!

برایم چشم غره ای آمدو گفت:

- انقد از من سوال نپرس...فقط گمشو برو بگرد پیداشون کن!

نگاه میام جمع چرخاندم و پر ترس از سالن خارج شدم، به محوطه رفتم و همه جارا از زیر نظر گذراندم، مأیوس به عمارت برگشتم اتاق های طبقه ی پایین را یکی به یکی گشتم، از پله ها بالا رفتم و با جرقه ای در ذهن به سمت اتاق خوابشان پا تند کردم...

گوش به در چسباندم، سرو صدایی نمی‌آمد!

تقه ای به در زدم و دستگیره را چرخاندم، تا دیدم قفل است متوجه شدم راه را درست آمده ام ، پشت سرهم در را کوبیدم که هامان با بالا تنه ای عریان و کمر بند باز، زیپ شلوارش را بالا کشیدو عصبی گفت:

- چه خبرته؟!

برگشت و رفت، پشت سرش وارد شدم:

- کجایی تو طلاخانوم خودش و کشت، بیا برو تا شر بپا نشده...عاقد دوساعته اونجا نشسته...

با جلو رفتن و دیدن لباس ها و کفش‌های سوما اینورو آنوره اتاق نگاه به سمت اش بردم، پتو را روی سینه های عریانش کشیدو گفت:

- چیه؟! خلاف شرع که نکردم! شوهرمه ، خدا که قبول کرده اگه بنده هاش قبول کنن که بعید میدونم.

هامان خندیدو دستانش را در آستین های پیرهن اش فرو برد، جلو رفتم و تند تند دکمه های پیرهن اش را بستم. جلیقه اش را برداشتم و کمک کردم کت اش را هم بپوشد، کراوات را دور گردن اش بردم و تا من مشغول گره زدن اش بودم او هم قفل کمربند اش را بست و دستی در موهایش برد و آشفتگی شان را سرو سامان بخشید...

- تورو خدا زود باش، دیر برسی طلا خانوم منو بیچاره میکنه...

برگشت و به سوما گفت:

- تو دیگه لازم نیست بیای بیرون...بگیر بخواب، مراسم تموم شد به شیرین میگم بیاد پیشت که تنها نباشی...

بهت زده گفتم:

- وا هامان چرا از من مایه میذاری؟؟؟ من هزارتا کار دارم تا صبح باید کمک بقیه ظرفارو بشوریم و جمع و جور کنیم عمارت رو، مثل اینکه خانواده ی پری قراره بمونن یه چند روزی...زشته صبح پاشن ببینن همه جا کثیفه و نامرتبه!

- بدرک، اجازتو میگیرم امشب و میای میکپی تو این اتاق...پشت گوش نمی‌ندازیا شیرین!...

سوما پفی کردو گفت:

- از همین الان واسه فرار از تنهایی باید به این و اون رو بندازی واسم...

هامان برگشت و به سمت اش رفت، زانو در تشک فرو برد، خم شدو لبانش را بوسید!

خجالت زده رو برگرداندم، اما تا شنیدم بوسه هایشان به یکی ختم نشد و ادامه پیدا کرد، برگشتم و حرصی گفتم:

- هامااان؟؟؟! دِ بیا بریم دیگه آبرومون رفتتتت...

بی توجه دست سوما را از صورت اش جدا کردو بوسید و با خنده گفت:

- یه امشب و تحمل کن فردا پیشتم...

پتو را تا روی شانه های برهنه اش کشید و بر گیسوانش بوسه زد.

قامت راست کرد و رو به من گفت:

- بریم...

•○●○•

#هامان

درحالی که پله ها را طی می‌کردم آرام به شیرین گفتم:

- یه معجونی چیزی بده به سوما بخوره یه وقت حامله نشه هم خودشو بدبخت کنه هم منو...

- باشه بابا!

- پشت گوش نندازیاا...

حرصی گفت:

- چشممم!

پی کارش رفت و من به سالن رفتم...

عاقد خطبه را خواند، نمی‌دانم چقدر از جوابِ مثبت پری گذشته بود که عاقد نامم را صدا زد:

- هامان خان آیا وکیلم؟

انگشت در هم گره زدم، هرچه سعی می‌کردم نسبت به آن جریان بی تفاوت باشم، بی فایده بود، با اخمی که رهایم نمی‌کرد گفتم:

- بله.

صدای کِل زنان انگار بر شقیقه ام هفت تیر گذاشت و پشت سرهم شلیک کرد. انگشتر را در انگشت‌اش فرو بردم، لبخند ملیح و پر ذوق تحویل ام داد و گفت:

- دیدی بهت گفتم آخرش مال منی؟

نگاه در صورت‌اش گرداندم، به خیالش عاشق سیاهی چشمان و سرخی لبانش شده بودم...

اما آن نگاه شاید چیزی شبیه به نفرت بود!

لب جنباندم:

- یادت نره!...تو یه معامله ای، سوما یه عشق....اگه میخوای سرت سلامت باشه ، هیچوقت خودت و با اون مقایسه نکن...

برق ذوق از چشمانش ربوده شد و لبخنداش از بین رفت! نگاه گرفتم و به رو به رو چشم دوختم...

سند ازدواج را آوردند و هرکدام امضاهای خود را زدیم. پدر و حشمت خان وارد شدند، همه عقب ایستادند...

حشمت خان رو بوسی کرد و گفت:

- مبارک باشه داماده گلم...به پای هم پیر شید.

بی اینکه نگاه به صورت بشاش و خندانش کنم گفتم:

- خیلی ممنون.

و بعد او به سمت دخترش رفت و نوبت به پدر رسید. دلخور بودم و عصبانی، اما آماده برای بغل کردن اش!

دست روی شانه ام برد و گفت:

- مبارکه پسرم...اگه یه خورده تند رفتم فقط بخاطر خودت بود...من که بدیه تورو نمی‌خوام، مطمئن باش کاره درست و کردی...

و بعد دره گوشم پچ زد:

- این وصلت همه جوره به نفع من و توئه...ثروت، اعتبار...دختر خوب و خوشگل...گذشته اش و بیخیال، مهم الانه که کل لذت اش واسه ی توئه...پشیمون نمی‌شی.

نگاه به چشمان قهوه ای پر ابهت اش دادم و او با لبخندی گفت:

- خوشبخت بشی.

و تبریک اش به همین اکتفا کرد!

به سمت پری رفت و به او هم تبریک گفت و پیشانی اش را بوسید! مادر و فریناز خانوم به سمت‌مان آمدند و پس از احوال پرسی تبریک گفتند.

مادر که از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید، به پری چسبیده بود و ول کن اش نبود. مثل اینکه همانقدر که از سوما متنفر و بیزار بود، عاشقانه پری را دوست داشت!

آنقدر سرپا ماندم تا بلاخره آخرین مهمان هم آمد، تبریک گفت و خداحافظی کرد.

مادر دست پری را گرفت و به اتاق خواب برد، فریناز به سمت ام آمد و نگاهی به دوروبر کردو بعد گفت:

- هامان خان یه عرضی داشتم.

- بفرمایید!

- راستاش خواستم درمورد پری باهاتون صحبت کنم

- بفرمایید گوش میدم...

- پری، پری یه خورده دختره حساسیه...زود جوشه، یه خورده زود از کوره در میره...گاهی وقتا هم ممکنه یه چیزایی بگه که طرف مقابل از دست اش ناراحت و دلخور بشه...ولی بخدا هیجی تو دلش نیست...بچه ام صاف و ساده است، دل پاکه...دلش قده یه گنجشکه...مهربون، دلسوز...خانوم...نه اینکه بگین مادرشم دارم ازش تعریف میکنما نه...شما از هرکی بپرسید همینو میگه.

پوزخندی زدم و گفتم:

- آخه من باید از کی بپرسم وقتی خودتونم بزور می‌شناسم؟...من تو این وصلت هیچگونه دخالتی نداشتم فریناز خانوم...فقط دعا کنید، دعا کنید دخترتون خوب از آب دربیاد...چون من آدمه نرمالی نیستم، ببینم کاری و میکنه که دلم نمی‌خواد و رو عصابمه...حساب اون که هیچ حسابه شما هم با کرام الکاتبینه...گفتم که فردایی خدایی نکردههه اگه اتفاقی افتاد نگید نگفتیم و نمیدونستید....

با پلک هایی گشاد شده پشت دست اش کوبید. از کنارش گذشتم و از سالن خارج شدم. شاید حرف هایم حرف های درستی بود..

چون خیلی دلم می‌خواست قبل از اینکه چیزی از پری خانم‌شان ببینم، مادرش با او صحبت کند و برایش خط و نشان بکشد.

صدای مادر در سالن پیچید:

- هامان خان؟

سر بلند کردم و بالای نرده هارا نگاه کردم:

- چی شده؟؟؟

- نمی‌خوای بیای؟...عروست منتظره ها...

نگاهی به دورو بر کردم، در دلم سیر و سرکه می‌جوشید. نمی‌دانم چه بلایی بر سرم آمده بود که از همبستر شدن با کسی به غیر از سوما بیزار بودم و دل و روده ام بهم می‌ریخت!

بالاجبار پله هارا طی کردم و به سمت اتاق گام برداشتم. در چهار چوب اش که قرار گرفتم، نگاهم پی تختی رفت که با گل های سرخ رز آن را تزئین کرده بودند!

قدم در اتاق گذاشتم مادر دست از لباس خوابه کوتاه و تور مانند پری که تقریبا می‌شود گفت تمامی بدنش حتی آن دو تیکه لباس زیر صورتی رنگِ نازکی که پوشیده بود را برایم به نمایش می‌گذاشت، جدا کرد و با لبخند به سمت ام آمد و پچ زد:

- خوش بگذره...

ذهنم آنقدر مشغول بود که آن دوکلمه ی پر معنارا اصلا درک نکرد، با بسته شدن در، شیرین با لبخندی ملیح به سمت ام آمد...

- فک کنم یه نفر گفته بود که دلت و بیخودی صابون نزن، نه؟

- تو، تو میدونستی تمام خانزاده های دیگه از گندکاریات باخبرن و هیچوقت تن به ازدواجات نمیدن، واسه ی همینِ دست گذاشتی رو من...

سر در گردنم برد آرام و پر لذت بوسه ی طولانی در آن محدوده گذاشت و همزمان دست اش را به عضوم رساند و با حرکت های آرام شهوت را در من بیدار می کرد!...

و آرام و خمار لب زد:

- اووووم این دقیقا همونیه که من می‌خوام!

بازوهایش را گرفتم و او را عقب کشیدم:

- کار بلدی! بایدم باشی...

لبخند و شهوت در چشمانش از بین رفت و جایش را به اخمی داد:

- من اونقدراهم که فکر میکنی دختره بدی نیستم هامان...من! من یه عقده ناموفق داشتم...من از پسر عموم جدا شدم...خب یه زنِ مطلقه برای رفع نیازهاش باید چیکار کنه هاان؟؟؟

به سمت تخت رفتم، کت ام را درآوردم و روی پشتی مبل پرتا کردم و عصبی گفتم:

- باید بتمرگه توی خونه باباش بلکم یکی سرش به سنگ بخونه و بیاد بگیرتش...

- من نمیتونستم با هر کس و ناکسی ازدواج کنم...من باید با یه آدمه همه چی تموم ازدواج می‌کردم که چشم خانواده عموم دراد...نه اینکه...

- حرف مفت نزن، ازدواج با هرکس و ناکسی عیب بود، ولی همخوابی نه؟...

- اونطوریا هم نیست...

- پسره برگشته میگه زنت تو نگاه اول دلبره، ولی وای به حال کسی که باهاش وارده رابطه شه...میگم مگه رابطه داشتی باهاش...میگه آره فقط یه یکی دوماه که خداروشکر به ازدواج ختم نشد...

- پسره گوه خورده، اصلا آره خوابیدم...با هرکی دمه دستم بوده خوابیدم...به تو چه؟؟؟ به تو چه ربطی داره...زندگیه خودم بوده دلم خواسته، دوس داستم

- فاحشه!!!

در وحشتناک ترین حالت ممکن به سمت ام گام برداشت، دستانش را بالا آورد و تا ناخن های بلند اش را در پوست گردنم فرو ببرد:

- مرتیکه ی عوضی داری به من میگی فاحشه هاااان؟؟؟ به من؟؟؟؟

دستانش را گرفتم، سرش را به تشک کوبیدم و دست آزادم را بر لبانش فشردم:

- فاحشگی، وحشی گری، زبون درازی...تمااام کارایی که توی گذشته ی گوه ات بوده رو می‌ذاری کنار...اینجا خونه بابات نیست که چاک دهنت و باز کنی و هرچی از دهنت در میاد باره این و اون کنی...من نه صبر ایوب دارم، نه عصاب درست و حسابی!...یهو دیدی کشتمت و جنازت و از همین پنجره پرت کردم پایین که فکر کنن خودکشی بوده ها...

چشمان سیاه درشت شده اش بند چشمانم بود، دست از تقلا برداشت. دستانش را رها کردم و زانو از تشک جدا...

دست به سمت دکمه های پیرهنم بردم:

- حالام پاشو یه لباس درست و حسابی بپوش کپه ی مرگت و بذار...امشب به اندازه ی کافی حالم بد هست، نذار به قتل ات ختم اش کنم...

پیرهن را از تن درآوردم، ناگهان چنگی بر کتف ام زد و سوزشی در آن ناحیه احساس کردم، برگشتم که به سمت ام هجوم برد، سریع مچ دستانش را گرفتم، وزن اش سنگین بود و تقلا هم قوز بالا قوز شده بود...

بدنش را روی تخت کوباندم، با یک دست هردو مچ اش را محکم گرفتم، گره کراوات ام را به سختی باز کردم و با همان دستانش را محکم به تاج تخت بستم، جیغ کشید، چکی بر صورت اش کوباندم و خفه اش کردم:

- یه بلایی به سرت بیارم، یه جوری آدمت کنم که بابا جونت نشناستت...

تکه ای از ملحفه را در دهانش فرد بردم و به سمت کمک رفتم و انقدر کنکاش کردم که دستم به شال گردن های زنانه ای برخورد کرد. دست بردم و چندین شال گردن را برداشتم.

به سمت اش رفتم که از ترس پاهایش را جمع کرد. با تشر مچ هایش را گرفتم و کشیدم، محکم پاهایش را بستم و با شال گردنی لبانش را بهم دوختم...

تقلا میکرد و جیغ های خفه ای می‌کشید، قطره اشکی از گوشه ی چشم اش چکید. اما آن آبِ شور تأثیر بر تصمیمی که گرفته بودم نگذاشت.

به گلویش چنگ زدم:

- وای به حالت!وای به حالت اگر از جریان امشب کسی بویی ببره...اون موقع اس که خودم جار میزنم که مغزت معیوبِ و باید یک راست بفرستنت دارالمجانین.

سر تکان داد تا گردن از بند دست ام رها کند. ولش کردم و قامت راست کردم نفس راحتی کشیدم و با فاصله از او سر بر بالش گذاشتم و سعی کردم خود را به دست خواب دهم بلکم فراموش کنم اتفاقات امشب را...

•••

نور درست بر پلک هایم می‌تابیدم، بزور لای چشمانم را باز کردم و درحالی که انگار تمام شب شکنجه ام داده بودند سر از بالش جدا کردم، گیج دوروبر را نگاه کردم که چشمم به پری افتاد.

در همان حالت به خواب رفته بود، عصبی نچی گفتم، بلند شدم و دست و پاهایش را باز کردم که با حرکت دستانم از خواب پرید، شال گردن را از دور لبانش برداشتم که به حرف آمد:

- چه غلطی کردی؟؟؟ عوضییی! تو دیوونه ای بخدا تو دیوونه ای!

- خفه شو!...یادت نره چی بهت گفتم...

ترسید خود را بالا کشید و دستان خشک شده اش را به سختی ماساژ داد.
شال گردن را روی سینه اش پرتاب کردم، کت و پیرهن ام را برداشتم و از اتاق بیرون زدم.

در اتاق خواب سوما را باز کردم، فکر کردم بیدار شده اما غرق خواب بود! نگاهی در فضای اتاق چرخاندم خبری از شیرین نبود!

شاید زودتر بیدار شده بود و پی کارهایش رفته بود از کجا معلوم!

کت و پیرهن ام را به پایین تخت پرتاب کردم، کمربندی که تمام شب آزارم داده بود را از دور کمر بیرون کشیدم و به تخت رفتم. نیمی از پتو را روی تن ام بردم، خود را کشیدم و بدنِ هنوز عریان اش را از پشت در بغل گرفتم.

تکانی خورد و از خواب پرید، خوابالود سر برگرداند و لب زد:

- اومدی؟

برگشت، دستانش را دور کمرم بردو سر بر سینه ام چسباند!

این بشر دیوانه کننده بود!

بر موهایش بوسه زدم و دستانم را دور تن ظریف اش بردم:

- قربونت برم.

- تا سحر بیدار بودم هامان!

انگشتانم را روی مهره های کمرش حرکت دادم و گفتم:

- مگه شیرین پیشت نبود؟

- نچ نیومد!...انقدر چشمام خسته شد که بی هوش شدم.

پیشانی اش را بوسیدم:

- صبر کن ببینمش دمار از روزگارت درمیارم...

طبق عادت همیشگی اش با انگشت اشاره اش روی چاک سینه ام نقش و نگار می‌کشید و در فکر رفته بود:

- راستش و بگو پیش من بهت خوش می‌گذره یا اون زنیکه؟

حسودی اش را که دیدم، از سر ذوق خنده ام گرفت...

کمی متفکرانه ابرویم را بالا انداختم:

- اووووم!

مشتی بر سینه ام زدو گفت:

- داری فکر میکنی هامان؟؟؟!

سریع روی تن اش خیمه زدم، خندیدم لبان غنچه اش را مکی زدم، روی زانوهایم نشستم و زیپ شلوارم را پایین کشیدم، سریع خود را جمع کرد، از تخت پایین رفت و به سمت کمد دوید!

- تو درمورد من چی فکر کردی هامان! فکر کردی می‌ذارم بعد از رابطه با اون دختره باهام بخوابی؟؟؟

لباسی بلند و راحت از کمد بیرون کشید و پوشید، با همان اخمان درهم به سمت کنسول رفت، کشی برداشت و حجم زیاد موهایش را جمع کرد و گوجه ای بالای سر بست!

نگاهم کردو گفت:

- چیه؟! انتظار که نداری این جریان برام مهم نباشه!

در باز شدو شیرین با چشمانی پف کرده و سینی بزرگ صبحانه وارد شد، شوکه گفت:

- وای هامان تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟ مگه امشب و پیش پری نبودی؟؟؟

حرصی زیپ شلوارم را بالا کشیدم و گفتم:
- آره بودم...صبح شد پاشدم اومدم اینجا...تو دیشب کجا بودی؟؟؟

سینی را روی تخت گذاشت:

- از کت و کول افتادم، بخدا از دیشب پلک رو هم نذاشتم...صبحانه رو آوردم الان فقط میخوام برم بیوفتم تا شب...

سوما لیوان که محلول قهوه ای رنگ در آن بود را برداشت و بو کشید، چینی به بینی اش دادو گفت:
- این دیگه چه کوفتیه شیرین؟؟؟

- دمنوشِ ضد بارداری، از این به بعد صبحا میارم که بخوری..

نگاه کشید و به من داد، رو به شیرین گفتم:
- برو بگیر بخواب پف کردی از بی خوابی!

نگاهش به دو گلدانِ گوشه ی اتاق کردو گفت:

- اون فلک زده ها هم که از بی آبی دارن خشک میشن...نمیدونم به کجای این عمارت درندشت باید برسم...

پارچ آب روی میز را برداشت و برد و در گلدان ها ریخت.

- ول کن اونارو بیا برو...

پارچ را همراه خود برد:

- اینو پر میکنم براتون میارم...فعلا....

رفت و در را بست. سوما نشست کمی از دمنوش را خورد و بعد با چهره ای درهم آن را مزه مزه کردو روی سینی گذاشت:

- مثل زهره مار میمونه! اه اه!

دست بردم، قاشقی از عسل را برداشتم و در لیوان ریختم و هم زدم:

- باید بخوریش سوما! اگه خدایی نکرده حامله بشی باید با دستای خودم قبرت و بکنم یکی هم کنارش بکنم واسه خودم...

لیوان را دست اش دادم:

- چون بعده تو این زندگی دیگه ارزش دیدن نداره...

لیوان را گرفت و مردد لبه اش را میان لبانش گذاشت. با چشمانی مرموز و نگاهی غیر قابل درک نصف اش را خورد و روی سینی قرارش داشت...

- برام لقمه بگیر...نون پنیر گردو...

خندیدم و تکه نانی برداشتم و شروع کردم به لقمه گرفتن برای خانوم....

•○●○•

#سوما

چند روزی را سعی کردم بیشتر در اتاق بگذرانم بلکم کمتر دخترک را ببینم و قشقرق بپا شود. گاهی صدای خنده هایش در عمارت می‌پیچید و کلی با طلا گپ و گفت می‌کرد!

اینکه به همین راحتی جا در دل طلا و رستم خان باز کرده بود حس حسادت ام را چند برابر می‌کرد، به موهایم گیره ی طرح گلی زدم و از اتاق خارج شدم که صدای صابر در سالن پیچید:

- سوما خانوم؟ رستم خان گفتن تشریف ببرید کارتون دارن.

شوکه گفتم:

- با من کار داره؟!

- بله.

همانطور که در بهت به سر می‌بردم به سمت اتاق رستم خان رفتم، در زدم، دستگیره را چرخاندم و وارد شدم که متوجه شدم پری و طلا خانوم هم حضور دارند! با پیچیده شدن صدای هامان در گوش ام:

- سلام چیزی شده؟!

برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم که وارد شدو در را بست. باهم رفتیم و نشستیم. عجیب بود!

از اینکه مرا در جمع شان راه داده بودند کم مانده بود روی سرم شاخ دربیاید!....

رستم خان روی تک صندلی مخصوصش نشست و لم داد:

- خب جمعتون کردم که باهاتون حرف بزنم....

نگاه پری مدام روی سرو صورت و بدنم بالا و پایین می‌شد، و من هم بی اختیار اورا دید می‌زدم!

از جایش بلند شد و به سمت من و هامان آمد!

رفت و آنورش نشست، دست کشید و هامان را مجبور کرد انگشتانش را قفل انگشتان خود کند!

نویسنده:مهدخت مرادی عضو انجمن نویسندگان آوای خیس

این رمان فروشی میباشد انتشار بدون رضایت نویسنده حتی برای دوست عزیزی که بابت آن هزینه ای پرداخت کرده است حرام و غیرقانونی میباشد، برای خرید فایل رمان ماه در عقد ارباب به سایت آوای خیس مراجعه نمایید

خشمم را پشت لبخندی حرصی برای هامان پنهان کردم که نگاه گرفت و سعی کرد کمتر چشم در چشم شود!

رستم خان ادامه داد:

- قراره یه قول و قراری بذاریم...از امروز به بعد، هامان هفت روزِ از هفته رو، پنج شب اش و پیش پری خانوم میگذرونه، دو شب اش و پیش زن صیغه ایش...

هامان عصبی و شوکه به حرف امد:

- داری واسه ی من تعیین تکلیف میکنی؟؟؟

- آره هامان خان، شمارو که ول کنن هفت روز هفته رو پیشِ زنِ صیغه ایتی! بی سود و بی ثمر...واسه ی اینکه نوه ام و هرچه زودتر بذاری تو بغل ام به همین منوالی که گفتم پیش میرید...خدا

خواست و پری باردار شد، اونوقت می‌تونی بیشتر وقتت و در اختیار سوما خانومت بذاری...

از حرص زیادی دستم را مدام نیشگون میگرفتم و دندان برهم می‌فشردم...

فشاره دست پری دور دست هامان بیشتر شد و لبخندش پهن تر:

- قول میدم بهت بد نگذره عشقم...

طلا در گلو خندیدو گفت:

- قربون عروسه خوشگلم برم من...

- خدا نکنه طلا جون.

طلا رو به رستم خان گفت:

- دستتون درد نکنه، برنامه ریزیِ خیلی بجایی بود، منم زودتر به آرزوم می‌رسم نوه ی گلم و می‌بینم...

تند از جایم بلند شدم و گفتم:

- پس! پس من چی؟؟؟ شاید منم دلم بچه بخواد!

چشمان رستم خان از حدقه بیرون زد و به مرور طلا اخم در هم برد، اما انگاه من قفل رستم خانی بود، که انگار بیشتر شوکه بود و نگاه مرموزش طوری بود که انگار تازه کلید حل مسئله ای را در مشت اش گذاشته بودند!...

با چکی که به صورت ام خورد، بغضی در گلویم نشست! آرام نگاه چرخاندم و طلا را نگاه کردم، به یقه ی لباسم چنگ زدو همزمان با تکان دادنم غرید:

- چه زری زدی دختره ی عوضیییی؟؟؟؟ چه زری زدی؟؟؟...میخوای جا پات و سفت کنی آره؟؟؟ میخوای یه جایی واسه خودت دست و پا کنی؟؟؟ رعیت زاده رو چه به عمارت اربابی؟؟؟...فک کردی با پس انداختن یه توله می‌تونی عقد دائم شی؟؟؟ میتونی؟؟؟ نخییر بچه ات باید تا ابد نوکری و کلفتی این عمارت و بکنه...همونطوری که خودت تا ابد کنیزه پسرم باقی میمونی....

اشک گوله گوله از پلک هایم جدا می‌شد و روی گونه‌هایم می‌ریخت، بازویم در دستی گرفته شد، برگشتم و هامان را نگاه کردم....

پری پوزخندی به حال و روزم زد و پا روی پا سوار کرد:

- آره والا...

بازویم را از دست هامان بیرون کشیدم، دویدم و از اتاق بیرون زدم. وارد اتاق خواب شدم. همانطور که مدام گریه می‌کردم. ساکی از کمد خارج کردم چند تا لباس را در آن چپاندم، روسری برداشتم و روی موهایم بردم.

هامان با هل و ولا وارد شد:

- کجا کجا؟؟؟! کجا میخوای میخوای بری هان؟؟؟

ساک را از دستم جدا کرد و مچ دستم را گرفت:

- جایی و نداری بری! مادرت رفته...

دستم را از دست اش بیرون کشیدم و ساک ام را گرفتم. از اتاق خارج شدم.

پشت سرم می‌آمد:

- سوما؟؟؟ سوما صبر کن...صبر کن یه لحظه...

پله هارا تند تند طی کردم و از عمارت بیرون زدم. پیاده به سمت راه خروجی محوطه رفتم که باری دگر بازویم را گرفت:

- دورت بگردم کجا میخوای بری هان؟؟ بابا طلا یه زری زد تو بخاطر چهار تا حرف داری ول میکنی میری؟؟؟...داری میدون و واسه پری باز میکنی، می‌خوای دل شادش کنی؟؟؟

- من حوصله ی میدونِ جنگِ تو و خانوادت و ندارم، من حالم بده هامان...منو برگردون دِه...

- آخه!...

- آخه نداره...منو ببر خونه ی محمدعلی! همونجا میمونم، هروقت زنت حامله شد بیا دنبالم....

- سوماا!! میخوای چندین هفته یا شایدم چند ماه ول کنی و بری؟؟؟

- بمونم چیکار کنم ؟؟؟ بمونم چه غلطی بکنم با تنهاییم؟؟؟...دیگه خسته شدم هامان! دیگه بریدم بخدا!...

جیغ کشیدم:

- من و می بری یا خودم پیاده برم؟؟؟

لحظه ای سر جایش ماند و خشمگین بازویم را در دست فشرد، بعد رهایم کرد و به سمت ماشین اش رفت، سوار شدم و راهی آبادی...

مقابل خانه ای که ظاهرش نوساز و سقفی شیبدار با درب حیاطی بزرگ که نشانگر بزرگی خانه و حیاط اش بود ماشین را متوقف کرد! خواستم در را باز کنم و پیاده شوم که گفت:

- میام بهت سر میزنم، نمی‌ذارم زیاد طول بکشه سوما! یه هفته ای سرو تهه قضیه رو هم میارم...

پوزخندی زدم و گفتم:

- انقدر باهاش بخواب تا یهو بجای بچه عشق دربیاد...

پیاده شدم، که سریع پیاده شدو به سمت ام آمد:

- کاش! کاش تو همون عمارت میموندی! بخدا که اونجا بدونه تو برام جهنمه...

- خسته شدم هامان! دیگه جونه عذاب کشیدن و شنیدنه حرفای پدرو مادرت و ندارم...توهم اگه رفتی دیگه برنگرد!...

- یع! یعنی چی دیگه برنگرد؟! میخوای چه غلطی بکنی هاان؟

- نمی‌خوام همو ببینیم...بذار یه مدت آروم بگیرم...برو هروقت زنت حامله شدو مطمئن شدی برگرد بیا دنبالم شاید برگشتم...

- تو قراره با روح و روانه من چیکار کنی؟؟؟؟ میخوای منو دیوونه کنی ؟؟؟ میخوای بمیرم از دوریت؟؟؟

- خدا نکنه...بسه دیگه ادامه نده بحث رو!

نگاهی به درب خانه کردم و گفتم:

- خونه ی محمدعلی همینه دیگه نه؟

دست در جیب شلوارش فرو برد، احساس کردم بغض کرد چون بلافاصله سرش را زیر انداخت.

قبل از اینکه تحت تأثیر قرار بگیرم، رفتم و در زدم. طولی نکشید که محمدعلی در را باز کرد. هرچقدر که دلم گرفته و بود بد حال بودم، دیدنه لبخند محمدعلی آن هم در آن خانه ی بسیار زیبا و همه چی تمام سر ذوق ام آورد و بغلش کردم:

- اومدم یه مدت خونه ی داداشِ گلم بمونم! اجازه هست...

با خنده گفت:

- شما خودت صاب خونه ای آبجی!...قدمت سر چشم قربونت برم، بیا تو...

وارد شدم، حیاط بسیار دلباز و گلدان های بسیار زیبایی که گوشه اش را زیبا کرده بودند...

مائده با چادر گلداری که به سر داشت در چهار چوب در هال قرار گرفت، جیغ خفیفی کشید، دوید و بغل ام کرد:

- واای باورم نمیشه سوما! خوش اومدی...بیا ، بیا تو....

خندیدم و کفش هایم را از پا در آوردم، ساک ام را گرفت و برد. قبل از ورود برگشتم و در حیاط را نگاه کردم، هامان ایستاده بود و با محمدعلی صحبت می‌کرد. لحظه ای نگاهش روی من ماند، قبل از اینکه اشک ام در بیاید و بخاطر دوری از او زیر گریه بزنم نگاه گرفتم و وارد هال شدم...

••••

بعد از چند هفته غم و غصه محمدعلی را به شهر فرستادم تمامی کتاب های سال آخر را برایم خرید و دوباره مشغول درس و مشق ام شدم بلکم جبران کرده باشم....

چند باری به مکتب خانه رفتم و محمدعلی را فرستادم تا با طاهری صحبت کند. فرصت گرفتن مدرک دیپلم را از دست داده بودم. اما انقدر درس هایم را خواندم و مرور کردم که طاهری هم دلش نیامد فرصتی دیگر ندهد و من درس ام را نصف و نیمه رها کنم...

مثل قبل تمامی موهایم را زیر روسری بردم، چادر مائده را گرفتم و سر کردم. حتی گاهی زیر لب با خدا حرف می‌زدم، مادر راست می‌گفت انگار که دلم با هر کلمه و درد و دل آرام می‌گرفت.

خودکارم را برداشتم، محمدعلی آماده بود همراهی ام، مائده از زیر قرآن ردم کرد:

- قربونت برم ایشالله که نتیجه ی زحماتت و میبینی.

- ممنون، نمیدونم چجوری ازت تشکر کنم اگه کمکای تو نبود نمیتونستم...

- ای بابا من که کاری نکردم، برید به سلامت...برای ظهر آبگوشت بار می‌ذارم بسلامت برگردین دور هم بخوریم.

خندیدم و گفتم:

- دستت درد نکنه، فعلا خداحافظ.

خداحافظی کرد. با محمدعلی هم قدم شدیم...

- هامان دیروز اومده بود دمه دره خونه!...

بی توجه نیم نگاهی کردم و گفتم:

- خب؟

- گفت میخواد ببینتت، نذاشتم...ولی، ولی بخدا درست نیست سوما! اون شوهرته...دوماهه آزگار از هم دور بودین! یعنی حقش نیست بعده دوماه یه بار بیاد و ببینتت؟

- بسه محمدعلی، من نمیخوام اونو ببینم...قرار شد هروقت پری حامله شد بیاد دنبالم...من نمیتونم، نمیتونم ببینم‌اش و ادعا کنم که دلم براش تنگ نشده...منم دل تنگشم، بخدا چشمم بهش بخوره عین یه احمق جمع میکنم باهاش برمیگردم عمارت...دوباره زندگی و زهره ماره خودم میکنم...بذار زندگیمو بکنم، بذار به خورده نفس بکشم...

- باشه، هرجور خودت صلاح میدونی...هرکاری که میدونی درسته رو انجام بده، من که دیگه عقلم قد نمیده.

وارد مکتب خانه شدیم، همه جارا سکوت پر کرده بود و در سالن پشه هم پر نمیزد. به سمت دفتر قدم برداشتیم. طاهری پشت میزش نشسته بود با دو نفر از دبیران مکتب خانه...

سلام و احوالپرسی کردیم و بعد از مرور خاطرات طاهری با محمدعلی بلاخره ورق های امتحانی را دستم داد:

- بشین اینا رو بنویس...آماده ای دیگه؟ کل کتابارو خوندی؟

ورق هارا گرفتم و گفتم:

- آره...فقط همین الان جوابشون و میدید درسته؟

- آره شروع کن بنویس.

روی صندلی رو به رویشان نشستم و شروع کردم، تقریبا با تمامی سوالات آشنایی کامل داشتم، فقط گاهی مچ دستم از نوشتن خسته می‌شد و مجبور بودم کمی به خود استراحت دهم و مچ دستم را ماساژ دهم بلکم یاری ام کند...

تند تند می‌نوشتم و بعد از پایان هر برگه آن را به دست دبیران و اقای طاهری می‌دادم تا ملاحظه کنند.

آخرین سواله اخرین برگه را هم نوشتم، نفسی به سینه دادم درب خودکار را بستم. خون در کمرم حرکت نمی‌کرد، دستم را بردم و پشتم را کمی ماساژ دادم.

به سختی از جایم بلند شدم...

هم اقای طاهری هم دبیران همگی لبخند های رضایت بخشی به لب داشتند، برگشتم و محمدعلی را نگاه کردم او هم خوشحال بود و ابرویی برایم بالا انداخت که نشانگر تمام شدنه قضیه ی دیپلمم بود...

آخرین برگه را هم روی میز گذاشتم، طاهری آن را هم براشتم سر سریع نگاهش کردم، عینک از چشم برداشت و روی سینه اش آویزان کرد:

- به به! به این میگن یه دانش آموزه خوب و درس خون...باریکلا! با این حجم از هوش و ذکاوت حیفه برای ادامه ی تحصیل به شهر نری!

محمدعلی گفت:

- شهرم می‌فرستم اش...

آرام خندیدم و از خوشحالی تکه ای از چادرم را در دست مچاله کردم. طاهری گفت:

- خیلیم عالی، ایشالله مدرک که آماده شد میگم آقا محمدعلی بیاد ببره...اگر خودتم تونستی میتونی بیای...

- چشم خیلی ممنون...لطف کردید، جبران میکنم.

- خواهش میکنم، سلامه منو به هامان خان برسونید.

همراه با محمدعلی از مکتب خانه خارج شدیم، دلم میخواست از خوشحالی جیغ بکشم. همین که قبل از بیست سالگی دوازده سال درسم را خواندم و تمام شد

خداراشکر می‌کردم.

••••

مائده جلوی آینه روسری اش را مرتب می‌کرد، چادرش را پوشید، به سمت ام امد و گونه ام را بوسه زد:

- ببخش توروخدا، سره ظهر داریم میریم

- نه بابا برو...به خاله مهری سلام برسون

- فداتشم چشم...برم ببینم میتونم سوپی چیزی براش درست کنم، می‌ترسم بیوفته تو رخت خواب دیگه پا نشه!...ماشینم که نداریم ببریمش شهر...دِه هم یه دکتر داره یه هفته هست یه هفته نیست...

- اره والا...

- ناهارت رو گازه گرم کم بخور...کسی هم در زد نمیخواد باز کنی کار داشته باشه بعدا باز میاد...

- چشم دیگه...نمیخوای بری؟

خندیدو گفت:

- خداحافظ...

- بسلامت.

رفتند، با بسته شدن درب حیاط صدای اذان در خانه پیچید. زانوهایم را بغل کردم و سکوت خانه و صدای اذان باز در فکر بدبختی هایم مرا فرو برد...

با گذشت این همه مدت، چطور هنوز پری باردار نشده بود! از طرفی دلم شور میزد که نکند حامله شود و آن بچه دلیلی شود برای بدبخت شدن من...

از طرفی هم طاقت ام برای دیدن هامام طاق شده بود. دگر تحمل دوری اش را نداشتم، قلبم از دلتنگی گاهی تیر می‌کشید...

اشک در چشمانم جمع شد، تندی از جایم بلند شدم و به حیاط رفتم، شیرین آب را باز کردم، درحالی که گونه هایم خیس اشک بود ، آستین هایم را بالا زدم و با بسم اللهی پس از مدت ها وضو گرفتم!

سجاده ی مائده را برداشتم و پهن کردم و چادر نمازش را سر کردم. حال من با دلی پر از غم و غصه...

با راهی که گم کرده بودم و با درست و غلطی که تشخیص اش بسیار دشوار بود رو به قبله ایستاده بودم. با خدایم حرف می‌زدم و از دردهایم می‌گفتم...

سجده کردم و پیشانی ام را بر مهر چسباندم و از ته دل هق زدم:

- کمکم کن! من تسلیمم به هرچی که تو صلاح می‌دونی!...فقط کمک کن دلم آروم بگیره...راه درست و بذار جلوی پام، دیگه خسته ام از این زندگی...من غلط کردم، من اشتباه کردم...بچه بودم و بچگی کردم، حالا دیگه کاری از دستم برنمیاد، گیر کردم...نه راهه پس دارم نه راهه پیش...فقط باید غصه بخورم، دیگه جونش و ندارم...بریدم...

سر برداشتم، همراه با هر ذکر و دانه ی تسبیح اشک بود که می‌چکید و چادر را خیس می‌کرد....

••••

طاهری خبر داده بود که مدرک ام رسیده...

برای همین هم شال و کلاه کردم، محمدعلی خواست همراهیم کند اما بعد از آن همه زحمتی که به گردنش انداخته بودم خجالت کشیدم و قبول نکردم...

امروز تصمیم گرفتم بیشتر وقتم را بیرون از خانه بگذرانم بلکم مائده و محمدعلی یکم دوتایی تنها باشند..

با اینکه با احترام و محبت تمام رفتار می‌کردند و نازو نوازش ام می‌کردند اما احساس می‌کردم دگر زیادی مهمان خانه شان بودم. ای کاش مادرم بود و پیش او می‌رفتم و این همه حس اضافی بودن و مزاحمت از روی شانه هایم برداشته می‌شد.

مدرک را از طاهری گرفتم، شادو شنگول درحالی که هر کلمه اش را چندین بار در مغزم تکرار میکردم و اسمم را میخواندم از مکتب‌خانه خارج شدم.

آرام آرام قدم برداشتم بلکم رسیدنم به مقصدی که خانه ی محمدعلی بود ، طول بکشد.

ناگهان با سبد گلِ رزی برخورد کردم! قدمی عقب گذاشتم نگاه از سبد گرفتم و به بالا کشیدم...

- به به سوما خانوم!...چقدر تپلی شدی و ناز!

به سختی لب زدم:

- ها! هامان!

لپ ام را کشیدو گفت:

- جووون! دوری بدجور بهت ساخته ها!

حرصی دندان قروچه ای کردم:

- آره حرص و جوش نداشتم که گوشته تنم و آب کنه.

از کنارش رد شدم که گفت:

- اومدم برت گردونم!

پاهایم چفت زمین شد، آرام برگشت ام و نگاهش کردم.

به سمت ام آمد و سر زیر برد:

- اِهم! پری حامله است...

دلم از غصه لرزید، نمی‌دانم چه بلایی به سرم آمد که تکه ای از چادر را در رست مچاله کردم، لبان لرزانم را باز کردم و گفتم:

- مبارکه!

نگاه بالا کشید و به چشمانم داد:

- دیگه کاری به کارش ندارم! همونطوری که بهت قول داده بودم.

پوزخندی زدم:

- چرا انقدر دیر؟

- چی چرا انقدر دیر؟

بغض مجال صحبت طولانی را نداد، گلویی صاف کردم و گفتم:

- دیر حامله شد!

- نمیدونم، یه مشکلاتی داشت...چند تا دکتر اومدن، معاینه کردن دارو دادن...بلاخره شد!....

اشک در چشمانم ریخته شد و گفتم:

- آها!

- بیا!...بیا بشین تو ماشین بریم! یکی و هم می‌فرستم به محمدعلی خبر بده که نگرانت نشه.

- شاید اون عمارت دیگه جای من نباشه!...نمی‌خوام کنیز باشم....

- چی داری میگی سوما! تو زنِ منی!...همین الان! همین الان میای میریم عمارت...برمیگردی سره خونه و زندگیت.

لحظه ای ایستادم و غمگین نگاهش کردم.

که همین نگاه کردن و آرام بودن روی آتش عصبانیت اش آب پاشید...

- قربون اون چشمات برم، بابا دلم پوسید! چهار ماهه دارم لحظه شماری می‌کنم واسه ی دیدنت! چرا حالیت نیست؟!

- چندوقتشه؟

- کی؟!

- پری خانوم، خانومِ اون خونه، سرورِ بنده!....تاجِ سرم چند ماهشه هووم؟

پریشان حال دستی به ته ریشش کشیدو گفت:

- دوماه...

- دوماهه حامله شده و تو الان اومدی دنبالم؟

- آخه دکترا گفتن ممکنه بچه از بین بره! ترسیدم...گفتم بمونم یکی دوماه بگذره اگه دیدم موند بیام دنبال، اگر نه که....

- اگه نه چی؟! نمیومدی؟

- من اومدم که ببینمت هربار محمدعلی بهانه آورد، آخرین باریم که اومدم کلا آبه پاکی و ریخت رو دستم...گفتم نمی‌خوای من و ببینی!...گفت خوابی...وگرنه داداشت و می‌کشتم میومدم دستت و میگرفتم برمی گردوندمت...

در سکوت فقط نگاهش می‌کردم که گفت:

- نمی‌خوای گل و بگیری؟...رفتم شهر برات خریدمش ها!

دست در جیب بردو جعبه ی جواهری درآورد:

- اینم گرفتم، دستبنده...ببند دور مچ دستت...یه خورده دلم و خوش کن که دوباره هستی...

مردد دست بردم و سبد گل را گرفتم، لبخندی زدو مدرک را از دست ام قاپیدو گفت:

- بده ببینم این چیه که بخاطرش سر از مکتب خونه درآوردی...

- عه بده هامان!...بده اونو برام خیلی مهمه!

همزمان با این می‌خواندمش دست اش را بالا گرفت که دستم نرسد، با خنده گفت:

- اوه اوههه! خانوم درسشم که تموم کرده...

با غیض جعبه ی در دست اش را تند قاپیدم و به سمت ماشین اش رفتم، دوید و در را برایم باز کرد:

- دورت بگردم که با چادر انقده قشنگ میشی!

با خندی چینی به بینی ام دادم:

- ایش!

نشستم در را بست، استارت زد...

دست روی گل ها کشیدم و گفتم:

- چقدم خوشگلن...

مچ دست ام را گرفت، دست بندی که از جعبه خارج کرده بود را دور مچ ام انداخت و قفل اش را بست.

به پشت دست‌ام بوسه زدو ذوق زده گفت:

- از ذوق زیادی دارم سکته میکنماا!

خندیدم و گفتم:

- خدا نکنه دیوونه!

به رویم خندید استارت زدو راهی شدیم...

وارد عمارت شدیم، اولین چیزی که نگاهم آن را لمس کردی پری بود که کنار طلا ایستاده بود!...

لباس سرتاسری و گشاد! شاید می‌شد اسمش را پیرهن حاملگی گذاشت...

تصور اینکه چندبار هامان را به اوج رسانده بود مثل خوره مغزم را می‌خورد، اخم درهم بردم و بی کوچکترین حرفی از کنار نگاه های عصبی و پر حرص‌شان گذشتم که طلا گفت:

- سرو وضعش ونگاه توروخدا! اُمله عقب افتاده!

پری پوزخندی زدو گفت:

- دقیقا!

برگشتم که چیزی بگویم ناگهان عربده ی هامان خطاب به اهالی خانه بلند شد:

- امروز من این دخترو آوردم تو این خونه!...بعد از چهار ماه دوری و قهر دوباره برگشته! به خدای احدو واحد از این تاریخ به بعد ببینم، به گوشم برسه که از گل نازک تر بهش گفتید دست اش و میگیرم و میزنم بیرون از اینجا...میرم پی زندگیم...

صدای باز شدن درب اتاق رستم خان به گوش رسید و به مرور بالای نرده ها ظاهر شد. طلا ترسیده بازوهای پری را گرفت و خودش را سپرش کرد که مبادا اتفاقی برای او بیوفتند!

- خدا مرگم بده!!!! میخوای زن ات و با بچه ی تو شیکمش ول و کنی و بری؟؟؟ بچه ات و نمیخوای گردم بگیری؟؟؟

- مگه من بچه می‌خواستم که حالا پاسوزه اون شم؟؟؟

رستم خان اشاره ای به طلا کرد:

- طلا خانوم...شما آروم باش عصاب خودتو بهم نریز...

در دل پوزخندی زدم...

این همانی بود که داشت مادره مرا عقد میکرد، همانی که طلا بخاطرش رنگ اش عینهو زردچوپه شد و در اوج غرق شدن بود که من نجات اش دادم...

هامان دستم را گرفت و به داخل اتاق خواب‌مان کشاند. نگاهی در فضا چرخاندم...

همه جا مرتب و تمیز حتی گل‌های گلدان گوشه ی اتاق هم رشد کرده بودند. چادرم سر خورد برگشتم، هامان باخنده چادر را کامل از سرم کشید:

- دربیار بابا دلم برات لک زده...

خندیدم و گره روسری ام را باز کردم، با بیرون افتادم موهایم همانطور که سرو صورت ام را پر شوق نگاه می‌کرد، روسری را از دستم گرفت و روی پشتی صندلی آویزان کرد.

چانه ام را گرفت و با شست اش آرام نوازشم کرد، نگاه میان لبان و چشمانم بالا و پایین کرد، خم شد و با بوسه ای دلش وسوسه شد و حریصانه بوسه هایش را شدت داد...

خود را جدا کردو گفت:

- تو بشین استراحت کن...من برم به شیرین بگم برات عصرونه بیاره...

عجیب بود! اینکه ادامه نداد و جدا شد و رفت غیرقابل باور بود!

گذشت و گذشت تا بلاخره در باز شدو شیرین با لبخندی پهن وارد شدو در را با پا هل داد:

- سلاممم عشقم؟؟؟

با خنده از جایم بلند شدم، سینی را روی میز گذاشت و محکم بغل ام کرد:

- ای الهی طلا خیر نبینه که اینجوری تورو از من دور نگهداشت...چی شد یهو رفتی؟؟؟ اونم بی خداحافظی؟؟؟

- خوبه خودت داری میگی طلاها! نگو که به گوشت نرسیده...

- آره هامان گفت...بچه این چهارماهه خواب و خوراک نداشت...

- بعید میدونما!...خوراک ، قیافش که اینو نمیگه، همون ببریِ که بوده ...خوابم که ماشالله شبا نه که زیاد فعالیت می‌کرده بعده رابطه سر به بالش نرسیده خوابش می‌برده...

- واا!!

- والا...

نگاه به سینی دادم، باز آن لیوان معجون میان چای و تکه ی شکلاتی کیک حضور داشت. پوزخندی زدم و گفتم:

- پس اینو داده بدی من که با خیال راحت کارش و بکنه...

- چی ؟!

- هیچی عزیزم...هیچی!

- من که نمیگیرم حرفاتو...برم به کارم برسم، پری هوسه کبابه جیگره گوساله کرده...دارن بندو بساطه منقل و راه میندازن براش...

- اووف، برو برو...

- بعدا باهات مفصل حرف میزنم...فعلا...

رفت و در را بست، دست به سمت لیوان بردم و آن را برداشتم، حرص سر تا سر وجودم را در برگرفت...

حرف های طلا در ذهنم مرور شد، تصویر پری جلوی چشمم آمد! عصبی به سمت پنجره پا تند کردم، در را باز کردم که معجون را بیرون بریزم که متوجه شلوغی شدم، در پنجره را کوبیدم و معجون را پای گلدان ها خالی کردم...

لیوان خالی را در سینی گذاشتم و چای ام را برداشتم و محکم کیک ام را گاز زدم...

••••

صبحانه را خوردم و در نهایت لیوان معجون را پای همان گلدان خالی کردم و در سینی گذاشتم، سینی را در دست گرفتم و برای اینکه هوایی به کله ام بخورد راهی مطبخ شدم...

شیرین دوید سینی را گرفت و گفت:

- بابا چرا این همه راه تا اینجا اومدی، می‌ذاشتی خودم بیام ببرم.

- ای بابا غر نزن...آوردم دیگه...

نگاهی به لیوان کردو گفت:

- باریکلا به تو دختر خوب...فقط من یادم رفت صبح عسل بذارم کنارش که تلخی اش و از ببین ببره...چجوری خوردیش؟ اذیت که نشدی...

هُل شده گفتم:

- نه بابا اذیته چی! خوردم دیگه...

نگاه مرموز و سوالی اش روی چشمانم ماند که برای اطمینان اش گفتم:

- چیه شیرین؟ از جونم که سیر نشدم، نتونستم واسه یه قاشق عسل از اینجا بکشونمت تو اتاقم...با هر بدبختی شد معجون و قورت دادم رفت...

پفی کردو گفت:

- باشه، برو برو...مطبخ گرمه روغنی چیزی می‌پاشه تو صورتت هامان با گیس دارم میزنه...برو نمون اینجا...خودم کارم تموم بشه میام یه خورده باهم گپ بزنیم...

دستانم را پشت کمرم بردم و لبانم را آویزان کردم:

- باوشه...

لبخندی زدو رفت، آرام روی سنگ ریزه های کف محوطه قدم برمی‌داشتم، باد می‌وزید و حال و هوایم را بهترو بهتر می‌کرد. چتری هایم را زیر روسری بردم، با حس کردنِ صدای اذانی که شاید باد آن را به گوش هایم می‌رساند، برای وضوع به سمت حوض راهم را کج کردم...

وضو گرفتم و آستین‌های لباسم را پایین کشیدم. نگاهم پی پنجره ای رفت که رستم خان در چهار چوب اش حضور داشت و نگاهم می‌کرد! به منظور سلام کمی سر خم کردم که در جواب سرش را به آرامی بالا و پایین کرد.

نگاه گرفتم و به سمت درب ورودی عمارت رفتم...

وارد اتاق خواب شدم و در را بستم. چادر به سر کشیدم. سنگی که قبلا هم به عنوان مهر از آن استفاده می‌کردم را از کشوی کنسول بیرون کشیدم و روی زمین گذاشتم و رو به قبله ایستادم.

•○●○•

#هامان

پری به بازویم آویزان بود و مدام فک میزد.

- هامااان؟؟ خب تو فردا داری میری سفر، چند هفته نیستی...یعنی نمی‌خوای قبله رفتن یه خورده از وقتمون و باهم بگذرونیم؟

عصبی و کلافه یکهو صدایم بالا رفت:

- طلاااا؟؟؟...بیا ببین این چی میگه!

صدایم در سکوت سالن اکو شد، مادر بهت زده از اتاق اش بیرون زدو گفت:

- چته هامان؟؟ دیوونه شدی؟؟؟ آرومتر!

- به این بگو اگه خیلی دلش میخواد بچه رو بندازه ببرم تو اتاق ترتیب اش و بدم که آتیشش حسابی بخوابه!

پری تند دست از بازویم جدا کرد. مادر به صورت اش چنگ زد و نگاهی به پری کرد:

- پری؟؟؟ این چی میگه؟؟؟

- چیه طلا جون؟؟؟ مگه من آدم نیستم؟!...چقده دیگه باید بشینم و صدای آه و ناله های این کلفتِ صیغه اش و بشنوم و دم نزنم هان؟؟؟

به یقه ی لباسش چنگ زدم، صورت ام را نزدیک صورتش بردم و خشمگین پچ زدم:

- باره آخرت باشه درمورده سوما دهنت و به گوه خوری باز میکنیا!!! یه دفعه ی دیگه بشنوم...

مادر خود را رساند و به بازوی پری چنگ زد و کنارش کشید، رو به من گفت:

- خجالت بکش! حامله ست، نمیبینی وضعشو!

- بعید میدونم تا چند ماهه دیگه دووم بیاره!...بجای اینکه به من یادآوری کنی حامله ست بهتره یه خوره واسه ی خودش توضیح بدی حاملگی و استراحت مطلقی که دکتر گفت یعنی چی!

دستگیره ی اتاق سومارا چرخاندم و آن دو را به حال خودشان رها کردم، با ورودم چششم به سجده و نمازش افتاد!

چیزی که تا به حال به چشم ندیده بودم!

یعنی شاید هم دیده بودم، اما خیلی بی اعتنا از کنارش گذشته بودم و زیاد تماشایش برایم جالب نبود!

به سمت اش گام برداشتم، آرام نزدیک شدم و روی زمین نشستم! چقدر شیرین بود تماشای آن لحظات دل انگیزی که باری دگر پاکی و معصومیت روح و تن اش را به من و به دلم یاد آوری می‌کرد...

تسبیحی از دور گردن درآورد و در دست گرفت، به آرامی ذکر می‌گفت، دست به دعا شدو زمزمه زمزمه اش رنگ و بوی گریه گرفت!

- یه خورده هم واسه ی شوهرت دعا کن...

شوک شد، با چشمانی خیس سر به سمت ام چرخاندو با خنده گفت:

- وای چه بی سرو صدا! ترسیدم...

گوشه ی لبم را بالا کشیدو گفتم:

- قبول باشه...

- قبوله حق!...من همیشه برات دعا میکنم هامان!...

- دیگه واسه ی کیا دعا میکنی قربونت برم هووم؟

آرام خندیدو گفت:

- واسه محمدعلی و مائده، واسه خودم، واسه مامان و بی بی که کلی دلم براشون تنگ شده...

- سرم خلوت بشه می‌برمت پیششون، اگه تاحالا اقدام نکردم فقط واسه ی این بوده که از سر رستم خان بیوفته و دیگه پی اش نگرده...می‌ترسم با رفتن ما پیششون، رستم خان یکی و بفرسته تعقیبمون کنه و شر شه...یه خورده دیگه بگذره چشم...

- من که حرفی نزدم هامان! فقط دلم براشون تنگ شده...اگه فکر می‌کنی نرفتن به نفعمونه باشه دیگه...نمیریم....

جلو رفتم و به شقیقه اش بوسه زدم که گفت:

- از پری اصلا خوشم نمیاد، ولی واسه بچه اش دعا میکنم...دعا میکنم سالم به دنیا بیاد...

با شنیدن حرف هایش و دل پاک اش که به معصومی دلِ یک فرشته بود گونه اش را بوسیدم:

- کاش یه خورده...فقط یه خورده از پری شبیه تو بود!...می‌ترسم واسه بچه ای که قراره پری مادرش باشه...

- مگه پری چشه؟؟؟

- هیچی، ولش کن...اگه نمازتو خوندی پاشو، انقدر نشین رو زمین ، سرده سرما میخوری...

باشه ای گفت، بلند شد، تکه سنگ در دست اش که حکم مُهر را داشت در کشوی کنسول گذاشت، چادر از سر برداشتم و به سمت کمد رفت و آویزان اش کرد...

این که فرم بدن اش تغییراتی کرده بود نوع دیدگاه من بود یا نه واقعا تغییر کرده بود!

- سوما؟

برگشت، درب کمد را بست و گفت:

- جانم؟

- بیا...

سوالی به سمت ام آمد، دست زیر لباسِ تا روی زانویش بردم و از تن اش خارج اش کردم..

- چی شده هامان؟! هووم؟

- بچرخ ببینمت...

بهت زده چرخی زد، باسن اش پهن تر و پر تر شده بود! همانطور حجم سینه هایش! و میشود گفت کمی از ناحیه شکم برجستگی احساس می‌شد!

- تپل تر از چند ماهه پیش شدیا!...خیلی تپل!

- وا! من؟!...من تپل شدم؟؟؟

- آره دیگه...منم که هروز دارم وجب ات میزنما! فکر کردی وزن اضافه کردنت از چشمم دور میمونه؟

- هامان من! من فقط یه کوچولو بیشتر از قبل غذا می‌خورم همین!

دست در گوردی کمرش بردم:

- من که چیزی نگفتم قربون اون گوشتت برم!...تو چه استخونی باشی چه گوشتی من دوست دارم سوما خانووووم! لازم نیست نگرانی به دلت راه بدی، این دل اسیرته...

- بایدم اسیرم باشه، مگه دسته خودشه؟

- نه والا نیست.

لبانش را آویزان کردو با لحنی بچگانه گفت:

- همش تقصیره شیرینه صبحانه و ناهارو شامم و سر موقع میاره...غذاهای خوشمزه درست میکنه، تازه بعضی وقتا از خوراکی های پری کش میره برام میاره...منم می‌خورم دیگه، خب دلم می‌خواد...

از این که شیرین خیلی خوب هوای سومارا داشت در دل احسنتی به او گفتم...

خم شدم و زیر گلویش را بوسیدم که انگشتانش را میان موهایم احساس کردم، کنار گوشم آرام نالید و پر نیاز نامم را به زبان آورد. دست زیر تن اش بردم و از زمین کندم اش، روی تخت

نشاندم اش، خودش دست به سمت کمربندم برد و باز کردنش را به حرکت دیوانه کننده دستانش و آن نگاه های پر شهوت سپردم....

کمی دست دست کردو طول کشید، بی طاقت دستانش را گرفتم و روی تشک خواباندم، خم شدم و گازی ریز از ناف اش زدم که صورت اش درد جمع شدو با خنده گفت:

- آخ دردم میگیره ها!

- میخوام جای دندونام و رو تن ات ببینم

هینی کشیدو خود را جمع کرد:

- خاک به سرم! روز به روز داری وحشی تر میشی!

چهار دست و پا به سمت اش رفتم چند بوسه ی سطحی روی لبانش گذاشتم و پچ زدم:

- بذار کارم بکنم.

دستانش را بالای سرش بردم و پاهایش را کشید...

لحظه ای در همان حالت ماندم و تنها تماشایش کردم، لبخندی روی لبانم نشسته بود که نه او قصد ترک شدن داشت نه من می‌توانستم از او دل بکنم...

فقط خیره بودم به زنِ تمام و کمالِ رو به رویم و باری دگر به حال خودم غبطه خوردم...

- چیه؟ کارتو بکن دیگه معطل چی هستی؟

تصمیم گرفتم مدتی را کنارش دراز بکشم موهایش را نوازش کنم و کمی به صورت زیبایش خیره شوم...

و این تصمیم عملی شد.

- یه چیزیت هست آره؟

چانه اش را به آرامی نوازش کردم:

- آره، هست....قراره یه مدت نباشم...

اخمی ابروهایش را درهم گره زدو گفت:

- نباشی؟! یعنی چی نباشی هامان؟!

- باید برم سفر...شیراز، یه چند معامله ی ملک و املاک هست که خودم باید انجامش بدم...برم ببینم قرار داد ببندم، سند امضا کنم...

با گریه گفت:

- هامان نههه! توروخدا من و تنها نذار من به امید بودن تو موندم تو این عمارت...من دل خوشم به تو! بعد تو میخوای یه مدت ولم کنی و بری؟ خب من میمیرم که.

- عه خدا نکنه، زبونت و گاز بگیر...نمیرم که نیام، یه چند هفته ممکنه طول بکشه...

- دقیقا چند هفته؟؟؟

لحظه ای نگاه به نگاهش دوختم و پس از مکثی گفتم:

- چهار هفته، بلکم بیشتر...

این‌بار واقعا اشک اش درآمد، صورتش را با دستانش پوشاند گفتم:

- وای نه نه نههههه!!!...نمی‌خواااام!

- کار دارم قربون چشمات برم، الکی که نمی‌رم گشت و گذار...

دستانش را برداشت و با چشمانی خیس گفت:

- خب منم ببر! قول میدم اذیتت نکنم...بخدا یه گوشه می‌شینم بی اجازه حرف نمیزنم کاریم نمی‌کنم...

کلافه از دست‌اش سر از بالش جدا کردم و سر جایم نشستم:

- نمی‌شه سوما! نمیشه دورت بگردم...دختره خوب...بمون همینجا به محمدعلی و مائده میگم بیان بهت سر بزنن، به شیرین هم میگم هواتو داشته باشه.

- من شیرین و نمی‌خوام من حتی محمدعلی و مائده رو هم نمی‌خوام....اونا دردی از من دوا نمیکنن، میان میشینن حرف میزنیم بعدم پا میشن میرن پی زندگیشون...اینم منم که شب تا صبح باید تنها بشم و غمباد بگیرم تو این اتاق...

- تو این چند هفته رو تحمل کن من قول میدم زودتر برگردم...

سرش را زیر بردو غمگین و عنق سر حرف اش ماند:
- نمی‌خوام!

برای خارج کردن اش از آن حال و هوای پر از غم و غصه و دلتنگی قبل از رفتن جلو رفتم تا کاره نیمه تمامم را تمام کنم...

•○●○•

#سوما

به قرآن در دستم گرفتم بوسه زد، خم شدو از زیرش رد شد.

با خنده گفتم:
- دیگه ببخشید دیگه ما قدمون کوتاست مجبوری کمر درد بگیری و از زیر قرآن رد شی!

به جلد اش بوسه زدم و در سینی که دست شیرین بود قرارش دادم، هامان دست ام را کشید و بغلم کرد:

- آااخ دلم برات قده کله ی مورچه میشه بخدا!

خندیدم و سرم را به سینه اش فشردم:

- قربونت برم، منم...لااقل تو سرگرم کار می‌شی، منم که از بیکاری باید بشینم و گریه کنم تا بیای...

روی سرم را بوسید و جدایم کرد، رو به شیرین گفت:

- هروز بهش سر بزن بشین پیشش نذار تنها بمونه...نیام باز بگی کار داشتم و نتونستما...

شیرین چشم در کاسه چرخاند و پفی کرد:

- باشه هامان خاان! حواسم بهش هست...

دکمه ی کت اش را بستم و گفتم:

- برام کلی خوراکی ترش بیار، خفه شدم از بس شیرینی خوردم...لواشک، گوجه سبز، آلبالو...

خندید ، صورت ام را در دست فشرد و حریصانه لبانم را میک زد. شیرین گفت:

- واا خجالت بکشید، ولتون کنن وسط حیاط...

هامان برای این که به او ثابت کند نگاه دیگران برایش بی اهمیت است کمی حرکات تحریک کننده اش را بیشتر کرد، عمیق لبانم را بوسید و گازی ریز از گردنم زد، جدا شدو گفت:

- اینم آخرین مُهر!

دست پشت سرش بردم، خم شد. پیشانی اش را بوسیدم:

- مواظب خودت باش...یادت نره یه نفر هست که چشم به راهته ها! دعوا و جرو بحث و داد و قال و بذار کنار که از شر دور بمونی...

- چشم امره دیگه ای باشه؟

با لبخند گفتم:

- نه دیگه هیچی.

صدای طلا و رستم خان در محوطه پیچید، برگشتیم. پری هم به آرامی قدم برمی‌داشت و به سمت‌مان می‌آمد، کنار ایستادم.

رفتند و بغل اش کردند و خداحافظی کردند. اما رستم خان اقدام نکرد! تنها گفت:

- مراقبت کن، آروم برون...

هامان نگاهش کردو گفت:

- چشم...

نگاهی به مادر و زنش کردو گفت:

- هوای سومارو داشته باشید، اذیتش نکنید. ازتون دلخوری داشته باشه برگردم خون بپا میکنم...

- وا چیکار به سوما داریم ما!

رستم خان گفت:

- تو برو خودم هواشو دارم...

از حرفی که رستم خان زد برگشتم و نگاهش کردم. تا من غرق فکر بودم هامان استارت زد و هنوز راه نیوفتاده، دل تنگ اش شدم. به سرعت خود را رساندم، دست اش را در دست گرفتم و با بغض گفتم:

- دلم برات خیلی تنگ می‌شه

- قربونت برم منم دل تنگت میشم.

طلا گفت:

- ای بابا بذار بره دیگه، حالا تا شب وایسین اختلاط کنید ببینم به کجا می‌رسید.

بی توجه به حرف هایش، بوسه ای روی گونه اش گذاشتم و لب زدم:

- دوست دارم.

به دستم بوسه زدو رهایم کرد. شیشه را بالا کشید و راه افتاد. طلا دست پشت کتف پری بردو گفت:

- بیا بریم عزیزم، اذیت میشی...

صدای قدم هایشان روی سنگ ریزه ها دور و دورتر می‌شد. ولی من همانجا ایستاده بودم، اشک از پلک هایم جدا میشد و روی گونه هایم شُر می‌کرد...

قلبم از دلتنگی تیر کشید و به مسیری که هامان رفته بود و حال خالی بود، خیره ماندم.

- نگران نباش چشم رو هم بذاری برگشته.

با شنیدن صدای رستم خان ، آستین ام را بر پلک هایم کشیدم و فین فین کنان به همان نقطه ی نامعلوم چشم دوختم. رو به شیرین گفت:

- بیارش تو هوا سرده...

- چشم...

رستم خان هم رفت، شیرین گفت:

- یه خورده تنقلات و قره قروت قایم کردم، بیا بریم بهت بدم بیا...

برگشتم و نگاهش کردم:

- واقعا؟

خندیدو دستم را گرفت و گفت:

- آره بیا...

مرا به اتاقک اش کشاند، رفت و بقچه ای آورد. گذاشت و درش را بازکرد، پر بود از خوراکی هایی که مطمئنم از چیزهایی که برای پری می‌خریدند کش رفته بود...

قره قروت را برداشتم و کمی از آن را خوردم:

- اووووم حس خوبی بهم میده...

با خنده گفت:

- بخور همش مال تو...

نگاهی در فضای اتاق اش چرخاندم و گفتم:

- صابر هرشب میاد اینجا.

- نه بابا، ما که مثل شما نیستیم دم به دقیقه تو بغل هم ولو شیم.

- وا!

- هفته ای سه چهار بار میاد...بعضی شبام شیف نگهبانیِ یا کار براش پیش میاد تنها میمونم.

- دلت براش تنگ نمی‌شه؟

- ما که هروز داریم بیرون از این اتاق همو می‌بینیم چرا باید تنگ شه؟

- خوشبحالت شیرین! منِ احمق یه ساعت نبینم‌اش دلم تنگ میشه از همین الان احساس میکنم تا چهار هفته ی دیگه میمیرم...

- عه نگو توروخدا! انقدراهم سخت نیست، دوروز نبینی‌اش کم کم عادت می‌کنی، بعدم امیدوار می‌شی به روزی که برمیگرده دیگه کلا دلت تنگ نمیشه...

- واقعا؟!

- اهوم.

گازی کوچک از قره قروت زدم و در سکوت و خیره شدن او دست بردم و بقیه ی خوردنی های بقچه را نگاه کردم.

ناگهان گفت:

- چاق شدیا سوما!

آرام‌نگاه بالا کشیدم و شاکی گفتم:

- ای باباا...چرا من چپ میرم راست میرم میگین چاق شدی! بابا من همونم که بودم.

- وا! یه جوری حرف میزنی انگار من یادم رفته اولین باری که دیدمت چقدر بودی...

- از اولین باری که من و دیدی یک سال و خیلییی می‌گذره...خب من اون موقع یه دختره باکره بودم که تازه زن شده بود...الان همه چی عوض شده شیرین...متأهلی رو وزن آدم تأثیر میذاره دیگه...بعدم تقصیره توئه، اگه انقد غذا نپذی بذاری جلوم مجبور نمیشم بخورم و چاق شم...

- حالا همه ی تقصیرا افتاد گردنه من آره؟؟

- آره دیگه!

قره قروت را از دستم قاپید و بقچه را برداشت و از جایش بلند شد.

- شیرییین...نکن توروخدا! بده بخورم...

- کوفت، دیگه از هله هوله خبری نیست...همون شام و ناهارتو بخور بلکم رو همین وزن موندی...من حوصله ی جواب پس

دادن به هامان و ندارم...همینجوری پیش بری یکماهه دیگه اندازه ی یه بشکه می‌شی اونوق بیا و درستش کن!

از جایم بلند شدم و گفتم:

- باشه بخدا دیگه زیاده روی نمیکنم...بده اینارو بخورم قول میدم از امروز به بعد دیگه پر خوری نکنم...

- نُچ!

- شیریین لااقل قره قروت و بده دلم آتیش گرفت!

برگشت و چشمان درشت شده اش روی بدن ام بالا و پایین شد!

- این حجم از خواستن طبیعی نیستا!

•○●○•

#شیرین

من در بهت بودم و ترسی کنج دلم لانه کرد!

او آمد و بقچه را از دستم بیرون کشید، قره قروت را برداشت و یکجا در دهان گذاشت:

- آخیش!

پیرهن سرتاسری و گشادش نمی‌گذاشت نگاهم به درستی عضای بدنش را لمس کند، دست جلو بردم و به شکم اش چسباندم که شوکه شد و دستم را پس زد:

- چیکار داری میکنی؟؟؟

حال که شکم اش را لمس کرده بودم ترس ام بیشتر شد، دست بر دهانش چسباندم و سرش به دیوار کوبیده شد، با دست آزادم که می‌لرزید و لرزشش حاکی از ترس بی نهایت ام بود شکم اش را لمس کردم و دست ام را روی آن حرکت دادم!

سفت شده بود و برجسته!

به برجستگی یک زنِ حامله ی چهار، پنج ماهه!!!

به دستم چنگ زد و از لبانش جدایش کرد. نفس نفس زنان گفت:

- چه غلطی داری میکنی شیرین! دیوونه شدی؟؟؟

نگاه به چشمانش دادم و درحالی که اشک به پلک هایم تزریق می‌شد لب زدم:

- چیکار کردی؟! چیکار کردی با خودت بچه؟؟؟

- ک! کاری نکردم!

نفس عمیقی برای خفه کردن بغضم کشیدم:

- چند وقته؟؟؟

- چی چند وقته؟! از چی داری حرف میزنی؟؟؟

- چندوقته دیگه اون معجون و نمی‌خوری؟؟؟ چند وقته پریود نشدی؟؟؟

- پ! پریود!

صدایم از عصبانیت بالا رفت:

- عادت ماهیانه!

حلقه ای اشک در چشمانش نشست و لب زد:

- چهار ماه! شاید! شایدم پنج!

از اینکه حدس ام درست بود بر سر کوبیدم و افتادم!

- بیچاره شدیم! بدبختت شدیم!

- شیرین! من! من!

- لعنتی مگه بهت نگفتم معجون و بخور؟؟؟مگه هامان بهت نگفته بود اگه حامله شی دارت میزنن؟؟؟...مگه تو اون معجون و نمیخوردی؟؟؟

لبان کوچک و گوشتی اش از بغض لرزید و کنارم نشست:

- نه نمی‌خوردم!...دیگه نخواستم بخورم...اذیت می‌شدم شیرین! تلخ بود!

- مگه من بهت عسل نمیدادم؟؟؟

اشک راه گونه اش را در پیش گرفت ولی میان گریه هایش، عصبی گفت:

- دلم نمی‌خواست بخورم! من! من بچه می‌خواستم!

شوکه لب زدم:

- گور خودت و کندی! از همین الان باید خودت و آماده کنی!

- وا! واسه ی چی؟؟؟

- مرگ!...برای مرگ خودتو آماده کن، چون همین روزاست که شکمت درست و حسابی بالا بیادو گردن‌ات و بزنن...

- گوه خوردن! هامان نمی‌ذاره!...اون! اون من و دوست داره!

پوزخندی به افکار بچه‌گانه اش زدم:

- احمق!...هامان جلوی هرچیزی و بتونه بگیره جلوی اینکه بچه رو از شکمت نکشن بیرون و نمیتونه بگیره حالیته یانه؟؟؟؟ اگه یکی دوماهت بود باز امیدی به زنده بودنت بود!...چهار، پنج ماهتههه! بچه بزرگ شده ، سقطاش یعنی مرگه حتمی...

- سقط؟؟؟ فکر کردی می‌ذارم بچه ام و بکشن؟؟؟ این بچه ناخواسته نبوده که حالا بگم مهم نیست بود و نبودش!

از جایم بلند شدم و دندان قروچه ای کردم:

- دسته خودت نیست عاشقه بدبختی!...نشسته بودی داشتی زندگیتو میکردی! نازت خریدار داشت، هم خودت و تباه کردی هم جون یه طفل معصومو!

با گریه جیغ کشید:

- دهنت و ببند شیریین!!!

ناگهان جرقه ای به ذهنم خطور کرد، به سمت درب خروجی اتاق رفتم، دویدم و وارد محوطه شدم. اطراف را پی صابر از زیر نظر گذراندم که دستمال به دست درحالی که ماشین در اختیارش را برق می‌انداخت رؤیت شد...

به‌سرعت دویدم و نفس نفس زمان خود را مقابل اش متوقف کردم:

- صابر؟!

شوکه دستمال از بدنه ی ماشین جدا کردو گفت:

- چی شده شیرین؟ چرا گریه کردی؟

- ماشین آتیش کن برو دنبال هامان، برو بگو زن صیغه ایت حامله اس، برو برش گردون اگه بره یکماهه دیگه برمیگرده...تا یکماهه دیگه شکمه سوما بالا میاد عالم و آدم می‌فهمن!
می‌کشنش ، چالش میکنن...اگه نمی‌خوای خودش و بچه اش و بکشن برو هامان و برگردون عمارت...

- چی داری میگی شیرین؟؟؟ شمرده شمرده حرف بزن ببینم چی شده!

- سوما حامله اس!

لحظه ای نگاهش روی چشمانم یخ زد!

و بعد گفت:

- هامان خان اینو از زبون من بشنوه اول من و میکشه بیوه میشی هاا!!

- تورو جون عزیزترین آدمه زندگیت، برو...نذار این بدبخت و بکشن...این دختره کم بلا سرش نیومده که حالا بخواد اینجوری بمیره...

حرصی گفت:

- جونه خودتو قسم نخور لعنتی!

در ماشین را تند باز کردو گفت:

- نذار کسی بفهمه...نگهش دار تو اتاقت تا ببینم میتونم خودم و برسونم به هامان خان یا نه...با اون سرعتی که اون میره بعید می‌دونم...

نشست و استارت زد. با نگاهی امیدوار و پر از نگرانی دستی برایش تکان دادم...

•○●○•

#سوما

گوشه ی دیوار نشسته بودم و زار میزدم. با این که خودم دلم می‌خواست این اتفاق بیوفتد حرف های شیرین دلشوره و آشوبی را به دلم داده بود که نمی‌توانستم لحظه ای دست از گریه بردارم!

دست روی شکمم بردم و مثل ده ها دفعه ی دیگر ضربه ای آرام به شکمم زده شدو همین نشانه ی بزرگ بودن جنین در شکمم بود! ضربه هایی که مثل احمق ها آن‌ها را جدی نمی‌گرفتم و فکر می‌کردم چیز خاصی نیست...

تند درب اتاق باز شدو شیرین وارد شد! از جایم بلند شدم و امیدوارانه گفتم:

- چی شد؟؟؟ کجا رفتی یهو؟؟؟

حرصی نگاهم کردو گفت:

- رفتم به صابر گفتم بره دنبال هامان ببینم میتونه پیداش کنه و برش گردونه یا نه!...وای که اگه هامان برنگرده، بدبختی بدبخت!

ضجه زنان گفتم:

- هامان اگه برگرده خودش با دستای خودش خفه ام میکنه.

جلو رفتم به پیشبندش چنگ زدم و ملتمسانه گفتم:

- توروخدا بهش نگو که از عمد معجون و نمی‌خوردم!

- چی بگم بهش آخه؟؟؟ بگم برات نمیوردم تا خودمو بکشه؟؟؟ یا می‌خوای بگم گفتن این معجون زیادیم تأثیر گذار نیست؟

- بگو زیادیم تأثیر گذار نیست باشه؟

پفی کردو گفت:

- باشه.

نگاهی به لباسم کردو گفت:

- بزنش بالا ببینم وضع اتو...

مردد پایین دامنم را گرفتم و تا روی سینه ها بالا کشیدم، لب گزید و پشت دست کوبید:

- چه بلایی به سرمون آوردی دختر! چیکار کردی؟؟؟...مطمئنی چهار، پنج ماهته؟؟؟...شکمت بزرگتره ها!!

- پنج ماهم نیست کمترم...شاید چهار ماه!

با نگاه کردن به چشمانش شرمناک سر زیر بردم و گفتم:

- چهار ماهه و یک هفته اس پریود نشدم!...

بعد نگاهش کردم و گفتم:

- الان من باید چیکار کنم؟؟؟

دست روی شکمم نشاند و آرام حرکت اش داد و بعد تک خنده ای کردو گفت:

- این پدرسگ که لگدم میزنه! خدا بگم چیکارت کنه، یعنی تو نمی‌گفتی چرا شکمت بالا اومده، چرا یه چیزی داره ضربه میزنه؟؟ یا چرا پریود نمیشی؟؟؟

- آخه مگه من چند بار حامله شدم که باید این چیزارو بدونم...شماها میگفتین چاق شدم منم گفتم ورم شکمم لابد ماله همونه دیگه...ضربه هاروهم که فکر می‌کردم طبیعیه!
یعنی، یعنی چیزه زیاد عجیب و غریبی نیست...آخه با شدت نبود که نگران شم!

- پریودت چی؟؟ اونم مهم نبود؟؟؟

دوباره شرمگین سر زیر بردم و گفتم:

- نکه هروقت دلم می‌خواست میتونستم رابطه برقرار کنم، تازه خوشحالم می‌شدم که پریود نمی‌شم.

- ای خداااا! تو رسما زندگیت و به گوه کشیدیا!

- آخه من چیکار کنم شیرین؟؟؟ تنها چیزی که من میدونستم این بود که زنایی که پریود نمیشن، حامله هم نمیشن...منِ بدبخت که

بهم گفته بودن اگه این اتفاق بیوفته می‌کشمت! دلم بچه می‌خواست ولی وقتی پریود نشدم همه چیو سپردم دسته خدا...خدا خواست که من حامله شم! تقصیره منه خدا خواسته؟؟؟

- چی داری میگی؟؟؟ اونایی که پریود نشدنشون مساویِ با نازایی قبل اینکه شوهر کنن هم پریود نمی‌شدن! میگیری چی میگم یا نه؟؟؟

لباسم را رها کردم و تا روی مچ پاهایم رفت:

- الان من چه گوهی بابد بخورم؟

- بشین همینجا، بیرونم نرو ببینم صابر چیکار می‌کنه.

- باش.

نشستم، پس از سکوتی طولانی نگاهش کردم و گفتم:

- خب هامان برگرده که واسم لواشک و آلبالو نمیاره! من باید چیکار کنم شیرین؟؟

به سر کوبیدو گفت:

- میفهمی چه بلایی سرت اومده یا نه؟؟؟

وجبی بالا پریدم. دوباره ترس ام یاد آوری شد و به گریه افتادم...

•○●○•

#شیرین

نصف شب شده بود، همه جا تاریک بود و سوما بیخیال اتفاقی که رخ داده بود سر بر بالش گذاشته بود و غرق خواب بود!

شاید هنوز نمی‌دانست قرار است چه مصیبتی سرش بیاید.

تمامِ فکر و ذکرم شده بود نجاتِ جانِ این دخترِ بی نوا!
مغزم به هر سویی می‌رفت با بن بست مواجه می‌شد!

با تقه ای که به درب اتاق زده شد، بلند شدم دست روی کلید برق گذاشتم و تنها لامپ آویزان به سقف اتاق را روشن کردم و در را باز کردم، صابر نفس نفس زنان درحالی که از سرما بخار از دهانش خارج می‌شد وارد شد و گفت:

- رفتم همه جارم گشتم، آب شده بود رفته بود تو زمین...

- رفتی شیراز؟

- خوده شیراز که نه....ولی خیلی از مسیرو رفتم، دیدم نیست برگشتم...آخه میرفتم شیرازم کاری نمیتونستم بکنم! من که نمیدونم کجا رفته!

- ای وای حالا چیکار کنیم صابر؟؟؟

سر برگرداند و سومایی را که با سرو صدای ما تازه از خواب بیدار شده بود را نگاه کرد:

- تا کسی تو عمارت پرسه نمیزنه، برش دار ببرش تو اتاقش...به همه هم بگو مریضه که نرن بهش سر بزنن...خودت آب و غذا

براش ببر...راستی چندماهشه؟؟ جوری هست بشه یکی و پیدا کرد که بهش معجون پعجون بده بچه رو بندازه از شرش خلاص شه؟؟؟

- نه بابا! این احمق چهارماهشه ، بچه اش بزرگ تر از این حرفاست...میمیره بخدا!

- یا ابالفضل! یعنی تو این چهارماهه متوجه نشده؟؟؟

آرام پچ زدم:

- خودشم بچه اس از کجا باید میدونسته که چه بلایی به سرش اومده !

- یعنی نمیتونسته یه سوال از تو بپرسه؟ مگه نمی‌گفتی براش معجون می‌بری..

سوما جلو امدو گفت:

- دستت درد نکنه شیرین...ممنون که همه چیو می‌ذاری کفِ دسته شوهرت.

- واا!

صابر رو به او گفت:

- بهتره یه چند وقت تو عمارت آفتابی نشید...بمونید تو همون اتاق خودتون شیرین هرچی لازم داشته باشید و میاره...بمونید تا هامان خان برگرده و بلکم یه راهه چاره ای پیدا کردو جونتون و نجات داد.

به مرور چشمانش پر از اشک شدو نگاه میانمان چرخاند:

- آ! آخه!...آخه من که کاری نکردم! مگه من چمه؟ من که کاری به کاره کسی ندارم!...حرومی که نیست، از شوهرم حامله شدم...بچه ام از خونه شوهرمه! چرا انقدر با حرفاتون من و اذیت می‌کنید؟؟؟...فوقش میگن نه خودتو میخوایم نه بچه ات و، منم میرم و پشت سرمو نگاه نمیکنم...تا آخر عمرمم همه تلاشم و میکنم که خوب بارش بیارم، یه جوری که هیچ شباهتی به این خانواده نداشته باشه...

شیرین دست روی شانه ام بردو گفت:

- تو فکر میکنی اینا گیرشون بزرگ کردن یا نکردن بچته؟...اینا نمی‌خوان چیزی دست و پا بند بین تو هامان باشه! نمی‌خوان که هامان تا آخر عمرش مجبور باشه بخاطر بچه اش تورو کناره خودش نگهداره!...اونا نمی‌خوان خون هامان با خون یه رعیت زاده قاطی شه!

- حالا که قاطی شده! اصلا...اصلا من و ببرید خونه محمدعلی...فردا صبح که بشه بهش میگم ببره منو خونه بی بی، هامان آدرس اونجا رو نداره...نه هامان نه آدمای این عمارت...میرم اونجا...

- دیوونه شدی سوما؟؟ زده به سرت؟؟؟ داداشت صدقه سری هامان زن داره ، خونه داره ، زندگی داره...دِ اگه هامان برگرده و ببینی نیستی که اول سر من و صابر و می‌بره بعدم زندگی محمدعلی و با خاک یکسان میکنه...میخوای داداشت و بدبخت کنی؟ میخوای ما بمیریم؟

لبانم لرزانش را باز کرد:

- میگی چیکار کنمم؟...بشینم و منتظر هامان شم؟...فکر میکنی اگه برگرده و بفهمه حامله ام چه اتفاقی میوفته؟

نویسنده:مهدخت مرادی عضو انجمن نویسندگان آوای خیس

این رمان فروشی میباشد انتشار بدون رضایت نویسنده حتی برای دوست عزیزی که بابت آن هزینه ای پرداخت کرده است حرام و غیرقانونی میباشد، برای خرید فایل رمان ماه در عقد ارباب به سایت آوای خیس مراجعه نمایید

- نمیدونم، بخدا نمیدونم قراره چه بلایی به سرمون بیاد سوما، اما اینو خوب میدونم تنها کسی که قدرته مقابله با رستم خان و طلا خانوم و داره...هامانه!

صابر در را باز کرد:

- برید، خودمم پشت سرتون میام کسی نبینه...

- صابر در اون حدم نیستا...این صبح جلو چشمشون بوده نفهمیدن، حالا خدا رحم کرد عقل کرده لباسه گشاد پوشیده، وگرنه باید امشب قبرش و میکندیم، چهلمش هامان برمی‌گشت قیامت می‌کرد...

سوما عصبی در حالی که فین فین می‌کرد گفت:

- زبونت و گاز نگیریا...

دست‌اش را گرفتم:

- بیا بریم، بیا...

محوطه را با قدم های پر سرعت گذراندیم، وارد که شدیم، طلا خانومی که پله هارا طی می‌کرد باعث شد سرجایمان خشک‌مان بزند:

- کجا بودین؟؟؟ این چرا این وقت شب تو اتاقش نیس؟؟؟

- اِم...راستش، نکه هامان خان رفته، یه خورده دل تنگ بود بردمش پیش خودم...الانم خوابش میاد داره برمی‌گیرده تو اتاقه خودش...

مبهوت سرتا پایش را نگاه کردو گفت:

- اها!...

دست سوما را رها کردم، از کنار طلا رد شدو رفت...

برای پرت کردن حواس طلا خانوم گفتم:

- چیزی لازم دارید براتون بیارم؟

- برو یه غذای خوب درست کن ببر برا شیرین...گشنشه!

- شیرین خانوم مگه شام نخورد؟

اخم درهم گذاشت و گفت:

- برو درست کن ببر براش...

بالاجبار چشمی گفتم و راهی مطبخ شدم.

••••

به خدمتکاری که سینی صبحانه ی شیرین را به زیبایی می‌آراید گفتم:

- خیلی خب دیگه! برو ظرف خرمالوشو بیار، ویاره خرمالو کرده اول صبحی...

چشمی در کاسه چرخاند و رفت، اطراف را دید زدم، دست بردم و نیمی از لواشک در سینی را کش رفتم و در جیب پیشبندم چپاندم. خدمتکار شوکه و سوالی نگاهم می‌کرد و کاسه را در سینی قرار میداد.

لبخندی تحویل اش دادم و به سمت سینی صبحانه سوما رفتم. سینی را برداشتم، وارد عمارت شدم، آرام به سمت اتاق سوما قدم برداشتم که صدای طلا سرم را برگرداند:

- این دختره چه مرگشه شیرین؟؟؟ یکی دوروزه دیگه شوهرش برمیگرده این یکماهه چپیده تو اتاق! نکنه مرضی لاعلاجی چیزی گرفته که نمیگه؟؟؟

- ها؟! نه نه خانوم...یه سرما خوردگیه، خداروشکر حالش الان بهتره.

- اگه سرماخوردگیه چرا نمی‌ذاره دکتر بیاریم بالا سرش؟؟؟ یه کیلو کم کنه هامان میاد فک میکنه ما گوش تن اش و آب کردیم!...بگو دیگه بسه، پاشه یه خورده تو محوطه قدم بزنه بلکم یه بادی به سرو کله اش خورد و سرپاشد! نمیشه که همش تو رخت خواب باشه....بخوره و بخوابه...

جلو تر آمد و سینی در دستم را نگاه کرد:

- طبق معمول هر دفعه سوپ ام که درست نکردی براش!

ترسیده لب گشودم:

- سوپ؟! آخه سوپ دوس نداره خانوم...میگه همون صبحانه ی همیشه ام بیارید!

- نمیدونم این چه سرماخوردگیه که سوپ خورم نیست...معلوم نیست چه مرگشه!...

کمی درفکر رفت بعد پفی کردو گفت:

- خیلی خب اینجا واینستا، برو به‌کارت برس...

درب اتاق را باز کردم، وارد شدم و سریع در را بستم و کلید را در قفل چرخاندم. سوما از پنجره بیرون را تماشا میکرد، با شنبدن صدای در پرده را رها کرد، برگشت و عصبانی به سمت‌ام امد:

- چرا اتقد دیر اومدی؟؟؟ دوساعته درو برات باز گذاشتم...مردم از گشنگی! به فکر من نیستی به فکر توله ی هامان باش...

نگاهی به سرتاپایش کردم و نگرانی در صدای مواج شد:

- وای سوما خدا بگم چیکارت کنه! با اینکه پیرهنت زیاده از حد گشاده، بازم شکم لامصبت مشخصه، یعنی هرکی ببینتت با نگاه اول میفهمه چه مرگته...

دست برد، تکه نانی برداشت و بی استفاده از قاشق در شیره مربا فرو بردو گاز زد، بعدم مثل دختر بچه ای دوساله نشست و شروع به لیس زدن انگشتان مربایی اش شد.

درحالی که محتویات دهانش را میجویید به سختی با دهان پر گفت:

- بدرک! این بچه شده دارو نداره من تو تنهایی این اتاقه لعنتی! باباش که نیست دلم به بودن اون خوش باشه، صبح تا شب می‌شینم برا بچه ام قرآن می‌خونم ، باهاش حرف میزنم...تو که نمیدونی چقد لگد میزنه و دوس داره...بخدا وقتی آیه های قرآن و میخونم هم خودم آروم میشم هم بچه ام، اصلا انگار خوابش میبره شیرین...

- قربونت برم من، اخه من نمیفهمم چرا شکم تو انقد گنده شده.

- واا، دو هفته ی دیگه شش ماهم میشه ها!

- والا شکم تو با شیرینی که پا به ماهه چیزی به دنیا اومدن بچه اش نمونده تفاوت زیادی نداره سوما!

با غیض به ران ام کوبیدو گفت:

- عصاب منو خورد نکناا! من چون...چون قد و قواره ام اندازه ی شیرین نی اینجوری به چشم میام...وگرنه بچه ی خوشگل من خیلیم وزنش طبیعی به نظر میاد!

نانی برداشتم و قاشقی از مربا را روی ان مالیدم:

- برادرت دو باره میاد تا دمه در عمارت بزور جلوش و می‌گیرم...خدا کنه هامان زودتر برگرده، من دیگه نمیتونم جلوی ورود اینارو به اینجا بگیرم...بخدا یهو درو باز میکنن میان توها...

نفسی پر بغض از گلو خارج کرد و نان را از دست ام گرفت:

- دلم براش خیلی تنگ شده شیرین! هروزم شده گریه، اگه این بچه نبود تاحالا باید دیوونه می‌شدم!...

نفس پر خسرتی سر داد، نگاهم را در اتاق گرداندم و روی گلدان هایی که بعد از آن همه رسیدگی تازه جانی دوباره گرفته بودند را تماشا کردم:

- خداروشکر فهمیدم درده این گل‌ها چیه...انقد دمنوش به خوردشون دادی فک نکنم تا یکساله دیگه به حالت قبلی برگردن...

خواست چیزی بگوید که در به صدا درآمد و فضای پر آرامش‌مان پر از آشوب شد!

- بخواب بخواب...

سریع خود را به تخت رساند کمک اش کردم زودتر دراز بکشد، پتو را تا روی سر کشید، هل شده لباس هایم را مرتب کردم و به سمت در دویدم، با باز کردن‌اش خان با اخمی غلیظ در را هل داد، سریع کنار رفتم و به نشانه احترام سر خم کردم.

وارد شدو به سمت تخت رفت!

•○●○•

#سوما

صدای قدم و ها و عصایی که به‌گوش میرسید حاکی از این بود که کسی غیر از رستم خان وارد اتاق نشده! صدا که قطع شد، صدای خودش درآمد:

- میبینم که دخترِ حاج محموده خدا بیامرز یکماهیه که وقت و عمرش و تو تخت میگذرونه!...مریضی یا درده فراغه؟

چند باری سرفه کردم و پتو را بیشتر روی سرم کشید که گفت:

- پس مریضی!

شیرین را صدا زد:

- بیا پتو رو کنار بزن ببینم این دختره چشه! یه دردو مرضی نگرفته باشه از دست بره...اصلا دلم نمی‌خواد پدره نوه ام بخاطر مرگه یه وجب آدم دیوونه بشه و سر به بیابون بذاره...

طولی نکشید که پتو از روی سرم کشیده شد و روشنایی چشمم را زد:

- آیی چیکار میکنی شیرین، حالم بده...

و بعد چندین سرفه ی دیگر را چاشنی صدای گرفته و لحن بی حال ام کردم.

رستم خان گفت:

- رنگ و رخ ات که بدنیست...از آخرین باری که دیدمت سرخ و سفیدتر شدی و چاق تر...

نگاه پایین کشیدو از روی پتو تن ام را نگاه کرد، بزاق دهانم را قورت دادم راه نفس ام تنگ شد!

چشمانش قفل شکمم شد، برجستگی اش کاملا از روی پتو هم مشخش بود! خدا خدا می‌کردم که نگاه بگیرد راهش را بکشد و برود!

رنگ شیرین همرنگ گچ دیوار شد و خان با عصایش پتو را بلند کرد و کنار زد!

پلک روی هم گذاشتم و این بار اشهد ام را خواندم...

لرزی زیر پوستم رفت و بغض به گلویم فشار اورد!

صدای ملتمسانه ی شیرین بلند شد:

- رستم خان! رستم خان توروبه خدا کاریش نداشته باشین! بچگی کرده!...من ! قرار بود من بهش معجون بدم...هر صبح بهش معجون میدادم میخورد نمیدونم چه اتفاقی افتاد، چی شد که این بلا سرش اومد...

چشمانم را باز کردم، اشک از چشمانم می‌چکید و نگاه بارانی ام قفل چشمان عصبانی رستم خان شده بود!

بی حرف، بی اینکه کلمه ای چیزی بگوید و تنبیه کند از اتاق خارج شد!!!

زور زدم و به سختی سر جایم نشستم، از تخت پایین رفتم که به دنبالش بروم، شیرین بازویم را گرفت و گفت:

- نرو بیرون!

- شیرین الان میره! میره همه چیو میذاره کفِ دسته طلا!....بیچاره میشم، بچه ام گناه داره! طفل معصومم گناه داره شیرین، کوچیک ترین اتفاقی واسش بیوفته من خودم و میکشم!

با صورتی خیس اشک گفت:

- نیا بیرون، در و از تو قفل کن...

دست در جیب پیشبندش بردو لواشکی بیرون آورد و در دست ام گذاشت:

- من برم...صبحانه ات و بخور بعد اگه دلت خواست لواشک ات و بخور که معدت درد نگیره...فعلا!

رفت و در را بست، جلو رفتم کلید را در قفل چرخاندم و در را قفل کردم، عصبی و فین فین کنان گازی از لواشک زدم و ترشی اش کمی حس خود را به روح و جانم بخشید...

•○●○•

#هامان

دلتنگ و درحالی که انگار کسی به دلم چنگ می‌انداخت و این دلتنگی ضعف و مقابله، پس از یکماه و اندی را به جسمم تزریق کرده بود، پیاده شدم. صابر دوید:

- سلام هامان خان رسیدن بخیر...

- سلام، چه خبر از اهل عمارت...

- خوب، همگی خوب و عالی.

به سمت صندوق عقب رفت و چمدان را خارج کرد.

- بیارش...اون و بیار خودم میبرم، یهو طلا خانوم میشینه بازش میکنه یادم رفته سوغاتی براش بیارم دلخور میشه...

شیرین را میدیدم که با لبخند و قدم های پر سرعت به سمت ام گام برمی‌داشت، درب ماشین را بستم و به سمت درب ورودی عمارت گام برداشتم که شیرین نفس نفس زنان همگام شد:

- چطوری هامان؟؟؟ شیراز خوش گذشت؟ کارو بار خوب پیشرفت؟

- آخ شیرین من بودم یه دنیا دلتنگی! لحظه شماری می‌کردم واسه ی برگشت.

با خنده گفت:

- آره واسه همین بود که یک ماهت شد یک ماه و یکی دو هفته.

- کارم طول کشید وگرنه اگه از من بود همون روز اول برمیگشتم...

نگاهی به درب ورودی عمارت کردم، سر جایم ماندم و به شیرین گفتم:

- از سوگلیِ ما چه خبر؟؟؟

لبخندش پر کشید، هولناک گلویی صاف کرد و گفت:

- خوب! عالی!...

- کجاست پس؟؟؟

- فکر کنم! فکر کنم خواب باشه! آخه خبر نداشت که میای!

- دل تنگ که نشد؟

تک خندی کردو به شوخی گفت:

- اووووف دلتنگ که اصلا!

در گلو خندیدم که در ورودی باز شد، مادر با لبخندی پهن بیرون آمد، ایستاد و پشت سرش را نگاه کرد که پری با شکمی بزرگ که کاملا پیدا بود چیزی به فارغ شدنش نمانده بیرون آمدو برایم دست تکان داد ، شیرین چمدان سنگین در دست ام را سعی کرد بگیرد که مانع شدم...

- خودم میبرم، سنگینه...

- باشه پس من میرم سومارو بیدار کنم.

- نه نه! ولش کن...خودم بیدارش میکنم.

با اینکه انگار راضی به این کار نبود گفت:
- باشه.

دستان مادر دور گردنم رفت، خم شدم تا راحت تر باشد.

- قربونت برم، خوش اومدی! خونه بدونه تو سوت و کور بود...من و پری که از دلتنگی نمیدونستیم خودمون و سرگرم چی کنیم...

پری به آرامی قدم برداشت و جلو آمد، برای بغل کردن او هم خم شدم...

- آخ دلم برات تنگ شده بود هامان!

دست پشت کمرم کشیدو پیرهن ام را در دست مچاله کرد، مادر که دید زیاده روی می‌کند بازویش را گرفت و گفت:

- پری جان؟ بسه عزیزم...بیا بریم تو خسته میشی...

پری به سختی جدا شد، دست به صورت ام کشید و با نگاهی دنباله دار به دنبال مادر رفت، پشت سرشان وارد عمارت شدم که مادر گفت:

- واسه ی عروس گلم چی آوردی هووم؟...سوغاتیا رو رو کن!

- ای بابا مادره من، من که نرفته بودم تفریح و خرید...سفره کاری بود...وقت نکردم چیزی بگیرم.

- پس اون چمدونه تو دستت چی میگه...

- لباسا و خرت و پرتام توشه!

به سمت راه پله رفتم که پری گفت:

- کجا داری میری؟؟؟ دختره مریضه عشقم، خدایی نکرده مریض میشی من از نگرانی میمیرما...بیا پیش خودم...

دست روی شکم اش کشیدو گفت:

- بیا پیشه زن و بچه ات اون زنیکه رو ول کن...

مادر برایم چشم غره ای آمدو گفت:

- راس میگه دیگه...

- مگه! مگه سوما مریضه؟!...شیرین که گفت خوابه!

- چه میدونم بابا! معلوم نیست دختره چه ریگی به کفششه که از وقتی که رفتی خودش و تو اتاق حبس کرده...من که خیلیه ندیدمش...

پری پوزخند زد:

- طلاجون عزیزم، دیدن یا ندیدن اون رعیت زاده ی بدبخت چه تأثیری روی حال تو می‌ذاره؟ والا ندیدنش می ارزه به دیدنش...

بی اینکه بایستم و به آن دو بتوپم، پله هارا به سرعت طی کردم و درب اتاق را گشودم. سوما پشت به در به پهلو خوابیده بود! با دیدنش انگار دلتنگی ام هزاران برابر شد!

چمدان را گوشه ای گذاشتم و به آرامی به سمت اش قدم برداشتم، با نمایان شدن صورت تپل تر شده از قبل اش که حال غرق خواب بود و معصومیت اش بیشتر به چشم می‌آمد...

بر لبه ی تخت نشستم و خم شدم و بر برجستگی لبانش بوسه زدم و همین قفلی میان لبانمان به وجود آورد! انگشتان ظرف اش بر زبری ته ریش ام کشیده شدند و عمیقی بوسه را رها کرد اما پلک باز نکرد، فقط آرام و با لبخند گفت:

- دلم برات خیلی تنگ شده بود!

همین لبخندی روی لبانم نشاند.

آرام پلک باز کرد و چشمان درشت و کشیده اش را روی جای جای صورت ام گرداند، دستانم را گرفت:

- نمی‌خوای یه خورده بیشتر نازم کنی؟ دلم لک زده واسه دستات...

دست به گردنش رساندم و لبانش را بوسیدم و آن میان با گاز ریزی صورت اش از درد جمع شد و خود را عقب کشید:

- آخ آخ! بسه غلط کردم!

تنها نگاه به چشمانش دوخته بودم، چشمانی که انگار یک چیزه عجیب و غریب در آن ها بود!

چیزی که انگار اورا بزرگ تر جلوه می‌دادو خانوم تر!

- نمی‌خوای حرفی بزنی هووم؟...نمی‌خوای بگی بدونه من چقدر خوش گذشت؟؟

سر خم کردم و روی بالش اش گذاشتم:

- فقط می‌خوام نگات کنم.

پتو را تا بالای سینه هایش برد و هول شده گفت:

- آخه تو خسته ای! بهتره...بهتره لباسات و عوض کنی؟

- نمی‌خوای کمکم کنی هووم؟

•○●○•

#سوما

لب زدم اول بی فایده بود و نتوانستم کلمه ای به زبان بیاورم، اما بعدش هول هولکی گفتم:

- الان وقت‌اش نیست! چیزم! پریود!

اولین بار بود که در چشمانش زل میزدم و دروغ می‌گفتم، و من اصلا دروغگوی خوبی نبودم! چون بلافاصله اخم درهم گذاشت و از جایش بلند شد!

کت اش را درآورد و گره کراوات اش را شُل کرد!

از اینکه فاصله گرفته بود آرام نفس راحتی کشیدم.

- میگن مریضی! راسته یا دروغ؟

- آره یه خورده مریض بودم دیگه موندم تو اتاق یعنی عادت کردم به اینجا!

در به صدا درآمد و شیرین با سینی چای و شیرینی وارد شد، هامان لبخندی به رویش زدو گفت:

- دسته گلت درد نکنه! واقعا الان این چایی خوردن داره، حسابی خسته ام...

شیرین خندید و گفت:

- نوش جونت.

هامان فنجان را برداشت و به شیرین اشاره کرد در را ببندد، با بسته شدن در گفت:

- اون چمدون و بیار بذار روی تخت بازش کن...

شیرین درحالی که گاه گداری مرا نگاه می‌کرد و از اضطراب لب می‌گزید به سمت چمدان رفت روی تخت، کنارم گذاشتش و زیپ را باز کرد.

کنجکاو سعی کردم بنشینم که بار سنگین ام مانع شد!

دوباره سرم را به بالش رساندم که هامان گفت:

- چته سوما؟؟؟ مطمئنی حالت خوبه؟؟؟ پایی جایت نشکسته باشه؟؟؟ زمین که نخوردی؟ کسی که چیری نگفته نه؟

- نه نه خوبم!...یه کوچولو دلم درد میکنه، خوب میشم.

شیرین زیر چشمی نگاهم می‌کرد، ترسی که در چشمان او بود هزار برابرش را من متحمل می‌شدم.

در چمدان دست بردو شوکه گفت:

- یا خداا!! رفتی مغازه های ترشیجات و بار زدی آوردیا!

هامان در گلو خندید جلو رفت گفت:

- اینارو واسه ی زنِ خوشگلم گرفتم...

نگاهم کردو گفت:

- قربون اون چشاش برم من! دِ پاشو دیگه پاشو جلوی چشمام راه برو یه خورده دلم شاد شه، باور کنم که برگشتم و از برگشتنم خوشحالی!

- معلومه که خوشحالم عزیزدلم!

جلو تر آمدو بی اعتنا به شیرین به سمت‌ام هجوم برد که جیغ شیرین درآمد:

- هامان حیا کن! من اینجا وایسادما!

برگشت و گفت:

- خب تو میتونی مثل یه دختره خوب پاشی بری بیرون که من کارمو بکنم!

شیرین لب گزیدو از جایش بلند شد. برایش ابرویی بالا انداختم که بماند و نرود اما بی فایده بود، قبل از خروج اش هامان صدایش زد، دست در چمدان برد و جعبه ی کوچکی بیرون آورد:

- دستت و بیار جلو...

درب جعبه را باز کرد و دستبندی پر حجم و زیبا خارج کرد! برق خوشحالی در چشمان شیرین بود، هامان قفل دستبند را دور مچ اش بست و گفت:

- مبارکه...

شیرین ذوق زده گفت:

- واای هامان! خیلی خوشگله! فکر نمی‌کردم به فکرم باشی!

- بودم دیگه! حالا برو! مزاحم کاره من نشو...درم ببند...

شیرین که با دیدن دستبند کلا مرا از یاد برده بود حتی نگاه به چهره ی مضطرب ام نمی‌کرد رفت و در را بست!

لبخندی مرموز و خوفناک روی لبان هامان نشست!

دست بردو پتو را کنار زد! ناگهان نگاهش خشک شد، لبخندش از بین رفت و جایش را به اخمی غلیظ داد!

انگار که یکهو خون جلوی چشمانش را گرفت و عربده کشید:

- چه گوهی خوردی؟؟؟؟ چه غلطی کردی؟؟؟؟

آرنج هایم را به تشک فشردم و به سختی سر جایم نشستم، در مقابل عربده اش مثل دختر بچه ای به گریه افتادم و دفاعی از خود نداشتم...

- سیاه روزم کردی! بیچاره ام کردی!!! حالا من با این مصیبت چیکار کنم؟؟؟ چیکار کنم جوابه من و بده!!

شیرین به داخل دوید و گفت:

- هامان! هامان ولش کن! گناه داره حامله اس بارش سنگینه!

کمک کرد که از تخت پایین بروم و پشت اش پناه بگیرم:

- اون، اون معجونارو می‌خورده ولی اونقدراهم قوی نبودن که جلوی حاملگی و بگیرن!...

- پس واسه ی سر قبر من اونارو درست کردن؟؟؟؟ واسه دیدن جنازه ی این بی عقل درست میکردی میوردی بهش میدادی؟؟؟ یه

کلام به خودم میگفتی، میگفتی پیدا نکردم، میگفتی معجون ندارمممم!

- اشتباه کردم! اشتباه از من بود...من غلط کردم!

مچ دست شیرین را محکم گرفته بودم و اشک می‌ریختم، با ورود طلا و دیدن چهره ی برافروخته اش ، شیرین ترسید و بیشتر خود را سپرم کرد...

هرچند بی فایده بود! طلا آمد و شیرین را کنار زد، شیرین راهش را کشیدو از اتاق بیرون رفت، نگاه از رفتنش گرفتم و به طلا دادم. چشمان آتشین و شوکه اش را روی سرو وضع ام گرداند، ناگهان به موهایم چنگ زدو گفت:

- چیکار کردی؟؟؟ چیکاااار کردی؟؟؟...دختره ی بی آبرووو! باید همون روز اولی که پات رسید به این عمارت یه الدنگ پیدا می‌کردم دستت و میذاشتم تو دستش و هری! باید جلوی ازدواج ات و با اون سعیده مفنگی نمیگرفتم! اشتباه از خودم بود

احساس میکردم قسمتی از موهای سرم کنده شد! با فشاری محکم هُل ام داد و کف زمین افتادم و هق زدم.

طلا خدمتکاری را صدا زد:

- برو بگو قابله بیاد! برو بگو هرچی دارو و معجون سقط داره برداره بیاره....

هامان بازوی مادرش را کشید:

- چیکار میخوای بکنی؟؟؟ نمیبینی شکم اشو! این! این بالای پنج ماهشه! میمیره!

- بجهنممم! ای الهی که من بمیرم و بی مادر شی! الهی که این خراب شده آتیش بگیره و خاکستر شه...تو با این رعیت زاده ی بی پدر، آبرو و اعتباره این خانواده رو زیر سوال بردی!...به گوش پری برسه بچه رو میندازه....وای! ای واااای فک کن این رسوایی به گوش خانواده اش برسه!

این را گفت دست از دست پسرش بیرون کشید و از اتاق خارج شد، با وجود دردی که در سرم میچید و کمر و زیر دلم را در بر

گرفته بود کشان کشان خود را جلوی نیم بوت های مشکی و واکس زده ی هامان انداختم و ضجه زدم:

- هامان! توروخدا! بهت التماس میکنم نذار بلایی سره بچه ام بیارن! بذار من برم، بخدا قسم، به خاکِ حاج بابام، یه جوری می‌رم که دیگه رنگ ام و نبینی! یه جوری میرم که انگار سوما امروز مرد و خودت با دستای خودت گذاشتیش تو قبر...هامان بچه ام گناهی نداره! بچه ام بزرگ شده نسبت به همه چی واکنش نشون میده! جونش و نگیر!

به پارچه ی دمپای شلوارش مشکی اش چنگ زدم:

- بهت التماس میکنم!!!....هیچی ازت نمی‌خوام، هیچ کمکی، هیچ دخالتی، فقط یه امروز و مردونگی کن در حقم...کمکم کن که برم...

اشک هایم دانه به دانه روی چرم کفش هایش می‌چکید، درد کمرم بیشتر شدو توان دستانم برای نگهداشتن وزن بدنم از بین رفت و سرم به زمین کوبیده شد.

و او آرام گفت:

- تاریخ داره تکرار میشه!....رستم خان، زنِ صیغه ای بی عقل اش که هم جون خودش و گرفت، هم شیرین و بدبخت کرد...

شوکه سر بلند کردم و قامت اش را نگاه کردم...

•○●○•

#شیرین

نگاهی به سالن انداختم، بلوایی بپا شده بود آن سرش ناپیدا! خدمتکاری را پی قابله فرستاده بودند، پری هم بو برده بود و برایش آب قند می‌بردند که مبادا پس بیوفتد...

اطراف را نگاه کردم و برای زدنه آخرین زور و راضی کردن هامان به نگه داشتن بچه ای که گناهی نداشت که به قتل برسد به سمت اتاق دویدم، در نیمه باز بود.

باری دگر اطراف را نگاه کردم و همان مکثِ قبل از ورود باعث شد حرف های هامان در گوش هایم بپیچد:

- رستم خان اون زن و کشت و شیرین و داد به یه خدمتکار که تازه بچه اش به دنیا اومده بود، دادش به اون که بلکم شیر بهش بده و از گشنگی تلف نشه...نه این که خودش دلش بخوادا نه! اون نمی‌خواست ردی از زنِ صیغه اش توی زندگیش باشه، حتی مثل اینکه قصدِ کشتن بچه رو هم داشته که وکیل اش جلوشو میگیره و بهش این پیشنهاد و میده...شیرین بزرگ میشه، به عنوان کسی که از بچگی پدرو مادرش و از دست داده و زیر دست یه دایه بزرگ شده!...اون خدمتکاری که حکم مادرش و داشت چند سال بعد بیمار میشه فوت میکنه...شیرین می‌شه جایگزین اش!...هیچوقت، هیچوقت رستم خان اجازه نداد شیرین بویی از این ماجرا ببره...اجازه نداد چون هم از دختر متنفر بود...هم از بچه ی زنِ صیغه ای رعیت زاده اش بیزار!

دست به لب چسباندم و از شدت بهت زدی و بغض دستم از دستگیره جدا شد!

صدای رستم خان باعث شد رو برگردانم:

- برو کنار دختر! برو اینجا واینستا...

نگاه به چشمان اش دادم، بغض ام ترکید و اشک در چشمانم نشاند! رستم خان! مردی پیر و خوش هیبت!

کسی که از بچگی از او می‌ترسیدم و خدمتگذاری اش را کرده بودم!

کسی که ظلم هایی که در حق ام می‌کردند را میدید و شاید خود بیشترین ضربه زده بود به روح و جانم...

پدرم بود! خون اش در رگ هایم جریان داشت!

نه امکان ندارد! شاید من اشتباه شنیده بودم!

محال است او مادره بیچاره ام را کشته باشد!

غیر قابل باور است! و خدا نکند این غیر قابل باور را باور کنم!

- چرا وایسادی برو بر داری منو نگاه میکنی؟؟؟ برو کنار ضعیفه!

و این حرف تند و پر تشر مرا کنار کشید!

مثل همیشه سر زیر انداختم و به دامن لباس خدمت ان چنگ زدم و بغض ام را در گلویم کشتم تا موعدش برسد...

برگشتم و به سمت اتاق پری قدم برداشتم...

•○●○•

#هامان

حال منتظر بودم پدر عربده بزند و سومارا تنبیه کند!

اما آرام جلو رفت و به بدنِ بی جان سوما که روی زمین افتاده بود و توان بلند شدن نداشت چشم دوخت:

- دختره ملوک!...قراره برای پسرم بچه بزاد!...بچه ای که اصل و نسب اش میرسه به حاج محمود و ملوکِ!....

- اسم مادره منو به زبون کثیفت نیار!

پوزخندی زدو کفت:

- سرسخت، پررو، زبون دراز...کسی که نمیفهمه کی جلوش وایساده و بی ترس و واهمه حرفش و میزنه...اینکه به تنبیه بعدش فکر نمیکنی کارو مشکل میکنه، ولی همین‌که قدرت اینو داشته که به هر طریقی شده جایی توی این عمارت برای خودت باز کن جای تحسین و تشویق داره!

- من نمی‌خوام تو این لجنزار باشم! من!...من فقط دلم بچه می‌خواست! من فقط عصبانی شدم...از دسته زنت، از دسته عروست...حالم بهم میخورد از تیکه و طعنه هاشون...نمیتونستم بشینم و تحقیرم کنن و دست روی دست بذارم...من فقط عصبانی بودم....شیرین دروغ میگه، من! من خودم اون معجون و نمی‌خوردم...اون هیچ تقصیری نداره...

عصبی دستم را به یقه ی پیرهن بلند و گل گلی اش رساندم:

- چه غلطی کردی؟؟؟ مگه من بهت نگفتم، مگه نگفتم اگه این اتفاق بیوفته گورت و باید بکنم؟؟؟ مگه تأکید نکردم که هر غلطی کردی، هر گورستونی رفتی اون معجون لعنتی و بریز تو حلقت؟؟؟؟

و او با گریه فریاد زد:

- وقتی تویه عوضی از هفت روزه هفته اش هفت روزه کامل و با من میخوابی! وقتی توی آشغال نمیتونی جلوی خودت و بگیری من چه گوهی باید بخورم هاان؟؟؟ اصلا گیرم که میخوردم که حامله نشم...مگه قدرت جلوگیری اون چقدر بوده؟؟؟؟...تقصیره منه؟؟...تو اوج لذتات باید فکر این چیزارم می‌کردی...

دلم می‌خواست چکی محکم بر صورت اش بکوبانم و با کمربند سیاه و کبودش کنم، اما نگاه به چشمانش نه تنها آبی بود روی آتش عصبانیت ام بلکم دلم را رام خود کرد!

خان بابا گفت:

- ولش کن هامان!...دروغ که نمیگه، میگه؟

قامت راست کردم و خیالت زده انگشتانم را پشت کمر درهم قفل کردم و نگاه به گوشه ای دوختم...

- بگو براش آب و غذا بیارن...کسی و هم تو اتاقش راه نده...

شوکه نگاهش کردم که سوما تلخندی زد:

- سیریِ قبلِ ذبحِ؟

- قرار نیست اتفاقی برای بچه بیوفته....

- می‌خواید خودمو بکشید؟ می‌خواید بچه ام و بی مادر کنید و تا دلتون می‌خواد توسرش بزنید و تحقیرش کنید؟؟؟...اگه قراره من بمیرم به محمدعلی بگید بیاد...بگید بیاد تا بچه ام و بذارم تو بغلش و بسپرمش بهش...نمی‌خوام حتی یک ماه از عمرش و تو این عمارته پر از گرگ بگذرونه...خیالم و از بابت اش راحت کنید، بعد هر بلایی دلتون خواست سرم بیارید.

اینکه میان حرف هایش حتی کلمه ای از من نمی‌گفت عصبانی ام کرد:

- تو اصلا به فکره من هستی؟؟؟؟

نگاه از رستم خان گرفت و به من داد:

- کسی که نمیخواد بچه اش و گردن بگیره، کسی که فقط به فکره منفعت خودشه و نمی‌خواد جلوی این ظلم و بگیره که مبادا آبروش به خطر بیوفته...کسی که یه جوری با من رفتار میکنه که انگار خیانت کردم و بچه ام نتیجه ی یه بی بندو باریه رو میخوام چیکار هان؟؟؟ میخوامت چیکار هامان؟؟؟...تو زن و بچه ات و

داری، من دیگه برات مهم نیستم...منم دیگه هیچی برام مهم نیست جز بچه ام...

وقتی دیدم از من رو برگردانده دگر نتوانستم جلوی خشمم را بگیرم! حتی معصومیت چشمانش هم تأثیری بر حال من نمی‌گذاشت! اما یکهو پدر گفت:

- نه اتفاقی برای دختر ملوک میوفته! نه بچه اش!

و همین سکوتی را پا برجا کرد!

- چند ماهه دیگه فارغ میشی؟

سوما با لکنت گفت:

- تقریبا!...تقریبا سه ماه...

- زندگی ات و بکن...مثل گذشته! لازم نیست سه ماهه باقی مونده رو هم تو اتاق بگذرونی که کسی نبینه...

نمیدانم دلیل حرف های پدر چه بود! اما احساس می‌کردم این مرد عجیب تغییر کرده بود! حرف هایی میزد که با رستم خانی که می‌شناختم هیچ مطابقتی نداشت!

راه اش را کشید و از اتاق بیرون رفت!

سوما سعی کرد از جایش بلند شود که باری دگر بر زمین کوبیده شد:

- آییی!

اشک هایش دانه به دانه بر زمین می‌چکیدند و او همواره سعی اش را برای بلند شدن میکرد...

بازویش را در دست گرفتم، به محض اینکه سر پا ایستاد دستم را پس زد:

- ولم کن! اگه من زنده بمونم صدقه سریه باباته، تو هیچ کاری واسم نکردی...

رفت و به آرامی روی تخت دراز کشید.

- من این بچه رو نمیخوام سوما! من اصلا بچه نمی‌خواستم!...پری هم به اصرار طلا و رستم خان بود!...من، می‌ترسیدم! می‌ترسیدم از این که این‌اتفاق بیوفته و عاقبت بچه و خودت بشه عاقبتِ شیرین و مادرش!

- شیرین بخت برگشته ی بدبخت! دختر به اون خوبی که مثل یه خواهر این همه مدت هوای من و داشت...مثل یه خواهر دلسوز پشتت وایمیستاد!...تو چیکار کردی؟ نشستی و دیدی چجوری دارن تحقیرش می‌کنن و می‌کشنش و چیزی نگفتی...بخدا که ظلمی که تو با سکوتت در حقش کردی کمتر از بابات نبود...

- چی داری میگی؟؟؟ زده به سرت سوما؟؟؟ من! من باید چیکار میکردم که نکردم؟؟...شیرین دوسال از من بزرگتره! وقتی من فهمیدم کیم و چیم اون خدمتکار این عمارت بوده! زمانی فهمیدم که خواهرمه که دیگه کار از کار گذشته بود! بیل زدنِ گندابِ رستم خان فقط باعث کینه و دشمنی و انتقام می‌شد! من سکوت کردم که سره خان بابا سلامت بمونه و شیرین آواره نشه!...در تمام این سال ها تمام سعی ام و کردم که از محبت و برادری چیزی براش کم نذارم...

در مقابل حرف هایم تنها پلک بست. آشفته به سمت اش قدم برداشتم:

- اگه این بچه دختر بشه، که با شانسی که من دارم صدرصد هست، یعنی بدبختی و بیچارگی تا آخره عمر...

- یه جوری حرف میزنی که انگار اگه پسر بشه شانسی واسه خوشبخت شدنش وجود داره! تهش قراره بشه یکی مثل صابر، یه پادو که تا آخر عمرش مجبوره پادوییِ تو و خان باباتو بکنه...نه تو این بچه رو میخوای نه این بچه تورو...پس یه کاری کن که من برم...میرم پیش مادرم، اونجا به دنیا میاد، لباسای کهنه ی بچه های مردم و تن‌اش میکنم، می‌شونمش سره سفره ی فقیرانه ی بی بی کناره خودم و مادرم...بهش سواد یاد میدم، اگه سوادش اون و به جایی نرسونه، بازم خداروشکر می‌کنم که زیر سایه ی تو، تو عمارت اربابی ات قد نکشیده...با بدبختی بزرگش میکنم ولی انسان بارش میارم...چون نمی‌خوام کوچیک ترین شباهتی به تو داشته باشه...

حال بغضی در گلویم جوشید:

- داری با حرفات دلمو می‌شکونی سوما! داری میری رو عصابم!

- اره تو طاقت اینم نداری...سریع عصبانی می‌شی و خشم ات و سره دورو بری هات خالی میکنی که خودت آروم بگیری...

دندان هایم را چفت هم کردم و غریدم:

- باشه، من بده عالم...بتمرگ همینجا بیرونم نیاا...

از اتاق بیرون زدم....

•○●○•

#طلا

پری لیوان آب پرتقالش را سر کشید، پشت را می‌مالیدم، سر روی بالش گذاشت...

پتو را روی شانه هایش بردم که پتو را پس زد و گفت:

- ولم کن! برو بیرون!

عصبانیت اش را پای خبر بدی که شنیده بود گذاشتم، رهایش کردم و از اتاق خارج شدم. شیرین با چشمانی سرخ شده جلویم

ظاهر شد! درحالی که مدام فین فین می‌کرد و نگاهش رنگ و بودی عجیب و غریبِ خشم و عصبانیت به خود گرفته بود گفت:

- قابله اومد، ولی رستم خان نذاشت بیاد تو فرستادش بره!

- رستم خان چیکار کرد؟؟؟ الان کجاست؟؟؟

- پایینِ...تو محوطه...

عصبی سالن را طی کردم، درب خروجی را باز کردم و به سمت رستم خانی که کنار درخت های انار آنوره محوطه قدم برمی‌داشت پا تند کردم.

- چرا فرستادیش بره هاان؟؟؟ میخوای بذاری زمان بگذره بچه بزرگتر بشه و سقط کردنش سخت تر؟؟؟

برگشت و نگاهم کرد:

- کی گفته بچه باید سقط بشه؟

بهت زده گفتم:

- چی؟!

- مگه دختره از پسرت حامله نشده ؟...بچه از کسِ دیگه ایِ ما خبر نداریم؟ اگه هست بگو تا خودش و بچه اش و آتیش بزنم...

- آره بچه از پسرمه! چون از پسرمه نمیخوام باشه! نمیخوان به دنیا بیاد!...دلم نمی‌خواد پسره پری با بچه ای همبازی شه که مادرش یه رعیت زاده ی بدبخته!

- اون بچه با اومدنش جای کسی و تنگ نمیکنه.

- رستممم! تو کم رو عصاب من نرفتی! کم من و عذاب ندادی، جلوی سقط این بچه رو نگیررر!....این بچه نباید به دنیا بیاد، نباید هامان از این دختر بچه دار بشه!!!

بی اعتنا رو برگرداند و گفت:

- کوچکترین بلایی سرِ خودش و بچه اش بیاد، باید جمع کنی و از این عمارت بری!...من زنی که از دستوراتم سرپیچی میکنه رو نمی‌خوام...

این را که گفت خشمم بیشتر شدو حالم بدتر...
دگر نه ایستادم و جوابش را دادم، نه میل به شنیدن حرف هایش داشتم...

•○●○•

#سوما

در با شدت باز شد، شیرین به سمت ام هجوم آورد، دست ام را گرفت و پشتم را به دیوار کوبید، دست اش روی برجستگی شکمم نشست و با پلک هایی سرخ شده و صدایی که از بغض میلرزید گفت:

- بگو! بگو هامان درمورده من چی بهت گفت! بگو که اون مرتیکه ی کثیف هیچ صنمی با من نداره و اینا یا یه مشت چرت و پرت بودن، یا من اشتباه شنیدم...

از حرف ها و اعترافی که بزور داشت می‌گرفت، گریه کردم،فشار دست اش روی شکمم بیشتر شدو از درد نالیدم:

- آیی شیرین نکن توروخدا! من که گناهی نکردم!

شوکه و خشمگین گفت:

- پس حقیقت داره!

درحالی که از ترس نفس نفس میزدم سر تکان دادم:

- نمیدونم من از هیچی خبر ندارم برو از خودش بپرس!

- از کییی؟؟؟ از رستم خان یا هامان؟؟؟ از کدومشون؟؟؟ اینا این همه ساااال من و کردن تو یه اتاقکه تنگ و تاریکه پشت عمارت، این همه سال سحر پامیشدم رخت و لباساس می‌شستم و می‌پختم می‌ذاشتم جلوشون که کوفت کنن! این همه سال من زجر کشیدم، نه راحت سر رو بالش گذاشتم، نه داشتم که بپوشم که از سرما یخ نزنم...نه حتی شکمم سیر بوده!...این همه سال به من ظلم شده سوما! من حتی حق نداشتم با اونی که دوسش دارم ازدواج کنم!...همه چی پنهونی و دزدکی بوده که مبادا کسی بو

ببره...وقتیم فهمید، تهدیدم کرد...گفت یا من و میکشه یا صابرو!...تو بودی چیکار میکردی؟؟؟

- من! من بودم می‌بخشیدم!...

- برای من از ببخشش حرف نزن تو خودت اونوره کینه و انتقامی! فقط دستت به هیجا بند نیست و میدونی به نفع ات نیست!

- نه بخدا شیرین!...قربونت برم! تو دلت بزرگتر از این حرفاست...

- خفه شووو!!! یه بلایی به سره آدمای این عمارت بیارم که دشمناشونم به حالشون زار بزنن...

خواستم مانع اش شوم که جدا شد و پر خشم به سمت در رفت، با کوبیده شدن در روی زمین نشستم و تنها گریه کردم و غصه ی حال و روزم را خوردم...

••••

با حرکت تشک چشمانم را به آرامی باز کردم، دست‌ام زیر سرم خشک شده بود! به سختی و با درد از زیر سرم بیرونش کشیدم و به هامان نگاه کردم، رفت، پرده را کنار زدو درب پنجره را باز کرد...

تق تق...

و باز هم سیگار!...

آن هم اولِ صبحی بدون اینکه صبحانه ای خورده باشد! دگر حتی حوصله ای این را نداشتم که جلویش را بگیرم. درواقع اصلا اهمیت نمیداد به من و حرف هایم...

نیمه شب می‌آمد و با فاصله می‌خوابید، صبح ها هم باید با بوی سیگارش چشمانم را باز می‌کردم...

گلویم خشک بود، چندباری سرفه کردم که برگشت و نگاهم کرد، سعی کردم سر جایم بنشینم اما بدنم توانش را نداشت!

- هامان؟ یه خورده آب میدی؟ گلوم خشکه...

آخرین پک را به سیگارش زدو آن را از پنجره به بیرون پرتاب کرد، به سمت لیوان و پارچ آب رفت و لیوانی آب برایم آورد...

- بگیر...

لیوان را گرفتم و سر کشیدم، موهای بلندم آنقدر آشفته بودند که گاه گداری زیر کتف ام گیر میکردند و از درد می‌نالیدم، دست به لبه ی میزه کنار تخت گرفتم و به سختی سر جایم نشستم.

- چیزی میخوای؟

- شونه ام! تو کشوی کنسولِ میشه بدی موهام و شونه بزنم؟

شانه را از کنسول بیرون کشید، دست دراز کردم که بگیرمش که کنارم نشست و آرام با دستانش اول شروع به باز کردن گره موهایم کرد...

- این توله همچین بین من و تو فاصله انداخته که دلم میخواد با همین دستام جونشو بگیرم...اصلا من دلم نخواد تو بچه بزایی باید کیو ببینم هان؟؟؟ از همین چیزاش می‌ترسیدم دیگه! من دلم میخواست تا ابد رو یه وزن و یه شکل بمونی...دلم نمی‌خواست هیکلت بهم بریزه، من حالم بهم میخوره از این وضعیته غیر قابله تحمل!

- شیرین همین روزاست که فارغ شه...اون هم خوشگلتره، هم خوشتیپ تر...یه خورده دیگه تحمل کنی دلی از عزا درمیاری...

تند برس را بر گره موهایم کشید که از درد نالیدم:

- آخ هامان دردم گرفت! آرومتررر!

این بار آرام تر شروع به شانه زدن موهایم کرد:

- یه باری دیگه دهنت به گوه خوری باز کنی ، زبونت و از ریشه می‌برم که لال شی...

آرام خندیدم و گفتم:

- نگو که اصلا دلت واسه ی شنیدن صدام تنگ نمیشه!

موهای بلندم را گرفت و یک دور دوره دست اش پیچاند، با فشاری آرام سرم را مایل به میل اش حرکت داد و زیر گوش ام را بوسه زد:

- چه بلایی به سره من آوردی که نمیتونم از این موقعیت استفاده کنم و با هرکی دلم میخواد بخوابم هان؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- مگه دلت کسی و هم می‌خواد؟؟؟

پشت گردنم را گرفت و صورت ام را به سمت خود برگرداند! با حرکتی ناگهانی لبانم را میان لب هایش کشید و گاز ریزی زد:

- دل صاب مرده ی من فقط تورو می‌خواد دختره ی چشم سفیده نادون...

بیخیال تمام کمکاری هایش در برابر کاری مادرش قرار بود انجام دهد، و البته با خیالی که رستم خان راحت کرده بود خندیدم و دست بر ته ریشش گذاشتم و همراهی اش کردم...

روی تخت افتادم و او دنباله ی بوسه را گرفت، روی تن ام خیمه زد، لب از لبانم جدا کرد و وزنش را روی زانوهایی که به تخت تکیه داده بود انداخت و به شکمم خیره شد...

اخمی کمرنگ میام ابروهایش نشست! حتی نگاه کردن هم برایش عذاب آور بود! چطور همچین مردی می‌توانست پدر خوبی باشد!

- این پدرسوخته زیادی رشد کرده ها!

دست به شکمم رساند! فکرش را نمی‌کردم که دلش بخواهد لمس اش کند! ولی کرد!

به شوخی گفتم:

- به باباش رفته! بچه غوله...

گوشه ی لب اش بالا کشیده شد...

با قرار گرفتن گرمای دست اش پر لذت پلک روی هم گذاشتم. که بچه محکم لگد زد! هامان تند دست اش را برداشت و گفت:

- این چرا جفتک میندازه؟!

به چشمان سوالی اش نگاه کردم و خنده ام گرفت...

- بچه اس دیگه لگد میزنه!

- فقط این اینجوریه یا بچه ی پری هم از این شیرین کاریه بلده؟؟؟

- واا همه ی بچه ها همینن هامان!

کنجکاو کنارم دراز کشید، دست روی شکمم نشاند و این‌بار دست اش را جای جای آن حرکت داد:

- کجا رفت!

- شاید خوابیده...

- نه باباا! بیداره.

- تو از کجامیدونی بیداره؟؟؟ شاید خواب باشه خب!

- تو از کجا میدونی خوابیده هووم؟

با لگدی که بچه به شکمم زد، هامان قهقهه زدو گفت:

- دیدی بیداره...

به شقیقه ام بوسه زدو گفت:

- چی میگفتی؟...هم تو بچه رو نمیخوای هم بچه تورو؟ با من بودی دیگه؟

با خنده لب گزیدم و گفتم:

- فکر نمیکنم من همچین حرفی زده باشم.

لبانش را کنار گوش ام آوردو پچ زد:

- آسمون به زمین بیاد، زمین به آسمون بره...این بچه از خونِ منه...من باباشم...

- حتی اگه دختر باشه؟

از جایش بلند شدو به سمت کمد رفت:

- نه دیگه نشد...قرار نیست دختری به دنیا بیاد...حالا که خان بابا میخواد که نگهش داریم...سعی کن پسر به دنیا بیاد...

- مگه دسته منه جنابِ آقا؟

- من نمیدونم، فقط میدونم تو باید پسر زا باشی...

برگشت و نگاهم کرد:

- اصلا چطوره کلا به دنیا نیاد؟...اینجوری دیگه بیخیال جنسیت‌اش هم میشیم...

- نکه الان خیلی به فکرشی!

نگاه گرفت و کت اش را از کمد بیرون کشید:

- من فقط به فکره توئم سوما!...اگر موافقت کردم با بودن این بچه تنها دلیلش این بود که تو گوهه زیادی خوردی و این بچه رو قایم کردی، یهو شد شش ماهت و دیگه کار از کار گذشته بود!...کوچیکتر بود بزور یکیو میوردم که یه چیزی بریزه تو حلقت از بین ببرش که هم تو راحت شی هم من...

- دوباره داره دلم ازت میگیره هامان! چطور دلت میاد همچین حرفی بزنی؟ یعنی تو بچه ات و دوس نداری؟

یقه ی پیرهن اش را مرتب کردو با اخم گفت:

- من فقط تورو دوست دارم...

و به سمت در رفت:

- من دارم میرم...درو قفل کن کسی نیاد تو، از این جماعت هرچی بگی بر میاد...

و رفت و در را بست! پتو را روی تن ام کشیدم و آرام دست به شکمم کشیدم:

- دوست داشتن بابات به چه دردم میخوره وقتی ادعا میکنه که تورو دوس نداره...هووم مامان؟...تو بابات و دوس داری قربونت برم؟

آرام گرفته بود و حرکت نمی‌کرد! مثل اینکه او هم دلش گرفته بود...

قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید و پلک بستم، صدای باز شدن در باعث شد اقدام به باز کردن چشمانم نکنم. شاید هامان بود...

چون شیرین خیلی وقت بود که دگر نه می آمد و نه میدیدمش!

ناگهان دستی بر لبانم فشرده شد با دلی که از ترس میلرزید چشم باز کردم و با پری مواجه شدم!

به دست اش چنگ زدم با دیدن طلا و شیرین، و زن مسن و غریبه ای ترس‌ام بیشتر شد، ناخن هایم را به دست پری کشیدم لحظه ای راه نفس ام باز شدو تنها توانستم جیغ بلندی بکشم....

#هامان

خم شدم که در ماشین بنشینم که صدای جیغی مانع شد! بی اختیار نگاهم پی پنجره ی اتاق سوما رفت!

پرده توسط شیرین کشیده شد!!! به سرعت دویدم و درب عمارت را با شدت هل دادم پله هارا چندتا یکی طی کردم و خود را به اتاق رساندم!

با دیدن افرادی که در اتاق بودند و سومایی که دست و پایش را به تخت بسته بودند دستگیره را رها کردم و جلو رفتم! پیرزنی با لیوانی که محلول سیاه رنگی در آن بود فک سومارا در دست گرفته بود و انگار که سعی داشت محلول را به خوردش دهد!

سرم گُر گرفت و تن ام داغ شد! در یک چشم بهم زدن گردن پیرزن را در دستم دیدم و با فشاری که لحظه به لحظه بیشتر می.شد، راه نفس اش تنگ شد! لیوان از دست اش افتاد و هزار تکه شد...

سکسکه‌های از سر گریه ی سوما، بیشتر روی آتش عصبانیت ام نفت می‌ریخت. مادر جیغ کشید:

- ولش کن ! ولش کن هامان این پیرزنِ بدبخت و من زورش کردم که اومد!

این را که گفت پیرزن را با تشر رها کردم، به بقچه اش چنگ زد و به سمت درب خروجی دوید و جان خودش را نجات داد. نگاه از چشمان پر ترس طلا گرفتم و روی شیرین قفل کردم...

برای اولین بار در تمام عمرم، چکی محکم بر صورت اش کوباندم و به گریه افتاد...

- این حیوونا هرکاری بگی ازشون بر میومد!...ولی از تو یکی انتظار نداشتم!

نگاه پر از نفرت اش را سهم چشمانم کرد، و بعد به سرعت از اتاق بیرون زد!

پری از درد نالیدو گفت:

- آخ! من!...من یه خورده درد دارم، برم دراز بکشم...

داشت به سمت در میرفت که فریاد کشیدم:

- سرجات بمون تخمِ حروم!!!!...با دل سیاهی که داری معلوم نیست به جای بچه چی قراره از اون شکم صاب مردت دراد...

به گریه افتاد و گفت:

- اینجوری داد نزن تن و بدنم داره میلرزه! من حامله ام!

- بجهنممم!

قدمی گذاشتم که به سمت اش بروم لااقل چکی او را مهمان کنم و دل خود را خنک، که مادر جلویم را گرفت!

- ولش کن هامان، هرچی دادو هوار داری، هرچی عصبانیت و خشم داری سر من خالیشون کن! کاری به کاره پری نداشته باش! داره بار بچه ات و به شکم میکشه! گناه داره اذیتش نکن!

- سوما آدم نیست؟؟؟ سوما حامله نیست؟؟؟...چرا انقدر بین این دونفر فرق میذاری؟؟؟ چرا انقد با حرفات آتیش به دلم میزنی؟؟؟ من از دسته تو چیکار کنم طلاااا؟...بگو! یه راه جلو پام بذار...

ملتمسانه به یقه ی پیرهن ام چنگ زد:

- این بچه نباید به دنیا بیاد...

و من عربده کشیدم:

- بچه ی خودمههههه! به تو چه ربطی داره؟؟؟ مگه تو میخوای بزرگ اش کنی؟؟؟ مگه قراره جورش و تو به دوش بکشی که انقدر رو عصاب من میری؟؟؟ بخدا قسم از این لحظه به بعد یه تار مو از سر سوما کم بشه، آخ بگه میام یقه ی تورو میگیرم...میام و روزگارت و سیاه میکنم...یه کار میکنم جمع کنی و بزنی به چاااک!

به گریه افتاد و لب زد:

- من مادرتم...

- گند کاریات باعث شدن، هم از چشم شوهرت بیوفتی هم پسرت...یک بار، فقط یکبار تو تمام عمرم خانومی کن، مادری کن! هم برای من هم عروس ات و نوه ای که قراره روزی جلوی چشمت راه بره و بهت بگه مادربزرگ!

سوما درناک لب زد:

- آیی دارم میمیرم!

برگشتم و به سمت اش رفتم، دست بردم و دست و پاهایش را باز کردم:

- چیزی که به خوردت ندادن؟

مادر و پری هردو با صورت های خیس رفتند و در را بستند، سوما فقط گریه می‌کرد، رنگ از صورت اش پریده بود و تن اش انگار در میان یخبندان زمستان بود. پیشانی اش را بوسیدم کنارش دراز کشیدم و برای آرام کردنش بدن اش را در آغوش کشیدم...

- آروم باش دورت بگردم! دیگه یه لحظه هم تنهات نمی‌ذارم...نمی‌ذارم اذیتت کنن...

مدام روی موهایش را بوسه میزدم و کمرش را ماساژ میدادم. نفس های پر بغض و داغ اش چاک سینه ام را نوازش می‌کرد.

شدت نفس هایش کم کم، کم شد و همین باعث شد کمی از او فاصله بگیرم و صورت اش را نگاه کنم...

خواب اش برده بود! مثل بچه ی که در آغوش پدرش جا می‌گرفت و غرق آرامش می‌شد!

این کارهای عجیب و غریب را میدیدم که لحظه به لحظه بیشتر عاشق اش می‌شدم و نمی‌توانستم دل از دل اش بکنم...

•○●○•

#سوما

از تخت پایین رفتم، پتو را آرام روی شانه هایش کشیدم، به سمت چمدانی رفتم که انقدر ماجرا پیش آمده بود که فرصت نکردم درش را باز کنم و سوغاتی هایم را بردارم...

هرچند بیشتر ترشیجاتِ خونم پایین آمده بود و پی آن بودم، کف زمین نشستم، زیپ چمدان را باز کردم، با نمایان شدن آن همه لواشک که از نوع های مختلف مقابل چشمانم بود ، شوکه و پر ذوق دست بردم و ظرفی را برداشتم و درب اش را باز کردم، لواشک را درحالی که شیره اش چکه می‌کرد میان لبانم گذاشتم و حریصانه میک زدم...

همزمان با کثیف شدن لباسم وخوردن بی محابا، تمامی ظرف هارا زمین گذاشتم و بقیه ی چمدان را کنکاش کردم.

صدای هامان بلند شد:

- چیکار داری میکنی توله؟؟؟

وجبی بالا پریدم با چشمانی درشت شده نگاهش کردم و گفتم:

- دارم لواشکام و میخورم خوو! ترسیدم!...

از تخت جدا شد و با لبخندی آمد و روی زمین کنارم نشست!

دست در چمدان بردو گفت:

- غیر لواشک برات یه لباس خوابِ خوشگلم گرفتم...

- وا!

لباس خوابی سفید و تور مانندی از چمدان بیرون کشید و تای اش را باز کرد. با دیدن زیبایی بی نهایت و در عین حال بدنی که

صدرصد از زیر پارچه ی نازک اش قابل رؤیت بود لبانم را آویزان کردم:

- خیلی خوشگله، ولی من چاقم!

فک ام را گرفت و لپ هایم را با بوسه های محکم و پر صدا چلاند، زبانش را روی چانه ام حرکت داد و لبانم را میک زد:

- اووووم، ملس!

از او جدا شدم و لب پایین‌ام را به آرامی گزیدم و به چهره ی جذابِ مردانه اش چشم دوختم...

ای کاش بچه ام سیاهی گیسوان به او می‌رفت...

چشمان مشکی اش به زلالی و گیرایی چشمان پدرش می‌شد و شاید تمامیِ چهره اش، ریز به ریزش شبیه پدرش می‌شد...

دست از جست و جو در چمدان برداشت و جعبه ی جواهری خارج کرد، نگاهش به نگاه خیره ام برخورد کرد و گفت:

- چیه؟

دست زیر چانه ام برم و گفتم:

- دوس دارم بچه ام شبیه تو شه!

- بچه ات؟!

با خنده گفتم:

- خب اگه تو دوسش داشته باشی میشه بچه امون!

- همین که مادرش و دوس دارم کافیه...حالا بیا اینو ببین دوس داری...

در جعبه را باز کرد، گردنبندی طلایی مقابل نگاهم نمایان شد که طرح چشم زخمی پلاک اش بود:

- اینو گرفتم آویزون کنی به خودت که چشمت نزنن...

خندیدم و گردنبند را در دست گرفتم:

- آخه کیه که من و چشم بزنه هامان؟...بیشتر ازم متنفرن و بدشون میاد...بعدشم، من همچین‌ام خوشکل مشگل نیستما، این

بیشتر به دردِ پری میخوره...هم خوشگله هم خوش قدو بالا...هم قراره برات پسر بیاره...بعدشم کلی دوسش دارن و براش احترام قائلن...

به آنی صدایش بالا رفت:

- یه باره دیگه اسم پری و تو خلوتمون بیاری یکی میزنم تو دهنتاا! میدونی که میزنم و پشیمونم نمیشم!

مظلومانه نگاهش کردم و گفتم:

- چشم!

بعد گردنبند را نگاه کردم، از دستم گرفتش و دور گردنم آویزانش کرد:

- جونِ من...چرا همه چی رو تن ات میشینه هووم؟

دست اش را گرفتم و میان دستانم فشردم:

- شاید فقط تویی که اینجور تصوری از من داری...

دست از دست ام بیرون کشید و از جایش بلند شد:

- حاملگی رو اعتماد بنفس ات خیلی تأثیر گذاشته ها!

سارافونی نباتی رنگ از کمد بیرون کشید و روی تخت پرتاب کرد:

- پاشو...پاشو لباست و عوض کن بگم شیرین صبحانه ات و بیاره

دکمه های پیرهن اش را باز کرد، همانطور که به حجم عضله های زیبایش خیره بودم از جایم بلند شدم:

- شیرین نه! بگو یکی دیگه بیاره...

بوسه ای به بازویش زدم، از کنارش رد شدم و به سمت تخت رفتم...

- دیدی که یه چک آبدار مهمونش کردم که دیگه از این غلطا نکنه! شک نکن طلا مجبورش کرده، وگرنه تو که شیرین و میشناسی! میدونی چقد دوست داره...

سارافون را برداشتم...

شاید شیرین برای تمامی آدم های این عمارت نقشه کشیده بود! حتی منی که قبل از فهمیدن آن ماجرا مثل چشمانش مراقبم بود و می‌ترسید اتفاقی برایم بیوفتند...

- میگم تو که از جریانه رستم خان و مادرش چیزی بهش نگفتی نه؟

برگشتم و نگاهش کردم:

- نه! چطور؟!

- هیچی، میگم نگی بهتره...کلا تو دلت نگهش دار فک کن اصلا من چیزی نگفتم...

لب زیر دندان بردم و دست دست کردم برای گفتن حقیقت. شاید اگر هامان میدانست که شیرین فهمیده، چاره ای می‌جست..

- هامان؟

پیرهن، طوسی رنگ اش را تن کرد و مشغول بستن دکمه هایش شد:

- جانم؟

- اِم! میگم....

خواستم ادامه دهم که سرو صدای رستم خان و جیغ و گریه و زاری طلا همه جا را پر کرد! هامان به سمت در دوید. تمام توانم را در پاهایم ریختم و پشت سرش به سمت اتاق طلا قدم برداشتم.

صدای رستم خان اوج گرفت:

- وقتی زنِ من چیزی که من بهش میگم اندازه ی پشیزی براش اهمیت نداره باید چه انتظاری از بقیه داشته باشم هاان؟؟؟ همین که گفتم جمع کن جل و پلاست و گم شو از این عمارت بیرون...

طلا با صورتی خیس اشک و دستمالی که دور سر بسته بود و نشانگر حال جسمی وخیم اش بود، ملتمسانه گفت:

- رستم پری پا به ماهه باید بالای سرش باشم!!!...

- مثل اینکه حالیت نیست چی میگم نه؟؟؟

هامان بازوی پدرش را گرفت که مانع اش شود:

- ول کن هامان!...می‌خوای بذارم بمونه که بچه رو از رحمِ زنت بکشه بیرون؟؟؟ من اینو می‌شناسم...این آدم نمی‌شه، یه آدمه پر از نفرت و کینه ی بی خودی...

طلا ضجه زنان گفت:

- یه جوری حرف میزنی انگار که خودت مثل آب زلالی!!! چی شده که بچه ی دخترِ حاج محمود انقده برات مهم شده؟؟؟ میخوای بچه اش به دنیا بیاد و تو با خیال اینکه اصل و نسب اش وصل میشه به عشق دیرینه ات شبای نکبتت و صبح کنی...

هامان فریاد زد:

- بسه مامان!!!

و من گفتم:

- رستم خان بذارید بمونه! اذیتش نکنید...

رستم خان با نگاهی پر بهت برگشت و نگاهم کرد:

- نگو که ازش کینه ای به دل نگرفتی!

سر زیر انداختم و گفتم:

- من از کسی کینه به دل ندارم!...شاید طلاخانوم حق داشته باشه که نخواد نوه اش از یه رعیت زاده باشه...شاید حق داره...

همگی شوکه فقط نگاهم می‌کردند، هامان دندان قروچه ای کرد، نمیدانم شاید انتظار داشت دهنم را ببندم تا رستم خان طلا را بفرستد برود!

یعنی او به فکره مادرش نبود؟!

رستم خان بی حرف دیگری از اتاق خارج شد! و پشت سرش هامان رفت!

طلا روی لبه ی تخت افتاد و با دوتا دست اش سرش را گرفت و به گریه هایش، این‌بار بی صدا ادامه داد:

- آیی سرممم!

نگاه بالا کشیدو گفت:

- چیه؟؟ وایسادی اینجا داری برو بر من و نگاه میکنی و تو دلت به حال و روزم میخندی آره؟

- مگه دیدن غم و غصه ی آدما خنده داره که حالا من باید بهت بخندم؟...

بوی سبزی سوپ زیر مشامم رفت، برگشتم، شیرین را میدیدم که به سمت اتاق می‌آمد، از اتاق خارج شدم و سینی را از او گرفتم که گفت:

- به به سوما جون!...مزه ی بدبختی و فلاکت زیر زبونت رفت یا نه؟ حالا تو، میتونی من و ببخشی؟؟؟ میتونی کسی که قصد کشتنِ خودت و بچه ات و داشت ببخشی یا نه؟...

نگاهی به چشمان پر نفرت و خشم اش کردم:

- من بخشیدمت! همون روز بخشیدمت شیرین!

حال بهت زدگی چشمانش را میدیدم و حرفی که برای گفتن نداشت.

نگاهی به سوپ در دستم کردم، پوزخندی زد، قاشقی از آن را برداشت و در دهان گذاشت و قاشق را در ظرف برگرداند:

- نگران نباش چیزی توش نریختم...

این را گفت و نگاه پر معنایش از نگاهم گرفت و رفت، همانطور که در فکر بودم وارد اتاقِ طلا شدم. سوپ را روی میز گذاشتم و روی لبه ی تخت اش نشستم.

هنوز هم از درد آه و ناله می‌کرد، قاشقی از سوپ را برداشتم و به سمت لبانش بردم:

- یه خورده استراحت کنی خوب می‌شی!

- لازم نکرده خودت و الکی نگران جلوه بدی...من که میدونم ته اون دلت چیه...میدونم که آرزویی جز آرزوی مرگ ام نداری!

آرام خندیدم:

- بیا یه خورده سوپ بخور...

دست اش را از پیشانی اش جدا کرد و با چشمان سیاهش که حال پر درد بودند، مردد لب باز کرد و سوپ را خورد:

- اه اه چقد بد مزه اس! چیزی توش نریخته باشی!

- مریضی آبم بخوری تلخِ تو دهنت...بیا بخور بقیه اش و...من انقدا هم احمق نیستم که مادر شوهرم و سر بی عقلیاش به کشتن بدم...

نیشگونی از ران ام گرفت:

- خفه شو!

- آیی پام! من حامله ام هاا مادر جون!

جیغ اش درآمد:

- داری به من میگی مادر جون؟؟؟

لبانم را آویزان کردم و قاشقی دیگر از سوپ به سمت لبانش بردم:

- چیه؟ دلت نمیخواد یه دختره خوشگل و خانوم داشته باشی؟

دست اش را مشت کرد و آرام بر پیشانی اش کوبید:

- واای سرم داره میترکه انقد پا رو عصاب من نذار...

- بیا خوو سوپ و بخور یه خورده بخواب تا برم بگم زنگ بزنن دکتر بیاد بالا سرت...

- نمیخواد! خوب میشم! فقط اون سوپ و بده گمشو برو بیرون چشم دیدنت و ندارم.

نمیدانم چرا ولی احساس میکردم ته حرف هایش محبتی نهفته وجود داشت که شاید غرور و ابهت اش نمی‌گذاشت بروز دهد!

هرچند فکر کردن به آن کاری که کردو تصمیمی که برای کشتن بچه ام گرفت باعث شد تمامی افکارم را پس بزنم. سوپ اش را دادم و از اتاق خارج شدم...

•○●○•

#هامان

نگاهم پی سومایی بود که به آرامی در محوطه قدم می‌زد، از آن زمزمه های زیر لبی اش کاملا پیدا بود که با جنین در شکم اش حسابی رابطه ی خوب و دوستانه ای برقرار کرده و شاید قرار است آن نیم وجبی جای مرا برای او پر کند!

این روزها مرموز شده بود و کمتر حرف میزد و اصلا درد و دل نمی‌کرد! نماز هایش را سر وقت می‌خواند و گاه گداری با صدای قرآن خواندنش چشمانم را باز می‌کردم...

فرشته ای شده بود در این عمارت پر هیاهو!

پرده را رها کردم و برای رفتن و کمی قدم زدن با او از اتاق خارج شدم. چشمم به خدمتکاری افتاد که با کاسه ی آب و پارچه ای وارد اتاق مادر شد...

کنجکاو درب اتاق را هل دادم که دیدم مادر خیس عرق است، دستمال دور سرش بعده چند روز هنوز همانجا بود، رنگ و رویش پریده بود و شک ندارم سخت بیمار شده بود!

وارد اتاق شدم:

- چی شده؟؟؟

خدمتکار برگشت و گفت:

- حالشون خرابه، دکترم باز رفته شهر!

- خبر مرگش دکتره روستاست یا شهر که مردم اینجارو ول میکنه و میره؟؟؟

کنار رفت:

- چی بگم هامان خان!

خم شدم دست به گونه ی داغ مادر کشیدم:

- مامان؟؟؟ خوبی؟!

از درد ناله کرد:

- آخ پسرم، دارم میمیرم! کل بدنم درد میکنه! گلوم زخم شده...

قامت راست کردم به سمت پنجره رفتم، درش را باز کردم:

- سوما!!؟؟؟

نگاهش به سمت پنجره کشیده شد.

- مامان حالش بده،گلو درد داره ، داره از تب میسوزه...دکترم رفته شهر...ببین میتونی یه کاری براش بکنی یا نه!

سری بالا و پایین کرد پنجره را بستم و خدمتکار را به دنبال سوما فرستادم.

به سمت مادر رفتم و بر لبه ی تخت نشستم، دست بی جانش را در دست گرفتم:

- چرا زودتر نفرستادی دنبالم که لااقل به فکر یه چاره ای باشم...

- هیچکس تو این خونه به فکره منه بدبخت نیست، اونم از پری که صبح اومده بالای سرم میگه چه مرگته!...دختره زده به سرش...بشکنه این دست که نمک نداره...چقدر من ازش مراقبت کردم که نه ماهش شه!...انگار زحماتم و ریختم تو جوبه آب...

- تقصیر خودتونه! بعد از این همه سال، هنوز آدم درست و غلط و تشخیص نمی‌دید! محبت و احترام و خرج کسایی می‌کنید که لیاقت اش و ندارن...

- نزن این حرف و هامان!...پری قراره برات پسر بزاد!...اونه که برات میمونه...

نفسی از گلو خارج کردم، در باز شد، خدمتکار با سینی داروهای گیاهی دم کرده وارد شد و روی میز قرارشان داد..

- سوما کجاست؟

- دارن از پله ها بالا میان...

مادر گفت:

- چیزی تو اینا نریخته باشه به کشتن ام بده بی مادر شی!...

لیوانی از دواها برداشتم:

- با اون بلایی که داشتی سرش میوردی بایدم بترسی...

دست زیر سرش بردم و کمک کردم بنشیند، آرام دمنوش را به خوردش دادم...

- یعنی انقدی بهش اعتماد داری که مستقیم دمنوش و به خوردم میدی؟

- از چشمام بیشتر...

سوما نفس نفس زنان وارد اتاق شد.

- وای! هلاک شدم...

حتی لحظه ای نایستاد تا نفس اش تازه شود، خود را به مادر رساند، دستمال دور سرش را برداشت و پیشانی اش را لمس کرد:

- چقدر تب داره!!!

نگاهی به لیوان دمنوش ها کرد گفت:

- از همه بهش دادی؟

- نه، این دوتا مونده...

سینی را بلند کردم و به سمت اش گرفتم، لیوان هارا برداشت قاشق عسل را درون آن‌ها چرخاند و بزور به خورد مادر داد. روی لبه ی تخت نشست:

- اون دستمال و کاسه ی آب و بده.

سینی را روی میز گذاشتم و کاسه و دستمال را دست اش دادم که روی لبه تخت قرارشان داد.

دست برد و زیپ لباس مادر را کشید، و بعد متعجب نگاهم کرد:

- چرا اینجا وایسادی؟؟؟ برو بیرون میخوام لباسش و عوض کنم خیسه عرقه!...

هولناک از جایم بلند شدم و گفتم:

- میخوای بگم شیرین بیاد کمکت؟

- نه خودم میتونم...تو برو...

باشه ای گفتم و از اتاق خارج شدم، قبل از بستن در نگاهم روی‌اش ماند. چه دلسوزانه مادر را ترو خشک می‌کرد! انگار نه انگار که چند روزه پیش همان زن قصد جان اش را کرده بود!

•○●○•

#سوما

کمی پیشانی را ماساژ دادم بلکم سردرد اش کم شود...

پتو را تا روی کمرش کشیدم، به خواب رفته بود.

به سختی از جایم بلند شدم، انگار که کمرم خشک شده بود. لب پایین ام را میان دندان هایم فشردم که مبادا از درد کلمه ای به

زبان آوردم، کاسه ی آب را درون سینی که لیوان دمنوش ها در آن بود گذاشتم...

به سختی سنگینی اش را متحمل شدم تا از اتاق خارج‌اش کنم که مبادا خدمتکاری برای برداشتن‌شان به اتاق ورود کند و خواب طلا را بپراند...

از اتاق خارج شدم، هنوز چند قدمی را رفته بودم که کمرم تیر کشید و سینی از دستم افتاد، با تنگی نفس دست به دیوار گرفتم که درب اتاق پری باز شد و با دندان قروچه ای از حرص به سمت ام هجوم آورد و چنگ ور موهایم برد:

- دختره ی خراب، نمیبینی دارم استراحت میکنم؟؟؟ بدم فَلَکت کنن؟؟؟ هاان؟؟؟ به رستم خان بگم تیکه تیکه ات کنه؟؟؟ اگه بچه ام از ترس میوفتاد چه گوهی میخوردی هان؟؟؟

از درد اشک در چشمانم جمع شد، سعی کردم به دست اش فشار بیاورم بلکم رهایم کند، اما قدرت دستانِ درشت و گوشتی اش بیشتر از این حرف ها بود!

- ولم کن پری! موهام و کندی! ولم کننن!

فشار دندان هایش بیشتر شد این بار موهایم را کشیدو سرم را عقب و جلو کرد:

- ببین عوضی، فکر نکن با حامله شدن میتونی خانومه این عمارت شی!!!....رستم و طلا چه امسال چه ده ساله دیگه آخرش میمیرن، این عمارت برای شوهره منه، شوهرم و پسرم..منم که خانومه این خونه ام..منم که میگم نقش تو تو این خونه چیه...بچه ات باید کلفتی پسرم و بکنه، باید تا زمانی که جونتون در میاد تو این عمارت سگدو بزنید و کار کنید که شکمتون سیر بمونه...

اشک از چشمانم می‌چکید و فقط گریه می‌کردم، ناگهان صدای چکی در گوش هایم پیچید و پلک برهم فشردم! دست پری از موهایم جدا شد و هق زد!!!!

صدای هامان در سالن پیچید:

- دختره ی هار، انقدر بهت بال و پر دادن که مثل حیوون میپری به این و اون؟؟؟ زده به سرت؟؟؟ خول شدی؟؟؟ میخوای بفرستم دنبال خان بابات بیاد ببرتت؟؟؟

مچ دستم در دست اش زندانی شدو مرا به سمت اتاق خوابمان کشاند، در را حرصی کوبید، دستانش را به سرم رساند لابه لای موهایم را نگاه کردو گفت:

- دستش بشکنه، از ریشه ی موهات داره خون میاد...

دستانش را پس زدم و گریه کنان به سمت تخت رفتم:

- من خیلی بدبختم!....

آمدو به سرم بوسه زد:

- بخدا قسم اگه حامله نبود دستش و قلم میکردم! پدرسگ غلط کرده دست رو زنِ من بلند کرده...غلط کرده دست به تاره موهای عشقِ من زده...دورت بگردم

دستم را کشید و مرا درون بازوانش کشید:

- نبینم غصه بخوریا!...تا وقتی من هستم کسی نمیتونه از گل نازک تر بهت بگه سوما...فقط وقتی باهاش یه گوشه و کناری تنها شدی، سعی کن نمونی اونجا...یهو یه گوشه دور از چشمه من خفتت میکنن، توهم که زبون نداری یه جیغ بزنی که هوار شم سرشون...

سر بر سینه اش چسباندم و چشمانم را بستم، سعی کردم به عطر پیرهن اش فکر کنم و گرمای آغوشِ مردانه اش....

●●●●

صدای جیغ های پی در پی زنی باعث شد تند از خواب بپرم، هامان سر جایش نبود! برگشتم و در تاریکی اتاق نوری که از لای دره نیمه باز به داخل دویده بود را نگاه کردم، پتو را کنار زدم...

با فهمیدن اینکه جیغ متعلق به پری است حدس زدم دردش گرفته و در همین سحرگاه وقت فارغ شدنش است!

از اتاق بیرون زدم، رستم خان با قدم های بلند محکم عصایش را بر زمین میکوبید و به سمت اتاق پری میرفت، طلا آشفته از اتاقش بیرون زد و وقتی دید اوضاع قاراشمیش است و تمامی خدمه درب اتاق پری جمع شده اند اشک در چشمانش جمع شد، دست به سمت ام دراز کردو صدایم زد:

- سوما؟؟؟ بیا! بیا بریم بالا سره پری داره بچه اش میاد!

لحن ملتمسانه و پر از نگرانی اش را که دیدم به سمت اش قدم برداشتم دستم را گرفت و به دنبال خود کشاندم. از فشاری که به دستم می‌آورد، میزان استرس و اضطراب اش کاملا مشخص بود...

وارد اتاق پری شدیم، جیغ می‌کشید، به خود می‌پیچید و بر ملحفه و هرچه دمه دست اش می‌آمد چنگ میزد!

رنگ هامان پریده بود و کاری از دست اش بر نمی‌آمد، همانجا جلوی در پاهای طلال سست شدند و افتاد!

با تمامِ ترسی که در تن‌ام بود به سمت تخت قدم براشتم که شانه ام به رستم خان برخورد کرد و باعث شدم کمی تکان بخورد...

در آن موقعیت عذرخواهی را جایز ندانستم...

برگشتم و به خدمتکار گفتم:

- برو، برو آب گرم بیار و چند تا دستمال و حوله...بدووو...

دسته شیرین را در دست گرفتم و او آنچنان فشاری به دستم آورد که حس کردم استخوان هایم خرد شدند!

نگاهی به چشمان امیدوار هامان کردم:

- فرستادین دنباله قابله یا نه؟؟؟

رستم خان جلو آمد و گفت:

- صابر و شیرین رفتن، ولی فک نکنم تا اون موقع دووم بیاره چون فاصله اش از عمارت خیلیه!...

وقتی نام شیرین را بر زبان آورد، مطمئن شدم قابله یا هیچوقت پایش به عمارت نمی‌رسد، یا اگر هم برسد دگر کار از کار گذشته...

برگشتم و نگاهش کردم، و بعد نگاه حرکت دادم هامان و طلا را نگاه کردم، انگار تمام امیدشان به منی بود که اصلا از حاملگی و به دنیا آوردن بچه سر در نمی‌آوردم!

اما نباید دست روی دست می‌گذاشتم، باید هرکاری که فکر می‌کردم درست تر است را انجام می‌دادم بلکم کمکی کرده باشم...

جیغ های پری شدت گرفت، نفسی به سینه دادم و روبه هامان گفتم:

- برو از تو کمد بگرد یه چیزی بیار دستاش و ببند به تخت، به سرو صورت خودش چنگ میندازه زخم و زیلی میشه...برو هامان چرا وایسادی؟؟؟؟

هامان و خدمتکاری به سمت کمد دویدند، دست های پری را به سختی مهار کردند و به اینورو آوره تخت بستند!

برگشتم و رو به رستم خان گفتم:

- برید بیرون! برید...

بی این که از دستوری که دادم، بتوپد و عصبانی شود، رفت و هامان را به دنبال خود کشاند...

دو خدمتکار را پایین تخت فرستادم تا پاهای پری را باز کنند و در یک حالت نگهدارند...

و بلاخره آب گرم و دستمال و حوله هم رسید...

طلا مجبور شد از جایش بلند شود و به کمک بیاید، بالای سر پری ایستاد و دست بر پیشانی اش کشید، اشک میریخت و سعی میکرد با او حرف بزند بلکم از دردش کم کرده باشد...

خدمتکار که پایین تخت ایستاده بود جیغ کشید و به مابین پاهای پری خیره شد، به سرعت خود را پایین تخت کشیدم، گلوی پری در حده پاره شدن گرفته بود و من خونابه ای میان پاهایش میدیدم...

لرزی زیر پوستم رفت و تنها چیزی که وادارم کرد آستین هایم را تا بزنم و دست به کار شوم این بود که نکند آن طفل معصوم دیر از رحم خارج شود و کار به خفگی بکشد...

•○●○•

#هامان

پیشانی ام را به دیوار تکیه دادم و پلک بستم...

فقط از خدا خواستم که اتفاق بدی نیوفتد. پدر دست روی شانه ام گذاشت و مرا از حال وحشتناک ام بیرون کشید، برگشتم و نگاهش کردم:

- چندین سال پیش منم دقیقا با همین حال، پشت یه دره بسته وایساده بودم و خدا خدا می‌کردم که اتفاق بدی نیوفته...

برای شباهت دعاهایمان آرام خندیدم، وقتی در آغوشش به رویم باز شد، برای چند لحظه شوک شدم!

با تردید جلو رفتم که واقعا بغل ام کرد!

مثل پسر بچه ای پیرهن اش را بو کشیدم...

چقدر دل تنگه این بوی پر از آرامش بودم! دقیقا می‌شود گفت از بعد از شش سالگی ام دگر هیچ وقت احساسش نکردم!

اما امشب...

با بلند شدن صدای گریه ی بچه ای از آغوش پدر دل کندم و تند دستگیره را چرخاندم...

بچه در دستان غرق خونِ سوما بود و خدمتکار به دورش حوله می‌پیچید، سوما از سر ذوق هم می‌خندید و هم گریه می‌کرد، پری بی هوش شده بود و حال مادر هم دستِ کمی از سوما نداشت...

شوکه از اینکه سوما توانسته بود بدون کمک فردی با مهارت بچه را به دنیا بیارد با لبخند به سمت اش رفتم، خواستم بچه را بگیرم که عقب کشیدو گفت:

- عا عا!

رو کرد به بچه و درحالی که آرام تکانش میداد که آرام شود، با لحنی بچگانه گفت:

- باید شیر بخوره دخترمون...مگه نه نی نی؟؟؟

کلمه ی دختر که به گوشم رسید سر جایم خشک ام زد!

نویسنده:مهدخت مرادی عضو انجمن نویسندگان آوای خیس

این رمان فروشی میباشد انتشار بدون رضایت نویسنده حتی برای دوست عزیزی که بابت آن هزینه ای پرداخت کرده است حرام و غیرقانونی میباشد، برای خرید فایل رمان ماه در عقد ارباب به سایت آوای خیس مراجعه نمایید

به سمت پری رفت، در صورتش کمی آب پاشید و بزور به هوش آمد!

مادر شوکه از لبه ی تخت جدا شد و لب زد:

- د! دختر؟!!!

سوما نوک سینه ی پری را در دهان نوزاد گذاشت و مجبورش کرد از سینه اش شیر بخورد...

و بعد برگشت و گفت:

- همین که تن اش سالمه کافیه!...

اخم درهم بردم و گفتم:

- چی داری میگی سوما؟؟؟ مطمئنی دختره؟؟؟

جلو رفتم و حوله ی دور بچه را کنار زدم! با دیدن میان پاهایش دست در موهایم بردم:

- ای واای!!!

سوما عصبی حوله را به دور بچه پیچاند و گفت:

- خجالت بکشید! مگه دختر زائیدن جرمه که بالای سره این طفل معصوم عزا گرفتین؟؟؟

در کوبیده شد و زنی میان سال نفس نفس زنان وارد شد!

- س! سلام!...بچه رو به دنیا آورد؟؟؟

سوما گفت:

- به سختی!...من از رحم بیرونش آوردم، بلد نیستم، اولین بارم بود...یه نگاهی به مادر بندازید ببینید مشکلی ندارن، اتفاقی براشون نیوفتاده! خونریزی چیزی!

زن مسن لبخندی زدو به سمت پایین تخت رفت، خطاب به سوما گفت:

- شیرزن هستی خانوم! زن آبستن جیغِ زنِ درحال فارغ شدن و بشنوه از صد فرسخی پس میوفته! ماشاالله به دل و جراتت...

صدای رستم خان در اتاق پیچید:

- بله! شیرزنِ!

سوما سر زیر انداخت و چیزی نگفت...

اما قابله درحالی که معاینه می‌کرد به حرف آمد و سکوت اتاق را شکست:

- دومین زایمانش بوده...رحم آمادگی اش و داشته، خداروشکر هیچ مشکلی ندارن...

این را که گفت شوکی دگر به قلبم وارد شد، رستم خان گفت:

- چی؟؟؟ مطمئنی؟!

قابله قامت راست کرد، بقچه اش را برداشت و گفت:

- آره ارباب، من سی ساله کارم اینه، تموم بچه های ابادی و خودم با همین دستام گذاشتم تو دومنِ پدرو مادراشون...عروستون شکمِ دومشه...مبارک باشه...

و رستم خان عربده کشید:

- گمشو برو بیروووون!

روی صندلی افتادم و بی حرف فقط در خود فرو رفتم. رستم خان، تازه متوجه شده بود چه کسی را برای پسرش لقمه گرفته بود...

حال که دگر کار از کار گذشته بود...

دست سوما روی شانه ام قرار گرفت، حتی حس و حال اینکه لمس اش کنم و گوشه ای از مغزم را به وسیله ی او از افکار مزاحم خلاص کنم را هم نداشتم.

رستم خان بالای سره پری رفت و گفت:

- خراب کردی دختره حشمت! زن بودی، ولی با عزت و احترام برات عروسی گرفتیم و آوردیمت تو این عمارت و تمام سعی امون و کردیم کسی چیزی نفهمه!...فکر میکردم این اولین و آخرین چیزیه که باید پنهون بمونه!...ولی نه! میبینم که خانوم، یه شکمِ دیگه هم زائیده! بچه از کی بوده خدا میدونه...

شیرین گریه کنان لب زد:

- قابله دروغ میگه!

و خان بابا فریاد زد:

- قابله دروغ میگه یا تو؟؟؟...تو و اون پدره آب زیره کاهت معلوم نیست غیر از این چه ها از من پنهون کردید که به مرور دستتون رو میشه و میفهمم!...اینم از وضع بچه آوردنت! دختررر!...بعده نه ماه چشم انتظاری دختر داری می‌ذاری تو بغله پسرم؟؟؟ تو اومدی که پسر به دنیا بیاری! وگرنه دخترو هم این سومای رعیت زاده که میتونه بزاد!...

سوما دست روی شکم اش گذاشت، سرش را زیر انداخت و هیچی نگفت!

از شدت عصبانیت سرم درد می‌کرد و آن وضعیت وحشتناک حالم را وخیم تر می‌کرد..

- همون روز اول بهت گفتم این دختره، دختری نیست که من می‌خوام! بهت گفتم گور بابای حشمت، گفتم با خیلیا خاطره داره، گوش نکردی، گفتی الا و بالله همین...هم تو، هم طلا...حالام خودتون این گندو جمع می‌کنید...حتی دیگه نمی‌خوام چشمم بهش بیوفته چه برسه به دخترش...

از جایم بلند شدم و از اتاق بیرون زدم، یک‌راست به تخت رفتم که در باز و بسته شدو سوما به سمت کمد رفت برای درآوردن لباس های خونی اش...

خیره بودم به بدن اش و آن شکم قلمبه و بسیار بزرگ اش که پیدا بود چه بار سنگینی را بر دوشش گذاشته و هروز مجبور است تحمل کند آن وضع تهوع آور را...

طبق معمول پیرهن گشادو راحتی تن کرد لباس کثیف اش را در سبدی که گوشه ی اتاق قرار داشت پرتاب کرد. موهایش را جمع کردو بست...

- خسته نباشی...شیرزن...

دست از موهایش جدا کردو با خنده به سمت ام آمد:

- تو که نمیدونی بغل کردنش چه حسِ خوبی بهم داد هامان!...

- نه میدونم، نه میخوام بدونم...

دست بر شکمش کشیدو گفت:

- یعنی میشه یه روزی نی نی خودم و بغل کنم؟...

پوزخندی زدم و گفتم:

- دیگه هیچی حالم و خوش نمیکنه سوما...این توله هم دیر یا زود به دنیا میادو میشه دردی روی دردام!...

و او بی اهمیت به حرف هایم گفت:

- بعضی وقتا دلم براش تنگ میشه...همش میگم خدایا کی قراره توله ی هامان و تو بغلم بگیرم و اسم براش انتخاب کنم...وای! راستی...اسم بچه ی پری و میخوان چی بذارن...

- فکر کردی انقد بیکارم بشینم واسه ی بچه ی اون زنیکه اسم انتخاب کنم؟؟؟

- تو باباشی هامان! حالیته یا نه؟؟؟ میخوای ازش رو برگردونی؟؟ میخوای بشه یکی مثل شیرین؟؟؟...ها؟؟؟ پدری که بچه اش و ول کنه دیگه لایقِ عشق و دوست داشته شدن نیست!...به من ربطی نداره پری کی بوده و چی بوده، این یه چیزیه بین تو و اون و خانواده ات! ولی بچه ات و از خودت دور نکن!...اون بابا میخواد، پشتوانه می‌خواد...بابای خدا بیامرزم همیشه می‌گفت، دختره که گریه کنه پدرو مادرشه، پسر بارش که بار شه میره پی زن و بچه و زندگی خودش...ولی دختر ببری بذاریش اون سره دنیا هم باز میکوبه و میاد دیدنه پدرو مادرش...

به او خیره بودم و انگار که حرف هایش در دلم نفوذ می‌کرد!

شاید رام شده بود دلی که نمی‌خواست آن نوزاد را بپذیرد...

جلو آمد و بچگانه ادا درآورد:

- مثلا بیاد بگه، بابایی برام لواشک بگیر...یا یه خورده بزرگ بشه در کمدت لباست و باز کنه و بجای مامانش کل لباسات و بریزه رو تخت و بهت دستور بده که کدومو بپوشی...بعدم

کراواتت و گره بزنه و کلی قربون صدقه ی بابای خوشتیپ اش بره...هووم؟ دلت نمیخواد؟ دلت موی بلند و لباسای کوچولو موچولوی رنگا رنگ نمیخواد هامان؟...

بغضی کنج گلویم نشست، پهلو به پهلو شدم و از او رو برگرداندم. و به مرور بالشِ زیر سرم خیس شد...

••••

از کنار اتاق پری که تقریبا دو ماهی می‌شد که صدای ونگ ونگ بچه خواب را از جسمم گرفته و آرامش را از روحم دزدیده بود، بی اعتنا رد شد و پله هارا طی کردم که شیرین دست از پاک کردن برگ های گلِ قاشقی کنار درب سالن برداشت و به سمت ام آمد:

- هامان؟

نگاه به چشمانش دادم، نمیدانم چه اتفاقی برای او افتاده بود که هربار چشمانش بارانی بود و مطمئنا حالش خراب!

- چیه شیرین؟ گریه کردی؟

انگشت زیر چشمانش کشیدو گفت:

- نه بابا!

- صابر اذیتت کرده؟؟؟ هووم؟ اگه اذیتت میکنه بگو یه فصل کتک اش بزنم که بفهمه نباید از گل نازک تر بهت بگه...

- نه صابره بیچاره کاری نکرده، یه خورده پیاز پوست کندم یادم رفت صورتم و بشورم هنوز بوش تو چشامه...

با حس کردن دروغ اش دگر چیزی نگفتم که مبادا لب باز کند و برای لاپوشانی این یک دروغی دیگر دست و پا کند.

- این بچه چشه چرا انقد گریه میکنه؟؟؟ مادرش مرده؟ برو بهش بگو دهنش و ببنده دیگه خسته شدم، یک هفته اس پلک رو هم نذاشتم صداش همش تو گوشمه.

- پری، پری به بچه شیر نمیده...

- چیکار نمیکنه؟؟؟!

- بهش شیر نمیده!...میگه! میگه نمی‌خوامش...

خشم مغزم را پر کرد، نفسی بیرون دادم، برگشتم و پله هارا تند تند طی کردم و وارد اتاق پری شدم...

درب پنجره را باز کرده بود و به محوطه چشم دوخته بود! درحالی که بچه از شدت گریه پوست‌اش به قرمزی میزد!

به سمت اش هجوم بردم، دست اش را گرفت و روی تخت پرتاب کردم، ترسید و بدنش را جمع کردو به سمت تاج تخت کشاند:

- ها! هامان! میخوای چیکار کنی؟؟؟؟

دست به سمت یقه ی لباسش بردم و با پاره کردنش جیغ کشید:

- من این بچه رو نمی‌خوام، حالم ازش بهم می‌خوره! دلم می‌خواد بمیره! بمیره و راحت شم!

به قنداق بچه چنگ زدم سره کوچک اش را در مشت گرفتم، سینه ی پری را کشیدم و در دهانش گذاشتم که گریه هایش بند آمد و پر صدا شروع به میک زدن کرد!

گردن پری را در دست فشردم:

- یکباره دیگه! فقط یکباره دیگه صدای این بچه بلند بشه و بفهمم بخاطر گشنگی بوده میام سرت و میبرم میفرستم واسه خان بابات!....یه دایه هم میارم که براش مادری کنه...شک ندارم این بچه با یه زنه غریبه خوشبخت تره تا مادره مجنون و آب زیره کاهش...

مردمک چشمانم لرزید و اشک از پلک های گلگون اش چکید:

- دیگه صدای گریه هاشو نمی‌شنوی!

لحظه ای به چشمانش خیره شدم...

ظاهراً حرف اش همانی بود که دلم‌می‌خواست بشنوم، اما احساسم می‌گفت حس درونش خیلی خوفناک به چشم می‌آمد...

سر بالا و پایین کردم و سر بچه را در دست اش گذاشتم. چشمانم روی صورت نوزاد ماند، چهره اش با صورتِ پری مو نمی‌زد!

زیبا بود....

بی اختیار دست بردم که موهایش را نوازش کنم، نمیدانم چه اتفاقی افتاد که پشیمان شد، دستم مشت شد. از تخت جدا شدم و از اتاق بیرون زدم...

•○●○•

#سوما

از جایم بلند شدم و به دنبال محمدعلی و مائده از در خارج شدم:

- بازم بیاین توروخدا!...من تنهام دلم میپوسه تو این عمارت...

مائده برگشت و گفت:

- تو دیگه نیا عزیزم، پا به ماهی یهو وسط سالن بچه رو پس میندازی هامان خان من و محمدعلی و همینجا آویزون میکنه.

محمدعلی خندید و گفت:

- آره والا...

رو به او گفتم:

- از مامان و بی بی خبر نداری؟

- هفته ی پیش من و مائده رفتیم بهشون سر زدیم...خوبن خداروشکر، مامان خیلی نگرانت بود...وقتی فهمید حامله ای چادرش و برداشت که باهامون برگرده که بتونه ببینتت ولی بی بی نذاشت، خودمم راضی نبودم برگرده...

پفی کردو گفت:

- نیادم بهتره...تا ببینم چی می‌شه...

سرم را زیر بردم:

- ولی ای کاش بود، اصلا شاید قسمت این باشه که دخترش سره زا بره...دلم براش تنگ شده محمدعلی! خیلیه که ندیدمش...

- خدا نکنه عزیزدلم...

محمدعلی بغل ام کردو پیشانی ام را بوسید.

با خداحافظی بیشتر از آن سرپا نگهم نداشتند، از آنجایی که دیدارشان حسابی طولانی بود خسته و خواب آلود خود را به تخت رساندم...

••••

آرام پهلو به پهلو شدم، و باز هم بوی بده سیگار!

دگر حالم داشت از آن بو و وضعیتِ غمبار بهم می‌خورد. آرام و کلافه چشمانم را باز کردم...

اولین چیزی که نگاهم به آن برخورد کرد، نوزادِ پری بود که آرام کنارم به خواب رفته بود. و همین لبخندی روی لبانم آورد!

اولین بار بود که این بچه روی تخت ، درست کنار دست من خوابیده و همین باعث شد فکر کنم کاره هامان است!

برگشتم و با خنده رو به اویی که باز از پنجره به محوطه خیره شده بود و سیگارش را می‌کشید گفتم:

- وای مرسی هامان! خیلی خوشحال شدم...

برگشت و سوالی نگاهم کرد:

- چی؟!

بیخیاله سوالش سر برگرداندم و به صورت زیبای نوزاد چشم دوختم، دست بردم و آرام گونه اش را نوازش کردم:

- هامان این بچه تقریبا دوماه و خورده ایه به دنیا اومده درست نیست بدونه اسم باشه!...اووم مثلا میتونیم اسمش و پریچهر بذاریم...

پوزخندی زدو گفت:

- یه پری داریم واسه هفت پشتمون کافیه...

ناگهان سردی تن بچه دلم را لرزاند!

آرنج به تخت تکیه دادم و سرم را از بالش جدا کردم...

پوست‌اش به کبودی می‌زد! نفس در سینه ام حبس شد، آرام دست بی جان اش را گرفتم، سرده سرد بود...

بی اختیار جیغ کشیدم و از او فاصله گرفتم...

هامان دوید و دست به بازویم رساند:

- چته؟؟؟ چی شده سوما؟؟؟ ببینمت...

اشک هایم روی گونه هایم سرازیر شد، به صورت ام چنگ زدم و با چندین جیغ پی در پی هامان متوجه قضیه شد و به سمت نوزاد دوید...

- م! مرده!...هامااان بچه مرده!!!

تن یخ زده ی بچه را در آغوش کشید و به سمت درب خروجی دوید...

از تخت پایین رفتم، گریه کنان دست به دیوار گرفتم، قدم برداشتم و از اتاق خارج شدم...

هرج و مرجی در سالن به راه افتاده بود، رستم خان به سمت ام گام براشت و ناگهان چکی بر صورت ام زد!

- چه غلطی کردی؟؟؟؟ برای دومین بار...برای دومین بار توی زندگیم فکر کردم یه زن پیدا شده که لیاقته اعتماد و احترام و داره...فکر کردم آدم شدی...فکر کردی دیگه اون دختر بچه ی زبون نفهمه بی آبرو نیستی!!! خراب کردی همه چیو! حالا من جوابه حشمت خان و چی بدم هاااان؟؟؟؟ بگم زن صیغه ای هامان نوه ات و کشت؟؟؟؟ چی بهش بگم جوابه منو بده!!!

هق هق کنان گریه می‌کردم ...

- من! من نکشتم رستم خان! بخدا من روحمم خبرنداره از این ماجرا! من نکردم این کارو!

ضجه زدم:

- آخه من چطور دلم میاد جونِ یه نوزاده بی گناه بگیرم!

صدای شکسته شدن درب اتاقِ پری همه ی نگاه هارا به سمت آن برگرداند!

- اتاق خالیه! خانوم رفته!

شیرین به سرعت خود را از پله ها بالا کشیدو گفت:

- راست میگن...پری خانوم سره ظهر با یه ساک تو دست اش از عمارت خارج شد!

رستم خان عربده کشید:

- مگه میشه؟؟؟ تنهاییی؟؟؟

- نه! نه ارباب!...دنبالش رفتم، دیدم سواره یه ماشین شد!

- ظهر رفته تو الان باید به من بگی؟؟؟؟

گریه های طلا اوج گرفت:

- حالا چه خاکی تو سرمون بریزیم! جنازه ی بچه رو چیکار کنیم؟؟؟

رستم خان برگشت و نگاهم کرد:

- گور توروهم باید کنار این بچه بکنیم! دیگه کارت تمومه! نابود کردی همه چیو!

درحالی که دست و پایم از ترس می‌لرزید ملتمسانه پشت سرش قدم برداشتم:

- رستم خان! بخدا من! من خواب بودم...بیداد شدم دیدم بچه کنارمه...بخداقسم من نکشتمش! آخه من چطور دلم میاد همچین کاریو بکنم! خودم با دستای خودم به دنیاش آوردم و بغلش کردم! بعد حالا بیام بزنم بکشمش؟ شما باور می‌کنید؟؟؟...از هامان بپرسید، اون! اونم تو اتاق بود...

هامان که انگار روح از بدن اش جدا شده بود، مثل یک مرده گوشه ای کز کرده بود و به نقطه ی نا معلوم چشم دوخته بود...

به سمت اش رفتم که لباس ام جلوی پایم گیر کردو با زانو به زمین کوبیده شدم و از درد جیغ کشیدم:

- آاااخ!...

هق زدم، دست زیر شکمم گذاشتم و سعی کردم بلند شوم که هامان بازویم را گرفت و کمک کرد:

- سوما! سوما بچه رو نکشته!...

طلا گفت:

- اگه سوما نبوده پس کی کشته بچه رو؟؟؟

نگاهی به من کردو گفت:

- تو وقتی داشتی می‌بردیش تو اتاق نگاه نکردی ببینی داره نفس میکشه یا نه؟؟

دوباره به گریه افتادم:

- من نبردمش تو اتاق، بخدا من نبردمش!...بهتون گفتم که، من خواب بودم...بیدار شدم دیدم بچه کنارمه!

و هامان با همان چهره ی رنگ پریده ی پر بغض گفت:

- دیروز بهش گفتم دیگه نمی‌خوام صدای گریه ی بچه رو بشنوم!...اونم گفت دیگه نمی‌شنوی!...فکر نمی‌کردم همچین گوهی بخوره و فرار کنه!...فکر نمی‌کردم یه مادر از جونه بچه اش بگذره...

رستم خان چنگ به یقه ی لباسم زد:

- دعا کن! دعا کن مشخص بشه کاره تو نبوده! وگرنه مجبورم خودت و بچه ی توی شکمت و زنده به گور کنم...

هامان عربده کشید:

- وقتی بچه مرده و پری دزدکی از عمارت زده بیرون یعنی اینکه به اولین کسی که باید شک کنی دختره دله دیوونه ی حشمته...نه سوماااا!

دست رستم خان از یقه ام جدا شد و گفت:

- برو بپوش بریم خونه ی حشمت خان ببینم دخترش کدوم گوری رفته...

و رو به خدمتکار ها فریاد کشید:

- یه چیزی بپیچید دوره بدنه اون بچه ی بیچاره با خودمون میریمش...

و از کنارم رد شدند.

هامان نگاهی پر از خشم و تهدید به چشمانم کردو دلم را لرزاند! احساس کردم ته نگاهش بی اعتمادی و شکی شکل گرفته!

به سمت اتاق خواب رفت، پشت سرش گام براشتم و وارد شدم:

- هامان! هامان من نکشتمش! به جون بچه ام! به خاکِ حاج بابام من، من نکردم...

درب کمد را باز کرد و گفت:

- من که متقاعدشون کردم...

- من میخوام که تو باور کنی! می‌خوام که شکی تو دلت نباشه...

- دیگه نمیدونم چی درسته چی غلط! دیگه نمیدونم به کی باید اعتماد کردو به کی بی اعتماد بود...

- اما...

فریاد کشبد:

- من انقدر بدبختی ریخته رو سرم که اسم خودمم دارم فراموش میکنم! بعد تو وایسادی اینجا و داری فک میزنی؟؟؟....خفه خون بگیر که اصلا حوصله ی بحث کردنه با تو یکی و ندارم!

لبانم بهم دوخته شد و اشک از چشمان درشت شده ام چکید...

بغض آلود لب زد:

- بچه ام مرده!...می‌فهمی؟

به چشمان اش خیره شدم و سر بالا و پایین کردم...

کت اش را برداشت، از کنارم رد شدو رفت!

•○●○•

#هامان

با ورودمان به عمارت حشمت خان و زن اش مقابل مان ظاهر شدند، خان بابا به صابر اشاره کرد...

صابر رفت و جسد بچه را روی مبل گذاشت...
حشمت خان شوکه نگاهی به آن کردو گفت:

- چی شده رستم خان؟! اتفاقی افتاده؟؟؟پری...پری بعدازظهر آشفته برگشت عمارت! الانم خودش و تو اتاق حبس کرده هرچی مادرش در زد نه درو باز کرد نه گذاشت خدمتکار براش آب و غذا ببره!...

بعد نگاهی به من کردو گفت:
- نکنه! نکنه اتفاقی بینتون افتاده! جرو بحثی چیزی...

زنش هولناک گفت:
- آخه نکه پری یه خورده حساسه! واسه همین میگم....

تلخندی زدم و گفتم:
- آره حساسه! خیلی حساس!...دخترتون بچه ام و کشت!

چشمانشان از حدقه بیرون زد و یکدیگر را نگاه کردند

پدر غرید:

- هامااان! بسه...

و من بی اهمیت به دستورش گفتم:

- کشت و فرار کرد و اومد عمارت باباش!...بابای الدنگ اش! کسی که دهن کثیف اش و باز نکردو نگفت که این دختره خل و چله من قبل از اینکه پاشو تو خونه ی شما بذاره به عنوان عروسسس...یه شکمِ دیگه هم زاییده و معلوم نیست بچه از کی بوده و چه بلایی به سرش آورده!

- کی زده این حرفو؟؟؟ کی گفته دختر من...

و صدای من اوج گرفت:

- خفه شووو! فکر کردی با هالو طرفی؟؟؟ فکر کردی به همین راحتی ها می‌گذرم از دخترت؟؟؟ باید تاوان پس بده تاوان قتل، تاوانه خونِ بچه ای که از خونِ من بود!

پدر سکوت کرده بود و چیزی نمی‌گفت، مثل اینکه حال دلش می‌خواست بیرون بریزم تمام حرف هایی را که شاید خودش در رودر بایستی گیر میکردو نمی‌توانست به زبان آورد!

حشمت خان رو کرد به زنش و گفت:

- برو! برو زنگ بزن به دکتر بیاد جسدو معاینه کنه ببینم چه بلایی سرش اومده!...برو تا سکته نکردم از دسته دختره عوضیت!!!

فریناز خانم به سمت تلفنی که گوشه ی سالن بود دوید.

حشمت خان مارا به داخل راهنمایی کرد:

- بفرمایید...

هیچکدام اقدام نکردیم، و او وقتی دید حتی نمی‌خواهیم پا در خانه اش بگذاریم پس از سکوتی به حرف آمد:

- این قضیه رو همینجا چال کنید! نمی‌خوام کسی بویی از این ماجرا ببره! هر اتفاقی افتاده من حاضرم در قبالش پول پرداخت کنم...فقط با آبروی من بازی نکنید...

- پولت و میخوام چیکار؟؟؟ جون یه آدم گرفته شده! میفهمی یا نه؟؟؟...میخوای خفه خون بگیریم و چیزی نگیم که دخترت به

کارش ادامه بده و یکی دیگه رو هم بدبخت کنه؟؟؟...دخترت دیوونه اس، باید ببری بستریش کنی حشمت خان! متوجهی؟؟؟

حشمت که جوابی در مقابل حرف های من نداشت ، نگاهی به خان بابا کردو گفت:

- رستم خان! پری بیجا کرد، غلط کرد...اصلا...اصلا از کجا معلوم کاره پری بوده؟؟؟ از کجا معلوم یکی دیگه نکشته بچه رو!

به جای پدر من صدایم به اوج رسید:

- تو خودتم میدونی کاره دخترت بوده ، میدونی!!!

ناگهان صدای پری در سالن پیچید:

- کاره من بود!

و همین سر همگی مان را به سمت خود برگرداند. فریناز خانم به پشت دست کوبید و گفت:

- خاک به سرممم!

پری چند پله ی باقیمانده را با آن موهای آشفته و صورتی که جنون اش را کاملا به نمایش می‌گذاشت طی کردو به سمت‌مان آمد:

- من کشتمش!...کشتمش چون تحقیر شدم، چون قدمش نحس بود...چون همتون با اومدنش ازم رو برگردوندید!

فریاد زد:

- خوده تو رستم خان! تووو...کم مونده بود بخاطر به دنیا اومدنش بزنی تو گوشم!

- عصبانیت من بخاطر پنهون‌کاری تو پدرت بود، از حشمت خان انتظار نداشتم بهم دروغ بگه و فریب ام بده!...من به شما اعتماد کردم....

رو به حشمت گفت:

- دخترت و رو تخم چشامون گذاشتیم، زنم یک لحظه تنهاش نمی‌گذاشت، از خوابه خودش می‌زد که بالا سره دخترت باشه، که مبادا کم و کسری داشته باشه و اذیت بشه...اما شماها چیکار کردین؟...اگه به گوشه کسی برسه که دخترت بچه ی پسرم و کشته، آبرومون جلوی عالم و آدم میره!

- دخترم اشتباه کرد!...اون شکست خورده بود، اون یکبار بچه سقط کرده بود...پسرعموش ولش کردو رفت پی زندگیش...همین روح و روانش و بهم ریخت...من باید بهتون میگفتم که مواظب باشید دواهاشو بخوره! باید می‌گفتم که نگفتم...حالام هرکاری بگید میکنم که این قضیه همینجا چال شه...

نگاهم پی پری رفت دندان قروچه ای کرد و به سمت ام دوید، قبل از اینکه دست اش به تن ام بخورد، حشمت بازویش را گرفت و خدمتکاران را صدا زد:

- بیاید خانوم و ببرید تو اتاقش! ببرید داروهاشو بهش بدین یه خورده بخوابه...زوود...

پری تقلا میکرد، چندین خدمتکار دویدند و به سختی به سمت پله ها کشاندنش و او فریاد کشید:

- کاش خودتو می‌کشتمم! کاش اون زنیکه ی عوضی و میکشتم و داغش و رو دلت می‌ذاشتم...ای کاش بجای خفه کردنه بچه، سوماتو خفه می‌کردم و جونش و می‌گرفتم...

پری را بردند و حشمت خان و فریناز خانم شرمنده نگاه زیر بردند...

پدر گفت:

- طلاقش میدیم...

حشمت خان گفت:

- طلاق!...اما!...اما اگه به گوش مردم برسه که بچه مرده و دخترم طلاق گرفته بو میبرن!

- بچه رو خاک کنید، فردا وکیل ام و می‌فرستم، از پری امضا بگیرید...فردا طلاق میگیرن...هروقت که دلتون خواست میتونید اعلام کنید، برای ما فرقی نمیکنه...یکماه باشه یا چند ماهه دیگه...فعلا...

پدر از او نگاه گرفت و به سمت ماشین رفت...

اما نگاهِ من قفل نوزادی بود که پارچه ی سفیدی به دور آن پیچیده بودند...

دلم از غصه مچاله شد...

آن بچه می‌توانست بزرگ شود ، نفس بکشد، زندگی کند...

عشق ببیند و محبت....
اما بخاطر من، منی که اگر عقل در سرم بود از پری جدایش می‌کردم...

بخاطر من عمرش در همان دوماهگی به سر آمد...
و ندید خوشی های روزگار را....

پدر صدایم زد:
- هامان؟؟؟...بیا بریم پسرم...

نگاه از بچه گرفتم و سوار ماشین شدم، راهی عمارت شدم ولی انگار دلم و مغزم همانجا ماند...

•○●○•

#سوما

عصر بود و تقریبا آفتاب جایش را به ماه داده بود...

وارد سالن شدم، که صداهای طلا و رستم خان باعث شد به سمت اتاقِ رستم خان گام بردارم...

- با دستای خودم آتیش زدم به زندگی پسرم...دلم خوشه اصل و نسب و اصالتش بود...فکر میکردم چون باباش اسم و رسم داره وصلت باهاشون آینده ی نوه هامون و تضمین میکنه...اشتباه کردیم طلا!

صدای پر گریه ی طلا بلند شد:

- بچه ام نمی‌خواست دختره رو! من اصرارش کردم...منِ احمق مجبورش کردم، مطمئنم همه ی این اتفاقارو از چشم من میبینه...

- عینهو بُت شده! نه حرف میزنه، نه چیزی میگه...چشمش همش به جنازه ی بچهه بود! روی روانش تأثیر نذاره شانس آوردیم...

- حالا خوبه سوما حاملس! چه دختر چه پسر بزودی بچه اش به دنیا میاد، لااقل جای اون بچه رو پر می‌کنه...هامانم یه خورده سرگرم میشه از این حال و هوا در میاد

- اون حالی که من ازش دیدم با اومدن یه بچه ی دیگه بدتر می‌شه...

جلو رفتم ، تقه ای به در زدم و دره نیمه باز را هل دادم و وارد شدم...

رستم خان نگاهی به من کردو گفت:

- بچه رو پری کشته...

منتظر بودم عذرخواهی کند، هرچند این کار از او بعید بود. و او اقدامی نکرد...

- من! من که گفتم کاره من نبوده!

طلا گفت:

- به هامان سر زدی؟

- نه کجاست؟! ندیدمش اصلا!

- تو اتاقِ ته سالنه!

- همون که کسی بهش رفت و آمد نداره؟

سر بالا و پایین کرد:

- از بچگیشم تا دلش می‌گرفت می‌رفت اونجا و درو رو همه قفل می‌کرد...برو شاید تو براش باما توفیر کنی و درو روت باز کنه...

از اتاق خارج شدم و به سمت ته سالن قدم برداشتم...

دستگیره را چرخاندم، طلا راست می‌گفت در بسته بود!

چند باری در زدم اما حتی صدایش در نیامد که بگوید بروم رد کارم!

- هامان؟...باز کن درو میخوام بیام پیشت...

دوباره در زدم:

- هامان، داره دردم میگیره ها! باتوئم! باز کن درو...باز نکنی انقد سر پا میمونم تا از حال برماا...هامان؟؟؟...باز کن...

وقتی دیدم اقدام نکرد جیغ خفیفی کشیدم:

- آیییی کمرم!...دارم میمیرممم...

مشت به در کوبیدم و این بار حرصی گفتم:

- هامان بچه داره میاد!

تند در را باز کرد و وقتی دید همه چی نقشه بوده برای بیرون کشیدنش اخم درهم برد، دست به در تکیه دادم و گفتم:

- نبند بذار بیام پیشت...

خشمگین نگاهی به سر تا پایم کرد، در را رها کرد و رفت. پشت سرش وارد شدم و در را بستم...

دود غلیظ سیگار باعث شد آستین ام را به بینی ام بچسبانم و چند باری سرفه کنم...

دود را با تکان دادن دستم از مقابل صورت ام کنار زدم.

روی صندلی راک نشسته بود! بطری بزرگ مشروب در دست اش و دست دیگری سیگاری که دود می‌کرد...

- هامان داری با خودت چیکار میکنی؟ چیزی نشده...یعنی! یعنی!

اصلا نفهمیدم چه گفتم...

نگاهم کردو گفت:

- چیزی نشده؟

- خب! خب مامانت میگفت بزور پری و برات گرفتن، تو که عاشقش نبودی که حالا غمبرک زدی...

پکی به سیگارش زدو قطره اشکی روی گونه اش سر خورد!

- پری بره بجهنم...بچه! اون...اون طفلک چه گناهی کرده بود؟؟؟

جلوتر رفتم، دست روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

- شاید قسمتش این بوده!...

تلخندی زدو گفت:

- تقصیره من بود! من کشتم اون بچه رو..من! من باید اون بچه رو از پری جدا می‌کردم، باید ازش دورش می‌کردم، ولی نکردم اینکارو!...توی این دوماه حتی یکبار سعی نکردم بغلش کنم...سعی نکردم چون دلم نمی‌خواستش!

- چرا با فکر و غصه انقد خودت و عذاب میدی؟...کلی بچه تو این دنیا هست که تو شکمه مادراشون میمیرن...کلی بچه تو این دنیا هست که تا چشم باز میکنن یا مریضن یا ناقص!...شاید! شاید اگه پری اون کارو نمی‌کرد...بچه با بیماری میمرد...اصلا شاید اگه بزرگ می‌شد زندگیش پر میشد از درد و بدبختی!...خدا خودش بهتر از هرکسی صلاح و مصلحت آدمارو میدونه...اون بچه قسمتش این بود...باید به دسته پری کشته می‌شد...ما که از کار خدا سر در نمیاریم...شاید این به نفع همه بوده...

نگاه بالا کشید و با چشمان غرق خونش نگاهم کرد.

- ب! بخدا منظورم خودم نبود!...تو که میدونی من چقد اون بچه رو دوس داشتم...اگه حتی پری ولش می‌کردو می‌رفت، حاضر بودم تا ابد براش مادری کنم...من دوسش داشتم هامان! منم غصه اش و می‌خورم...

این بار بطری مشروب اش را سر کشیدم و بعد نفسی از گلو خارج کردو گفت:

- تو زنِ خوبی هستی سوما!

می‌دانستم لحن صحبت کردنش مثل همیشه نیست، اما همین که در توهم اش هم تعریف می‌کردو ابراز علاقه، لبخند روی لبانم نشاند، خم شدم و به گردنِ داغ و پر حرارت اش بوسه زدم و دره گوشش گفتم:

- توهم مردِ خوبی هستی هامان!

دست به دسته های صندلی گرفت و از جایش بلند شد، سیگارش را روی زمین پرتاب کرد و زیر کفش اش له اش کرد.

چند قلپ دیگر از مشروب اش را خورد و بطری را روی میز کنارمان گذاشت، لبخند ژوکوند و آن چشمان پر شهوت اش کمی ترس را در دلم ریخت!

جلو تر آمد، خم شد و بوی سیگار مشروب اش دل و روده ام را بهم ریخت:

- وای هامان! دارم خفه می‌شم...تو واقعا اذیت نمیشی از خوردن این زهره ماری!

لبان داغش را روی لبانم گذاشت و همین از سرم پراند بوی بد را!

بوسه هایش عمیق شدو پی در پی، با هردو دست اش گردنم را گرفت و این‌بار لبانم را گاز زدو کشید!

دست به گره پشت کمرِ لباسم برد که به خود آمدم و عقب کشیدم:

- دیوونه شدی؟! میخوای یه کار کنی همینجا بچه رو بالا بیارم!

تند مچ دستم را گرفت:

- می‌خوام یه خورده ذهنِ آشفتم و سروسامون بدی! میتونی یا نه؟؟

با سوالی که با عربده پرسید، بی توجه، فریاد زدم:

- طلا خانووووم؟؟؟...رستم خاااان؟؟؟؟

عصبی شد، دستم را کشید و با لبانش خفه ام کرد!

وحشیانه چنگ به کمرم زدو اینبار گره را باز نکرد، بلکم پاره اش کرد! میان بازوانش و در برابر هیبت بزرگ و اندام ورزیده اش، حس ضعیف بودن و کوچکی می‌کردم!

ضربه ای آرام به باسن ام زد و در دست مچاله اش کرد!

به آنی در باز شدو صدای شوکه ی طلا در فضا پیچیدو همین هامان را جدا کرد...

- خاک به سرم!!! هامان؟؟؟! داری با این بچه چیکار میکنی؟؟؟

رستم خان تأسف بار سری برای هامان تکان داد، طلا به بازویم چنگ زد ، مرا کشید و از اتاق خارج کرد.

- برو! برو بگیر بخواب، دره اتاقم قفل کن...این حالش خوش نیست میاد سروقتت‌ها...

مرا راهی اتاق خواب کردو خودش و رستم خان وارد اتاق شدند بلکم هوش حواس پسرشان را سر جایش بیاورند.

••••

درحالی که گوجه سبز های در جیب ام را دانه به دانه بیرون می‌کشیدم و می‌خوردم، به آرامی پله ها را طی کردم.

صدای رستم خان را می‌شنیدم که با کسی صحبت می‌کرد، وارد سالن که شدم صداها از سالن پذیرایی واضح تر به گوش رسید:

- والا بزور ازش امضا گرفتم، ببخشیدا دختره دیوونه اس! روز عروسیم همینجوری بود؟

رستم خان گفت:

- معلومه که نه! کوچیک ترین نشونه ای از جنون و توش نمیدیدم! وگرنه مریض که نبودم به عنوان عروس بیارمش تو عمارت...

- دور از جون...هامان خان اینجا رو امضا کنید...

گوش های تیزه حرف هایشان بود که شیرین با سینی چای وارد عمارت شد، خیلی وقت بود ندیده بودمش!

چقدرم دلم برای محبت های خواهرانه اش تنگ شده بود! نگاهی به من کرد..

مظلومانه نگاهش کردم بلکم چند لحظه ای از وقت اش را خرج صحبت کردن با من کند!

ولی نه رد شدو درب سالن پذیرایی را باز کردو چای هارا برد...

روی صندلی گوشه ی سالن نشستم، دست روی شکمم کشیدم...

انقدر بزرگ شده بود که زیر گلویم احساس اش می‌کردم! هربار با نگاه کردن به آن هم ترس زایمان در دلم می‌افتاد، هم شیرینی درآغوش کشیدن نوزاده ام...

درب سالن باز شد، تند از جایم بلند شدم...

آقای زند خارج شد و از رستم خان و هامان خداحافظی کرد! همانطور که داشت به سمت درب خروجی قدم برمی‌داشت نگاهش به من افتاد و دنباله ی نگاهش درب خروجی کشیده شد!

بیخیال گوجه سبزی از جیب ام بیرون کشیدم و گاز زدم ، که حضور کسی را احساس کردم، برگشتم و با هامان مواجه شدم و از ترس قدمی عقب گذاشتم:

- وای! چرا بی سرو صدا یهو ظاهر می‌شی!

کوچکترین احساسی در چهره اش دیده نمی‌شد آرام پلک هایش را حرکت داد. و سرتا پایم را نگاه کرد.

گوجه سبزم را میان لبانم گذاشتم و ترشی اش را میک زدم و منتظر بودم چیزی بگوید.

پس از سکوتی طولانی گفت:

- خوبی؟

گوجه سبز را از لبانم جدا کردم و به سمت لبانش بردم:

- بخور!

کلافه مچ دست ام را گرفت...

- عه هامااان! بخور دیگه!...

- اینم یه تیکه از ویارته؟؟؟ گوجه سبزه دهنی و بکنی تو حلق من؟

با غیض گفتم:

- حالا نکه اصلا مزه ی دهنه منو نچشیدی!

لبخندی محو چهره اش را در بر گرفت، خم شدو کل گوجه سبز را بلعید.

دست به چاک سینه اش کشیدم و گفتم:

- الان بهتری؟

مکثی کردو نگاهش را میان چشمانم گرداند:

- طلاقش دادم!

- چی؟! کیو طلاق دادی؟! پری رو؟؟؟

- نه تورو...

پوزخندی زدم و گفتم:

- متأسفانه من بیخِ ریشت‌ام تا وقتی که مدت صیغه امون سر بیاد...

- چقده دیگه مونده؟؟؟

- عجله داری؟؟؟

- آره! دیگه زیادی تحملت کردم می‌خوام بزنم دره باسن‌ات...

هینی کشیدم و گفتم:

- چیکار میخوای بکنی هاان؟؟؟ نکنه میخوای بفرستیم برم؟؟؟

- کی بود پشیمون بود و نا راضی؟؟ کی بود همش نق و نوق میکردو تا دری به تخته میخورد می‌گفت منو ببر پیش محمدعلی و مامانم؟؟؟

شانه ای بالا انداختم:

- من! من که نبودم!

با انگشت اشاره اش ضربه ای نوک بینی ام زد:

- چه مادره دروغگویی بشی تو!

و بعد به سمت پله ها رفت، پشت سرش رفتم، او به سرعت پله ها را طی می‌کرد و سرعت من درحده حلزون فلج بود!

برای همین حرصی با صدای بلند گفتم:

- بعدش که چی؟؟؟ باز میخوای زن بگیری که هم با اصل و نسب باشه هم برات پسر بزاد؟؟؟...من دیگه تحمله هوو مَوو و ندارماا!! بخدا هامان بخوای زن بگیری ایندفعه جنازه ی من از این خونه بیرون میره!

و صدای او بلند شد:

- دفعه ی قبلیم همینو گفتی...

آخرین پله را گذراندم و خشمگین زیر لب گفتم:

- خجالتم نمیکشه! لااقل یه خدا نکنه بگو احمق!

- زیر لبی چی داری وز وز میکنی وزوزه خانوم.

مشتی بر بازویش کوبیدم و عنق از کنارش رد شدم:

- بخدا هامان! تو داری منو زجر کش میکنی!...من دیگه صبرم سر اومده، نمیتونم بشینم و فرت و فرت زن گرفتن تورو ببینم.

- یه بار زن گرفتم واسه هفت پشتم کافیه! بسه دیگه انقد زن زن نکن...

- یعنی ممکن نیست یه روزی منو بگیری؟

زیر چشمی نگاهم کردو گفت:

- معلومه که نه...

باز غم دلم را پر کرد، روی لبه ی تخت نشستم و با ناخن های کوتاهم ور رفتم.

- نمیدونم این چه عشقیه که هم میخوای باشم هم نمی‌خوای...درسته این بچه رو نمی‌خوای، ولی از خونِ توئه...من مادره بچتم دلت میاد انقده دلم و بشکونی؟ بخدا گناه دارم.

پفی کردو گفت:

- بسه سوما! کم ذهنم بهم ریخته نیست تو بدترش نکن.

عنق سرم را به بالش چسباندم و چشمانم را بستم...
با حرکت تشک فهمیدم کنارم دراز کشیده.

گیسوانم را به آرامی نوازش کردو گفت:
- نبینم وزوزه قهر کنه ها!

اخم درهم بردم و گفتم:
- منم هیچوقت نمی‌خوام با تو دائمی ازدواج کنم...و حتی اگر روزی تو دلت بخواد، من دیگه دلم نمی‌خواد.

عصبی گفت:
- چی گفتی؟؟؟! زری که زدی و تکرار کن!!!

پلک هایم را روی هم نگهداشتم و کوچکترین واکنشی از خود نشان ندادم. نیشگونی از لپ ام گرفت که از درد دست اش را پس زدم:

- آخ چیکار میکنی لعنتیی؟؟؟ لپم کنده شد.

روی تن ام خیمه زدو با همان چهره ی خشمگین غرید:

- تو گوه می‌خوری به من جواب رد بدی!

دست به چانه ام رساند و گوشت اش را میان انگشتانش فشرد که از درد صورت ام جمع شد...

- هرموقع دلم بخواد بگیرمت...جوابه مثبت و از حلقومت بیرون می‌کشم!

از درد نالید:

- آه! بسه توروخدا چونم شکست!

دست اش را جدا نکرد ، تنها نگاه عصبی اش میان چشمانم ردو بدل شد:

- یادت نره، تو دیگه اون دختره به ظاهر باکره نیستی! تو الان زنه منی، اینو همه میدونن...نه تنها زنمی بله توله ی من تو رحمه واموندته! بخوای سرو گوش بجنبونی! بخوای به این فکر کنی که هامان و ول میکنم و میرم پی زندگیم می‌کشمت!

به دست اش فشار آوردم که بلاخره رهایم کردو پرسید:

- این کی به دنیا میاد هان؟؟؟ نه ماهت شده دیگه!

درحالی که نفس نفس میزدم گفتم:

- نه ماهم کامل نشده!

کنار رفت ، دکمه های پیرهن اش را باز کرد و پایین تخت پرتاب اش کرد. سر به بالش رساند و عضلات درشت اش در میان تشک جا گذاشتند.

نفسی به سینه داد، ساعدش را روی پیشانی اش گذاشت و چشمانش را بست.

- یکیم نیست یه خورده بهمون برسه، اَه....این زندگی دیگه بدرد نمیخوره.

به کنایه گفتم:

- آره دیگه بدرد نمي‌خوره!

- خفه شو!...

آرام گفتم:

- باش!

دست در جیب ام بردم و آخرین گوجه سبز را برداشتم و با حالتی پر غم گاز زدم...

در به صدا درآمد و طلا به داخل آمد:

- تموم شد؟؟؟

در جوابش گفتم:

- چی تموم شد؟

- با هامانم!

رفت و آنوره تخت نشت:

- هامان؟...بیداری؟

جلو رفت و گونه اش را بوسید! سینه اش را آرام ماساژ دادو گفت:

- قربونه پسرم برم...بخدا هامان از این به بعد هرچی تو بگی همونه مادر! قول میدم رو حرفت حرف نزنم...پری اشتباه من بود، دیگه تو زندگیت دخالت نمی‌کنم.

لبانم آویزان شد و مظلومانه و پر حسرت به محبت های طلا خیره شدم.

- هامااان؟ می‌بخشی منو نه؟

هامان بی اعتنا به پهلو خوابیدو گفت:

- برو بیرون میخوام کپه ی مرگم و بذارم...

دست به بازویش کشیدو گفت:

- مادر قربونت بره، میخوای بگم شیرین غذایی که دوس داری و بار بذاره هووم؟...دردت بجونم...غصه ی چیزی و نخوریا...هرچی بود تموم شدو رفت...

هسته ی گوجه سبز را به آرامی از میان لبانم برداشتم و بی اختیار لب زدم:

- آخ! دلم تنگِ مامانم شد!

طلا نگاه بالا کشید و نگاهم کرد. با تته پته گفتم:

- م! میخواید من برم بیرون که تنها باشید؟

هامان چشمانش را باز کردو گفت:

- پاتو از اتاق بذاری بیرون میگیرم یه دست....

چشمان مادرش از حدقه بیرون زدو هامان ادامه ی حرف اش را با نفسی خشمگین فوت کرد.

- هامان دست به این بچه نزنیاا!...همین امروز فرداست که بزاد...نگاش کن! ورمه صورتش و ببین...بخدا بخوای کاری کنی هم بچه میمیره هم این...

- ای بابا مادره من یه حرفایی میزنیا! مگه مغز خر خوردم؟...من چیکار به این دارم آخه...اگه قرار بود کاری بکنم تا حالا باید می‌کردم.

- والا دیشب که بزور از چنگت درآوردیمش...خدا رحم کرد سره موقع رسیدیم...

هامان با چهره ای خنثی نگاه به نگاهش دوخت، طلا ترسید و از جایش بلند شدو گفت:

- من میرم...

آمد که رد شود و برود، ناگهان بر موهایم بوسه ای گذاشت! شوکه نگاه به لبخند پر محبت اش دادم!

او رفت و من هنوز در بهت بودم!

- هامان!!! مادرت منو دوس داره؟!

- معلوم نیست چیکار کردی که دله سنگه طلارم به

دست آوردی.

- کسی که انقدر به بچه اش محبت میکنه معلومه که دلش سنگ نیست

- کسی که به شوهرش محبت نمیکنه چی؟ کسی که از وقتی حامله شده دیگه مارو اونطور که باید تحویل نمیگیره چی هووم؟...اونم دلش سنگ نیست!

لبانم را از ذوق اینکه دلتنگه توجه و محبت ام بود بهم فشردم و به سمت اش رفتم کنارش دراز کشیدم و سرش را به سینه ام چسباندم:

- قربونت برم من...

پیشانی اش را بوسیدم و به چشمانِ رنگِ شب اش خیره شدم، دست روی شکمم گذاشت و آرام حرکت اش داد:

- چند وقته دیگه میاد؟

- منتظرشی؟

- میخوام ببینم زنم کی فارغ میشه و در اختیار.

موهای زبرو ریزه چانه اش را به بازی گرفتم و گفتم:
- بعضی وقتا خیلی سنگ دل می‌شی هامان!

- باز داری پای یه بحث جدیدو میکشی وسط!

نگاه به چشمانش دادم و گفتم:
- می‌ترسم.

- از چی؟!

- از زایمان!...همه اش تصویر پری جلو چشامه! می‌گم! می‌گم نکنه بمیرم و بچه ام نبینم!...

دلم لرزید و چشمانم بارانی شد:

- اگه اتفاقی واسه ام افتاد قول میدی هوای بچه ام و داشته باشی؟...نذار فک کنه زیادیه، تا کوچیکه و هیچی نمیفهمه ببر بدش به محمدعلی، بگو بسپرش به مامانم...باشه؟

- من!...من چیکار کردم که فکر میکنی انقدر حیوونم که بچه ام ول میکنم به امانه خدا؟!...اگه بلایی به سر تو بیاد، منم دیگه نیستم...نمیمونم که زندگی بعده تورو ببینم!

- خدانکنه اتفاقی واسه ی تو بیوفته هامان!

دستم را میان دست اش فشردو بوسه زد:

- من و تو، چه این دنیا، چه اون دنیا...کناره همیم! نمی‌خوام حتی یک روزم بدونه تو نفس بکشم....تو تمومه دلخوشیه منی...من بدونه دلخوشیم زنده بودن و میخوام چیکار هووم؟

انگشتانم را آرام روی برجستگی و فرم زیبای لبانش گذاشتم. سخت بودن دیدن جذابیت و ابهت اش و چشم بستن روی شعله های هوس زنانه ام که مدام مرا وسوسه می‌کرد...

گوشه ی لبم را گزیدم، خود را کنترل کردم و با لمس کردن شکمم سعی کردم کمی فکرم را از هم آغوشی با او دور کنم....

••••

اینکه دردی درست زیر دلم و در پهلوهایم احساس می‌کردم یعنی طبیعی بود؟!

سه روز مانده بود به کامل شدن نه ماه!

همانطور که غرق ترس و استرس بودم...

اضطراب اینکه مبادا با به دنیا آمدن بچه رستم خان و طلا دوباره از من رو برگردانند و مثل گذشته ها به خونم تشنه شوند به جانم افتاده بود...

شیرین با سینی غذا و مخلفات درونش از پله ها بالا آمد، شاید خلوت کردن با او و زدن و شنیدن چند کلمه خواهرانه دلم را کمی آرام می‌کرد.

جلو رفتم و سد راهش شدم...

- وا! برو کنار...

- نمی‌خوام! نمیرم!

با چشمانی درشت شده گفت:
- دیوونه شدی؟؟؟...میخوام شامِ رستم خان و ببرم!

لبه ی سینی را در مشت گرفتم و گفتم:
- بده خودم ببرم...

با صدای بلند و شوکه گفت:
- نه!!!

- چی نه؟! می‌برم دیگه...

- آ! آخه تو...تو بارت سنگینه اذیت میشی، خودم می‌برم براش...

- خودم میخوام شامِ پدر شوهرمو ببرم...توروخدا بذار انجامش بدم...میخوام یه کاری کنم که یه خورده به چشمش بیام، فردا پس فردایی وقتی که بچه ام به دنیا اومد یه خورده دلش به حالم بسوزه و نکوبه تو سرم!

سینی را رها کرد!

صورت اش پر شده بود از ترس و اضطراب!

به رویش لبخند زدم و گفتم:

- توروخدا با من آشتی شو شیرین! دلم واسه خلوتای خواهرانمون تنگ شده!...کینه و دشمنی و بذار کنار...اگه میخوای حقت و بگیری برو با رستم خان صحبت کن...قول میدم به هامان بگم پشتت باشه...

سرش را به آرامی بالا و پایین کرد. نگاه مبهم اش غیر قابل درک بود!

به رویش لبخند زدم و به سمت اتاق رستم خان قدم برداشتم. در باز بود، برای همین با زانویم هل اش دادم و وارد شدم.

نشسته بود و با چپق اش ور می‌رفت:

- اینم دیگه بدرد نمیخوره! کهنه شده و از کار افتاده...

سینی را روی میز گذاشتم و قامت راست کردم:

- میخواید بگم هامان یه جدیدش و براتون بگیره؟

در گلو خندید و چپق را روی میز گذاشت:

- فکر می‌کنی این همه سال نمیتونستم یه نوشو بگیرم؟

- خب! خب چرا نگرفتین؟

نگاهی به چپق کردو گفت:

- این یادگاره پدرم بود! اون...اون حتی یکبارم سعی نکرد دسته محبت رو سرم بکشه...ولی یه روز برگشت و گفتم، آهای پسر...بیا این چپق و بگیر...وقتی من مردم، حق داری ازش استفاده کنی...چون اون موقع حتی اگه بچه هم باشی و دلنازک، یک شبه باید مرد شی و خونه و زندگیم و جمع و جور کنی...گفت نباید بذاری یه غریبه بیاد تو خونه ام و صاحبِ یه عمر زحمت ام بشه...

- خدا بیامرزه!

آرام سر بالا و پایین کردو گفت:

- خدا پدرت و بیامرزه...

نمیدانم دلیل آن حرف ها چه بود...

اما این را خیلی خوب احساس می‌کردم که این مرد امشب از این رو به آن رو شده بود.

با سوالی سکوت را شکستم:

- میخواید!...میخواید دوباره واسه هامان زن بگیرید؟

نگاهم کرد.

و من ادامه دادم:

- اگه قراره دوباره ازدواج کنه، بهتره که من دیگه نباشم!

و صدایم لرزید و اشک درون پلک هایم جا خوش کرد.

از جایش بلند شد، دستانش را پشت کمرش بردو به سمت پنجره ی بلنده اتاق اش گام برداشت:

- تو دیگه فقط تو نیستی!...پای یه بچه درمیونه! یه ریسمان، که تو و هامان و بهم وصل میکنه...

- چرا؟ چرا نذاشتید طلاخانوم کارشو بکنه؟ چرا تصمیم گرفتید بچه زنده بمونه؟

آرام سر برگرداند و نگاهم کرد:

- بهت که گفتم، یه جنم توی تو میبینم، که حیفم میاد بی اینکه ردی از خودت توی این دنیا بجا بذاری بمیری!...یه چیزی که تورو درست شبیه مادرت به چشمم میاره!

- من! من شبیه مادرم نیستم...من شبیه پدره خدا بیامرزمم خودتون گفته بودید.

- نه سوما!...تو شبیه حاج محمود نیستی...اون آروم بود، سر به زیر و گاهی هم مظلوم...

- شما از حاج بابام متنفر بودید!

- آره! متنفر بودم، دلم می‌خواست خودم با دستای خودم جونش و بگیرم...میدونی چرا؟...چون فکر میکردم این همه سال ملوک اسیره اون بوده! فکر می‌کردم این همه سال در حق‌اش ظلم می‌کرده...فکر می‌کردم مادرت هنوزم دلش با منه...ولی نبود! اشتباه می‌کردم...اون خیلی وقت بود راه خودش و پیدا کرده بود و بیخیاله دل وامونده ی من شده بود...

اشک از چشمانم شره کرد و لب زدم:

- پدرم و تو کشتی! اگه اون روز نمی‌رفتی دره خونمون...اگه نمیزدی اون حرفارو....شاید من خودم می‌نشستم و آروم و شمرده شمرده بهش میگفتم چه اتفاقی افتاده و بابام هیچوقت سکته نمی‌کرد!...ولی تو رفتی که دله خودت و خنک کنی...دل مارو خون کردی...

سر زیر بردو گفت:

- هامان راست میگه، بعضی از کارام بی حساب و کتابه و همه اش از روی احساسات!...شاید حق با تو باشه...ولی...

- ولی نداره! من دیگه هیچوقت نمیتونم بابام و ببینم، اون حالا دیگه نیست...چراغه خونمون برای همیشه خاموش شده...اونم فقط بخاطره تو...

- نمیدونم مادرت کجا رفته که مثلا دسته من بهش نرسه!...ولی اینو خوب میدونم که خیلی وقته به دیدنش نرفتی و پاتو از عمارت بیرون نذاشتی...هرجا هست بگو بهش بگن برگرده سره خونه و زندگیش...همون شبی که آبِ پاکی و ریخت رو دستم، تصمیم گرفتم عشقی که سالیان سال آتیشم زدو به گور ببرم و دیگه کسی و بابت اش اذیت نکنم...

- چه تضمینی واسه ی حرفات وجود داره؟

- تو فکر میکنی من نمیتونستم بفرستم کل روستاهای اطراف و بگردن و پیداش کنن؟؟؟ فکر میکنی نمیتونستم بزور برگردونمش و بیارمش تو عمارت؟...اگه نکردم این کارو دلیلش این بوده که دیگه قرار نیست به تو و خانواده ات ظلمی بشه...بشینید زندگیتون و بکنید...

با چشمان اشکی ام به او خیره بودم، آرام قدم برداشت و به سمت سینی شام اش رفت...

- ازم کینه به دل نگیر دخترِ حاج محمود!....من پام لبه گوره!...اهل طلبه حلالیت و بخشش هم نبودم و نیستم...ولی ازت می‌خوام که بدون اینکه کینه ای از من به دل داشته باشی، نوه ام و به دنیا بیاری و بزرگ اش کنی...

بینی‌ام را بالا کشیدم و با آستین ام اشک هایم را پاک کردم:

- گفتم که، من از کسی کینه به دل ندارم...فقط نمیتونم فراموش کنم...

اشاره ای به سینی غذایش کردم:

- شامتون از دهن نیوفته...

نشست و قاشق اش را برداشت و در برنج زعفرانی برد و کمی از آن را در دهان گذاشت:

- چند وقته دیگه مونده تا فارغ شی؟

- سه روز...شایدم زودتر!

درحالی که غذایش را میخورد گفت:

- میگم از فردا قابله رو بیارن بمونه تو عمارت، که اگه وقتش شد بالا سرت باشه...

- خیلی ممنون.

سرم را زیر انداختم و از اتاق خارج شدم.

هامان در حالی که کت اش را درمی‌آورد و به سمت اتاق می‌رفت سرجایش ماند و گفت:

- بیا اینجا بینم.

به سمت اش گام برداشتم نزدیک تر که شدم دست زیر شکمم بردم و کمی خم شدم و به دروغ نالیدم:

- آییی!...وای هامان!

دست به بازویم گرفت و درحالی که از ترس صدایش می‌لرزید لب زد:

- چته ؟؟؟ چی شد؟! وقتشه؟؟؟

- از درد به خود پیچیدم و دندان هایم را در مچ دست اش فرو بردم که دادش درآمد:

- چیکار داری میکنی دیوونه؟؟؟

قهقهه زدم و دندان از دست اش جدا کردم، قامت راست کردم و چنگ در موهایم برد، دندان قروچه ای کردو با گازی محکم لبانم را بی حس کرد...

- تا تو باشی دیگه از این غلطا نکنی!

لبانم را پوشاندم و مظلومانه به او خیره شدم...

به داخل اتاق رفت...

•○●○•

#طلا

وارد اتاق شدم، لیوان آب اش را سر کشید و لیوان را در سینی گذاشت.

گیره ی موهایم را برداشتم و به سمت تخت رفتم:

- خیلی وقته سر یه میز جمع نشدیم!...هرکی غذاشو تو اتاق خودش میخوره...انگار که همه از هم دلخورن...

دست زیر موهایم بردم و روی کمرم رهایشان کردم.

کمربند لباس خواب یشمی رنگ ام را باز کردم که مچ دستم در دست رستم گرفته شد!

برگشتم و شوکه نگاه از دست اش گرفتم و به چشمان سیاه و چین و چروک های دورشان دوختم.

- جوون بودی که آوردمت تو این خونه!...یه دختره پانزده ساله ی پر فیس و افاده...غر غرو و رو عصاب...ولی اهلِ دل و اهلِ محبت...

دست از مچ ام جدا کردو روی موهایم کشید! دلم از بغض درهم جمع شد و هنوز هم از آن حرکات اش شوکه بودم.

- چندین سال کوچیک تر بودی، واسه همینه من پیرمردی شدم و تو روز به روز زیبا تر و جا افتاده تر می‌شی!

بزاق دهانم را به آرامی قورت دادم:

- چیزی شده رستم؟!

به چشمانم زل زد و بعد از سکوتی طولانی گفت:

- کاش به عقب برگردیم، کاش برگردیم به همون روزی که بابات اجازه ی عقدمون و داد!...ای کاش زمان برگرده به عقب و من بتونم جبران کنم همه ی کم و کسری هایی که این همه سال دیدی و تحمل کردی...

- نزن این حرفارو! بخدا کم کم داره گریه ام میگیره!

و قطرات اشک ام روی گونه هایم افتاد...

- تو زنِ خوبی بودی، نه اهلِ خیانت، نه راهه کج....تو هامان و به دنیا آوردی، پسرمو، وارث ام رو...حقا که حق ات بیشتر از من بود...من لیاقته تورو نداشتم طلا....

بغض آلود لب زدم:

- خیلی خب دیگه گذشته همه چی!...بیخیال...

- تو!...تو منو می‌بخشی طلا؟

نگاهش کردم، رنگ اش به زرد شده بودو انگار سفیدی چشمانش به قرمزی میزد! دست اش را در دست گرفتم و نگران لب زدم:

- خوبی؟

دست اش سرد بود، لبانش را به پیشانی ام چسباند و با بوسه ای آرام نگرانی را بیشتر در دلم ریخت!

ناگهان عصایش را رها کرد و بدن اش به زمین کوبیده شد...

از ته دل جیغ کشیدم و خواستارِ کمک شدم:

- هاماااان؟؟؟؟؟

•○●○•

#سوما

با صدای جیغ طلا ، هامان نگاه از چشمانم گرفت و به سمت در دوید، پشت سرش رفتم که زیر شکمم تیر کشید و سرجایم متوقف ام کرد.

دست به دیوار گرفتم و لب ام را میان دندان هایم گرفتم:

- آخ مامان!

درد کمرم بیشتر شد و حس کردم قطراتِ آبی روی ران هایم لغزیده شد. به زمین کوبیده شدم و از درد و فشار ناخن هایم را به زمین کشیدم.

بدن سنگین و پر دردم را به سختی به سمت در سوق دادم....

صدای جیغ های پی در پی طلا و عربده ی هامان در سالن پیچید:

- زنگ بزنید به دکتر! زنگ بزنید بگید خودشو برسونه...

صدای خدمتکاری بلند شد:

- چی شده ارباب؟؟؟

- رستم خان حالش بده! زووود زنگ بزن تا نیومدم ببندمت به چوبه فلک!

با دردی که اینبار تمام بدنم را در بر گرفت، بی اختیار جیغی کشیدم و هامان را به سمت خود کشاندم...

دست زیر بازویم برد که جیغ هایم شدت گرفت و او بیشتر ترسید:

- وقتشه؟؟؟ وقتشه سوما؟؟؟...منو نگاه کن...آروم باش، آروم باش الان میرم دنباله قابله!!!!

و وارد سالن شدو فریاد کشید:

- شیرییییین؟؟؟؟

انگشت اشاره ام را میان دندان هایم گذاشتم، و شدت دردم طوری بود که احساس کردم تیزی دندان هایم به استخوان انگشت ام رسید و طعم خون در دهانم پیچید!

•○●○•

#هامان

به سرعت پله ها را طی کردم، خدمتکاری هول شده خود را رساند:

- ارباب! شیرین نیست...نه شیرین نه صابر! رفتم دمه در اتاقشونم، خالی بود! ماشین صابرم تو محوطه نیست!

- کدوم گوری رفتم این دوتا؟؟؟؟

صدای گریه و زاری مادر در سالن پیچید:

- هامااان؟ بابات داره میمیره یه کاری بکن...

و من عصبی و آشفته در حالی که دستم به هیجا بند نبود فریاد کشیدم:

- من تک و تنها چه گوهی بخورم طلاااا؟؟؟....زنم دردش گرفته، بچه تو شکمش خفه شه من چه خاکی باید تو سرم بریزم هاااان؟؟؟

مادر برگشت و به سمت اتاق سوما دوید. جیغ های پی در پی اش به دل و جانم چنگ میزد...

شک ندارم امشب بدترین و پر عذاب ترین شبِ زندگی ام بود!

به سمت ماشین دویدم، نشستم و استارت زدم...

به سرعت در دل سیاهی شب ماشین را راندم و به جلوی خانه ی پیرزنِ قابله رسیدم...

پیاده شدم و درب کوچک و زنگ زده ی خانه شان را کوبیدم، دست به محاسن ام کشیدم و آشوب زده منتظر شدم.

در باز شد به یقه ی پیرزن چنگ زدم و به سمت ماشین کشیدمش.

- چیکار! چیکار داری میکنی هامان خان؟؟؟ چی شده؟؟؟

تقلا کرد و به دستم فشار آورد که رهایش کردم و گفتم:

- زنم داره میزاد! حالیته یا نه؟؟؟؟

شوکه گفت:

- ص! صبر کنید...صبر کنید لوازمم و بیارم...

به داخل خانه دوید چند لحظه ای منتظر شدم که با بقچه ای خارج شدو در را بست. راهی عمارت شدیم.

انگار که مغز و روحم به دوتکه تقسیم شده بود...

تکه ای از آن متعلق به حال سوما بود و تکه ای دگر حال وخیم پدر!

پدری که بی اینکه بیماری زمینه ای داشته باشد، تن و بدنش یخ زده بود و رنگ اش زرد!

حتی زبانش بند آمده بود و چیزی نمی‌گفت!

دلم با دیدن حالش لرزید، امشب ترسی در دلم بود که در تمام طول عمرم تجربه اش نکرده بودم!

مقابل درب ورودی عمارت ماشین را متوقف کردم، قابله پیاده شدو به داخل رفت.

پشت سرش دویدم، خدمتکاران درحال آمد و رفت بودند و صدای سوما در تمام خانه پیچیده بود...

به سمت اتاق پا تند کردم، تا خواستم وارد شوم خدمتکار جلویم را گرفت:

- هامان خان نیاین تو...

- یعنی چی نیام؟؟؟ چه بلایی دارید سرش میارید؟؟؟ برو کنار ببینم...

خدمتکار را کنار زدم، دستان سومارا به تخت بسته بودند، میان دندان هایش دستمال گذاشته بودند و به کمک چند نفر بدنش را در یک حالت نگهداشته بودند!

قابله پایین تخت ایستاده بود و تا مرا دید با چشمانی پر از نگرانی گفت:

- دعا کنید، دعا کنید جونه سالم به در ببره...واژنش تنگ تر از اون چیزیه که فکر می‌کردم...

از جایش بلند شد و دست روی شکم سوما حرکت داد:

- یا! یا بچهه زیادی درشته که بعید میدونم!...یا دوقلو به شکم داره!

نفس در سینه ام حبس شد، جلوتر رفتم:

- مطمئنی؟؟؟...مطمئنی زنیکه؟؟؟ جوابه منو بده!!!

- آ! آره ارباب...مطمئنم...

- وای به حالت اگه حرفت دروغ از آب دربیاد...

تن سوما از درد پیچ و تاب خوردو از چشمانِ غرق خونش اشک می‌چکید.

قابله خود را رساند و سعی کرد از اتاق خارج ام کند:

- برید! برید بیرون...اینجوری تمرکزم از دست میدم...

با خروج ام از چهار چوب در ، در را کوبید، پشت ام را به دیوار تکیه دادم...

دست در موهایم بردم و زیر لب پچ زدم:

- خدایا یه امشب و بخیر بگذرون من نوکرتم!...

صدای دکتر از ته سالن به گوش می‌رسید، با شنیدنش حاله سوما پاک را فراموش کرده بودم. دویدم و وارد اتاق اش شدم...

دکتر گوشی را از سینه اش جدا کردو رو به مادر گفت:

- مسمومیتِ دارویی!

مادر به پشت دست کویید و با گریه گفت:

- اقای دکتر چیکار کنیم؟؟؟ ببریمش شهر؟؟؟...دارویی چیزی!...خوب میشن نه؟؟؟

مادر لب نبسته بود که پدر سرفه کرد و با عوقی کل ملحفه خونی شد!

دلم هوری ریخت و پشت ام به دیوار کوبیده شد...

مادر جیغ کشید و دکتر گفت:

- خیلی دووم بیارن، تا صبح...

جیغ ها و گریه زاری های مادر اوج گرفت، دکتر لوازم اش را جمع کردو در کیف اش گذاشت.

- تلاشی واسه تکون دادنش نکنید...با بردنش به شهر خوب که نمیشه هیچ، زودترم جونشون و از دست میدن!...خدا کنه پیدا کنید اون خدا نشناسی رو که این بلارو سره رستم خان آورد...

پاهایم سست شد و بغض گلویم را در چنگ گرفت...

نگاه دکتر به سمت سینی غذایی که نصف و نیمه بود کشیده شدو به سمت اش رفت، ظرف غذا را برداشت و بو کشید:

- بله! غذاشون و آلوده کردن...

قدم برداشتم و خود را به تخت رساندم. دست بی جان پدر را در دست گرفتم و به آن بوسه زدم:

- خان بابا؟ صدامو می‌شنوی؟

پلک های خسته اش را با هزار زحمت کمی باز کرد و به آرامی لب زد:

- بچه!...بچه به دنیا اومد؟!

- نه هنوز! قابله میگه...میگه ممکنه دوقلو باشن!

لبخندی چهره ی خسته و پر در درد اش را در برگرفت:

- عقدش کن!...اون زنِ خوبیه!

- گفته بودید رعیت زاده اس! گفته بودید...

نگذاشت ادامه دهم:

- سگ‌اش... شرف داره...به هزارتا اصیل زاده!

آرام نگاهش را روی مادر حرکت داد و با دست اشاره کرد به بیرون برود. رفت و دکتر را هم باخود برد. تا پایش را از در بیرون گذاشت...

بی اختیار بغض ام ترکید!

پدر آخرین توانش را برای فشردن دستم به کار گرفت و گفت:

- تو داری پدر می‌شی!...عاقلی، با منطقی...فکر کنم دیگه وقتشه برم و همه چیو بسپرم دسته خودت!...تو مثل من نباش! چراغِ مغزت و خاموش نکن و افسارتو دسته دلت نده...بذار تو تصمیماتت هم دل‌ات دخالت کنه هم مغزت...

- تو نباید من و ول کنی خان بابا! پشتِ من به بودنت گرمه...نذار زمین بخورم...بمون! بمون و بزرگ شدنِ نوه هاتو ببین!

دست کشید، سرم را جلو بردم...

دست نوازش برسرم کشید و لب زد:

- برو ببین به دنیا نیومد! دلم می‌خواد قبلِ رفتن ببینمش...

در حالی که راه اشک هایم باز شده بود و مدام صورت ام خیس می‌شد، از جایم بلند شدم...

نگاه از نگاه بی فروغ اش گرفتم، صورت ام را پاک کردم و از اتاق خارج شد.

جیغ بلند سوما در سالن پیچید و پس از آن انگار سکوت همه جارا پر کرد!

به سمت اتاقِ سوما پا تند کردم، صدای گریه ی نوزادی بلند شد. انگار که قلبم از هیجان لحظه ای در سینه ام ایستاد!

میان غم و غصه ای که مربوط به پدر می‌شد، فارغ شدن سوما نوری عجیب و غریب به قلب ام تزریق کرده بود!

در را به آرامی هُل دادم که صدای خنده ی قابله بلند شد:

- ماشالله! هزار الله و اکبر!...گفته بودم شیرزنی!

راهروی کوتاه را طی کردم که نگاهم به اولین چیزی که خورد، دو نوزادی بود که یکی را در آغوشِ پر ضعف سوما گذاشته بودند و دیگری در آغوشِ خدمتکار بود و با لبخندی سعی می‌کرد آرامش کند!

قابله با دیدنم تند تند ملحفه های خونه را جمع کرد و گفت:

- قدمه نو رسیدهاتون مبارک باشه...دوتا بچه ی صحیح و سالم...باید قربونی بدین.

به سمت سوما قدم برداشتم، غرق ذوق گفتم:

- قربونیم میدم...

دستمالی دستم دادند و به آرامی عرق روی پیشانی اش را پاک کردم:

- قربونت برم، تن‌ات سلامت...

رنگ اش زرد شده بود و حتی توانِ باز کردنِ چشمان اش را هم نداشت.

قابله سینه اش را کشید و در دهانِ نوزاد گذاشت.

نگاهم روی صورت تپل و موهای پر کلاغی اش ماند!

هنوز چشمانش بسته بود و پوست اش به قرمزی می‌زد! اما عجیب به دلم نشسته بود فرم چهره اش!

خدمتکار جلو رفت تا نوزاد دیگر را روی تخت بگذارد...

با اینکه دوقلو بودند اما شباهتی میانشان احساس نمی‌شد!

لبخندی ترک نشدنی قاب صورت ام شده بود، دست بی جان سوما را در دست گرفتم و بوسیدم...

قابله تمامی لوازمش را جمع کردو در بقچه اش گذاشت.

- زنم مشکلی که نداره؟

- نه خداروشکر...

رفت، بچه ی آنوره تخت را بلند کردو به سمت ام آورد:

- یه دختره خوشگل و یه پسره کاکل زری!...دیگه چی از خدا می‌خواید...

بهت زده نگاهی به نوزاد کردم و گفتم:

- پ! پسر؟!...مطمئنی!

قابله بچه را در بغل ام گذاشت و گفت:

- وا! خاکِ عالم!

بقچه اش را برداشت و گفت:

- من چند ساعتی میمونم که خیالم از بابت مادر و بچه ها راحت شه، بعد رفع زحمت میکنم...

- خیلی ممنون...

نگاهی نهایی به سوما کرد و خدمتکاران را به دنبال خود به بیرون برد، لبان کوچک و سرخ نوزادِ در آغوشم تکان می‌خورد.

انگشت اشاره ام را روی گونه اش لغزاندم:

- کوچولو!

آرام پارچه ی دورش را کنار زدم، وقتی دیدم نوزاد دختر است، ناخودآگاه ذوقی در دلم نشست...

شاید این فرصتی بود برای جبران نادانی که در حق دختر پری کردم!

انگشت ام را میان انگشتان ریز و کوچک اش گذاشتم و بوسه ای آرام به پیشانی اش زدم!

صدای پر درد سوما بلند شد:

- بچه ام!...بچه ام و بده...

نگاهش کردم و گفتم:

- چی؟! بچه ات؟

به سختی و با آه و ناله پهلو به پهلو شد تا نوزاده پسر راحت تر شیر بخورد.

- چرا فقط اون شیر بخوره؟؟؟ پس! پس دخترم چی هان؟

نگاهم کرد و آرام خندید که با دردش مواجه شد:

- آخ!

نوزاد را با دست آزادم از سینه اش جدا کردم و دختر را جایگزین کردم.

روی لبه ی تخت نشستم و به موهای مشکی پسر چشم دوختم:

- لعنتی! این پدرسوخته به من رفته ها!

و بچه شروع به گریه کردن کرد و صدای آزار دهنده اش در گوشم پیچید، از جایم بلند شدم و کمی تکانش دادم که سوما گفت:

- آرومتر! دل روده ی بچه ام بهم ریخت...

- چقدر غر میزنه سوما! این چشه؟

- چه میدونم...وقتی نمی‌ذاری شیرشو بخوره همین میشه دیگه...

به آنی ذهن‌ام پیش پدر رفت، خواستم به سمت در بروم و بچه را ببرم که ببیند که سوما گفت:

- کجا؟!

برگشتم، شاید باید از او اجازه می‌گرفتم...

او بود که نه ماهه تمام با هزار بدبختی و تلاش بچه هارا در شکم نگهداشت و نگذاشت کسی به آن‌ها آسیب برساند...

من شرمنده بودم در مقابل نگاهش. و حتی احساس می‌کردم سهمی از وجود آن دو فرشته کوچک ندارم...

- میتونم! میتونم ببرمش خان بابا ببینتش؟

- چی شده هامان؟...رستم خان حالش خوبه؟

سر زیر بردم و به صورته بچه چشم دوختم:

- نه! فک نکنم تا صبح دووم بیاره...

آشفته و پر بغض لب زد:

- ای وای! چی شد یهو؟؟؟ اون که سره شب حالش خوب بود!

- نمیدونم، گفت بچه رو بیار ببینم...ببرمش؟

نگاهی پر غصه به نوزاد دختر کردو بعد گفت:

- نمیدونم!...اگه می‌خوای ببرش...بلاخره پدربزرگ‌اش جونش و نجات داده دیگه! نه؟

سر بالا و پایین کردم و با لبخندی از او تشکر کردم.

تا از اتاق خارج شدم صدای ناله و شیون مادر و خدمتکاران بلند شد!!!

سرجایم ماندم، سرم داغ شد و به مرور صدای گریه هایشان برایم‌مبهم!...

قلب ام محکم به قفسه ی سینه هم می‌کوبید و صدایی جز صدای تپش اش به گوش هایم نمی‌رسید!

بغض گلویم را درهم‌فشرد و خیلی سریع تر از آن چیزی که تصورش را می‌کردم خانه از وجود پدر خالی شدو و خود را تک و تنها میانِ دنیای غریبی دیدیم!

به زانو بر زمین افتادم، اشک هایم روی قنداق نوزادِ در آغوشم چکیده شد!

پیشانی ام را به قندان چسباندم و بی محابا در غم و غصه و اشک غرق شدم!...

•○●○•

#سوما

با صدای هرج مرجی چشمانم را باز کردم. نور از پنجره ای که درب اش باز بود وباد پرده را به این سو و آنسو می‌کشید، بر پلک هایم می‌تابید.

نسبت به آخرین باری که فضای اتاق را دیده بودم و به خواب رفته بودم، حال جسمی ام خیلی بهتر بود...

چند باری پلک زدم و به تصویر زیبای رو به رویم چشم دوختم.

دو نوزاد به زیبایی ، به معصومی دو فرشته!

دلم برایشان ضعف رفت، دست به تخت گرفتم، وزنم را روی دستانم نگهداشتم و از بالا به صورت های غرق خوابشان چشم دوختم...

- قربونتون برم من!

دست بردم و دست نوزاد مو قهوه ای را در دست گرفتم، پلک بستم و بوسه ای روی انگشتانش گذاشتم.

در باز شدو طلا با چشمانی گلگون و لباس های سرتا پا سیاه به داخل آمد!

در را بست و تا به تخت رسید یقه ی باز لباس ام را در دست مچاله کرد و درحالی که پلک هایش پر از اشک می‌شد غرید:

- تا عمارت شلوغه! تا مراسم عزاداری تموم نشده...لوازمت و جمع کن و بزن به چاک!

غرق ترس و نگرانی به چشمانش چشم دوختم!

- چ! چیزی شده؟؟؟

تکانم دادو اینبار با صدای بلند گفت:

- رستم و کشتییی! رستم مرد!...اون با غذایی که تو براش بردی مسموم شد و مرد!!!

هردو نوزاد از خواب پریدند و شروع به گریه کردند، دست بردم و یکی را بغل کردم:

- آروم باش مامان! آروم...هیش...هیش، چیزی نیست...

و بعد نگاه به نگاه طلا دادم:

- من! من...

- خفه خون بگیر!!! تا شب ردی ازت تو عمارت ببینم دهنم و وا کردم و گندکاریت و واسه هامان ریختم رو داریه...پس زودتر بزن به چاک...هر قبرستونی میخوای بری برو!

این را گفت و بی اینکه اجازه دهد حرفی بزنم رفت و در را کوبید، بچه ی در بغلم دوباره به خواب رفت و با آرام شدنش آن یکی هم آرام شد.

روی تخت کنار هم خواباندمشان و به سمت پنجره ای که رو به حیاط خلوت پشت عمارت و اتاقک شیرین باز می‌شد دویدم.

چند باری صدایش زدم که خبری نشد، تا خواستم درب پنجره را ببندم خدمتکار خود را دساند و گفت:

- جانم خانوم؟؟؟

پنجره را تا ته باز کردم و به پایین خیره شدم:

- شیرین! شیرین و ندیدی؟...بهش بگو بیاد بالا کارش دارم!

- نه خانوم! شیرین از دیشب غیب اش زده...نه صابر برگشته به عمارت نه شیرین!

این را که گفت روح از تن ام کنده شد، درب پنجره را رها کردم و پشت ام به دیوار برخورد کرد!

پر بغض زیر لب پچ زدم:

- شیرین! تو با من چیکار کردی؟!

حال که میدیدم جا تر است و بچه نیست...

حالا که تمام تقصیرات گردن من بود و راهی برای ثابت کردن خلاف اش وجود نداشت،

به سمت کمد رفتم، روسری ام را روی موهایم کشیدم، چادرم را برداشتم و سر کردم.

به سمت نوزادان رفتم، شاید باید بین آن دو یکی را انتخاب می‌کردم...

یکی که بخاطر جنسیت اش اگر در عمارت می‌ماند، باید کلفتی می‌کردو بدبختی می‌کشید...

بوسه ی بر پیشانی نوزاد پسر گذاشتم و آرام انگشتانم را روی موهای نرم و مشکی اش حرکت دادم.

- مامان عاشقته دورت بگردم!...ولی! ولی تو با، پدرت خوشبخت تری...

نوزاد دختر را در آغوش کشیدم، هنوز هم نگاهم پی چهره ی پسرم بود و دلم ذره ذره برای رها کردنش درهم متلاشی می‌شد!

به حال خود فقط گریه می‌کردم و زار میزدم...

سرنوشت من جدایی بود و بیچارگی!

بی اینکه مدرکی داشته باشم مرگ رستم خان را به گردن من آویخته بودند و این من بودم که محکوم بودم به قتل!

چادرم را روی قنداق و صورت بچه کشیدم. سر زیر انداختم و با قدم هایی پر سرعت از میان جمعیت زنان و مردان گذر کردم و از عمارت خارج شدم...

قدم هایم بلند بود و پر سرعت ولی به آنی بازویم در دستی قفل شدو پاهایم چفت زمین شد!

برگشتم و با صورتِ پر از بغض و آشفتگی هامان مواجه شدم! پلک های سرخ شده اش آتش به جانم می‌زد!

و بغضی که حتم دارم با وجود اشک ریختن نیمی از آن در گلویش گیر کرده بود!

- کجا داری میری؟

لب زدم ولی کلمه ای نتوانسم با زبان بیاورم!
چادرم را کنار زدو وقتی نوزاد را دید برزخ شد:

- دخترم و برداشتی داری میری؟؟؟...جواب منو بده چرا لالمونی گرفتی؟؟؟

- ت! تو گفته بودی که اگه بچه ی دختری به دنیا بیاد مردنش بهتره از زندگی کردنش تو این عمارته!...دارم می‌برمش! می‌برمش که بدبخت نشه!

بچه را از آغوشم بیرون کشیدو گفت:
- تو گوه میخوری! به چه حقی همچین تصمیمی گرفتی هاان؟؟؟ مگه من بهت اجازه ی خروج دادم که شال و کلاه کردی بچه رو برواشتی و معلوم نیست خودم قبرستونی داری میری؟؟؟ من بهت گفتم برو؟؟؟

به گریه افتادم و با لبانی لرزان گفتم:
- هامان من! من بابات و نکشتم!

- کی همچین زری زده؟ کی گفته تو کشتیش؟

- دیشب! من! من براش غذا بردم!

رنگ از چهره اش پرید و پلک هایش گشاد شد:

- چه گوهی خوردی؟؟؟!...تو غذارو براش بردی؟؟؟

- من بردم، ولی من که نپختم!...هامان بخدا قسم من نمیدونستم، نمیدونستم که شیرین!

- شیرین چی؟؟؟ چرا حرفه اون و میکشی وسط!

- اونروزی که داشتی درموردە قتل مادرش به دست رستم خان حرف میزدی، مثل اینکه پشت در بوده و همه چیو شنیده!

او خشک اش زدو من ادامه دادم:

- اومد یقه ام و گرفت گفت حقیقت داره...داشت بچه هامو خفه می‌کرد، من چیزی و گردن نگرفتم، گفتم نمیدونم...گفتم بیاد از

خودت بپرسه...ولی دیگه کار از کار گذشته بود و او از همه چی بو برده بود!

دست به گردنم رساند و بغض، اشک درون پلک هایش و غرور درحال خورد شدنش فشار دست اش را بیشتر کرد و او غرید:

- چرا به من نگفتی؟؟؟ چرا نگفتی لعنتی؟؟؟...اگه میدونستم که فهمیده، حواسم بیشتر بهش بود..اگه میفهمیدم که بو برده یه کاری می‌کردم که مطمئناً هیچوقت به مرگ خان بابا ختم نمی‌شد...چرا خفه خون گرفتیی؟؟؟

با گریه گفتم:

- چون فکرش و نمی‌کردم همچین غلطی بکنه!

درحال خفه شدن بودم که بچه بیدار شدو صدای گریه هایش اوج گرفت. همین باعث شد هامان دست از گلویم خارج کند و بچه را در بغل ام بگذارد!

- گمشو برو بتمرگ تو اتاق، از این قضیه یه کلمه به گوشه کسی برسه خونت و میریزم...نمی‌خوام کسی بفهمه مرگ بابا بخاطر مسمومیت دارویی بوده و دشمن داشته، همه فکر میکنند قلب اش

ضعیف بوده و سکته کرده...حالا که کار کاره دخترش بوده، دیگه بدتر...آبرو ریزی پشت آبرو ریزی!...

به چادرم چنگ زدو مرا به سمت درب ورودی هل داد:

- گورتو گم کن!

با گریه به سمت درب ورودی رفتم، بچه مدام گریه می‌کرد با ورودم به اتاق متوجه شدم نوزاد پسر هم بیدار شده و صدای گریه اش کل اتاق را پر کرده...

دویدم، چادر و روسری از سر کشیدم و سینه هایم را از یقه ی گشادو بازه پیرهن در تن ام بیرون کشیدم و در دهان هایشان گذاشتم.

آرام آرام میک میزدند و شیر میخوردند، در صورت های عرق کرده و خیس‌شان فوت کردم و موهایشان را نوازش کردم.

به چهره ی پسر چشم دوختم:

- هم تابستون به دنیا اومدی، هم یه جورایی شاهزاده ای...اسمت و چی بذارم هووم؟....هامین قشنگه؟...آره...

لب از سینه ام جدا کردو شروع کرد به گریه کردن...

- نه نه گریه نکن مامان! گریه نکن قربونه شکل ماهت برم...خواهر کوچولوت و ببین...ببین چقد آرومه...هامین؟

تا نام اش را به زبان آوردم سینه را گرفت و دوباره شروع به خوردن کرد!

از سره ذوق لبخندی به رویش زدم و آرام با انگشتم وسط ابروهایش که از شدت گریه قرمز شده بود را ماساژ دادم...

خدمتکاری وارد اتاق شدو سینی ناهارم را روی میز گذاشت:

- با من کاری ندارید خانوم؟

- اسمت چیه؟

- گلاره!...

- می‌شه بیای کمک کنی بچه هارو بخوابونیم؟

چشمی گفت و با لبخندی پر ذوق به سمت ام آمد، هامین را در آغوشش گذاشتم و نوزاده دختر را در آغوش گرفتم...

همراه با من آرام آرام هامین را تکان میداد تا خواب‌اش ببرم...

به آرامی پچ زدم:

- اسمش و گذاشتم هامین!...قشنگه نه؟

نگاهی به صورت اش کردو گفت:

- آره! به اسمِ ارباب هم خیلی میاد!

- اهوم!...اسم این یکی و چی بذارم بنظرت؟...میخوام اسم این یکی به خودم بیاد....

کمی فکر کردو گفت:

- اووووم!...سایماه!

این را که گفت مبهوت نگاهش کردم...

- معنی اش چی میشه؟

- یعنی سایه ی ماه! اسم دختره خواهرمه...

نگاه به نوزاده در بغلم کردم و پچ زدم:
- سایماه!....خیلی قشنگه!....

بچه هارا خواباندیم و روی تخت گذاشتیم، نشستم و ناهارم را خوردم.

ظرف هارا برداشت و از اتاق بیرون رفت.
همه جای عمارت غرق سکوت شده بود و به گمانم درحالِ بردن جنازه ی رستم خان به قبرستان بودند!

ای کاش می‌توانستم در چنین موقعیتی در کناره هامان باشم!

فقط من می‌دانستم غمِ از دست دادن پدر چقدر کمر شکن بود.

پرده را کنار زدم، حدس ام درست بود!

تابوت به شانه از درب خروجی عمارت بی داخل محوطه می‌رفتند!

دلم گرفت و یاده روزِ رفتنِ حاج بابا افتادم...

هامان دست زیر تابوت پدرش برد و زنان با گریه و شیون می‌کردم...

یاده آخرین حرف های رستم خان افتادم...

یاده آخرین روزهای عمرش که حسابی از این رو به آن رو شده بود!

دلم گرفت!

از اینکه دگر هیچوقت قرار نبود حضورش را در عمارت احساس کنم! از اینکه هامان بی عمو و بی برادر بود! و حالا بی پدرم هم شد...

این اتفاق برای او خیلی سنگین بود!

به قول رستم خان، حالا او باید یک شبه بزرگ می‌شد و شاید پیر!

مسئولیت همه چیز به گردنش بود و او نمی‌توانست از زیر هیچکدام در برود....

امروز بدترین روز زندگیش بود، پدرش به دسته خواهر ناتنی اش به قتل رسیده بود و او برای حفظ آبرو باید زبان به دهان می‌گرفت و در خودش میریخت که کسی بویی از گذشته ی پدرش نبرد...

با باز شدن درب اتاق برگشتم!

مادرو بی بی وارد شدند و انگار تمام دنیارا در آن لحظه به من هدیه دادند...

به سرعت به سمت شان رفت:

- واااای قربونتون برم! خوش اومدید!

مثل کسی که صد سال بود آن دورا به چشم ندیده بود خیره نگاهشان میکردم که مادر گفت:

- دورت بگردم چقدر تغییر کردی!!!

- اووووف تا دلت بخواد.

بی بی نگاهی به تخت کردو گفت:
- پس راست میگفتن دوقلوئن!

به سمت تخت رفتند:
- بترکه چشم حسود! ای الهی فداشون بشم مادر، چقدر قشنگن!

بی بی هامین را در آغوش گرفت و با برق در چشمانش نگاهم کرد:
- تو گوششون اذان گفتید مادر؟

- ای وای نه بی بی!...خوب شد گفتینا! دسته خودتون و میبوسه...

بی بی هامان را بالا برد و لبانش را کنار گوش‌اش برد و آرام زمزمه کرد.

تا مشغول بود مادر را نگاه کردم که گفت:

- سوما؟ اذیت نمیشی به هردو شیر میدی؟ کسی کمکت میده یا خودت تنهایی کاراشون و انجام میدی؟

- نه مامان، کمک میدن...شیرشون و خودم میدم...فعلا که همه چی خوبه!

- لاغر میشی مادر، گوشت تن ات با شیردهی آب میشه...مخصوصا اینکه یکی نیست و هزار ماشالله دوتا هستن!

- میگی چیکار کنم مامانی هووم؟ من که راضیم!...حالا اینا رو بیخیال...تو که نمیدونی چقدر دلتنگتون بودم! بخدا دیگه داشتم جمع میکردم میومدم پیشتون!

- قربون دلت برم مادر! ماهم خواب به چشممون نمیومد برات...همش دعات می‌کردم و به خدا التماس می‌کردم که هواتو داشته باشه...خداروشکر که رو سفیدم کردی واسه هامان خان پسر آوردی!

- مگه دخترم چشه مامان!

- دخترت فرشته است...عزیزدلِ...ولی تو این شرایط، با فوت رستم خان، هامان خان باید دل گرمه یکی باشه یا نه؟...پسره که پشت پدرو به خودش گرم میکنه...اونه که دل‌خوشی میشه واسه روزای سخت زندگی!

سایماه را از آغوشش بیرون کشیدم و گفتم:

- هرکی بخواد دخترم و بخاطر دختر بودنش اذیت کنه با من طرفه...

بی بی هامین را روی تخت گذاشت و سایماه را گرفت...

- دستت درد نکنه بی‌بی!...توروخدا دعا کن بچه ام به بابا بره...دلم می‌خواد شبیه حاج بابا دل پاک و معصوم و باخدا باشه...

بی بی آرام خندیدو گفت:

- قیافش به هامان خان مو نمی‌زنه!...من نمیتونم خودخواهی کنم و دعا کنم پسره نوه ام به پسرم بره...ولی با وجود داشتن یه مادر خوب شک ندارم شبیه پدربزرگ اش میشه...

سر زیر بردم و غمگین لب زدم:

- کاش بابا بود، کاش بود و نوه هاشو میدید...بچه هام خیلی بدشانس ان که بابابزرگشون و نمیتونن ببیند.

مادر گفت:

- اوقات تلخی نکن مادر! شیرت خشک میشه...

نگاهش کردم و گفتم:

- مامانی! میشه برگردین ده؟ رستم خان که دیگه نیست که اذیتتون کنه...توروخدا برگردین که نزدیکم باشید رفت و آمد براتون سخت نباشه.

- برمی‌گردیم دخترم نگران نباش.

لبخندی به رویش زدم. بی بی در گوش سایماه هم اذان گفت و کناره هامین خواباندش از جایشان بلند شدم و چادر هایشان را سر کردند...

- کجا دارید میرید؟

بی بی گفت:

- بریم که برسیم به مراسم خاکسپاری...تو نمی‌خواد بیای، بده زنِ تازه فارغ شده بره به قبرستون...بمون بازم میایم بهت سر میزنیم...به محمدعلی گفتیم لوازم خونه رو جمع کنه بیاره دِه...نگران هیچی نباش دیگه! خدا بزرگه...

بغل اش کردم و گفتم:

- مامان بزرگِ قشنگم!

آرام خندید و روی موهایم را بوسه زد و هردو خداحافظی کردند و در را بستند.

•○●○•

#هامان

هرمز خان دوست گرمابه و گلستانِ پدر درحالی که مردانه اشک می‌ریخت، بیل را برداشت تا روی جنازه خاک بریزد.

به سمت اش رفتم و بیل را از دست اش گرفتم، در خاکِ آماده ی کنار قبر فرو بردم، قبل از ریخت اش لحظه ای دست ام متوقف شد و به جسد پدر چشم دوختم...

پدرم، تمام دارو ندار و تکیه گاهم...

بعد از تو، من...

بی کس می‌شوم و بی تکیه گاه!...

قطره اشکی از پلک ام جدا شد، در گودی قبر فرو رفت و بر کفن اش چکیده شد.

هرمز خان تا حالم را دید با صدای بلند گفت:

- یه صلوات ختم کنید...

با صدای صلوات دل کندم از تماشای بدن پیچیده در کفن اش و برای همیشه نگاه از او گرفتم. خاک را ریختم و بعد از چند بار خاک ریزی، بیل را از دست ام گرفتند.

هرمز خان دست پشت کتف ام برد و مرا از خاک و گردو غبار دور کرد.

- غم آخرت باشه پسرم!...

به نشانه ی تشکر سر بالا و پایین کردم و به روبه رویم چشم دوختم.

مردانی از کنارم می‌گذشتند و تسلیت می‌گفت، زبانم قفل شده بود و آن بغض لعنتی حتی نمی‌گذاشت از حضورشان قدر دانی کنم...

تنها به آن ها دست می‌دادم و گاهی رعیت زادگان به پشت دست‌ام بوسه می‌زدند!....

قبرستان به مرور خالی از جمعیت بود، خدمه سعی داشتند مادر را از جایش بلند کنند.

ولی او نشسته بود و به خاک نم داره قبر خیره شده بود!

اشاره ای کردم و آن هارا به عمارت فرستادم...
رفتم و بر لبه ی قبری، کنارِ مادر نشستم.

دست دور شانه هایش بردم و شقیقه اش را بوسه زدم:
- قربونت برم! پاشو بریم، پاشو...

با صدایی لرزان و پر بغض گفت:
- هامان؟...بابات...واقعا بابات رفته؟

- مامان! بسه!...دل خودم کم خون نیست، تو با این حرفا بدترش نکن...

کتف اش را ماساژ دادم:
- پاشو طلاخانوم...پاشو بریم یه خورده استراحت کن!...سوما تو خونه تنهاست...بریم...

از جایم بلند شدم بلکم اقدام کند.

اما گفت:

- سوما باباتو کشت!

از اینکه مادر بو برده بود شوک شدم.

- کاره سوما نبود!

- بود! با چشمای خودم دیدم...با چشمای خودم دیدم براش غذا برد، یکی دوساعت بعد حال رستم بد شد...بعدم دکتر اومد و گفت مسموم شده!...آخرین نفری که به اتاقش رفت سوما بود...اون رستم و کشت! اون کشتش چون فکر میکرد رستم قاتله باباشه!

- نگو طلا! نگوو!...تو از هیچی خبر نداری...

نگاهم کردو از جایش بلند شد:

- عشق کور و کرت کرده! داری چشم رو قاتله بابات میبندی!

- بابا یه! یه دشمن دیگه داشت!...یکی که تو مطبخ کار میکرد!...کسی که غذارو داده دسته سوما و خودش گم و گور شده!

- کی؟! همه ی خدمتکارا که هستن!!! کاره کدومشونه؟؟؟

ناگهان پلک هایش گشاد شد:

- ش! شیرین!...نگو که...

سر بالا و پایین کردم و دست اش را گرفتم:

- بیا بریم بیا!...

مجبور شد همراهم قدم بردارد:

- شیرین چرا باید همچین غلطی رو بکنه؟؟؟ چرا؟؟؟...مگه رستم چیکارش کرده بود؟؟؟ هان؟...هامان حرف بزن دیگه!

- مثل اینکه خان بابا مادرش و کشته!

- چیکار کرده؟؟؟

در ماشین را برایش باز کردم و گفتم:

- بشین بهت میگم.

با چشمانی درشت شده نشست. استارت زدم و راهی عمارت شدیم.

- این قضیه مال قبل اینه که تو و رستم خان ازدواج کنید...

- خب! خب چرا کشتش؟؟؟ جریانش چی بوده؟ چرا کسی چیزی به من نگفته!

- چون قرار نبوده کسی چیزی بفهمه...

زیر چشمی نگاهش کردم و تصمیم گرفتم حقیقت را از چشم اش پنهان نگهدارم:

- نمیدونم جریانش چی وده! ولی شیرین بو برده بود از قضیه!...واسه همینم دست به همچین کاری زده...

- ای واای!...بدبخت شدیم!...آخه چرا رستم این دختره ی نمک به حروم و با مادرش نکشت که حالا اینجوری بلای جونمون نشه...پیداش کن هامان! پیداش کن و انتقامِ خونِ پدرتو بگیر...شیرمو حلالت نمیکنم اگه بخوای به اون رعیت زاده ی بی چشم و رو رحم کنی...

- انتقام؟...شیرین اگر یک راست می‌رفت و از خان بابا شکایت می‌کرد، هم آبرومون می‌رفت، هم سره خان بابا ، بالای چوبه ی دار بود!...با وجود محکوم شدنش، مطمئن باش خیلیای دیگه هم جرأت می‌کردن و میرفتن دادگاه واسه ی قطعی کردن حکم و گذاشتن چندین پرونده رو پرونده ی قتلِ مادره شیرین! اونوقت هم باید شاهد اعدام خان بابا می‌شدیم، هم تمام داراییمون و می‌فروختم بلکم رضایت اونایی که چوب اش و خوردن و بگیریم!...که با وجوده حکم اعدام، دیگه فایده ای نداشت...

- یعنی! یعنی نمی‌خوای انتقام بگیری؟؟؟...

- شاید پیداش کنم! پیداش کنم و حق و حقوقش و بهش بدم...

- چیکار می‌خوای بکنی؟؟؟ زده باباتو کشته متوجهی؟؟؟ سیاهه رستم تو تنته!...رستم پدرت بود! روحش و عذاب نده با ای کارا!

- مطمئن باش باباهم اگر بود همین کارو می‌کرد...

- بخدا قسم! بخدا قسم شیرین پاش به عمارت برسه من یه بلایی سره خودم میارم.

- انقدر حرص نخور مادره من!...آروم بگیر...سرم داره از درد میترکه!

•○●○•

#سوما

محتویات دهانم را می‌جوییدم و به سمت اتاق خواب قدم برمیداشتم.

عجیب بود!

اینکه فردا مدت صیغه ی دوساله مان سر می‌آمد و هامان هنوز هم دلخور بنظر می‌رسید!

حتی شب‌ها به دور از من می‌خوابید و سعی نمی‌کرد شب های پایانی این مدت دوساله را کنارم بگذراند!

هرچند شاید اصلا از یاد برده بود!

مرد بود دگر، تاریخ هیچ روزی را یادش نمی‌ماند و باید حتما یادآوری می‌کردم...

دستگیره را چرخاندم و به سمت تخت رفتم، طبق عادت همیشگی اش هامین را روی تخت رها کرده بود و سایماه به بغل روی تک صندلی مخصوص اش نشسته بود.

دگر کم کم دلم داشت برای هامین می‌سوخت!

فکر می‌کردم کم توجهی ها سهم سایماه می‌شود، ولی پسر کوچولوی زیبایم آن را سهیم‌شده بود.

به سمت اش رفتم، مدام دست و پا می‌زد...

از تخت جدایش کردم و در آغوش گرفتم‌اش!

- عشقم، دورت بگردم من!...قربون اون موهای مشکیت برم...پسره خوشگلم!

هامان از گوشه ی چشم نگاهم کردم و بی اعتنا دست بر گونه ی تپلِ سایماه کشید.

رفتم و درب پنجره را باز کردم...

هوای تازه صورت ام را نوازش کرد، صورت هامین را هم رو به پنجره گرفتم تا کمی باد بر صورت اش بخورد...

- هوی بچه رو مستقیم نگیر جلو باد، مریض میشه کره خر!

برگشتم و نگاهش کردم:

- جلو بچه ها به من نگو کره خر! یاد میگیرن خوو!

- بچه ی دوماهه چطور یاد میگیره؟

دست بردم و پنجره را بستم:

- اینام آدم ان میفهمن، متوجه میشن...کم کم بی احترامی روشون تأثیر می‌ذاره یاد میگیرن...نمیدونی بدون...

روی تخت نشستم و هامین را روی پاهایم گذاشتم:

- هامین مامان و دوس داره، حتی بیشتر از بابا!...مگه نه؟

انگشت ام را در دست اش گذاشتم، محکم انگشتان کوچک اش را دور انگشت اشاره ام حلقه کرد!

- ای جونم چقدم زورش زیاده!...باید برات یه چشم زخم بگیرم ببندم دوره مچ دست کوچولوت...یه وقت خدایی نکرده چشت نزنن مامان قربون اون نگاه کردنت بره...

هامان از جایش بلند شدو به سمت ام آمد:

- چرا به سایماه اینجوری محبت نمیکنی هان؟...چرا دخترم و بغل نمیگیری؟؟...اصلا میدونی دوساعته شیر نخورده؟؟...کل وقتت و داری میذاری واسه اون فسقلی...بخدا یه دایه میگیرم واسه بچه ام بهش پول میدم که بشینه بزرگ اش کنه...لااقل هم محبت اش به موقع اس، هم غذاش...هم توجهش!

- واا!

- وا نداره!

روی لبه ی تخت نشست:

- در بیار سینه ات و تا شیرش و بخوره! زود!

- هامان شیر ندارم! یک ساعته پیش همش و دادم به پسرت!

- پسرم غلط کرده!

- بچه ام گشنش بود! نزن این حرفوو!

- سایماه گشنه اش نیست؟! هان؟؟؟

- خب گذاشتم شیرم جمع شه بعد بدمش بهش که سیر شه!

برایم گره ابروانش را محکم کرد و مجبور شدم، سینه ام را از یقه ام خارج کنم.

بچه را جلو آورد و نوک سینه ام را در دهانش گذاشت، و او مثل کسی که یک هفته گرسنگی کشیده بود شروع کرد به میک زدن و خوردن...

هامان با لبخندی پر ذوق نگاه به صورت سایماه داده بود و او مدام به سینه ام چنگ می‌انداخت...

- قربون اون لبای کوچولوت برم بابا!...ببین چجوری شیر میخوره! بچه داشته از گشنگی هلاک میشده، تو که به فکر نیستی!

- یعنی چی به فکر نیستم؟؟؟ این دختره تو فک کنم معده اش اندازه ی معده ی یه آدمه چهل ساله باشه! از بس که میخوره جونم دراومد!

- چشش نزن، انقدم بالا سرش حرص نخور بذار شیرت گوشت شه بچسبه به لپاش که بعدا بکنمشون!

با نق و نوق کمی خود را عقب کشیدم که دگر بس کند و بچه را بردارد! ولی او محکم سینه ام را گرفت و نگذاشت نوک اش حتی لحظه ای از لبانِ سایماه جدا شود!

- دلم داره ضعف میره هامان! بسه دیگه!

- اینهمه تنقلات و مغز برات میگیرم که بخوری جون بگیری! اصلا میخوری یا نه؟؟؟

- وقت نمیکنم چیزی بخورم که!

- مگه خدمتکارا کمکت نمیده؟

- چرا، گلاره هست...ولی اونم بودنش که همیشگی نیست تا میام لباسای بچه هارو عوض کنم، شیرشون بدم، بخوابونمشون و از اتاق بزنم بیرون یهو یکیشون بیدار میشه گریه میکنه، اون یکی هم همراهی میکنه...هردو باهم مغزم و میخورن...اصلا به یاد ندارم یه دل سیر غذا خورده باشم...

عصبی سایماه را از سینه ام جدا کرد و او شروع کرد به گریه کردن، به سمت پنجره رفت درش را باز کرد و داد زد!

- چندنفر تو اون مطبخ صاب مردست؟؟؟...

صدای ضعیف چندین خدمتکار بلند شد:

- بله ارباب!

- از این لحظه به بعد صبحانه، ناهار، شامِ خانوم و به موقع سر وقت میارید تو اتاق، هربارم یکیتون میاد وایمیسته بچه هارو میگیره تا غذاشو بخوره...گرفتین؟؟؟

درب پنجه را بست و سرِ ریزه میزه ی سایماهی که از شدت گریه قرمز شدم بود را روی شانه اش گذاشت و آرام آرام به پشت اش ضربه زد:

- هیش!....بخواب دخترم...بخواب!

با لبانی آویزان از تخت پایین رفتم و بچه را از بغل اش بیرون کشیدم:

- وقتی داد میزنی می‌ترسه!

سینه ام را آرام در دهان بچه گذاشتم که آرام شد...

سر خم کردو پیشانی سایماه را بوسید که زبری موهایش روی پوست سینه ام لغزید و نفس ام حبس شد!

قامت راست کرد، نگاهم را به آرامی روی صورتش جنباندم...

دلم هوای بوسه اش را کرده بود! همان بوسه های عمیق و وحشیانه که تن آدم را حسابی داغ می‌کرد!

اما او از من دست کشیده بود!

شاید هم سرش جای دگر گرم بود! از آن مردِ تحریک کننده ی پر شهوت بعید بود این‌همه دوری و نخواستن رابطه!

آرام لب زدم:

- هامان؟

قفل ساعت دور مچ اش را باز کرد:

- هووم؟

- یه چیزی ازت بپرسم راستش و میگی؟

به سمت میز رفت و ساعت اش را روی آن قرار داد:
- بپرس!

- میگم، میگم...

نگاهم کردو گفت:
- چته؟! حرفت و بزن دیگه چرا قطره چکونی به حرف میای؟

- تو، با کسی می‌خوابی؟

بی اینکه لحظه ای تعلل کند گفت:
- آره...

جواب اش شوکی به مغزم وارد کرد.

دلم میخواست چیزی بگویم اما زبانم بند آمده بود!
تنها بغض کردم و گریه ام گرفت...

برگشتم و بچه را به سمت تخت بردم بلکم دلش به حالم نسوزد و با چهار تا حرفِ مفت از دلم دربیاورد...

آرام سینه ام را از دهن سایماه خارج کردم...
هردو بچه خواب‌شان برده بود!

پتو را تا روی سینه هایشان کشیدم و پشت به هامان بی صدا اشک ریختم.

آمدو رو به رویم نشست!
و همین حالم را بدتر کرد...

دست جلو آورد که دستم را بگیرد، تند دستم را از زانویم جدا کردم و برداشتم...

شوکه گفت:

- چته دیوونه؟!

نگاه به چشمانش دادم و گفتم:

- خداروشکر که زودتر به این نتیجه رسیدی...میدونستم دلت و زدم، موقعیتِ خوبیم هست...مدت صیغه امونم داره سر میاد، خودم جمع میکنم میرم...یا پسرم و میبرم یا دخترمو...توهم بمون و خوشیتو بکن...

صدایش بالا رفت:

- تو گوه میخوری! چقده دیگش مونده هاان؟

زیر پلک هایم را پاک کردم و پر بغض لب زدم:

- هیش! صداتو بیار پایین بچه ها بیدار میشن...

این بار آرام ترو حرصی تر گفت:

- چقده دیگش مونده.

- به تو ربطی نداره!

ناگهان گلویم را در دست اش فشرد و لب زد:

- گفتم چقده دیگش مونده!!!

- فردا! فردا تموم میشه!

سر بالا و پایین کرد و دست از گردنم جدا کرد!

از جایش بلند شد و دگر چیزی نگفت!

- فکر نمی‌کردم همچین کاریو بکنی! فکر نمیکردم بخاطر یه پنهون کاری که فکر میکردم همچینم مهم نیست گفتن‌اش ، سرتو با کسای دیگه گرم کنی که دستت به تنِ زنت نخوره!

پوزخندی زدو گفت:

- مهم نبود؟؟؟...پنهون کاریِ تو نتیجه اش شد مرگِ خان بابا!

- تو! تو باید ببخشی!

برگشت و گفت:

- چجوری؟؟؟ چجوری ببخشم هاان؟؟؟

- همونطوری که من رستم خان و بخشیدم!...قسم میخورم اگه تو جای من بودی، تا انتقام نمی‌گرفتی آروم نمیشدی!

- توهم انتقام گرفتی! فکر نکن مثل یه آدمه خیلی خوب و درجه یک، بخشیدی و گذشت کردی...نه... کاره تو از انتقامم بدتر بود!

از جایم بلند شدم و به سمت اش رفتم:

- هامان! نزن این حرفو! توروخدا سعی نکن با حرفات عصابم و بهم بریزی، بخدا دیوونه میشم اگه فکر کنی نگفتن اینکه شیرین از قضیه خبر داشته معنی اش انتقام بوده!...تو که از دلِ من خبر داری! میدونی دلم راضیه به مرگه کسی نمیشه...چرا این حرفارو میزنی چرا دلم و خون میکنی؟

- خفه شو تا سیگارم و روشن نکردم بچه ها مریض شن!

با لبانی لرزان گفتم:

- تو! تو یه جورایی به من قول دادی! گفتی هرچی بوده ماله گذشته بوده، گفتی دیگه سمت هیچ زنی نمیری!...دروغ گفتی به من! عهد شکستی...

این‌بار قبل از اینکه دست به تن ام بزند و شاید سیاه و کبودم کند، پاکت سیگارش را از جیب بیرون کشید سیگاری میان لبانش گذاشت و با فندک اش روشن اش کرد.

حال بی محابا به سیگارش پک می‌زد.

- مردی که بجای حل کردن مسئله به سیگارش پناه می‌بره! شاید دیگه مردِ زندگی نیست...

نگاه از نیمرخ اش گرفتم و به سمت کمد رفتم، چادرم را برداشتم، این‌بار هامین را از تخت برداشتم و به سمت در رفتم.

فریاد کشید:

- بچه رو کجا میبری؟؟؟

این که فقط نگرانِ بچه بود قلبم را درهم شکست.

برگشتم و نگاهش کردم، به سرعت خود را رساند و بچه را از بغلم بیرون کشید...

نگاهی به صورت معصوم و کوچولوی هامین کردم و بغضم را قورت دادم:

- خدافظ...

و بعد از اتاق بیرون زدم، پله هارا طی کردم و خود را به در خروجی عمارت رساندم، تا در را باز کردم، چهره ی آشفته و گریان شیرین مقابل ام ظاهر شد!

حال خشم بود که تمام وجودم را پر کرد، دست بالا بردم و محکم بر صورت اش کوباندم:

- تو دیگه نه خواهر منی، نه دوسته من!...خودت و برای همیشم واسم کشتی!...

ملتمسانه و با گریه لب زد:

- سوما!...پشیمونم!

پلک روی هم بستم و عصبی گفتم:

- پشیمونی دیگه بی فایدست...رستم خان و کشتی!...اون مرد!

صدای هامان از پشت سرم بلند شد:

- اینجا چه غلطی میکنی شیرین؟ هان؟

لحن عادی اش متعجب ام کرد، برگشتم و نگاهش کردم. چهره اش با لحن اش مو نمیزد!

این یعنی از دست شیرین عصبانی نبود؟!

جلوتر رفت و نزدیک به شیرین شد، شیرین خجالت زده سر زیر انداخته بود و فقط گریه می‌کرد...

- میبینم که برگشتی!...خودت، با پای خودت!...

دست زیر چانه اش برد و صورت پر از اشک اش را بالا گرفت:

- به خواسته ات رسیدی شیرین خانوم! بابات و کشتی، برادرت و له کردی و همه ی تقصیرارو انداختی گردن زن برادرِ حامله ات که الان که الانِ انگشت های اتهامِ من و مادرم به سمتشه!

از حرف های هامان بغض ام گرفت.

شیرین نگاهش را چرخاند و نگاهم کرد:

- سوما مظلومه، بیگناهه!...اون شب! اون شب بهم گفت کینه هارو از دلم بیرون بریزم...بهم گفت باید ببخشم...

و بعد نگاه به هامان داد:

- ولی نتونستم!...وقتی به بدبختیام فکر کردم، وقتی به شبایی فکر کردم که تا صبح پلک رو هم نذاشتم و کنیزی شماهارو کردم که شما تو تخت‌های گرم و نرمتون راحت بخوابید...وقتی یادم افتاد مادرمو به چشم ندیدم و پدرم زندگیم و به گوه کشید...دیگه نتونستم بگذرم...نتونستم از حق و حقوقم بگذرم!...نتونستم میفهمی؟؟؟

برگشت و به پشت سرش نگاه کرد:

- صابر؟؟؟ بیا...

با آمدن صابر شیرین دوباره رو کرد به هامان:

- این منم، اینم شوهرمه...میخوای ازمون شکایت کنی؟ میخوای به چوب فلک ببندیمون؟ هرکاری دلت میخواد باهامون بکن...من و صابر حاضریم برای تنبیه!...اما به حق!...حق و پایمال نکن هامان! من هنوزم فکر میکنم تو با، بابات توفیر داری!

- نمی‌خوام دیگه ریختِ تو و شوهره پیزوریِ نمک به حرومتو ببینم...

خدمتکاری را صدا زدو گفت اسنادی را از اتاق برایش ببرد، و وقتی خدمتکار سند هارا رساند، آن هارا به سمت شیرین گرفت و گفت!

- یه زمین، یه خونه...میری میشینی سره زندگی کوفتیت!...دیگه هم هیچوقت برنمی‌گردی به اینجا که هیچکس دل خوشی ازت نداره...برگشتنت مساوی میشه با مرگِت...

صابر دست هامان را گرفت:

- بذارید دستتون و ببوسم! بذارید نوکریتون و بکنم هامان خان!

و هامان قبل از اینکه صابر گفته اش را عملی کند دست اش را از دست او بیرون کشید و هل اش داد:

- این یابو! هرکی که هست! هر غلطی که کرده بازم خواهره منه!...بدا به حالت اگه به گوشم برسه که اشک اش و درآوردی!

شیرین هق زد و اسناد را از دستِ هامان گرفت:

- خودمون و واسه مرگ آماده کرده بودیم...

هامان تنها گفت:

- گم و گور شید! یه جوری که هیچوقت چشمم تو چشماتون نیوفته! یه جوری که انگار هیچوقت بر نگشتین و بعد از شبه قتل، مُردین...

شیرین گوشه ی کت هامان را گرفت:

- هامان! از من رو برنگردون...درسته هیچوقت درحد تو و خانواده ات نبودم، ولی همخونیم...برادر که خواهرش و دور نمی‌ندازه...

هامان پلک بست و فریاد کشید:

- گم شید!!!

نگاه گریان شیرین به سمت من کشیده شد و آرام لب زد:

- من و ببخش!

صابر دست اش را کشید و به دنبال خود بردش!

هامان برگشت و نگاهم کرد.

خوشحال بودم، او عاقلانه تصمیم می‌گرفت و مطمئناً بعد از پدرش که فکر نکنم خیری از او به کسی رسیده باشد، بهترین و دلسوزترین آدم برای رعیتِ بی نوا بود...

لبخندی به رویش زدم، درب عمارت را کوبید.

مچ دست ام را گرفت و به دنبال خود پر سرعت به سمت اتاقِ ته سالن قدم برداشت، در را از داخل قفل کرد!

برگشت و کت اش را درآورد!

- گفتی فردا صیغه ات سر میاد آره؟

دکمه هایش را تند تند باز کرد و به سمت ام آمد...

خود را عقب کشیدم و گفتم:

- مردی که دستاش تن زنِ دیگه رو لمس کرده باشه بدرد من نمی‌خورده...

بی اعتنا گردنم را در دست گرفت و لبانم را گاز گرفت و میک زد، سر کنار گوشم بردو چادرم را از سرم کشید:

- اگه اون مرد قسم بخوره که تو تمامه این مدت کناره کسی جز سوما نخوابیده چی؟ باور میکنی؟

گردنم را عقب کشیدم و از برخورد لبانش جلوگیری کردم.

- بگو به جونه سایماه!

- جونه دخترمو قسم بخورم؟ جونِ اون فسقلی به جون من بنده، اصلا شوخیشم قشنگ نیست...

- پس خوابیدی!

عصبی و سریع گفت:

- نه به جونه سایماه!...

لبخندی زدم، حتی خودش هم کلافه بود از تسلیم شدنش آن هم درآن زمان کم!

- تو هنوز منو نشناختی نه؟؟؟ من آدمیم که واسه ی یه رابطه ی پیزوری برم خونه ی دختر مردم بخوابم؟...هرچی باشه هرکی باشه...میاد تو این عمارت توهم می‌بینیش...

- پس کسی هست!

- اگه بود تاحالا باید سرو کله اش پیدا می‌شد دیگه نه؟

- هامان! من...من فقط می‌ترسم...می‌ترسم دل به یکی دیگه ببندی!...من و تو الان فقط دوتا آدم نیستیم که هرموقع که دلمون خواست از هم جدا شیم...من و تو حالا دیگه پدرو مادریم!...اگه جدایی بین من و تو بیوفته زندگی یه بچه به گند کشیده نمی‌شه، زندگی دونفرو به گند می‌کشیم!...پس باید حواسمون و جمع کنیم...باید هرکاری از دستمون برمیاد و انجام بدیم واسه ی اینکه

بچه هامون هم محبت و توجه مادرو داشته باشن، هم پشتوانه ای مثل پدر...متوجهی؟

آرام با انگشت شست اش چانه ام را نوازش کردم و مردمک چشمانش را به آرامی روی صورت ام حرکت داد:

- قربونت برم که انقد عاقل و بالغی!

نگاهم روی لبانش ماند:

- حالا نمی‌خوای من و ببوسی!...از اون بوسایی که هول هولکی نیست و کلی وقت می‌ذاری واسش!

در گلو خندید، خم شدو لب روی لبانم گذاشت، مرا به سمت تخت برد. دستانم را از دور گردنش پایین کشید و با حرکتی روی تخت پرتم کرد

صدای باز شدن سگک کنربند اش چشمانم را به سوی خود کشاند.

لبخندی پر شوق و انتظار روی لبانم جا خوش کرد.

نگاه از دستانش گرفتم و به سمت و سوی کمر و باریک و عرض شانه هایش و عضلات وزریده ی بازوان و سینه اش دادم!

کنج لب اش لبخندی مرموز بود، کمر بند را از دور کمر کشید، فکر میکردم قرار است گوشه ای‌پرتاب اش کند اما نه زانو اینورو آنور بدنم گذاشت و وزنش را روی آن‌ها نگهداشت...

ترسیدم و کمر پاهایم را جمع کردم، دستانم را گرفت و بالای سرم برد:

- نه! نه نبند هامان!...اذیت می‌شم...

بی اهمیت دستانم را بست و لبانم را عمیقا بوسه زد:

- اووووم! دلم واسه مزه اش تنگ شده بود!

سیب گلویم را میک زد و گفت:

- چقدر این دوسال زود گذشت نه؟

همزمان با بوسه های آتیشن اش سوال هایش را می‌پرسید!

و من نفس نفس زنان لب زدم:

- همچینم...زود نگذشت!

انگشت میانی اش را دورانی دور سینه ام حرکت داد و در چشمانم زل زد:

- پس سخت گذشته!

لب‌ام را محکم گاز گرفتم و لحظه ای پلک روی هم فشردم:

- اهووووم!

سر جلو کشید و پشت پلک هایم را بوسید:

- برای منم سخت بود...ولی وقتی فکرشو میکنم انگار همین دیروز بود که تاریخ اش و تمدید کردیم...

چشمانم را باز کردم و نگاه در نگاه پر احساسش گره زدم:

- خوشحالم از اینکه اونروز به هر سختی که بود نگهم داشتی و نذاشتی با مامان و بی بی برگردم خونه!

لبخندی روی لبانش آمد و فک ام را بوسه زد:

- بارها منتظر شنیدن این جمله بودم دورت بگردم...

لبخندی ملیح به رویش زدم و گفتم:

- فردارو چیکار کنم؟...هووم؟

نگاه گرفت و خود را به پایین کشید، چند بوسه روی ناف ام گذاشت و گفت:

- حالا تا فردا...

پاهایم را از هم باز کرد...

- اگه بگی برو...

با حس کردن حرکت آرامِ زبانش بقیه ی حرف ام به جیغی خفیف و پر لذت ختم شد، و در گلو خندید و ادامه داد...

••••

چشمانم را باز کردم، اول فکر کردم اتاق خواب خودم است و منتظر لمس کردن هامین و سایماه بودم، ولی با پهلو به پهلو شدن و دیدن لوازم اتاق متوجه شدم بر روی تخت اتاقِ در انتهای سالن هستم و هامان سر جایش نیست!

از تخت خود را پایین کشیدم و لباس هایم را تن کردم...

با خروج‌ام از اتاق متوجه رفت و آمد ها و سرو صداهایی که در طبقه ی پایین بود شدم...

با خیس شدن لباس‌ام قبل از اینکه از بالای نرده ها به طبقه ی پایین سرک بکشم نگاهم پی سینه های درشت شده ام رفت که حالا شیرشان به بیرون فوران کرده بود!

یادِ اینکه بچه ها از دیشب گرسنه مانده اند باعث شد به سمت اتاق پا تند کنم، در را باز کردم، چشمم به زن غریبه ای افتاد که با چهره ی پر محبت اش در حال شیر دادن به سایماه بود و هامین را کنار خود خوابانده بود!

- سلام خانوم!...من اومدم که از این به بعد از بچه ها مراقبت کنم و شیرشون بدم...مبارک باشه...

بهت زده گفتم:

- چی؟! چی مبارک باشه؟

به گوشه ی اتاق اشاره کرد، شوکه نگاهم پی لباس سر تا سر سفیدی رفت که در گوشه ی اتاق خودنمایی می‌کرد!

دهانم باز مانده بود که صدای هامان در گوش ام پیچید:

- زرینه خانم بیا برو بیرون!

زرینه سایماه غرق خواب را روی تخت گذاشت، از کنارمان رد شد و رفت...

با بسته شدن در، برگشتم و هامان را نگاه کردم، کت و شلوار مشکی و زیبای در تن اش همانند رخت دامادی می‌درخشید! و آن گل سرخ کوچکی که در جیب روی سینه ی‌کت اش گذاشته بود.

چشمان درشتم را به سمت نگاه اش حرکت دادم:

- چه خبره اینجا؟!

گوشه ی لبش را لبخندی بالا کشید، دست چپ ام را در دست گرفت که شوکه به انگشت بدون انگشترم خیره شدم:

- انگشترم کو؟! دیشب دستم بود!

- صیغه ات سر اومده انگشتر میخوای چیکار؟

- تا ظهر یکمه دیگه مونده!

سر کج کردو گفت:

- هنوزم دلت می‌خواد زنِ من شی یا نه؟

عنق دستم را از دست اش بیرون کشیدم و گفتم:

- بازم موقت!...دیگه خسته شدم هامان!...تا کی باید روز شماری کنم و بگم یه روزی قراره به آخرش برسیم؟...من نمی‌خوام پایانی واسه ی این رابطه وجود داشته باشه...

لبخندش پهن تر شد:

- پس میخوای زن من شی آره؟

لحظه ای نگاهم روی چشمان مرموزش ماند:

- یع! یعنی چی؟!

- دائمی دیگه! دائمی و ابدی...

ذوق کش لبخندم را کشید مثل دختر بچه ای بالا پایین پریدم و دستانم رو دور گردنش بردم:

- معلومه که جوابم مثبته! مگه میشه دسته رد به سینه ی بابای بچه هام زد؟

با خنده گردنم را بوسه زد:

- بدو برو بی سرو صدا لباست و بپوش بیا تا این دوتا وروجک رو از خواب بیدار نشدن...

دستانم را پایین کشیدم و غرق شوق و ذوق به سمت لباس دویدم.

لباس را برداشتم و برگشتم و به او خیره شدم، روی لبه ی نشسته بود و صورت هامین را به آرامی نوازش می‌کرد.

گوشه ی لب ام را گزیدم، یعنی زندگی من کناره آن مرد جذاب و غیرقابل ترک قرار بود ابدی و همیشگی شود!

یعنی دگر من به عنوان زن موقت کنار او نبودم بلکه از این به بعد به عنوان همسر و خانم خانه اش مرا می‌شناختند؟!

تا او حواسش پرته بچه ها بود لباس سفیدم را تن کردم، جلوی آینه به خود خیره شدم و این بار ذوق اشک در چشمانم نشاند!

چوبه سرمه را میان پلک های خیس ام کشیدم و مهم نبود که هر لحظه مقداری از آن شُره میکرد...

تنها این مهم بود که این‌بار اشک هایم رنگ و بوی خوشی می‌داد و همین خودش حالم را بهترو بهتر می‌کرد...

گونه هایم را صورتی کردم و برگشت به نگاه خیره ی هامان چشم دوختم:

- خوبه؟

نگاهش روی صورت و لباس هایم بالا و پایین کرد:

- خوشحالم که همچین زنی گیرم اومده!

آرام قهقهه زدم و او خم شد، کفش های پاشنه بلند ام را به پاهایم پوشاند و بندشان را دور مچ پایم بست...

قامت راست کرد و دست در گودی کمرم برد، مرا به سمت درب خروجی هدایت کرد...

وارد سالن که شدم چشمم به بی بی مادر افتاد که با لبخند خیره نگاهم میکردند، کمی نگاه جنباندم و محمدعلی و مائده و خانواده اش را نگاه کردم...

و در نهایت طلا خانومی که لبخند رضایت بخشی به لب داشت!

اینکه به ازدواج دائمم رضایت داده بود خود یک برده بزرگ بود برای دختر رعیت زاده ای که سن و سالی هم نداشت...

هامان فشار ملایمی به دستم آورد و همین چشمانم را قفل سفره عقد زیبایمان کرد!

لب برهم فشردم که بغض ام نترکد...

اصلا دلم نمی‌خواست من خوشحال تر و هُل تر از هامان به چشم بیایم، اما آن حلقه اشک که به مرور درون پلک هایم جا خوش کرد و گنده تر شد صدای طلا خانم را خطاب به عاقد بلند کرد:

- حاج آقا زودتر بخونید...

و با حرف او عاقد چشمی گفت و رو به هامان گفت:

- هامان خان مهریه ی خانوم و تعیین نکردید.

نگاهی به هامان کردم که اوهم نگاهم کردو گفت:

- مهریه چی میخوای هووم؟

- هیچی!

لبخندی به رویم زدو رو به عاقد گفت:

- عمارت و بزن مهرش...

مادرش شوکه گفت:

- هامااان!!! عمارت؟؟؟!

- نه قراره ایشون جایی بره، نه من طلاق بده هستم...عمارت و میزنم مهرش که هروقت سر گذاشتم و مردم پسرم نتونه بی اجازه ی مادرش دست از پا خطا کنه...

دست‌ام را دور بازویم بردم و غمگین لب زدم:

- خدا نکنه هامان! نگو توروخدا!

عاقد گفت:

- چیکار کنم؟ راضی هستین؟

طلا با غیض از من و هامان رو برگرداند و دگر چیزی نگفت! و همین سکوت شد رضایت اش!

عاقد شروع به خواندن خطبه کرد:

- و قال رسول الله (صلی الله علیه و آله) النِّكَاحُ سُنَّتِي فَمَنْ رَغِبَ عَنْ سُنَّتِي فَلَيْسَ مِنِّي....

دست هامان را میان دستانم گرفتم و سر زیر انداختم که صدای مادر بلند شد:

- دخترم؟ بله رو بگو دیگه...

نگاه بالا کشیدم، با چشم ابرو به جمع منتظر اشاره کرد. هول هولکی و با تته پته گفتم:

- ب! بله!...

هامان هم خندیدو بله را گفت.

انگشتری سنگین و پر الماس از جعبه ای بیرون کشید و به آرامی در انگشت ام فرو برد...

و بعد آنچنان بوسه ی عمیقی بر پشت دست ام زد که با خیره شدن به نگاه پر هوس اش قطره عرقی روی ستون فقراتم لغزید و تن ام را میانِ آغوش عریانش تصور کردم!

نفس حبس شده در سینه ام را بیرون دادم و دست ام را سریع از دست اش بیرون کشیدم، دکمه ی کت اش را باز کرد و با لبخندی دلربا به پشتی صندلی تکیه داد خم شدم و جعبه ی انگارش را برداشتم.

حلقه ای طلایی رنگ و ساده!

بلاخره قلب آن مردِ مغرور و پر ابهت به نام من درآمد و چقدر حس غیر قابل وصفی بود!

با فرو بردن حلقه در دست‌اش سر جلو آوردو پچ زد:

- بلاخره کاره خودتو کردی...

خندیدم و گفتم:

- خیلیم دلت بخواد، دختره به خوبی و خوشگلی و خانومی گیرت اومده...باید کلاهت و بندازی بالا شکرگزار باشی...

لب کنار گوشم آورد، گازی نامحسوس از نرمی گوشم گرفت و با صدای دورگه اش درون گوشم پچ زد:

- شکرگزارم هستم...

نفس ام عمیق شد و کم مانده بود پلک ببندم و عالم و آدم را از حالم خبر دار شوند!

عقب کشید و عطر و گرمایش را از تن ام گرفت!

نفس راحتی کشیدم...

طلا خانم زودتر از بقیه جلو آمد درب جعبه جواهری باز کرد، خم شد قبل از اینکه گردنبند را دور گردنم بی اندازد دست اش را گرفتم و به چشمانش خیره شدم:

- توروخدا از دسته من دلخور نباش!...من...من هیچ تقصیری توی...

لب گزید و با لبخند گفت:

- شگون نداره سره سفره ی عقد حرف از مرگ و میر و دلخوری بزنی...

به پیشانی ام بوسه زدو دست ام را به گرمی فشرد.

و همین تمام نگرانی هایم را از دلم پر داد و محبت اش را در قلب ام نشاند.

گردنبند فیروزه ای دور گردنم بردو به شوخی لب زد:

- هرچند اصلا ازت خوشم نمی‌اومد، ولی مبارک باشه عروسِ گلم...

آرام خندیدم و الماس های فیروزه ای گردنبند را لمس کردم، هامان دره گوشم گفت:

- نیشِ مادر شوهریه دیگه! نمی‌زد خواب به چشم اش نمیومد...

انگشتانم را قفل انگشتانش کردم و پر بغض به چشمانِ غرقِ علاقه اش چشم دوختم...

پایان"